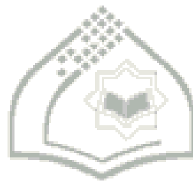


مجموعه آثار حلاج

طواسین، بستان المعرفه، کتاب روایت

تفسیر قرآن، تجربیات عرفانی، اشعار و کتاب کلمات

تحقیق، ترجمه و شرح: قاسم میرآخوری


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست

کتاب سوم

کتاب چهارم

کتاب پنجم



کتاب ششم

پیشگفتار

از چهل و نُه اثری که حلاج تألیف کرده است و ابن ندیم در کتاب *الفهرست* خود از آن نام می‌برد، تنها چهار کتاب و ۱۱۴ قطعه شعر و در حدود سیصد و چهل قطعه از تجربیات عرفانی او به دست ما رسیده است. متاسفانه در همان زمان که حلاج را زندانی، محاکمه و به قتل رساندند، تألیفات او را نیز از بین بردند. حامد وزیر برای انهدام مذهب کلامی، فقهی و عرفانی که حلاج بوجود آورده بود، نه تنها شاگردان وی را تحت تعقیب قرار داد، بلکه نسخه‌های دستنویس کتابهای حلاج را هم از بین برد.

تنها از آن مجموعه، چند اثر از گزند حوادث و وقایع روزگار محفوظ مانده است که به ترتیب چنین است:

۱. *کتاب طواسین*. این اثر را ماسینیون، از دو نسخهٔ موجود در استانبول و لندن، تصحیح کرده و در سال ۱۹۱۳ در پاریس با عنوان *کتاب الطواسین* منتشر کرده است. متن عربی این کتاب را نگارنده از روی همین نسخه و نیز *دیوان الحلاج ویلیه اخبارهُ و طواسینهُ* تحقیق سعدی ضنّاوی به فارسی ترجمه کرده است.

کتاب دارای ده بخش است که عبارتند از: طاسین‌السراج، طاسین الفهم، طاسین الصفا، طاسین الدایره، طاسین النقطه، طاسین الازل و الالتباس، طاسین المشیئة، طاسین التوحید، طاسین الاسرار فی التوحید و طاسین التنزیه.

«طواسین» جمع طس (طاسین) است. نام دیگر سورهٔ نمل را به مناسبت آغاز سوره با کمله «طس»، طاسین گفته‌اند. مفسران گویند طس در ابتدای سورهٔ نمل، سوگند به خدای لطیف و سمیع است. محتوای کتاب، دربارهٔ تجارب عرفانی حلاج به زبان بسیار پیچیده است.

۲. *بستان المعرفه*. باغ معرفت، از همان منبع پیشین به فارسی برگردانده‌ایم. حلاج این قطعه را به معرفت و ویژگیهای آن اختصاص داده است.

۳. *کتاب روایت*. بیست و هفت روایت که حلاج بر حسب واردات قلبی آن را بیان داشته است. اسنادی که حلاج برای این روایات بیان می‌دارد برخلاف روایات متداول که

سلسله اسناد آن اصحاب و تابعان و تابعان و تابعان است و حدیث را از عهد پیامبر به یکدیگر منتقل کرده‌اند، یک سلسله از آیات و رموز قرآن و استعارات و کنایات و تمثیل‌های عرفانی است. به زعم او احادیث نه سفارش پیامبر را بلکه دستور خدا را بیان می‌کند. و اسناد حدیث مبتنی بر شهادت سلسله‌ای از راویان نیست که سینه به سینه به یکدیگر انتقال داده باشند و اکنون نیز مرده‌اند، بلکه از نظر حلاج سلسله اسناد احادیث مخلوقاتی هستند که برای عموم قابلِ شناخت هستند و اکنون حضور دارند. مثلاً سلسله این روایت را ببینید: حسین روایت کند: از رجب، از عزّت، از صاحب حجاب، از خادم بیت‌المعمور، از صاحب ستراقصی، از سفیر اعلی.[1] آنگاه بعد از نقل اسناد حدیث، روایت را نقل می‌کند.

متن این کتاب از روی *شرح شطحیات* روزبهان بقلی، تصحیح شده است.

۴. *تفسیر قرآن*. تفسیری است که ابوعبدالرحمن سلمی از قول حلاج در کتاب *حقایق‌التفسیر* خود آورده است. لویی ماسینیون این متن را استخراج و پس از مقابله با چند نسخهٔ خطی آن را در سال ۱۹۲۲ در پاریس چاپ کرده است. ترجمهٔ ما از روی این متن است. حلاج در این تفسیر از هر سوره یک یا چند آیه را انتخاب و به شرح و تفسیر آن پرداخته است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۵. *سیصد و چهل قطعه* از تجربیات عرفانی حلاج که مجموعه‌ای است از سخنان، مواعظ، وصایا و مناجات حلاج.

این قسمت را از متون مختلف تاریخی و عرفانی جمع‌آوری و ترجمه کرده‌ایم. در قسمت یادداشتهای این بخش به منابع مورد استفاده خود اشاره کرده‌ایم.

۶. *اشعار*. شامل ۱۱۴ قطعه که در جمع‌آوری و مطابقت آنها، منابع بسیاری را از نظر گذرانده‌ایم. در تحقیقات خود با دو دسته شعر مواجه شدیم؛ یک دسته اشعاری که با توجه به سند و ذکر آنها در منابع متعدد از خود حلاج بود و تعدادی دیگر از اشعار منتسب به وی است. در این مجموعه ما هر قطعه را با ذکر سند و منبع آن آورده‌ایم. تفاوت‌هایی در برخی منابع به چشم می‌خورد که ما مبنا را یکی *دیوان الحلاج* ماسینیون و دیگر تحقیق مصطفی الشیبی و سعدی ضنّاوی قرار داده‌ایم.

---

۱. روایت ۱۸.

شعر حلاج ساده و روان و بی‌تکلّف است. بیشتر اشعارش به صورت نیایش و التجا به خداوند است و کمتر از تعابیر متصوفه استفاده می‌کند. با وجود این برخی از اشعار او دارای تعابیر و مفاهیم کلامی، فقهی و فلسفی است که از فرق معاصر گرفته است. مانند کلّابیه، کرامیه، معتزلیان، امامیه، قرمطیان و حکمای یونانی. کلماتی مانند نورالعین، خمر و هلال را از نُصیری‌ها، آفاق و غایت الغایات را از قرمطیان، قدم و حَدَث را از معتزلیان، اسم آخر، لاهوت، ناسوت، حجاب و دوازده بروج را از امامیّه، دوایر و تجزیه نامها به جزهای مجزی را از حکمای یونان گرفته است.

۷. *کلمات الحلاج*. مجموعه‌ای است از تعابیر و مفاهیمی که حلاج در شعر و نثر خود آنها را به کار برده است. ما در این بخش به شرح و تفسیر این مفاهیم پرداخته‌ایم.

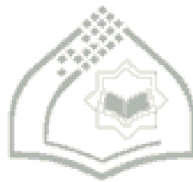
احتمال دارد که دربارهٔ آثار حلاج تحقیقات دیگری هم انجام گرفته باشد که ما از آن بی‌اطلاعیم. به هر حال آنچه ما در این مجموعه گردآورده‌ایم بخش اعظم آثار حلاج است که درستی آن از سوی حلاج‌شناس معروف لویی ماسینیون تایید شده است. ممکن است آثار دیگری را به او منتسب کنند یا صحت آن را تأیید نمایند، با وجود این از ارزش این مجموعه چیزی نخواهد کاست.

لازم به توضیح است که مجموعهٔ حاضر یکبار در سال ۱۳۷۹ از سوی انتشارات یادآوران منتشر شده است. در این چاپ با تجدید نظر و اضافات و شرح مبسوط به مدد انتشارات شفیعی به خوانندگان محترم ارائه می‌شود.

در پایان بر خود واجب می‌دانم تشکر و سپاس خود را از سرکار خانم لادن جوانی همسر فهیم و هوشمندم که با بردباری و حوصله فراوان و عشق و محبت بی دریغ خویش همت به آماده‌سازی و صفحه‌آرایی کتاب کرده‌اند، صمیمانه ابراز نمایم.

قاسم میرآخوری

پاییز ۱۳۸۶


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

زندگی، آثار و اندیشه

زندگی

حسین بن منصور حلاج از نژاد ایرانی در سال ۲۴۴ هـ ـ ۸۵۷ م در روستای طور در شمال شرقی شهر بیضاء فارس به دنیا آمد. جدّ او مَحْمیَ از مجوسان بیضاء بود. پدرش منصور از بیضاء به واسط سفر کرد و حسین را با خود برد. در واسط که بیشتر مردم آن مذهب حنبلی داشتند به آموزش زبان عربی و قرآن پرداخت.

در جوانی از واسط به شهر تُستر (شوشتر) آمد و با سهل تُستری (وفات ۲۸۳ هـ) آشنا شد و مدتی را مصاحب سهل بود. اولین مرشد معنوی حلاج همین سهل است که به او چله‌نشینی بسان موسی (ع) را آموخت.

به زودی سهل را ترک کرد و به بغداد آمده و به شاگردی عمرومکی در مدرسهٔ حسن بصری درآمد. عمرو خرقهٔ تصوف را بر او پوشانید. پس از ازدواج با اُمّ‌الحسین دختر ابویعقوب‌الاقطع یکی از صوفیان هم عصر خود عمرو از او برنجید. از آن پس حلاج در محلهٔ تمیم در شهر بصره ساکن شد. دیری نپایید که به حلقهٔ درس جنید پیوست. در سال ۲۷۰ هـ به مکه رفت. یک سال در مکه با روزه و سکوت و عمره سپری کرد، در بازگشت به اهواز برای نخستین بار به اندرز و موعظه مردم پرداخت و صوفیان ریاکار عصر خود را رسوا کرد. خرقهٔ صوفیانه را از تن به در آورد و لباس عوام را پوشید. برخلاف صوفیان که همواره سکوت و خموشی را در مواجه با مردم ترجیح می‌دادند. او آزادانه و بی‌مهابا با مردم در میدان شهر سخن می‌گفت. گروهی از مردم به او گرویدند؛ اینان سنیانی از نسل آرامی یا نصرانیان مکتب نسطوری دیرقناء بودند که مسلمان شده بودند. فرقه‌های مذهبی که با اندیشهٔ نوین عرفانی حلاج مخالفت می‌کردند دو گروه بودند، یکی معتزله و گروه دیگر غلات. از همه بیشتر ابن‌الفرات و ابن نوبخت مردم را علیه حلاج می‌شورانیدند و او را به نیرنگ و خدعه متهم می‌کردند.

آئین حلاج معرفت به باطن و مکاشفهٔ عارفانه‌ای بود که مرزهای قومی - دینی را برمی‌داشت و باور او این بود که فرد با آیین و کیش خود بی‌واسطه خدا را در درون خویش بجوید.

در مواعظ و سخنان خود همواره این اندیشه محوری را تبلیغ می‌کرد که آداب و رسوم ظاهری فرقه‌های مذهبی فرع است، نه اصل. آدمی نباید خود را در قید این رسوم محصور و زندانی کند. بلکه باید فراتر رود و من نهایی -خدا را در درون تجربه کند. لذا از همهٔ مفاهیم و واژگان مکتب‌های فکری و آیین‌های مختلف بهره می‌جست.

پس از مدتی به خراسان و طالقان سفر کرد. حلاج در شهرها به وعظ و سخن می‌پرداخت. حدود پنج سال در رباط‌ها و پاسگاه‌های مرزی اقامت کرد. سپس به اهواز بازگشت و از آنجا به بغداد رفت. آنگاه برای دومین بار با چهارصد شاگرد رهسپار مکه شد. در مکه صوفیان او را به خدعه و نیرنگ و جادوگری متهم کردند.

حلاج دوباره به سیر و سفر پرداخت. از هندوستان و چین و ماوراءالنهر دیدن کرد با پیروان آئین هندو و مانی و بوداییان آشنا شد و با آنان به گفتگو پرداخت. او تا رود سند پیش رفت و از ملتان به کشمیر رسید و از آنجا با کاروانیانی که زربفت‌های طراز و تُستر به چین می‌بردند، رهسپار آن دیار شد.

حلاج بعد از این سفر به بغداد بازگشت و در سال ۲۹۴هـ برای بار سوم به مکه رفت و مدت دو سال در مکه ماند. گویند پس از بازگشت از مکه به بغداد، در خانه کعبه‌ای کوچک ساخت. شبها در گورستان به عبادت مشغول بود و روزها در کوچه و بازار سخن می‌گفت در بازارها فریاد می‌کرد:

> ای مسلمانان داد مرا از خدا بستانید، که نه مرا با جان آسوده می‌گذارد تا بدان دلبسته شوم و نه مرا از نفس جدا می‌سازد تا از آن وارسته گردم، این عشوه و نازی است که من توان برداشتن آن را ندارم.

در جامعه منصور فریاد کشید:

> بدانید که خداوند خون مرا بر شما رواکرده است، بکشیدم، بکشیدم تا شما را پاداش دهند و من به آرامش رسم. مسلمانان را در جهان کاری بهتر از کشتن من نیست.

همواره در کوی و برزن می‌سرورد:

> ای دوستان مورد اعتماد مرا بکشید، زیرا در کشتن من زندگانی است.

یا می‌سرود:

مرگ من به روش صلیب است.

یعنی مرا به صلیب می‌کشند.

این سخنان علمای مذهب رسمی زمانه را به وحشت انداخت. محمد بن داود که فقیهی ظاهری از اهل سنت بود به مخالفت و ستیزه با او پرداخت، او مردم را به عشق پاک عذرایی پند می‌داد و می‌گفت:

لذات نفسانی معرفت را بر خود حرام می‌دارم تا شوق پیوسته بماند.[1]

محمد بن داود حکم به کشتن حلاج داد ولی قاضی ابن سُرَیج که فقیهی شافعی بود این حکم را نپذیرفت و معتقد بود حکم بر حال صوفیانه از دسترسی محاکم شرعی که تنها به ظاهر قضاوت می‌کنند، بیرون است.

حلاج این بار از مرگ نجات یافت. امّا دیری نپایید که رهبران فکری مکتب نحویان بصره که با او مخالف بودند، داستانی را از منصور منتشر کردند که شبلی در جامع منصور، حلاج را دیده و جویای حال او شده و حلاج گفته است: «اناالحق». به دنبال آن تحت تعقیب قرار می‌گیرد. در این زمان شورش اصلاح‌طلبانه رخ می‌دهد که بی‌نتیجه می‌ماند و ابن فرات که از غلاة بود به وزارت می‌رسد و چون در تعقیب حسین بن حمدان بود به حلاج مشاور نزدیک ابن حمدان برمی‌خورد و دستور می‌دهد که حلاج را تحت نظر بگیرند. حلاج از دست مأموران ابن فرات می‌گریزد و به اهواز می‌رود. ابن‌فرات فرمان می‌دهد تا چهارتن از یاران حلاج را دستگیر کنند.

دبّاس یکی از شاگردان حلاج در زندان دچار ضعف شد و ضمانت داد تا حلاج را پیدا کند و تحویل دهد. لذا او از شهری به شهری می‌رفت تا او را بیابد.

دیری نپائید که مخفیگاه حلاج بر حسب تصادف در شوش کشف می‌شود، ماجرا از این قرار است که:

رئیس پست شهر شوش روزی در محله‌ای در شوش، به نام «ربض و قطعه» می‌گذشت، زنی را در کوچه دید که فریاد می‌کرد رهایم کنید که پی کارم بروم و گرنه خواهم گفت. او آن زن را بازداشت کرد و در بازجویی از او آن زن اعتراف کرد که مردی

---

۱. قوس زندگی حلاج، ص ۳۲.

درکنار خانهٔ من منزل کرده است و حلاج نام دارد، دوستان و آشنایان او پنهان در روز و شب به دیدارش می‌آیند و حرفهایی می‌زنند. رئیس پُست شهر دستور داد تا آن محله را محاصره کردند و مردی را با سر و ریش سفید دستگیر کردند. آن مرد انکار کرد که او حلاج است ولی شخصی در آن میان گفت: من او را به خوبی می‌شناسم. اگر او حلاج باشد اثری از ضربه بر سرش به جای مانده است، آن اثر را جستجو کرد و یافت. در همین لحظه دبّاس نیز وارد شوش شد و خبر دستگیری حلاج را شنید. بی‌درنگ خود را به آنجا رسانید و او را تأیید کرد. آنگاه حلاج را در اختیار حامد بن عباس که مستوفی مالیه و عامل خراج واسط بود سپردند. حامد بازپرسی مختصری از حلاج کرد و گزارش داد که حلاج به او گفته است که مهدی بوده است. در طی راه، در واسط، بار دوّم از او بازجویی کرد که حلاج به وی گفته بود، من فقط آدم پارسایی هستم.

حلاج را در ۲۵ ربیع‌الاوّل سال ۳۰۱ هـ سوار بر شتر به همراه خادم و برادر زنش به بغداد آوردند و به زندان افکندند.

علی بن عیسی وزیر، پس از بازپرسی از حلاج دستور داد تا ریش او را بتراشند و با پهنای شمشیر او را بزنند. آنگاه او و خادمش را نخست برکناره شرقی رود، سپس در جلوی ادارهٔ شهربانی، در روز چهارشنبه و پنج‌شنبه و بعد بر ساحل باختری رود در روز جمعه و شنبه بر چوب شکنجه میخکوب کنند تا مردم به تماشای آنان بیایند. بعد او را به زندان بازگردانیدند تا اطلاعات وسیع از او بگیرند. او در بین سالهای ۳۰۱ تا ۳۰۹ هـ که در زندان بود واپسین آثار خود را نوشت که یکی از آنها *طاسین‌الازل* است، و ابن عطا آن را در سال ۳۰۹هـ بدست آورد و نزد خود نگهداشت.

در سال ۳۰۶ هـ حامد و ابن عیسی با یکدیگر بر سر مسایل خراج و مالیات حکومتی اختلاف نظر پیدا کردند. ابن عیسی سختگیری‌های خراج و مالیات را برداشت. حامد با این روش مخالفت کرد. از این رو با او به رقابت برخاست و خلیفه را واداشت تا گندم را احتکار کرده و بفروشد. ابن عیسی چون فهمید که با این کار گرسنگی عمومی پیش خواهد آمد، مخالفت کرد و این موجب بلوا و آشوب گردید. در این هنگام نصر قشوری سردار حاجبان دربار، حنبلیان را آزاد گذارد تا هر چه می‌خواهند بکنند. مردم تهیدست بغداد به انبارهای بازرگانان حمله بردند، حامد که وضع را چنین دید به واسط رفت با

آمدن سپهسالار مؤنس از مصر به بغداد بازگشت و او را بر ضد صعلوک شوراند و به او گوشزد کرد که باید با بلعمی که سُنّی شافعی و با عقاید حلاج همساز بود، قطع رابطه کند.

حامد برای ناتوان کردن ابن عیسی و نصر قشوری ـ که هر دو طرفدار حلاج بودند ـ بر آن شد تا قضیه حلاج را از نو طرح کند از این‌رو محاکمهٔ حلاج دوباره شروع شد و نصر قشوری که سردار حاجبان بود، طبق فرمان مکلف بود تا دوست خود حلاج را تحت مراقبت گیرد، و ابن عیسی، نایب وزیر مجبور شد که محاکمهٔ دوست خود حلاج را آغاز کند.

در این هنگام حنبلیان بر ضد حامد شورش کردند. در کوچه‌های بغداد لعنتش کردند و خواستار آزادی حلاج از زندان شدند. رهبری این شورش را ابن عطا برعهده داشت. ابن عیسی نایب وزیر هر چه کرد از شورش آنان جلوگیری کند، نتوانست. حامد برای سرکوب شورش، وارد میدان شد و چون مسئول برقراری امنیت و آرامش بود. ابن‌عطا رهبر شورشیان را بازداشت کرد و او را آنقدر زدند که بر اثر ضربه‌ها جان سپرد.

حامد صحنه را چنان ساخت که حکم قتل حلاج از محکمه صادر گردیده است. او با قاضی ابوعمر حمادی تبانی کرد و این سخن حلاج را دستاویز قرار داد که می‌گفت: «به جای ادای حج نذر و زیارت کعبهٔ دل کافی است.» و آن را بی‌نیازی از حج تلقی کرده و گفت حلاج مانند قرامطه در پی ویران کردن کعبه است، لذا باید حلاج به این جرم کشته شود. در این اثنا نامه‌ای از حلاج به دست آوردند که به دوست خود شاکر بن احمد نوشته بود: «کعبه را ویران کن.» منظور حلاج کعبهٔ اصنام بدن بود که می‌گفت آن را ویران کن و شهید شو. علمای اهل ظاهر گفتند مقصود حلاج ویران کردن بیت‌اللّٰه‌الحرام است.

ابوعمر به اتفاق عبداللّٰه بن مکرم توانست برخی از فقهای دیگر را با خود همراه کنند و رأی به کشتن حلاج دهند. نصر قشوری و مادر خلیفه هر چه کردند که از کشتن او جلوگیری کنند، نتوانستند. حامد نزد خلیفه که بیمار بود، چنین نمود که اگر حلاج زنده بماند، ممکن است شورش بزرگی روی دهد، خلیفه بیمناک شد. روز بعد خلیفه مقتدر فرمان قتل حلاج را صادر کرد. روز ۲۴ ذی‌الحجه حلاج را که کلاهی بر سر داشت آوردند. مردم زیادی جمع شده بودند. ابتدا تازیانه‌اش زدند، سپس دست و پایش را بریدند، آنگاه به دارش آویختند. فردا سرش را بریدند و تنش را آتش زدند و خاکسترش را از بالای مناره‌ای در دجله ریختند.

آثار

ابوفرج محمد بن ابی یعقوب اسحاق معروف به ابن ندیم در کتاب *الفهرست*، آثار حلاج را ثبت کرده است که در اینجا به آن اشاره می‌شود:

۱. *طاسین‌الازل و جواهرالاکبر و الشجرةالنوریة* که به اختصار آن را*طاسین‌الازل* گویند. این کتاب را ماسینیون در سال ۱۹۱۳ به طبع رسانید و نیز روزبهان بقلی در **شرح شطحیات** به شرح آن پرداخته است.

۲. *الاحرف‌المحدثه و الازلیة و الاسماء اللکیة.*

۳. *الظلّ المعدود و الماء المسکوب و الحیاة الباقیة* این کتاب در تفسیر آیه ۳۰-۳۲ سورهٔ واقعه: *و ظلّ ممدود و ماءمسکوب و فاکهةکثیره*... نگاشته شده است.

۴. *حمل‌النور و الحیاة و الاروح.*

۵. *الصیهور فی نقص الدهور*، دربارهٔ علم حروف و طلسمات و کیمیاء است. ابوعبدالرحمن سُلمی (۴۱۲ ه) نسخه‌ای از آن را در نیشابور داشت.[۱]

۶. تفسیر قل هو اللّه احد.

۷. *الأبد و المأبود.*

۸. *القرآن و الفرقان.*

۹. *خلق‌الانسان و البیان.*

۱۰. *کید الشیطان و امرالسلطان.*

۱۱. *الاصول و الفروع.*

۱۲. *سرّ العالم و المبعوث.*

۱۳. *العدل و التوحید.*

۱۴. *الساعة و الخلفاء و الامراء.*

۱۵. *علم‌البقاء و الفناء در تصوف.*

۱۶. *شخص‌الظلمات*

۱۷. *نورالنور*

۱۸. *المتجلیّات*

---

۱. *تاریخ بغداد*، ج ۲، ص ۲۴۹.

۱۹. *الهیاکل و العالَم و العالِم*

۲۰. *مدح النبی و المثل الاعلی*

۲۱. *الغریب الفصیح*

۲۲. *الیقظة و بدء الخلق*

۲۳. *القیامة و القیامات*

۲۴. *الکِبْر و العظمة*

۲۵. *الصلاة و الصلوات*

۲۶. *خزائن الخیرات و یعرف بالألف المقطوع و الألف و المألوف.*

۲۷. *موابید العارفین یا مواجید العارفین*

۲۸. *خلائق القرآن و الاعتبار*

۲۹. *الصدق و الاخلاص*

۳۰. *الامثال و الابواب*

۳۱. *الیقین*

۳۲. *التوحید*

۳۳. *النجم إذا هوی.* در تفسیر سورهٔ نجم، آیه ۱

۳۴. *الذاریات ذرواً.* در تفسیر سورهٔ ذاریات، آیات ۴ و ۵

۳۵. *إنّ الذی انزل القرآن لرادّک إلی معاد.* در تفسیر آیه ۸۵ سورهٔ قصص

۳۶. *الدرة الی نصر القشوری*

۳۷. *السیاسة الی الحسین بن حمدان*

۳۸. کتاب *هوهو*

۳۹. *کیف کان و کیف یکون*

۴۰. *الوجود الاوّل*

۴۱. *الکبریت الأحمر*

۴۲. *السمری و جوابه.* معروف است که سمری از یاران حلاج بود.

۴۳. *الوجود الثانی*

۴۴. *لا کیف*

۴۵. *الکیفیة و الحقیقة*

۴۶. *الکیفیة و المجاز*

علاوه بر کتابهایی که ابن ندیم در الفهرست آورده است:

۴۷. *الاحاطة و الفرقان*

۴۸. کتاب *سحر*

۴۹. دیوان شعر

از آثار به جا مانده از حلاج، یکی دیوان اشعار اوست که ماسینیون آن را گردآوری کرده و در مجموعه‌ای به نام *دیوان الحلاج*، در پاریس به چاپ رسانده است. اشعار او بیانی از حالات و اشتیاقات عرفانی اوست، حلاج با استفاده از تعابیر ساده، برای بیان احساسات و هیجانات درونی خویش کوشیده است. واژگان به کار گرفته در اشعارش، این مطلب را تأیید می‌کند. کلمات و تعابیری چون جام شراب، هلال ماه نو، وجد، منظر دیدگان، خیال پریشان، پرشوق، ساقی، خورشید دلها، شب هجران، باد صبا و آب زلال.

مجموعه دیگر حلاج، کتاب *طواسین* است. این کتاب از هشت فصل تشکیل یافته که هر یک به نام طس ـ حروف اوّل سورهٔ نمل در قرآن ـ خوانده می‌شود. بحث این کتاب دربارهٔ توحید و بعثت پیامبران است و بیشتر تصویری از حالات روحی حلاج و تجربه‌های باطنی اوست. سبک آن بسیار غامض و پیچیده می‌باشد. لویی ماسینیون این کتاب را از روی دو نسخهٔ موجود در استانبول و لندن تصحیح نموده و با شرح و مقدمه‌ای به زبان فرانسه آن را در پاریس منتشر کرده است.

کتاب دیگر حلاج *بستان‌المعرفه* است. این متن، شامل بیست و شش قسمت بوده و دربارهٔ شناخت حق می‌باشد.

کتاب بعدی، کتاب روایت است که از بیست و هفت روایت تشکیل یافته و روزبهان آن را در شرح شطحیات آورده و تفسیری بر آن نگاشته است.

متن دیگر تفسیری است که ابوعبدالرحمن سُلَمی از قول حسین بن منصور حلاج در کتاب *حقایق التفسیر* نقل کرده است و لویی ماسینیون آن را استخراج و پس از مقابله با چند نسخهٔ خطی آن را در سال ۱۹۲۲ م، در کتاب معروف خود به نام تحقیق در

اصطلاحات عرفان اسلامی چاپ کرده است. حدود سیصد و چهل قطعه از تجربیات عرفانی حلاج که از منابع مختلف جمع‌آوری شده‌اند و شامل مواعظ، پاسخ به سؤالات دوستان و شاگردان، سخنان شطح، دعا و مسائل می‌باشد.

اندیشه‌های عرفانی حلاج

جوهر اندیشه و حکمتِ باطنیِ حلاج، بر پایهٔ عشق استوار است، عشقی که جوهرِ خدا و راز آفرینش هستی است. او رازِ ناگفتنیِ عشقِ بین انسان و خدا را چنین بیان می‌دارد:

اجازه نده تا دچار اغوای الهی شوی، از طرفی هم امید خویش را بدو قطع مکن، در آرزوی محبت او مباش و از دوست داشتنش نیز دست مکش.

به زعم او عشق به خداوند به معنای پیروی کورکورانه از محبوب نیست، بلکه ایستادن در برابر محبوب است آن زمان که آدمی به اوصاف الهی متصف شود. و انسان با پذیرش درد و محنت این عشق را متحقق می‌سازد.

صوفیان از عبارت «انا الحق» او استنباط کرده‌اند که وی یک فرد «وحدت وجودی» است. این عبارت که در کتاب *طواسین* حلاج نیز آمده است یک عبارت کوتاه که بر اثر جذبه پیدا گشته باشد، نیست بلکه عبارتی است که گوینده در آن یک نظام کامل را در الهیات عارفانه خلاصه کرده است، «اناالحق» یعنی من حقیقت مطلق هستم:

اگر او را نمی‌شناسید، آثار او را بشناسید، من آن نشانه‌ام، «اناالحق» چراکه من به حق، همواره حق‌ام. ابلیس و فرعون یار و استاد من‌اند. ابلیس را به آتش تهدید کردند، از دعوی خویش بازنگشت و فرعون در یَم غرقه شد و از دعوی خویش باز نگردید و هرگز به واسطه اعتراف نکرد و من اگر چه کشته شوم یا بر دار آویخته گردم و اگر چه دست‌ها و پاهایم را قطع کنند، از دعوی خویش باز نخواهم گردید.[1]

در این جا به پاره از اندیشه‌های عرفانیِ حلاّج که در لابلایِ سخنانِ شطح‌آمیز و پرابهام وی نهفته است. اشاره می‌کنیم، به این ترتیب که ابتدا سه اصل مهم و اساسی در اندیشهٔ حلاج یعنی، طریقت، معرفت و اتحاد عرفانی را طرح و سپس تفسیری روشن از جهان‌شناسی و انسان‌شناسی حلاج ارائه خواهیم کرد.

---

۱. *شرح شطحیات*، ص ۳۷۳.

طریقت (راه)

عرفا سیر و سلوک روحانی را به سفر تشبیه کرده‌اند. عارفی که در جستجوی حق، پای به جادهٔ بی‌افق می‌نهد، خویش را سالک می‌خواند، او سایر الی‌الله است که پیوسته در سیر بین مبدأ و منتهاست. سالک راه حق، سیر خود را با ترک دنیا آغاز می‌کند و سفر را با ذکر پیوسته و توجه به مبدأ و تبتّل و انزوا و دوام طهارت و وضو و صدق و اخلاص به پایان می‌برد.

او در طیِ راه، از مقامات که عارف به واسطهٔ آداب خاص بدان می‌رسد با تحمل سختی و مشقت می‌گذرد و به حق (فناء فی‌الحق) می‌پیوندد. صوفیان ترتیبِ عروج باطنی رهروانِ طریقت را، شاملِ هفت منزل یا مقام می‌دانند: توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، توکل و رضا.

پس از آن عارف، احوال را تجربه می‌کند که عدد آن ده حال است:

مراقبه، قُرب، محبت، خوف، رجاء، شوق، انس، طمأنینه، مشاهده و یقین. عارف برای نیل به هر مقام با مجاهده و کوشش نفس خود را پاک می‌سازد و با ورود به حال که از سوی حق به دل سالک فرود می‌آید و موجب می‌شود که رهرو به تدریج بر اثر آمد و شد آن حال از مقامِ فروتر به مقامِ فراتر راه یابد، طی طریق می‌کند. سالک در سیر روحانی پیوستهٔ خویش به مراحل فراتر که صوفیه آن را معرفت و حقیقت می‌خوانند، دست می‌یابد تا به آنجا که عارف می‌شود.

در مشرب عرفانیِ حلاج، عارف در جستجوی خدا به همه چیز و همه کس بی‌اعتنا می‌شود و تنها به او توجه دارد. طریقِ حق، یعنی راهی که سالک از هر خواستِ نفس اجتناب می‌کند:

خدا را از طریقِ بی‌اعتنایی به اشیاء و نشانه‌ها و به خواست محض می‌توان یافت.[1]

معرفت

در لغت به معنی شناسایی است، صوفیان به علمی گویند که مسبوق به فکر باشد و قابل شک نباشد. شبلی گوید:

---

۱. *طواسین* به نقل از *عرفان حلاج*، ص ۲۱.

معرفت دوام حیرت است و حقیقت معرفت عجز از معرفت است.[۱]

صوفی میان سه درجه روح تفاوت قائل می‌شود، قلب، محل شناخت روح، محل محبت و سِرّ عمق جان؛ که محل مشاهدهٔ خداوند است.

قلب به گونه‌ای اسرارآمیز با قلب جسمانی ارتباط دارد و سرشت آن بیشتر ادراکی است تا احساسی؛ عقل را یارای شناخت حقیقی خداوند نیست، بر خلاف آن، قلب قادر به ادراک ذات تمامی اشیاء است و چون به نور ایمان و معرفت روشن شود آینهٔ تجلی همهٔ معارف الهی می‌گردد؛ غزالی گوید:

مقصود از قلب گوشت و خون نیست، بلکه مقصود سرّ لطیفی است که او را با قلب ظاهر نسبتی است پنهانی، آن سوی آن روحی است که از امر پروردگار است.[۲]

به عقیدهٔ صوفیان، قلب میان عقل و هوا در کشمکش است و عرصهٔ لشکریان خدا و شیطان می‌شود که از دری معرفتِ بلا فصلِ خدا، به قلب می‌رسد و از دری دیگر وسوسه‌های حسی به آن راه می‌یابند.

انسان به واسطهٔ حواس به شناخت خدا دست نمی‌یابد. چون خداوند ماده نیست و با عقل نمی‌توان او را شناخت و در فهم و وهم نمی‌گنجد. این گونه معرفت تنها از طریق اشراق، مکاشفه و الهام به دست می‌آید و محل این معرفت قلب عارفِ شوریده و بی‌قرار است.

به قلب خود بنگر، چه ملکوت خدا در توست؛ زبان حال هر صوفی عاشقی است که خدا را از طریق آن می‌شناسد چه قلب آینه‌ای است که همهٔ صفات الهی در آن جلوه‌گر می‌شود.

پس معرفتِ صوفیان از طریق عقل و فکر نیست، بلکه از طریق تجربهٔ درونی است. نوعی مکاشفه و اشراق است، نوری که چون دل، از صفات ناپسند، تطهیر و تزکیه یافت، در آن تجلی می‌کند. به عبارتی معرفت، دانایی رازگونهٔ ویژه‌ای است که حاصلِ فرآیند ذهنی و عقلی نیست، بلکه وابسته به اراده و لطف خداوند است و به کسانی که مستعد دریافتِ آن هستند، بخشیده می‌شود.

---

۱. *شرح التعرف لمذهب التصوف*، ابراهیم اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، تصحیح محمد روشن.
۲. *احیاء علوم‌الدین*، امام محمد غزالی، ج ۱، ص ۱۸.

حلاج در عباراتی کوتاه می‌گوید:

معرفت پرواز عام عشق در این جهان است.[۱]

«معرفت، حقیقتی است روحانی و قدسی، جوهری الهی، جوهری ربانیه که در ما از طریق فوق طبیعی، درک می‌شود».[۲]

انسان چگونه خدا را می‌شناسد؟ به وسیلهٔ حواس نمی‌توان وی را شناخت پاسخ حلاج چنین است:

از راه اعتراف به اینکه وی به حقیقت، قدوسی است، و بیان حرف به حرف و لفظ به لفظ اسماءالله و تهذیب و صافی گردانیدن تصوّر صفات او، و حتی تهذیب نیّت پاک ما برای تصدیق ذات خداوند، به عبارتی تجلّی اسماء الهی در انسان و جاری نمودن این اسماء در جان و روان خویش، که در این صورت حقیقت اصیل خدا بر ما آشکار می‌شود.[۳]

حلاج دربارهٔ دریافتِ حقایقِ اشیاء و معرفت آدمی به آن با زبانی ساده و قابل فهم می‌گوید اشیاء در ذهن ما اثری ساده می‌گذارند و ما با طبقه‌بندی و نام‌گذاری آنها، به ماهیت و هویت‌شان پی می‌بریم. در نهایت با پیوندِ حقیقت آن شیء با اصل قدسی که این عمل در درون آدمی انجام می‌گیرد معرفت حاصل می‌شود:

ما چگونه به این حقیقت وجودی پدیده‌ها و موجودات جهان پی می‌بریم؟ با بررسی سادهٔ حقیقت اثری ساده از آن شیء در ذهن ما باقی می‌ماند و سپس با ارزشیابی صحیح معنی و طبقه‌بندی و نامگذاری صحیح علمی این شیء، برای ذهن ما قابل فهم و تحلیل می‌گردد و ما به ماهیت و هویت آن پی خواهیم برد. در مرحلهٔ نهایی، حقیقت راستین شیء و سرچشمهٔ اصلی آن را در پیوند با ماورای این جهانی و آن اصل قدسی باز می‌شناسیم؛ یعنی پذیرفتن شیء در نفس که آدمی را بی‌واسطه به آستانهٔ وجودی قدسی می‌رساند.[۴]

---

۱. عرفان حلاج، ص ۶۱.
۲. همان.
۳. طواسین، به نقل از عرفان حلاج، ص ۲۱.
۴. عرفان حلاج، ص ۱۰۴.

به عقیدهٔ حلاج این نوع معرفت مقدمهٔ رؤیت فکری و ذهنی خداست. او همصدا با دیگر صوفیان در این‌باره که معرفت بخشش و لطف خداوندی است می‌گوید:

احدی آن را درک نمی‌کند، به جز آن کس که خود را بر او قابل درک گرداند. هیچ کس به حقیقت، یگانگی خدا را تصدیق نمی‌کند، مگر آنکه خدا خودش، خود را بر او یگانه بشناساند! احدی به خدا مؤمن نمی‌شود اگر خدا در این باب بر او لطف نکند. هیچ کس او را وصف نمی‌کند اگر خدا در سرّ او تجلی نکند.[۱]

حلاج برترین معرفت را معرفت و شناخت خدا می‌داند و به عقیدهٔ او خدا را از دو طریق می‌توان شناخت که هر دو راه به شناخت خدا می‌انجامد یعنی طریق حواس و طریق اندیشه:

هر دو طریق سعی در نشان دادنِ نخستین نقطه (النقطةُ الازلیّه) را به ما دارند، یعنی از طریقِ نفی هرگونه مخلوقی و با اذعان و اعتراف به آنکه الوهیّتی به جز خدا وجود ندارد، یعنی لااله‌الاالله. ما به حقیقتِ باطنی خدا، نه از طریق خواندن (هاء) و نه از راه تصفیهٔ مفهوم محضِ «اَحَد»، بلکه از طریق «تنزیه» که او را بر ذهن ما عیان می‌کند می‌رسیم.[۲]

پس معرفت به عقیده حلاج، اول یک تجربهٔ درونی است و از طریق کشف و شهود به دست می‌آید. دوم، منبع و محل معرفت، قلب سالک است که خداوند از نور رحمت خویش در آن پرتو می‌افکند و عارف روشندل به واسطهٔ این عطا و بخشش راز نامکشوف هستی را درمی‌یابد.

اتحاد عرفانی

مرد باطنی حالِ اتحاد را غیر قابل توصیف می‌داند و به باور او هیچ کس به حالِ اتحاد راه نمی‌یابد. سالک برای فهم این حالت، به بصیرت و ژرف‌نگری خاصی نیازمند است.

صوفی در این مرحله، با بریدن از تعلقاتِ فردی، تداومِ حیاتِ خویش را در حق می‌یابد، یعنی هر که از خویش بمیرد در خدا زندگی خواهد کرد چرا که تحلیل و تلاشی (مرگ) به معنای نیل به بقا و اتصال به حیات الهی است.

---

۱. *طواسین*، به نقل از *شرح تعرّف*، ص ۱۹۱.
۲. همان.

اتحاد در لغت به معنای وحدت و یگانگی است و در تعبیر عارف مسلمان عبارت از شهود و وجود واحد مطلق است از جهت آنکه همه اشیاء به وجود واحدِ حق موجودند و فی نفسه معدوم.

چکیدهٔ نظریهٔ اتحاد عرفانی این است که عارف فنای نفسانی را تحقّق وحدانیت خود و خدا می‌داند. مولوی گوید:

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسی‌ای با موسی‌ای در جنگ شد
چون به بیرنگی رسن کان داشتی
موسی و فرعون کردند آشتی
ای عجب این رنگ از بی‌رنگی خاست
رنگ با بیرنگ چون جنگ خواست[1]

در مقام مادیّت، دوگانگی برقرار و جنگ و جدال پدیدار می‌شود.

یا نه جنگ است از برای حکمت است
همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است
گنج باید جست این ویرانی است

در این جنگ و ستیز، افرادی که استعدادِ سعادت جاوید را دارند به مقصود می‌رسند و به ذات او تشبه می‌یابند و به مقام «قاب قوسین او ادنی» می‌رسند و با ذاتِ احدیت یگانه می‌شوند.

تعبیر زیبای حافظ از اتحاد عرفانی این چنین است:

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
بی‌دلی در همه احوال خدا با وی بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد[2]

نخستین بار حلاج، عبارت «من خدا هستم» را به کار برد گرچه در کلام خود او به

---

۱. *مثنوی معنوی*، تصحیح نیکلسن، ب ۷۰-۲۴۶۷. همان، ب ۷۴-۲۷۳.
۲. *دیوان حافظ*، تصحیح پرویز ناتل خانلری، غزل شماره ۱۳۶.

صراحت چنین عبارتی به چشم نمی‌خورد، با این حال اشعاری که از وی باقی مانده، صوفیان متأخر را به تأویل سخنانش واداشته است. به عقیدهٔ حلاج، انسان در ذات الهی است، خداوند آدم را بر صورت خویش آفرید.[1] او را مظهر صفات خود قرار داد و به او از عشق ابدی خویش بخشید و دل آدمی را آینهٔ جمال خود قرار داد:

تسبیح خدای راکه ناسوتش را
با رازِ نورِ لاهوتِ فروزانش
آشکار ساخت.
سپس خود را به خلقش بی‌پرده جلوه‌گر کرد
به هیئت کسی که می‌خورد و می‌نوشد
تا آنجاکه مخلوق او توانست او را رویاروی ببیند[2]

لاهوت از طریق تجسّد با ناسوت یگانه می‌شود و این تنها با «حلول» روح خداوند در جسم خاکی (حلول لاهوت در ناسوت) عملی می‌گردد.

سرودهٔ حلاج:

روح تو با روح من آمیخت
همچون شراب با آب زلال
چون چیزی تو را اصابت کند، مرا نیز اصابت می‌کند
پس، «تو» در همه حال، مانند «من» هستی[3]

باز منصور می‌گوید:

من خواهان اویم و او خواهان «من»
ما دو روحیم در یک بدن
چون مرا بینی، او را بینی
و چون او را بینی، مرا دیده‌ای[4]

عقیدهٔ تقرب انسان به مقام الوهیّت که حلاج آن را ترسیم کرد، بعدها در میان پیروان

---

۱. *تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان با خدا*، صص ۶۱-۱۲۴.
۲. *دیوان الحلاج*، ش ۱۷.
۳. *همان*، ش ۵۸.
۴. *همان*، ش ۶۸.

حلاج، دوام و رواج یافت. صوفیان سخن «اناالحق» حلاج را به این صورت تأویل کرده‌اند، که این حلاج نبود که فریادِ «اناالحق» برداشت؛ خدا بود که از زبان حلاج بی‌خویش سخن می‌راند؛ همان گونه که خداوند به زبان درختی آتشناک با موسی (ع) سخن گفت.[1]

در نگاه صوفی، جز خداوند هیچ حقیقتی وجود ندارد و انسان بازتاب و سایه‌ای از وجود اوست. مخلوقات تجلّی برونی خداوند هستند و انسان سرّ خداست که در دایرهٔ خلقت قرار دارد. با این حال، ذهنِ انسان محدود است و نمی‌تواند همزمان به همهٔ متعلقات و مصادیق اندیشه، فکر کند و در نتیجه تنها بخشی از راز خداوند را آشکار می‌کند. به همین سبب مُجاز نیست «اناالحق» گوید. چون وجود آدمی بخشی از حقیقت است و نه همهٔ آن.

به هرحال صوفی، فنای نفسانی را تحقق «یگانه» شدن خود با خدا می‌داند چون به عقیده آنها اتحاد و اتصال با جان جهان بزرگ‌ترین سعادت برای عارفِ واصلی است که گام در جادهٔ حقیقت گذاشته است.

حلاج دربارهٔ اتحاد نهایی انسان با خدا می‌گوید:

> از آنجاکه اوست که خلق می‌کند و کثرت عالم را حفظ می‌کند، به توسط اوست و نه در آن، که باید نگریست. و چون عالم برای او قابل توجیه و توضیح است، به سوی اوست و نه در آن، که باید عقل را به غور و تعمق واداشت. از آنجاکه اوست، نه عالم که آن را متمرکز می‌کند و به جنبش درمی‌آورد، این فقط اوست که باید گذاشت در نهاد دل ما، هر چه بخواهد اراده کند، در آنجاکه اگر آن را دگرگون نسازد نمی‌تواند قرار بگیرد.[2]

برای اثبات وجود خداوند در نزد خلق لازم است تا سالک با خدا وحدت عارفانه پیدا کند. عارف باید در این راه تمامی دردها و رنج‌ها را بر خود بپذیرد و خود را خالص و هموار گرداند تا با خدا اتحاد یابد:

> آن کس که سرّ خدا را بر مخلوقات عیان کند و بخواهد این وقت (اتحاد) را در خود طولانی گرداند، دردی می‌کشد که از حدود تحمّل نیروهای فطری و مخلوق (کون)

---

۱. طه، آیه ۱۴.

۲. عرفان حلاج، ص ۲۱.

بیرون است و اگر هیچ احساسی نکند، نشان آن است که این وقت اتحاد را از او گرفته‌اند.[1]

حلاج معتقد به وحدت عارفانه با خدا بود. گناهِ بزرگ او این بود که راز عشق را در ملاء عام آشکار ساخت.

جهان‌شناسی

جهان واقعی و محسوس، در اندیشهٔ عرفانی صوفی واقعیت ندارد. تکوینِ جهان، تجلی خداوند است. هستی بسان آینه‌ای است که یک روی آن نقره‌اندود و کدر است و روی دیگرش شفاف و صاف. بخش کدر، جسم است و روی شفاف، دل. خداوند اراده کرد که به جمال خویش بنگرد، هستی با همهٔ پدیده‌هایش آفریده شد.

صوفیان در این‌باره به حدیث تکوین جهان که راز عشق الهی در آن موج می‌زند، استناد جسته‌اند:

كُنْتُ كَنْزاً مَخفِياً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ اُعْرَفَ.[2]

گنجی پنهان بودم که می‌خواستم شناخته شوم. مخلوقات را آفریدم تا همه به وجودم پی ببرند. به عبارتی آفریدم تا در وجود انسان ـ طبیعت، شناسایِ وجودِ خود باشم. پس خدا هستی (انسان ـ طبیعت) را آفرید تا آینهٔ جمال او شوند و خدا خویش را در آینه دید، حبّ ذات الهی در آن آشکار شد.

بنابراین صوفی، طبیعت را اندام خدا می‌داند. به مانند جسم که اندام روح است. او معتقد است که خدا آفرینش را از عماء (تودهٔ ابر رقیق) آغاز کرد، که در این عماء همهٔ صورت‌های وجود از فرشتگان گرفته تا موجودات و پدیده‌های بی‌جان طبیعت شکل می‌گیرند و ظهور می‌یابند. و خداوند در این ابر رقیق، صورت همهٔ اشیاء و پدیده‌های این جهان را پروراند.

همهٔ هستی از تجلیّات پی در پی الهی ظهور یافته‌اند. دو نوع تجلی از خداوند پدیدار شده است: یکی تجلی فیض اقدس که تجلی خدا بر خویشتن خویش است که به شکل اعیان ثابته و صفات، از ازل تا به ابد بروز می‌یابند، تجلی دوم فیض مقدس است که

---

۱. دیوان حلاج، ص ۲۲.

۲. احادیث معنوی، ص ۲۹.

خداوند در کنه ذاتِ خود، عشقی یا شوقی به آشکار شدن احساس می‌کند؛ که حاصل این اشتیاق و عشق، اسمای الهی است که از قوه به فعل می‌آیند. و خداوند با فیض نَفَسِ رحمانی، اسماء را از غیب به بیرون هدایت می‌کند.

ذاتی که صفت بگیرد، تبدیل به نامِ آن صفت می‌شود و آن را اسماء گویند برای اینکه اسماء آشکار شوند، به مظهر یا نمادی نیاز دارند. هستی با همهٔ پدیده‌هایش مظهر اسماء است. و این مظاهر به مانند خود اسماء از ازل وجود داشته‌اند. هر ذره‌ای از جهان، با نامی از نام‌های الهی ارتباط دارد. و هر اسمی، جامع جمیع حقایق اسماء دیگر هست. و هر پدیده‌ای از موجوداتِ هستی، خود یک نام الهی است و از آنجا که هر نام الهی، به ذاتی برمی‌گردد که همه نام‌ها را در خود دارد، پس هر نامی باید نمادی از همه نام‌ها باشد.

همچنان که گفتیم صوفیان معتقدند که آفرینش جهان، با نفخ (دم) الهی آغاز شده است. خدا از راه این نفخ که همان نَفَس رحمانی است، برای شناخته شدن، به ایجاد هستی دست یازید و خود را به شهود آشکارش به خلق شناساند. و آنچه به نام جهان مشاهده می‌کنیم چیزی جز ظهورِ خداوند و تجلی در صورت‌های پدیده‌ها نیست. و جهان با ظهور و تجلی او پابرجاست.

با این توضیح، حال به بررسی اندیشه‌های حلاج پیرامون خداوند، هستی و آفرینش که جهان‌شناسی و جهان‌بینی عرفانی او را تشکیل می‌دهند، می‌پردازیم:

۱. مفهوم خدا

بینش خداشناسانهٔ او مبتنی بر همان اندیشه‌هایی است که در متون اسلامی به کرّات آمده است. خدایی که با چشم سر دیده نمی‌شود چون شیء نیست. آغاز و انجامی برای او متصوّر نیست، چون بی‌زمان است، جایگاهی ندارد، چون بی‌مکان است. او یگانهٔ مطلق، وجود بی‌تشخص، صورت‌ناپذیر، لمس‌ناپذیر، نه این است و نه آن، آفرینشگر، نگهدارنده، چابک‌تر از هر اندیشه‌ای است و زادهٔ کسی نیست. او فیضان مطلق است، او ثبات جاودانه و فروغ ابدی است، منشأ غایی همهٔ ارزش‌ها، نفس کلی جهان، نقطهٔ ایستای جهان متحرک، شعله‌گیرا و سرانجام نیروی مؤثر جهان که پیوسته در کار آفرینش است:

قبلی که بر او سابق باشد وجود ندارد و بعدی که بر او پیشی گیرد نیز نتواند بود. نه «از که»ای که او را به پیش رفتن وادارد، نه «از کجا»یی که با وی تلاقی کند، نه (الیٰ) «بسویی» که بدان پیوندد، نه (فی) «در درونی» که او را به نزول آرد، نه (اذا) «هنگامی که» او را تخمین کند، نه (ان) «اگر»ی که بر او فرمان دهد، نه «در بالا» که بر او فائق باشد، نه «در پایین» که او راکاهش دهد، نه «در مقابل» که با وی مقابل شود، نه (عِنْدَ) «در نزد» که او را بیازارد، نه «در خَلْف» که او را نکوهش کند، نه «در پیش» (امام) که او را منبسط کند، نه (قبل) «سابق» که او را به ظهور آورد، نه «بعد از» که او را نهان گرداند، نه (کُلّ) «همه» که او را مجموع کند، نه (کان) «او هست» که موجب پیدا شدن وی گردد، نه (لَیْسَ) «او نیست» که از او بی‌بهره گرداند، نه تمثیل در علامتی که او را بر ملا کند... چه خوب است کسی پژوهش نکند که او عبارت از چیست؟ ماهیت او در هیچ شئی‌ای از اشیاء ارزیابی نمی‌شود، زیرا ذات وی از حیطهٔ وصف بیرون است. او هم عیان است و هم هویدا. «او» ظاهر، باطن، قریب و بعید است. او بدون اینکه او را ببیند خود را می‌فهماند، بدون نگاه هدایت می‌کند، برای ذات او نمونه و نوعی نیست.[1]

چکیدهٔ تجربهٔ عرفانی حلاج از خداوند که عرفا او را نفس کلی جهان یا نفس نامتناهی کیهانی دانسته‌اند در این جمله آمده است:

خدا سبحانه، در ازل خویش، به نفس خویش واحد بود. هیچ چیز با وی نبود.[2]

۲. مفهوم هستی

گفتیم هستی در بینش صوفیانه، از ذات احدیت تجلی یافته و جهان و همهٔ پدیده‌های آن حاصل این تجلی است که با دم الهی آغاز شد و خداوند هستی موجودات را رقم زد. حلاج با استناد به حدیث «کُنت کَنْزاً مَخْفیاً فَأحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ» شناخته شدن را دلیل آفرینش هستی می‌داند و معتقد است که خداوند پس از آفرینش هستی و پدیده‌های آن، شناخته شد:

او که به نفس خویش واحد بود بعد از آنکه اشخاص و صور و ارواح را آفرید، علم و

۱. عرفان حلاج، ص ۱۶۵.
۲. همان، ص ۱۳۶.

معرفت یافت... آنکه به خود نگریست، در ازل خویش، به نفس خویش، در همگی که ظاهر نبود. جمله از علم و قدرت و محبت و عشق و حکمت و عظمت و جمال و جلال بشناخت.[۱]

در سخنی دیگر، دلیل آفرینش هستی را لطف و بخششِ ذاتِ واحد به اولیا و مردان خدا می‌داند:

به خاطر لطف و بخشش خداوند نسبت به اولیا که آن را به منزلهٔ عرضهٔ کامل صورتی مفهوم بشریت ناسوت در محضر خدا، وصف کند، که جامع آن نام و صفت، از اسما و صفات اوست، که ترجیح می‌دهد با خلق عالمی که در آن انسان تقدیس شده، عیان گرداند و به منزلهٔ تاج افتخار و جلال لاهوت خویش برای همیشه متجلی سازد.[۲]

او معتقد است که تقدیرِ هر شیء از اشیای جهان، از پیش در اندیشهٔ خداوند وجود دارد و تنها با امر «کُنْ» هویّت و ماهیّت می‌یابد و وقتی خداوند، تصمیم به ابداع و آفریدن شئی‌ای می‌گیرد، آن امر یا چیز بی‌درنگ ایجاد می‌شود:

تقدیر خداوندی دربارهٔ مخلوقات از قبل معلوم و سنجیده و از جانب خدا احصا شده است. و حدوث اشیاء وابسته به اوست، اشیاء وقتی موجود می‌شوند که امر «کُن» ـ ایجاد ـ بر آنها وارد شود و هویتی برایشان در اندیشهٔ مکان (کان) تشکیل گردد و «کان» وصف مکان است و مکان، وصف غیرمادی محض هر مفهوم و معنای ممکن در محضر خداوند. هر چیزی که نبوده است سپس هست، نمی‌تواند مگر در «مکانی» ظاهر شود. و در همان حال که آن شیء ایجاد شد هستی مستقل آن نیز بدان داده می‌شود.[۳]

۳. مفهوم آفرینش

در اندیشهٔ عرفانی حلاج، هستی از دو بخش تشکیل شده است: «لاهوت» که همان خداست و «ناسوت» که شکل و صورت تعیّن یافتهٔ هر موجودی است. لاهوت که برایش شریکی متصور نیست به واسطهٔ کلام خویش به ناسوت صورت تعیّن داد.

---

۱. همان، ص ۱۳۶.
۲. عرفان حلاج، ص ۱۰۳.
۳. همان، ص ۹۹.

لاهوت عبارت است از ذات تجزیه‌ناپذیری که تعلق به خدای متعال دارد و این جهان الهی را لاهوت نامیده‌اند. ناسوت عبارت است از بشریتِ قبل از تکوین و پیش از آفرینش افراد و اشخاص یعنی زمانی که انسان در جایگاه شاهد القدم بود:

لاهوت، الوهیت، غیرقابل شرکت و شریک؛ که موجب حیات و بقای ذرات است و ناسوت همان صورت تعیین شده به توسط کلام الهی قبل از هر خلقتی است، همان کسوه و لباس افتخار، شاهد مطلق که به وسیلهٔ بانگ روح ناطقه به میثاق سوگند خورد و حکم نهایی را صادر خواهد کرد.[۱]

در کتاب *طواسین*، ضمنِ بیان این مطلب که نخستین چیزی که خداوند آفرید، اشیای شش گانه بوده و این اشیاء خود بر حسبِ وجوهِ شش گانه دیگری که موجب تعادل جهان شد، آفریده شده‌اند، می‌نویسد:

آنچه خدا نخست خلق کرد شش چیز بر حسب شش وجه می‌باشد که عبارت‌اند از: طرح آغازین (مشیّت)، نفس، روح، صورت، حروف صامت (اجوف) و در مرتبهٔ ششم اسماء را آفریده و اشیای شش گانه ـ نور، رنگ، طعم، رایحه، طول زمان و مقدار است و آن شش صورت تعادل که موجب تقدیر جهان گشت ـ ظلمت یا عماء، نور، حرکت، سکون، وجد و عدم بود.[۲]

حلاج معتقد است که خداوند به واسطهٔ نیروی عظیم و غیرقابل تصور به آفرینش هستی پرداخت. این نیرو به صورت بارقه‌ای از آتش که نمادی از اراده و قدرت پروردگار عالم است برای آفرینش هستی درخشید و جهان را پدید آورد:

او به ماقبل ازلیت نگریست و صورتی به وجود آورد. این صورت همان تصویر ذات خداست و چون آفریدگار در چیزی بنگرد در آن چیز تصویر خود را برای ابدیت باقی و جاویدان می‌گذارد.[۳]

در تجربهٔ صوفیانه عارف، عشق موجب آفرینش هستی است. چون محبت، صفتِ ذات حق است که از عالم امر پدیدار گشته است:

محبّت اصلی... صفتِ قدیم است، حق بدان صفت موصوف است ازلاً و ابداً و چون

---

۱. **عرفان حلاج**، ص ۱۳۵.

۲. **همان**، ص ۱۶۱.

۳. **مذهب حلاج**، ص ۱۵۱ و **شرح شطحیات**، ص ۴۴۳.

حق سبحانه در کتاب خویش از ذات و صفات خویش خبر داد، بیان کرد که او موصوف بود به محبت ازلی.[1]

و به گفتهٔ حلاج «رمز و معمای خلقت همان عشق می‌باشد و ذات الهی نیز عشق است.»[2]

باز هم اوست که می‌گوید:

این عشق راز و رمز خلقت است. و «میثاق نوع انسان» مراسم و آداب اصطفاء است.[3]

حلاج در آنجا که مراحلِ آفرینش و تکوینِ جهان را برمی‌شمارد، پیرامون محبت و عشق پروردگار نیز گفتگو می‌کند:

خداست سبحانه، در ازل خویش، به نفس خویش، واحد بود. هیچ چیز با وی نبود، بعد از آن اشخاص و صور و ارواح را پدید آورد. پس علم و معرفت پیدا کرد. پس خطاب بر ملک و مالک و مملوک نهاد. فعل و فاعل و مفعول را بشناخت. آنگه به خود نگاه کرد، در ازل خویش، به نفس خویش، در همگی که ظاهر نبود. جمله شناخت از علم و قدرت و محبّت و عشق و حکمت و عظمت و جمال و جلال و آنچه بدان موصوف است، از رأفت و رحمت و قدس و ارواح و سایر صفات صور در ذات او بود. از کمال با آنچه در آن بود از صفت عشق و آن صفت صورت بود در ذات که آن ذات بود نگریست... پس اقبال کرد، به معنی عشق، به جمیع معانی. به نفس خویش خطاب به جمیع خطاب و حدیث کرد به جمیع محادیث. آنگه تحیّت کرد به جمیع کمال تحیّت. آنگه بدان مکر کرد و به جمیع مکر. دیگر بار آن حرب کرد به جمیع حرب. دیگر بر آن تلطّف کرد به جمیع تلطّف... آنگه به یکی از معانی نظر کرد آن معنی از محبّت به انفراد بود.

آنگاه از صفتی در صفتی نگاه کرد، تا به کمال رسانید. آنگه در او نظر کرد از صفت عشق به کلیّت صفت عشق، زیرا که عشق در ذات او، او را صفات بود به جمیع معانی. آنگاه به وسیلهٔ صفت عشق، نظری به هر کدام از صفات می‌افکند، و در نهاد خویش محادثه داشت و گفتگو می‌کرد. تا وقتی که در این کار به اندازهٔ مرحله

---

۱. شرح شطحیات، ص ۴۴۲.

۲. مذهب حلاج، ص ۱۵۰.

۳. عرفان حلاج، ص ۱۳۹.

نخست، وقت او صرف شد. آنگاه به وسیلهٔ صفت عشق، در صفات عشق، نظاره می‌کرد، تا این که به همان اندازه وقت در این کار گذارد و بلکه باز هم بیشتر...[۱]

انسان‌شناسی

مقام و موقعیت انسان و کمال او موردِ بحث همهٔ صاحب‌نظران کلامی و فلسفی، در جهان اسلام بوده و هست. بینش همهٔ آنان منبعث از قرآن است. در بیان قرآن، انسان مخلوق خداست،[۲] سرشت او از خاک (طین) یا حماء مسنون (لجن بدبو) و صلصال کالفجار (گل تفتیده و سفال) است و خداوند از روح خود در او دمید.[۳] سپس خداوند اسماء را به او آموخت و آنگاه از فرشتگان خواست که او را سجده کنند، همه چنین کردند به جز ابلیس که سرپیچی کرد. خدا انسان را خلیفه و جانشین خود در زمین قرار داد و بار امانت را که آسمان و زمین از برداشتن آن سرباز زده بودند، بر عهدهٔ او نهاد.

مبانی انسان‌شناسیِ عرفانیِ صوفیِ مسلمان متکی بر آیات یاد شده و برخی از احادیث است. مطابق نظر صوفیه، خداوند آدم را بر صورت خویش آفرید، خداوند گلِ آدم را برای مدت چهل روز سرشت و سپس از روح خود در او دمید و بنابر تفسیر روزبهان بقلی «بعد از خلق روح، صورت آدم را بیافرید و آنگاه چهل هزار سال بدو تجلی کرد.»[۴] در تفسیر عارف هر قطعه از داستان آدم، مفهوم ویژهٔ خود را دارد. اینان آفرینش انسان را لطف و عطیهٔ الهی می‌دانند و امانت سپرده به او را، عشق. هدف از آفرینش انسان را هم در این جمله خلاصه می‌کنند: «من گنجی بودم که دوست داشتم تا شناخته شوم، از این روی آفریدم.» به تعبیر صوفیان، خداوند در تنهایی ازلی خویش، آرزو داشت تا شناخته شود و از این روی، انسان را که جلوه‌ای از وجود اوست آفرید.

از جمله آیاتی که همواره مورد اشاره عرفاست، آیه «سَنُرِیهِم آیاتِنا فی الآفاقِ وَ فی أنفُسِهِم حَتّی یَتَبَیَّنَ لَهُم اَنَّهُ الحَقُّ»[۵] است (به زودی آیات قدرت و حکمت خود را در آفاق جهان و نفوس بندگان کاملاً هویدا و روشن می‌گردانیم تا ظاهر شود که خدا و

۱. شرح شطحیات، ص ۴۴۱-۴۲.
۲. قصص، آیه ۷۵.
۳. حجر، آیه ۲۹ و سورهٔ ص آیهٔ ۷۲.
۴. شرح شطحیات، ص ۳۰۵.
۵. فصلت، آیه ۵۳.

قیامت و رسالتش همه بر حق‌اند) آنان با استناد به این آیه، عقیده دارند که برای رسیدن به سرچشمهٔ حقیقی و محبوب ازلی، یعنی خدا، باید به تجربهٔ درونی روی کرد.

صوفیان مرکز ملاقات انسان و خدا را قلب، که به تعبیر مولوی از شعاع خورشید تغذیه می‌کند، می‌دانند. شناختِ او و شناختِ درون را مقدمه‌ای برای ملاقات می‌دانند: «مَن عَرفَ نَفْسَه فَقَدْ عَرَفَ رَبّه» (کسی که خود را شناخت، خدای خود را نیز می‌شناسند) این شناخت با سفر درونی و تجربهٔ شهودی امکان‌پذیر است و عارف با ورود به سرزمین خویشتن، خدا را می‌یابد. به گفتهٔ صوفیان: «آسمانها و زمین گنجایش مرا ندارند، امّا در قلب انسان مؤمنِ خود جای می‌گیرم». قلبی که جایگاه خداست و آیینه‌ای است که خداوند، خود را در آن متجلی می‌سازد و آدمی با ریاضت و اطاعت دایمی با میل و رغبت به مقام آن می‌رسد که نورِ احدیت را جلوه‌گر می‌سازد.

انسان‌شناسی حلاج، مبتنی بر همان حدیث قدسی است که خداوند انسان را بر صورت خویش آفرید یا این جمله که انسان، تجلی‌گاه خداست. او می‌گوید همه چیز هستی در سیمای انسان پدیدار و پیداست:

> مُلک و ملکوت در صورت آدم و ذریّت او پیداست و خداوند ـ جلّ جلاله ـ ظاهر کرد به صنایع و اسمای خود، نزد نزول سبحات او، از پیدا شدن ملک نزد قرآن کبریا، که او راست قدر و حسنات.[1]

او انسان را عالم کوچک می‌داند و می‌گوید:

> کونین از عرش تا به ثریٰ در صورت آدم ظاهر است، زیرا که کون، اصغر است. هر که آدم را دید، از عرش تا به ثری را دید.[2]

حلاج در تفسیر آیهٔ «سَنُرِیهِم آیاتِنا فی الْآفاقِ وَ فی أنْفُسِهِمْ» می‌گوید انسان جلوهٔ خداست و همهٔ صفات او را در خود گرد آورده است:

> «سَنُرِیهِم آیاتِنا فی الْآفاقِ وَ فی أنْفُسِهِمْ» از فعل به عدم تجلّی کرد، هستی با هر چه در آن هست پدید آمد. از قِدَم به فعل تجلّی کرد، آدم را با جمیع صفات پدید آورد.[3]

باز هم اوست که می‌گوید، انسان بر سیمای خداوند خلق شده است:

---

۱. شرح شطحیات، ص ۳۴۸.
۲. همان، ص ۳۴۹.
۳. همان

«خلق اللّه آدم علی صورته» یعنی به صورت هستی که از فعل ما درآمد و آن نزد ظهور عالم مُلک و شهادت کُبراست؛ کبرای معرفت را، قدر و جاه انسان را، در حسنات لایزالی و مشاهدهٔ ذوالجلالی.[۱]

درباره آفرینش انسان، بر صورت رحمان و هدف خداوند از آفرینش او معتقد است که خداوند انسان را بر صورتِ خویش آفرید تا خود را در آیینهٔ وجود او ببیند:

آنگاه، خدا گفت این صفات عشق را در انفراد، مشهود و عیان خواهد کرد. تا در آن بنگرد و با او محادثه کند. او در ازل نگریست و صورتی خلق کرد. این صورت، صورت ذات اوست و او (خدا) چون خود را در چیزی نگرد، در آن صورت خود را برای ابد خلق کرد. این صورتی بود و در این صورت برای ادب، علم، قدرت، حرکت، اراده و جمیع صفات بودند. وقتی که خدا به واسطهٔ یک شخص تحلی کرد، این شخص «او، او» (هُوَ هُوَ) شد. او در این صورت یک لحظه از لحظات خود را نگریست. آنگاه آن را تحسین کرده در آنی از آنات خویش. آنگاه سخن گفت، برای او آرزو کرد و سپس او را حیات بخشید. بدین سان، آن صورت بدان چیزی دسترسی یافت که خدا می‌شناسد و او پیش از آن دم نمی‌شناخت. آنگاه خدا، آن را ثنا گفت، اعزاز و اکرام نمود و برگزید و با این صفات که مولود فعل صفاتی است که او با قصد، ظهورش را در این شخص تدارک دیده بود، بدین طریق که آنها را در این صورت به ظهور آورده بود. خدا خالق شد، رازق شد... و صفات افعال را متجلی ساخت و آن قدر شوکت و جلال و عجایب خلق کرد که در آنها، بارها و بارها به انسان نگریست. او را به ملکوت خویش در آورد و در آن، به توسط آن تجلی کرد.[۲]

حلاج رابطه خدا ـ انسان را بر پایهٔ لطف و بخشش می‌داند و معتقد است که انسان با آزمون بلا، فتنه، درد، رنج و آزمایش، با خدا ارتباط می‌یابد. و این آزمون به آزادی و رهایی انسان از بندها و تعلقات منجر می‌شود. با آزمون بلا و رنج و اندیشهٔ دایمی دربارهٔ انسان‌هایی چون ایوب که آن همه درد و محنت را بر خود خرید تا توانست لطف خداوندی را به دست آورد. انسان نیز با تحمل دردها این لطف را به دست خواهد آورد.

او معتقد است که درد و رنج، دل را صفا می‌بخشد و موجب می‌شود که خدا بر دل آدمی متجلی گردد:

---

۱. همان

۲. شرح شطحیات، صص ۴-۴۴۳.

خلقت از روی لطف، جود و کرم محض انجام پذیرفته و صبر کامل آن است که آدمی در برابر سرنوشت تسلیم باشد. تسلیم و توکل به خدا یعنی صبر و تحمل همهٔ مصائب و رنجها. صبر کامل آن است که انسان به سوی مولای خویش نظر افکند و روح خود را به دست او بسپارد؛ زیرا نیک می‌داند که او کیست. در این صورت اگر یکی از عقوبت‌های او پیش آید تحمل خواهد کرد. خدا در ضمیر ایوب تجلی کرد، انوار لطف و رحمت خویش را بر او جلوه‌گر ساخت و درد و رنج بر او بارید. آنگاه او فریاد برآورد: مَسّنی الضّر...! رنج و آسیب به من رسید.[۱]

در جای دیگر می‌گوید، انسان با تحمل درد و محنت قداست می‌یابد:

آدم با تسلیم محض به خدا و تحمل رنج و عذاب مقدس می‌گردد.[۲]

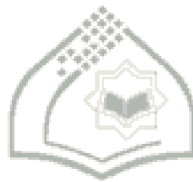


۱. انبیاء، آیه ۷۳.
۲. همان، ص ۱۵۸.



کتاب اول

طواسین و بستان المعرفه



۱
طاسین السراج

۱. قال الحسین بن منصور الحلّاج رضیَ اللّهُ عنه: سراجٌ[1] من نورِ الغیب بداوعاد، و جاوَز السراجَ وساد، قمرٌ تجلّی بین الأقمار، کوکبٌ بُرجُه فی فلک الأسرار، سمّاه الحقُّ «أمّیّاً»[2] لجمْعِ همّته، «وحَرَمیّاً»[3] لعظم نعمتِه، و «مکّیّاً»[4] لتمکینه عند قُربَتِه.

---

۱. *سراج*: روشن کردن، چراغ. اشاره به سورهٔ نور آیه ۳۵ دارد: اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَىٰ نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ: خدا نور آسمانها و زمین است. مَثَل نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی، و آن چراغ در شیشه‌ای است. آن شیشه گویی اختری درخشان است که از درخت خجستهٔ زیتونی که نه شرقی است و نه غربی، افروخته می‌شود. نزدیک است که روغنش هر چند به آن آتشی نرسیده باشد، روشنی بخشد. روشنی بر روی روشنی است. خدا هر که را بخواهد با نور خویش هدایت می‌کند، و این مثلها را خدا برای مردم می‌زند و خدا بر هر چیزی داناست.

۲. *امی*: از اُم به معنای مادر، اصل، جای و مهتر از هر چیز، اُمّ از ریشه اَمم: والدة و گویند اصل آن اُمّهة بوده است. اُمی: درس ناخوانده، اشاره به آیهٔ ۱۵۷ سورهٔ اعراف: الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الْأُمِّيَّ الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرَاةِ وَالْإِنْجِيلِ يَأْمُرُهُمْ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَاهُمْ عَنِ الْمُنْكَرِ وَيُحِلُّ لَهُمُ الطَّيِّبَاتِ وَيُحَرِّمُ عَلَيْهِمُ الْخَبَائِثَ وَيَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَالْأَغْلَالَ الَّتِي كَانَتْ عَلَيْهِمْ فَالَّذِينَ آمَنُوا بِهِ وَعَزَّرُوهُ وَنَصَرُوهُ وَاتَّبَعُوا النُّورَ الَّذِي أُنْزِلَ مَعَهُ أُولَٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ: همانا که از این فرستاده، پیامبر درس نخوانده که نام او نزد خود در تورات و انجیل نوشته می‌یابند پیرو می‌کنند، همان پیامبری که آنان را به کارهای پسندیده فرمان می‌دهد و از کار ناپسند باز می‌دارد، و برای آنان چیزهای پاکیزه را حلال و چیزهای ناپاک را بر ایشان حرام می‌گرداند، و از دوش آنان قید و بندهایی را که برایشان نوشته بوده است، برمی‌دارد، پس کسانی که به او ایمان آوردند و بزرگش داشتند و یاریش کردند و نوری را که با او نازل شده است پیروی کردند، آنان همان رستگارانند. همچنین در سورهٔ بقره، آیه ۷۸، آل‌عمران، ۲۰ و ۷۵، جمعه، ۲.

۳. *حَرَمی*: منسوب به حَرَم، در لغت به معنای حرام و ممنوع بوده و در قرآن به شهر مکه و اطراف آن حرم گویند و برای این به آن حرم گفته‌اند که بسیاری از کارهای مباح و حلال در آنجا حرام و ممنوع است و حرمت آن شهر نیز به جهت وجود کعبه و مسجدالحرام است. در آیهٔ ۶۷ سورهٔ عنکبوت آمده است: أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّا جَعَلْنَا حَرَمًا آمِنًا وَيُتَخَطَّفُ النَّاسُ مِنْ حَوْلِهِمْ أَفَبِالْبَاطِلِ يُؤْمِنُونَ وَبِنِعْمَةِ اللَّهِ يَكْفُرُونَ: آیا ندانسته‌اند که ما حرمی امن از کعبه قرار داده‌ایم، حال آنکه مردمان را در پیرامونشان تاراج می‌کردند می‌ربودند. در آیهٔ ۹۱ سورهٔ نمل نیز چنین آمده است: إِنَّمَا أُمِرْتُ أَنْ أَعْبُدَ رَبَّ هَٰذِهِ الْبَلْدَةِ الَّذِي حَرَّمَهَا وَلَهُ كُلُّ شَيْءٍ وَأُمِرْتُ أَنْ أَكُونَ

۲. شرحَ صدرَه، و رفَع قَدْرَه، وأوجب أمرَهُ، فأظهر بَدْرَه.
طلع بدرهُ من غمامةِ اليمامةِ، وأشرقَتْ شمسُه من ناحيةِ تهامة، وأضاءَ سراجُه من معدنِ الكرامة.
۳. ما أخبرَ الاّ عن بصيرتِه، و لا أمرَ بسنَّتِه الاّ عن حُسن سيرتِه، حضَرَ فأحضرَ، وأبصَرَ فأخبَرَ، و أنذَرَ فحذَّرَ.
۴. ما أبصَرَهُ أحَدٌ على التحقيقِ سوى الصدِّيق، للّنه وافَقَهُ، ثم رافَقَهُ، لئلاّ يبقى بينهما فريق.
۵. ما عرف عارفٌ الاّ جَهِلَ وصفَهُ.
الذين آتيناهمُ الكتابَ يعرفونه كما يعرفون أبناءهم و انَّ فريقاً منهم ليكتمونَ الحقّ و هم يعلمون[5]
۶. أنوارُ النبوّةِ من نُوره برزت، و أنوارهم من نوره ظهرتْ، وليس في الأنوارِ نورٌ أنوَر ولا أظهَر و أقدَم من القِدَمِ، سوى نورِ صاحبِ الكرمِ.
۷. همّتُه سبقت الهِمَم، وُجودُه سبقَ العَدَم، واسمُه سبقَ القلم، لأنّه كان قبل الأمم.
ما كان في الآفاقِ وراءَ الآفاق و دون الآفاق، أظرافُ وأشرَفُ وأعرَفُ وأنصَفُ وأرأفُ وأخوَفُ وأعطَفُ، من صاحب هذه القضيّة، و هو سيّد البريّة الذى اسمُه أحمد، و نعته أوحد وأمره أوكَد، و ذاته أوجَد، و صفته أمجَد و همّته أفرَد.
۸. يا عجباً ما أظهرِه، وأنظرَه، وأكبرَه و أشهرَه و أنورَه وأقدرَه وأبصرَه لم يزل، كان، كان مشهوراً قبل الحواديث والكواين والأكوان[6] و لم يزَل. كان مذكوراً قبل القَبْلِ و بعد البَعْد و الجواهر[7] والألوان.

مِنَ الْمُسْلِمِينَ: همانا فرمان يافته‌ام که پروردگار این شهر را که آن را حرم امن قرار داده است بپرستم.
۴. مکّی: منسوب به مکه سرزمینی مقدس و جایگاه کعبه و مسجدالحرام، زادگاه حضرت رسول (ص) و علی (ع) است در قرآن در آیهٔ ۲۴ سورهٔ فتح به آن اشاره شده است. این شهر به نام‌های مکّه، ام‌القری نیز در قرآن آمده است.
۵. سورة البقرة، الآية: ۱۴۶.
۶. از کون، هستی‌ها، وجودها، کون، دنیا، گیتی، جمال، آنچه در زمین و آسمان است. هر چیز نو، ذات و جبلت و طبیعت، وجود، مخلوقات و موجودات، برخی گویند اکوان جمع کائن به معنای پیدا شونده.
۷. جواهر: جمع جوهر، مادهٔ هر چیزی در فلسفه و منطق، آنچه به ذات خود قائم باشد ضد عَرَض، پنج جوهر فلاسفه معتقدند که پنج جوهر و نه عَرَض وجود دارد، جواهر خمسه عبارتند از: وجود، عقل، نفس، هیولی، صورت.

جوهره صفویّ[۱]، کلامه نَبَویّ، علمه عُلْویّ، عبارته عربیّ، قبیلته «لا مشرقیّ و لا مغربیّ» جنسه أبویّ، رفُیه[۲] رفویّ، صاحبه أمیّ.

۹. باشارته أبصرت العیون، به عُرِفَت السرائر والضمائر والحقّ أنطقَه، والدلیل أصـدقَهُ، والحقّ أطلقَه.

هو الدلیلُ و هو المدلولُ، هو الذی جَلا الصدأ[۳] عن الصدر المعلول، هو الذی أتی بکلام قدیم، لا مُحْدَث و لا مَقُول و لا مفعول، بالحقّ موصول غیرُ مفصول، الخارج عن المعقول، هو الذی أخبر عن نهایةالنهایات و نهایات النهایة.

۱۰. رفعَ الغمامَ، وأشارَ الی البیت الحرام، هو التمام هـو الهمام[۴]، هـوالذی أمر بکسـر الاصنام، هوالذی أرسل الی الأنام[۵] و الأجرام[۶].

۱۱. فوقه غَمامةٌ بَرَقَتْ، و تحتَهُ برقةٌ لَمعَتْ وأشرَقَتْ وأمْطَرَتْ وأثْمَرَتْ. العلوم کلّها قطرةٌ من بَحْره. الحِکَم کُلُّها غَرْفَةٌ من نهره، الأزمان کلّها ساعةٌ من دَهرِهِ.

۱۲. الحقّ به و به الحقیقةُ، هو الأوّل فی الوصلة، هو الآخر فی النبوّة، و الباطن بالحقیقة، و الظاهر بالمعرفة.

۱۳. ما وصل الی علمِه عالِم، و لا اطَّلَعَ علی فهمه حاکم.

۱۴. الحقّ ما أسلَمَهُ الی خلقِهِ لأنّه هو، و أنّی هو و هو هو؟

۱۵. ما خرج من میم «محمد» و ما دَخَلَ فی حائه أحدٌ حاؤه میم ثانیة، والدال میمٌ أوّلَهُ، دالهُ دوامُه، میمه محله، حاؤه حِالُهُ، میمٌ ثانیة مقاله...

۱۶. أظهرَ مقالَهُ، أبرز أعلامَهُ، أشاعَ بُرْهانَهُ، أنزَلَ فُرقانَهُ أطلَقَ لسانَهُ، أشرَقَ جنانَهُ، أعجز أقرانَهُ، أثبتَ بُنیانَهُ، رفع شانَهُ.

۱۷. انْ هربتَ من میادینه فأین السبیل بلا دلیل یا أیّها العلیل. و حکم الحکماء عند حکمته کَکَثِیبٍ[۷] مَهیل[۸]؟

---

۱. صفوی: از صَفو؛ صافی و بی‌ابر گردیدن هوا، صاف شدن، روشنی، بی‌آمیغی، خالص و برگزیده از هر چیزی.

۲. رفوی: از رفة به معنای رحمت، مهربان و مرحمت، رحمت، مهربانی، رأفت.

۳. صدا: زنگار، زنگ، آهن.

۴. هُمام: در اصل پیه که از کوهان گداخته شود، آب برف روان شده، مرد و پادشاه بزرگ همت، مهتر دلیر جوانمرد، مهتر، سرور، سید، رئیس، بزرگ، شیر بیشه.

۵. انام: اسم جمع خلق، مخلوقات از جن و انس و آنچه بر روی زمین است، آفریدگان، خیرالانـام: سـید الانام از لقب‌های پیامبر اسلام است.

۶. اجرام: از جرم، تن‌ها، اجسام، شاید اشاره به اجرام آسمانی، ستارگان باشد.

۷. کثیب: تودهٔ ریگ، جامهٔ نیک بافته.

۸. مهیل: ریخته از خاک و ریگ، فروریخته.

۲
طاسين الفهم

۱. أفهام الخَلائق لا تتعلّق بالحقيقة، و الحقيقةُ لا تَليق بالخليقة، الخواطر علائق، و علائق الخلائق لا تصل الى الحقائق، والادراک الی علم الحقيقة صعب، فكيف الى حقيقة الحقيقة؟ الحقّ وراء لحقيقة والحقيقةُ دونَ الحقّ.

۲. الفَرّاش يطير حول المصباح الى الصباح، ويعود الى الأشكال، فيخبرهم عن الحال بألطف المقال، ثم يمرح بالدلال[1] طمعاً في الوصول الى الكمال.

۳. ضوء المصباح علم الحقيقة، و حرارته حقيقة الحقيقة. والوصول اليه حقّ الحقيقة.

۴. لم يرضَ بضوئه و حرارته فيلقي جملته فيه والاشكال ينظرون قدومه ليخبرهم عن النظر حين لم يرض بالخبر.. فحينئذٍ يصير مُتلاشياً متصاغراً متطايراً، فيبقى بلا رسم[2] و جسم و اسم و وسم[3]. فبأيّ معنى يعود الى الأشكال، و بأيّ حال؟

بعدما حاز صار، مَن وصَل الى النظر[4] استغنى عن الخبر، و مَن وصَل الى المنظور[5] استغنى عن النظر.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

---

۱. **دلال:** جرأت نشان دادن زن بر شوی خود با عشوه و ناز، ناز کردن، ناز و غمزه، اشاره به چشم و ابرو، کرشمه و ناز. در تصوف: اضطراب و قلق است که در جلوهٔ محبوب از غایت شوق و عشق و ذوق به باطن سالک می‌رسد و هر چند در آن حال در مرتبه سکر و بی‌خودی نباشد ولی اختیار خود ندارد و از کثرت اضطراب هر چه بر دل او در آن حال لایح شود، بی‌اختیار بگوید.

۲. **رسم:** نشان و اثر، نشانه، آنچه از آثار خانه در زمین بماند. نشان ناپیدا، نوشته، چوبی که بدان انبار را مهر کنند. محو کردن باران خانه‌ها و باقی گذاشتن نشان آنها را که بر زمین چسبیده. نشان کردن بنا. مهر کردن خرمن. اثر گذاشتن ناقه در زمین.

۳. **وسم:** نشان کردن و داغ نمودن، داغ کردن، چیره شدن بر کسی در خوبی و زیبایی و جمال. نشان، داغی که به آهن تافته کنند. داغ، داغ نهادن.

۴. **نظر:** نگریستن، نگریستن در چیزی با تأمل، چشم انداختن، چشم داشتن، انتظار داشتن از چیزی، فرمان دادن میان قوم، یاری دادن، گوش دادن به سخن کسی، نمودار کردن زمین، گیاه خود را. دیده، چشم. نگاه، عنایت، التفات، توجه، فکر، اندیشه، تأمل و تدبر.

۵. **منظور:** دیده شده، نگریسته شده، مقصود و قصد و مراد، مطلوب، غرض، مفهوم، مضمون، مدلول، پذیرفته شده، پسندیده شده، شایسته، مورد توجه و عنایت، مجازاً به معشوق، معشوقه، محبوب، دلدار، دلبر، یار، منظور نظر کنایه از محبوب و معشوق.

۵. لا تصحّ هذه المعانی للمتوانی[۱] و لا الفانی[۲] و لا الجانی[۳] و لا لمن یطلب الأمانی[۴].
کأنّی کأنّی، أوکأنّی هو، أو هو أنّی: لا تَوَقَّ عنی ان کنتَ أنی..

۶. یا أیّها الظان لا تحسب أنّی «أنا» الآن أو یکون أو کان...

۷. ان کنت تفهم فافهم، ما صحّت هذه المعانی لأحد سوی أحمد، «ما کان محمدٌ أبا أحد»[۵] حین جاوز الکونین، وغاب عن الثقلین[۶]، و غَمَّضَ العینَ عن الأین، حتی لم یبقَ له رین[۷] ولامین.

۸. «فکانَ قابَ قَوسَیْن»[۸]: حین وصل الی مفازة[۹] علم الحقیقة أخبر عن السواد[۱۰]، وَحین وصل الی حقیقة الحقیقة، أخبر عن الفؤاد[۱۱]، وحین وصل الی حق الحقیقة ترک المراد واستسلم للجواد[۱۲]، و حین وصل الی الحقّ عاد فقال: «سجد لک سوادي وآمَنَ بکَ فؤادي»، وحین وصل الی غایة الغایات قال: «الا أُحصی ثَناء علیک»، و حین وصل الی

---

۱. **متوانی**: مانده، سست گردنده، آهسته و سست و کاهل و ضعیف و مانده، کوتاهی کننده.

۲. **فانی**: ناپاینده، ناپایدار، نیست شونده، پیر سالخورده، پیری که قوای او رفته است. در عرفان، به کسی گویند که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا به او بقا پذیرد.

۳. **جانی**: منسوب به جان، حیوانی، سخت صمیمی، نهایت گرامی، پایدار.

۴. **امانی**: از أُمنیّة: آرزوها، مرادها، آرزو و امید، خواهش، خواسته، دروغ، آنچه خوانده می‌شود، نیازمند شدن، احتیاج، خواندن.

۵. سورة الأحزاب، الآیة: ۴۰

۶. **ثقلین**: تثنیه ثقل به معنای مردمان و پریان، جن و انس، دو چیز نفیس و گرانبها.

۷. **رین**: چرک، زنگ، زنگی که در شمشیر و آینه افتد، گناه و عیب. چیزی که بر دل چیره شود و قساوت دل را فراگیرد و همه گناه بعد از گناه مرتکب شود. حجابی است بر دل که کشف آن جز به ایمان نباشد و آن حجاب کفر و گمراهی است. چیره شدن هوا و هوس بر دل، چیره شدن گناه بر دل، شوریدن دل، غلبه کردن خواب بر چشم، تیره و سیاه شدن دل از تکرار گناه، زنگ گرفتن.

۸. سورة النجم، الآیة: ۹.

۹. **مفازة**: بیابان بی‌آب و علف، فلات بی‌آب، کویر، دشت بی آب.

۱۰. **سواد**: کالبد، کرهٔ زمین، مال بسیار، سیاهی، تاریکی، سیاهی چشم، خال دل و دانهٔ دل، میان دل، خرما، گرداگرد شهر، متاع و اسباب. صوفیان از اصطلاح سواد الوجه فی الدارین نام می‌برند به معنای فناءفی‌الله است. آنچنان که برای شخص وجودی باقی نماند در ظاهر و نه در باطن، نه در دنیا و نه در آخرت و آن فقر حقیقی است و در حقیقت عدم اصلی است.

۱۱. **فواد**: دل، قلب، پردهٔ دل، پردهٔ قلب، باطن دل.

۱۲. **جواد**: سخی، بخشنده، کریم، جواد به معنای شاه راه، راه بزرگ نیز هست. زلف، کمند.

حقیقة الحقیقة قال: «أنت کما أثنیت علی نفسک» ـ جَحَد الهوی[۱] فَلَحق المنی[۲]، «ما کَذب الفؤاد ما رأی»[۳] «عند سدرة المنتهی»[۴] ما التفت یمیناً الی الحقیقة، و لا شمالاً الی حقیقة الحقیقة «ما زاغ البصر و ما طغی»[۵].

۳
طاسین الصفاء

۱. الحقیقة دقیقة[۶]، طرفها[۷] مضیقة[۸]، فیها نیران[۹] شهیقة[۱۰]، و دونها مفازة عمیقة، الغریب قطعها یخبر عن مقامات الأربعین[۱۱]، مثل مقام الأدب و الرهب[۱۲] والسبب والطلب[۱۳] و العجب[۱۴] و العطب[۱۵] والطرب[۱۶] والشره[۱۷] والنزه[۱۸] والصفاء[۱۹] والصدق[۲۰] والرفق

---

۱. **هوی:** خواهش دل، آرزو، خواست دل به آنچه نشاید، خواسته و مراد، کام، معشوق، در اصطلاح صوفیه، محبت حق گویند. هوای از مراتب محبت است و آن چنان است که قلب دائم به سوی محبوب توجه دارد و این مقام دارای پنج درجه است: ۱. خضوع، ۲. بذل مهجه در طاعت دوست فوق طاعت. چنانکه پیامبر در نماز آنقدر ایستاد که قدم مبارکش ورم کرد و آنگاه با انگشتان پا می‌ایستاد و گاه خود را می‌آویخت و به ذکر مشغول می‌شد. ۳. صبر در سختی‌ها و بلاها، ۴. تضرع، ۵. رضا و تسلیم.

۲. **مَنی:** مرگ، تقدیر خداوند، اندازه، آهنگ، قصد.

۳. سورة النجم، الآیة: ۱۱.

۴. سورة النجم، الآیة: ۱۴.

۵. سورة النجم، الآیة: ۱۷.

۶. **دقیقه:** باریک، چیز باریک، نازک، تنک، لطیف، کار پوشیده، امر پیچیده، نکته باریک، در عرفان به معنای سر دقیق است که هر کس بر آن آگاه نشود و مرتبت دقایق اجل از مرتبت حقایق است.

۷. **طرف:** کرانه، جانب، سو، کناره، انتها، سمت، ناحیه، مرز.

۸. **مضیقة:** تنگی، دشواری، تنگه، جای تنگ، مکان تنگ، کار سخت و دشوار.

۹. **نیران:** جمع نیر، نور، جمع نار، دوزخ، آتش، آتش جهنم، آتش دوزخ. داغ که بر ستور نهند.

۱۰. **شهیقة:** سوز، سوزناک، آه درون، بلند شدن کوه، سر به فلک کشیدن.

۱۱. **اربعین:** چهل، چلّه، مدت چهل روز که صوفیان بگوشه نشسته ریاضت و عبادت کنند.

۱۲. **رَهَب:** ترسیدن، ترس، سبب، علت در اصل رسن و هر چه به آن به دیگری پیوسته شود. مایه، پیوند.

۱۳. **طلب:** خواهش، درخواست، تقاضا، خواستن، اراده، خواسته.

۱۴. **عجب:** ناشناختن چیزی که وارد شود. به شگفتی آمدن از کسی. شگفتی، ناز، خویشتن‌بینی رأی خود را به صواب از آن دیگران را خطا دیدن. انکار آنچه بر تو وارد آید. گردن‌کشی، کبر.

۱۵. **عطب:** هلاک گردیدن، هلاگ شدن، شکسته شدن، عاجز مانده گردیدن شتر و اسب از رفتن به شدت خشمگین شدن، نرم و نازک شدن پنبه.

والعتق[۲۱] والتسویح والترویح والتمانی[۲۲] والشهود[۲۳] والوجود[۲۴] والعدّ[۲۵] والکدّ[۲۶] والردّ[۲۷] والامتداد[۲۸] والاعتداد[۲۹] والانفراد[۳۰] والانقیاد[۳۱] والمراد[۳۲] والشهود والحضور[۳۳] والریاضة[۳۴] والحیاطة[۳۵] والافتقاد[۳۶] والاصطلاء[۳۷] والتدبّر[۳۸]. والتحیّر[۳۹] والتفکّر[۴۰]

---

۱۶. **طرب:** شادمانی، نشاط، خوشی، خوشدلی، سرور، شادی، سبک شدن از غایت شادی یا غایت اندوه یا از غایت آرزو، شوق، اندوه، حزن، غم، سوگ، میل به سوی چیزی، جنبش و حرکت.

۱۷. **شره:** غالب شدن حرص، حریص شدن، آزمند، حرص و طمع، میل و رغبت.

۱۸. **نزه:** پرهیزگاری، دوری از بدی، زمینی دشت که از آب دور باشد، فلانی که از آب دور باشد. دور کردن شتر را از آب، پاک، جای دور از آب و علف و آبادی، تازه و خوب، خرم و باصفا، دور بودن.

۱۹. **صفاء:** روشنی، پاکی و پاکیزگی، پاکی مقابل تیرگی و کدورت، خلوص، یکرنگی، صمیمیت، اخلاص، مودّت، سنگ سخت.

۲۰. **صدق:** راستی، ضد کذب، اخلاص، خلوص، سختی و درشتی، نیکو، راست، کامل از هر چیز. آگاهانیدن کسی را به آنچه در دل است.

۲۱. **عتق:** جوان شدن، گرامی شدن، نیک و تازه گردیدن، آزاد شدن بنده از بندگی، آزاد گردیدن، جوانمردی، آزادی.

۲۲. **تمانی:** انتظار، درخواست، طلب کردن.

۲۳. **شهود:** حاضر شدن، حضور، مقابل غیب.

۲۴. **وجود:** هستی، هست گردیدن ضد عدم، ذات، نفس.

۲۵. **عدّ:** در اصل به معنای آب جاری، چشمه، چاه پرآب، فراوانی.

۲۶. **کدّ:** کاوش، جستجو، در اصل آنچه در آن چیزی کوبند، هاون، رنجانیدن کسی را، رنجانیدن، اشاره کردن، شدت و سختی در کار، رنج و سختی، گدایی و فقر، طلب و خواستن.

۲۷. **ردّ:** دفع و طرد، انکار، ممانعت، تسلیم، محروم کردن، نپذیرفتن، زبونی، گرفتگی زبان، بازگردانیدن، بازآوردن، بازگشتن، یاری کردن، امانت دادن، افتادن، پس کردن.

۲۸. **امتداد:** کشیدگی، درنگی و تأخیر، بسیار شدن آب، برآمدن و دمیدن روز.

۲۹. **اعتداد:** به شمار آوردن، شمرده شدن، مورد التفات و توجه بودن، اعتبار، کافی شدن، فراهم آوردن، تهیه نمودن.

۳۰. **انفراد:** یگانه شدن، تنها گردیدن، تنها شدن، تنهایی، یکتایی.

۳۱. **انقیاد:** کشیده شدن تن و بدن، گردن نهادن، تن دادن، اطاعت کردن، رام شدن، فروتنی نمودن، روشن شدن راه، فرمانبرداری، فروتنی و خضوع.

۳۲. **مراد:** خواسته، آرزو، مقصود، مطلوب، مقبول، میل، اراده، عزم، قصد، سرانجام.

۳۳. **حضور:** مقابل غیب، حاضر شدن، حضور داشتن، مقابل.

۳۴. **ریاضت:** رنج، زحمت، محنت، کوشش با رنج، تحمل شداید و کارهای توان‌فرسا برای تهذیب نفس.

۳۵. **حیاطة:** نگاه داشتن، نگهبانی، پاس داشتن.

۳۶. **افتقاد:** گم کردن، ناموجود کردن، فقدان، نایافتن، گمشده را جستن، گمشده را بازجستن، بازجست. پژوهش از غیبت، جستجو، مهربانی کردن، پروا داشتن.

۳۷. **اصطلاء:** طلب گرمی کردن، تابیدن به آتش و گرم شدن، تبیدن، به آتش تابیدن.

والتصبّر [۴۱] والتعبّر [۴۲] والرفض [۴۳] والتيقّظ [۴۴] والرعاية [۴۵] والهداية [۴۶] والبداية [۴۷]: فهذه مقامات أهل الصفاء الصفويّة.

۲. ولكلّ مقام علوّ مفهوم و غير مفهوم.

۳. ثم دخل المفازة و حازها ثم جازها بالأهل والمهل من الجبل والسهل.

۴. «فلمّا قَضَى موسى الأجل» [۴۸] ترک الأهل حين صار للحقيقة أهلاً، و مع ذلک رضى بالخبر دونَ النظر، ليكون فرقاً بينه و بين خير البشر فقال: «لعلّى آتيكم منها بخبر» [۴۹].

۵. فاذا رَضى المهتدى بالخبر فكيف لا يكون المقتدى على الأثر؟

۶. «من الشجرة» «من جانب الطّور» [۵۰]. ما سمع من الشجرة ما سمع من بررة.

۷. و مثلى مثلُ تلک الشجرة، هذا كلامه..

۸. فالحقيقة حقيقة، والحقيقة خليقة، دعِ الخليقةَ لتكون أنت هو و هو أنت من حيث الحقيقة.

۹. لأنّى واصف، والوصف وصف الواصف بالحقيقة فكيف الواصف؟

۱۰. فقال له الحقُّ: أنت تَهدى الى الدليل لا الى المدلول و أنا دليل الدليل».

---

۳۸. تدبر: اندیشیدن، اندیشه کردن و حقیقت چیزی دریافتن، به عاقبت کار نگریستن و تفکر کردن. نگریستن در پایان کارها.

۳۹. تحیّر: سرگشته شدن، در حیرت افتادن، سرگردانی، سرگشتگی و آشفتگی، دهشت.

۴۰. تفکر: اندیشه کردن، اندیشیدن.

۴۱. تصبر: شکیبایی کردن، خود را به ستم بازداشتن.

۴۲. تعبر: از تعبیر، بیان کردن خواب و آگاه کردن از انجام کار. تعبیر رویا، بیان نمودن آنچه در دل است در گذشتن از آب، گذرانیدن، دشوار شدن کار بر کسی، پیمودن گندم و مانند آن.

۴۳. رفض: گذاشتن و انداختن چیزی، پراکندن، ترک دادن چیزی، رها کردن، برانداختن، دورافکندن، طرد کردن، پراکنده شدن شترانی در چراگاه، آب اندک.

۴۴. تیقظ: بیداری و هوشیاری، بیدار شدن.

۴۵. رعایة: نگاهداشت، نگاهداری، نگاهداشت حق، نگهداری، پاس داشت، تکریم، احترام، تدبیر، بخشایش، نوازش، مهربانی، احسان، دستگیری.

۴۶. هدایت: راهنمایی، ارشاد، رهنمونی.

۴۷. بدایت: آغاز کردن، آغاز، شروع، ابتدا.

۴۸. سورة القصص، الآية: ۲۹.

۴۹. سورة القصص، الآية: ۲۹

۵۰. سورة القصص، الآية: ۲۹.

۱۱ـ قال الحلّاج:

صـــيّرنى الحـــقّ حـقيقةْ بالعهدِ[۱] والعَقْدِ[۲] والوثيقَةْ[۳]
شهدتُ سرّى بلا ضميرى هذى صفاتى، وذى طريقْ

و قال أيضاً

خاطبنى الحقّ من جنانى فكان علمى على لسانى
قــرّبنى مـنه بَـعْدَ بُـعْدٍ وخصّنى اللّه واصطفانى

۴
طاسين الدائرة

هذه صورةُ الحقيقة و طلاّبها وأبوابها وأسبابها.

۱. [ب] البرّانى[۴] ما وصل اليها، والثانى وصل وانقطع، والثالث ضلّ فى مفازة حقيقة الحقيقة.

۲. و هيهات! مَنْ يدخل الدائرةَ والطريق مسدود؟ والطالب مردود؟ فالنقط الفوقانى همّته[۵]، والنقط التحتانى رجوعه الى أمله[۶]، والنقط الوسطانى تَحَيّره.

۳. والدائرةُ مَا لها باب، والنقطة التى فى وسط الدائرة هى معنى الحقيقة..

۴. ومعنى الحقيقة شيءٌ لا تغيبُ عنه الظواهرُ والبواطن ولا تقبل الأشكال.

۵. فانْ أردتَ فهم ما أشرتُ اليه (فخذ أربعة من الطير فَصُرْهُنَّ اليک)[۷] لأنّ الحقَّ لا يطير.

---

۱. عهد: باران نخستین بهار، مدارا کردن، شناختن، پیش کسی درآمدن با چیزی، رعایت کردن، پیمان نمودن با کسی، پیمان بستن و شرط نمودن با کسی، ملاقات کردن، برخورد کردن با کسی، آشنا ساختن، وفا نمودن به وعده، حفظ و رعایت کردن، پیمان، رعایت حرمت و عقد، امان و زینهار، معرفت و شناخت.

۲. عقد: پناه بردن به کسی، بستن ریسمان، محکم کردن ریسمان، محکم کردن پیمان و سوگند، گره، شتر نر قوی پشت، تودهٔ ریگ روی هم انباشته، نوعی خرما.

۳. وثیقه: استواری عهد و پیمان، زمین بسیار گیاه، گروی، پیمان، عهدنامه، استوار و محکم.

۴. البّرانی: بیرونی، خارجی.

۵. همة: اراده، آرزو، خواهش و عزم، شجاعت و دلیری، زور و قوت و نیرو و طاقت. بلند نظری، بلند طبعی.

۶. امل: امید چیزی داشتن، آرزو، خواهش، شهوت.

۷. سورة البقرة، الآية: ۲۶۱.

۶. الغَیرةُ أحضَرَتْها بعد الغیبةِ، والهیبةُ[1] مَنَعَتْها والحَیْرَةُ سَلَبَتْها.

۷. هذه معانی الحقیقة، وأدقُّ من ذلک دایرة المعادنِ ومأثرةُ القواطنِ[2]، وأدقُّ من ذلک فَهمُ الفَهْمِ باخْفاء الوهمِ.

۸. هذا من حول الدائرة ینظر لا من وراء الدائرة.

۹. وأمّا علمُ علمِ الحقیقة فانّه حَرَمیّ، والدائرة حَرَمٌ.

۱۰. فلذلک سُمّیَ النبیّ (ص) حَرمیّاً، ما خرجَ من دائرةِ الحرمِ سواه، لأنّه مِنْ فزع أوّاه.

۱۱. تأوّه حین رأی بیتاً فی دائرة الحرم و هو وراءه فقال: «آه».

۵
طاسین النقطة

۱. وأدقّ من ذلک النقط، و هو الأصل لا یزید و لا ینقص و لا یبید.

۲. المُنکِرُ بقی فی دائرة البرّانی وأنکر حالی حین ما رآنی، و بالزندقة سمّانی، و بالسّودِ رمانی...

۳. و صاحبُ الدائرةِ الثانیة ظنّ أنّی عالم ربّانی.

۴. والذی وصل الی الثالثة حَسِبَ أنّی فی الأمانی.

۵. والذی وصلَ الی دائرة الحقیقة نسی وغاب عن غیانی.

۶. «کلا لا وَزَر* الی ربّک یومئذٍ المستقرّ* ینبأُ الانسان یومئذٍ بما قدَّم وأخَّر»[3]

۷. هرب الی الخبر، فرّ الی الوَزَر[4]، خاف من الشرر، اغترّ[5] و غرّر.

۸. رأیتُ طیراً من طیور الصوفیّة، وعلیه جناحان، وأنکر شانی حین بقیَ علی الطیران..

۹. فسألنی عن الصفاء فقلت له: اقطعْ جناحیک بمقراض الفَناء والّا فلا تبغنی.

---

۱. **هیبت:** ترس و بیم، شکوه، پرهیز، بزرگی.

۲. **قواطن:** از قطن، اقامت، سکونت.

۳. سورة القیامة، الآیة: ۱۱، ۱۲، ۱۳.

۴. **وَزَر:** کوه بلند، پناهگاه.

۵. **اغتر:** فریفته شدن، فریب خوردن، غافل شدن، گمراه شدن، مرد غافل و نازموده کار.

۱۰. فقال! بجِناحیَ أطیر الی الفی، فقلت له: ویحک «لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر»[1] فوقع حینئذٍ فی بحر الفهم و غرق.

۱۱. وصورة الفهم هذه:

۱۲. النقط أفکار الفهم، الواحد منها حقّ و ما سواها باطل:

رأیتُ ربّی بعین قلبی — فقال مَنْ أَنْتَ؟ قلتُ: أنتا
أَنتَ الذی جزت کلّ حَدٍّ — لمحوِ «أینَ» فأینَ أَنتا
فلیس للأین منکَ أین — ولیس أین بحیث أنتا
ولیسَ للوهمِ منکَ وهم — فیعلم الوهم أین أنتا

۱۳. «ثم دنا فتدلّی»[2] دنا سموّاً فتدلّی[3] علوّاً، دنا طلباً فتدلّی طرباً، من قلبه نأی، و من ربّه دنا، غاب حین رأی، ما غاب کیف حضر؟ ما حضر کیف نظر ما نظر؟

۱۴. تحیّر فأبصر، أبصر فتحیّر، شُوهد فشاهد، وصل فانفصل، وَصَلَ بالمُرادِ فانفصلَ عن الفؤاد، «ماکذب الفؤاد ما رأی»[4]

۱۵. أخفاه فأدناه، وأولاه فأصفاه وأرواه فأغذاه، و صَفّاه فاصطفاه، و دعاه فناداه، وبلاه فشقاه، ووقاه فأملاه.

۱۶. فکان «قاب»[5] حین آب وأصاب، و دُعی فأجاب، وأبصر فغاب، و شرب فطاب، و قَرُبَ فهاب، فارق الأمصار[6] والأنصار والأسرار، والأبصار والاثار.

۱۷. «ما ضلّ صاحبُکم»[7]، ما اعتلّ[8] حین ملّ، ما اعتلّ حین بان، ما ملّ حین کان..

۱۸. «ما ضلّ صاحبکم» فی مشاهدتنا، و ما غوی فی مضاقاتنا و رسالاتنا، و ما انحرف فی مُصافاتنا و معاملاتنا، ما ضلّ صاحبکم فی نسیان الذکر و ما غوی فی جولات الفکر..

---

۱. سورة الشوری، الآیة: ۱۲.
۲. سورة النجم، الآیة: ۸.
۳. **تدلّی**: آویخته شدن، فروهشته شدن، آویخته شدن از درخت، سخت نزدیک شدن، فرود آمدن، نزدیک شدن، فروتنی نمودن.
۴. سورة النجم، الآیة: ۱۱.
۵. سورة النجم، الآیة: ۹.
۶. **امصار**: شهرهای کلان، شهرها.
۷. سورة النجم، الآیة: ۲.
۸. **اعتلّ**: مشغول شدن به کاری، بیمار شدن، بهانه جستن، عذر آوردن، نرم و معتدل.

۱۹. بل کان للحقّ فی الأنفاس واللحظات ذاکراً وکان علی البلایا و العطایا شاکراً..

۲۰. «ان هو الّا وحی یُوحَی»[1] من النور الی النور.

۲۱. قال الحسین بن منصور: اقلبِ الکلامَ، وغِبْ عن الأوهام، وارفع الأقدامَ عن الوراء والأمام، واقطع منه النظم والنظام، وکُن هائماً[2] مع الهیّام[3]، واطّلع لتکون طیراً بین الجبال والاکام[4]، جبال الفهم و آکام‌السلام، لتری ماتری، فتصیر صمصام[5] الصام فی المسجد الحرام.

۲۲. ثم «دنا» کأنّه دنا من معنی، ثم حاجَزَ کحاجز، لاکعاجز، ثمّ مِنْ مَقام التهذیب[6] الی مقام التأدیب[7]، و من مقام التأدیب الی مقام التقریب[8]، دنا طلباً فتدلّی هرباً، دنا داعیاً فتدلّی منادیاً، دَنَا مُجیباً[9] فَتَدَلّی قریباً، دنا شاهداً فتدلّی مُشاهداً، ثمّ ثمّ ثمّ ثمّ.

۲۳. فکان «قاب قوسین»[10] یرمی «أینَ» بسهم «بین» أثبت قوسین لتصحیح «بین» أو لغیبة العین أدنی بعین العین..

۲۴. قال العالِم الغریب الحسین بن منصور الحلّاج رحمه اللّه:

۲۵. ما أظنّ أن یفهمَ کلامَنَا سوی من بَلَغَ القوسَ الثانی والقوس الثانی دون اللوح..

۲۶. وله حروف سوی أحرف العربیة لا یداخله حرف من حروف العربیة.

۲۷. سوی حرف واحد هو المیم.

پژوهشگاه علوم انسانی

---

۱. سورة النجم، الآیة: ۴.

۲. **هائم:** حیران، شیدا، سرگشته، شیفته در عشق و سرگردان در غیر راه راست.

۳. **هیّام:** دوست داشتن، شوریده شدن کسی از عشق و غیر عشق که نداند به کجا می‌رود، سخت تشنه شدن شتر، عشاق، عاشق وسوسه زده.

۴. **آکام:** سنگلاخ‌ها، کور مادرزاد، گیاه بسیار، آنکه رنگش دگرگون شده است، آنکه عقل وی زایل شده است.

۵. **صمصام:** تیغ بران، شمشیر بران، گذرنده در کار و عزیمت، درشت، استوار.

۶. **تهذیب:** پاکیزه کردن، پاک کردن، پیراستن، درست و اصلاح نمودن، دور کردن لیف از درخت خرما، اصلاح کردن از عیب و نقص، آراستن و بی‌آمیغ کردن، پاکیزگی.

۷. **تأدیب:** ادب کردن.

۸. **تقریب:** نزدیک کردن، نزدیک و نزدیکی، در زبان عرب: اسب هر دو دست و پای بیک بار برداشتن و بنهادن.

۹. **مجیب:** جواب دهنده، پاسخ دهنده، پاسخ گوی، پذیرندهٔ دعای کسی. اجابت کننده، نامی از نامهای خداوند.

۱۰. سورة النجم، الآیة: ۹.

۲۸. يعنى الاسم الأخير.

۲۹. و هو وتر قوس الأوّل.

۳۰. من زند العروة..

۳۱. قال الحسين بن منصور رضى اللّه عنه:
صيغة الكلام فى معنى الدنوّ. فجاد المعنى لحقيقة الحقّ، لا لطريقةِ الخلق.

۳۲. والدنوّ دائرة الضبط لحقيقة حقّ الحقائق، فى دقيقة دقّة الدقائق، من شهود السوابق، بوصف ترياق التأئق، برؤية قطع العلائق، فى نمارق الصفائق، بابقاء البوائق، و تبيين الدقائق، بلفظ الخلاص، من سبيل الخاص، من حيث الأشخاص.
و من الدنوّ ما هو بمعنى المُعْرَض العريض، ليفهم المعنوىّ الذى سلك سبيل المرعوى المروىّ النبوىّ..

۳۳. قال صاحب يثرب (ع) فى شأن مَن هو محصون مصون فى كتاب مكنون، كما ذكرناه فى كتاب «منظور» «مسطور» من معانى منطق الطيور. ورجعنا الى «فكان قاب قوسين يرمى... العين»[1].

۳۴. فانهم ان كنت تفهم يا أيّها الصابر، ما خاطب المولى الّا الأهلَ و من للأهل أهلٌ، أو أهل الأهل والأهل.

۳۵. مَن لا أستاذ له و لا تلميذ، ولا اختيار و لا تمييز و لا نبيه[2] و لا تمويه[3] و لا تنبيه[4]، لا به ولا منه، بل فيه ما فيه، هو فيه لا فيه، فيه تيهٌ[5] فى تيهٍ، آيةٌ فى آية.

۳۶. الدّعاوى مَعَانيه، والمعانى أمانيه، وأمنيته بعيدة، طريقته شديدة. اسمه مجيد. رسمه فريد، معرفته نكرته حقيقته، قيمتهُ وثيقته، اسمه طريقته، وسُمه حريقُته.

۳۷. التحرّص صفتُهُ، والناموس[6] نعتُه[7]، والشموسُ ميدانُه، والنفوس ايوانُه، والمأنوسُ

---

۱. اشارة الى الفقرة ۲۳.

۲. نبيه: آگاه، هوشيار، شريف، بزرگوار، نام‌آور، مشهور.

۳. تمويه: زراندود كردن، آب طلا زدن، آب نقره زدن، دروغ آراستن، نيرنگ ساختن، امرى را خلاف حقيقت جلوه دادن، دروغ آرايى، نيرنگ سازى، تلبيس.

۴. تنبيه: بيدار كردن، هوشيار ساختن، آگاه كردن، واقف كردن، مجازات كردن، ادب كردن، تأديب.

۵. تيه: گمراهى، سرگردانى، خودپسندى، تكبر، بيابان بى‌آب و علف كه در آن سرگردان شوند.

۶. ناموس: عادت، شريعت، شريعت احكام الهى، قانون، قاعده، وحى، فرشته، جبرئيل، مكر، حيله و تزوير، ريا، سالوسى، سياست، تدبير، بانگ، آوازه، عُجب، كبر، خودپسندى، آبرو، عزت، جنگ، عفت، عصمت، پاكدامنى.

۷. نعت، وصف، خصلت.

حیوانُه، والمطموسُ[۱] شانه، والمدروس[۲] عیانه[۳]، والعروسُ[۴] بستانُه، والطموس[۵] بُنیانُه.

۳۸. أربابُه مَهْربی[۶]، أرکانه مرهبی[۷]، ارادته مشربی، أعوانه متربی، اخوانه[۸] محربی، حوالیه هَمَدٌ[۹]، توالیه رَمَدٌ.

۳۹. مقالته رکز[۱۰]، هذا فحسب و ما دونه فغضب ثُمَّ باللّه التوفیق.

۶
طاسین الأزل والالتباس
فی فهم الفهم، فی صحّة الدعاوی بعکس العکس

قال العالِم السیّد الغریب أو المغیث حسین بن منصور الحلاج (أحسن اللّه مثواه)، قدّس اللّه روحه:

۱. ما صحّت الدعاوی لأحد الّا لابلیس وأحمد (ص)، غیر أنّ ابلیس سقط عن العین[۱۱] وأحمد کُشف له عن عین العین[۱۲].

۲. قیل لابلیس: «أسجُدْ» و لأحمد «أنظُرْ»، هذا ما سَجَدَ وأحمد ما نَظَرَ، ما التفتَ یمیناً ولا شمالاً، «ما زاغَ البصر و ما طغی»[۱۳].



---

۱. **مطموس**: اسم مفعول محو شده، تباه شده، ناپدید شده، گم گشته، دور شده.

۲. **مدروس**: اسم مفعول، کهنه، کهن، قدیم، جامهٔ کهنه، بی‌رونق، فرسوده، ناپدید شده، دیوانه.

۳. عیان، ظاهر، آشکار، دیدار با چشم، ذات.

۴. **عروس**: هر چیز زیبا و آراسته، بسیار محجوب، پرده، چرخ، دنیای بی‌بقا، جهان فانی، عدن، ماه، ستاره، کوکب، هر چیز تازه و نو.

۵. **طموس**: ناپدید کردن، ناپیدا کردن، هلاک کردن، ناپیدا شدن، دور نگریستن، دوری گزیدن، رفتن همهٔ صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت.

۶. **مَهْربی**: محل فرار، گریزگاه جمع مهارب.

۷. **مرهب**: از رَهبَة: بهت، ترس، خوف، بیم، هراس، وحشت.

۸. **اخوان**: به معنای پیروان، دوستان، برادران.

۹. **هَمَدْ**: آرامش، خاموشی.

۱۰. **رکز**: به زمین فرو بردن، ثابت کردن، بپای کردن.

۱۱. **عین**: دیده جمع اعیان، عیون، چشمه، ذات هر چیز، نفس شیء، در اصطلاح عقل و روح و سرّ و ظاهر اشاره است به ذات چیزی که اشیاء به آن پیدا و آشکار شود.

۱۲. **عین العین**: سرچشمه‌های حقیقت هستی.

۱۳. سورة النجم، الآیة: ۱۷.

۳. أمّا ابلیس فانّه ادّعی تکبّره ورجع الی حَوْلِه.

۴. وأحمد ادّعی تضرّعه ورجع عن حولِهِ.

۵. بقوله: «بک أحول، وبک أصول) و بقوله: «یا مقلب القلوب» و قوله: «لا أُحصی ثناء علیک».

۶. و ماکانَ فی أهلِ السماء مُوَحِّدٌ مثلُ ابلیس.

۷. حیث أُلبِسَ علیه العین، وهجر اللحوظ والألحاظ[۱] فی السرّ، و عَبَدَ المعبودَ علی التجرید[۲].

۸. و لُعِنَ حین وصَلَ الی التفرید، و طرد حین طلب المزید.

۹. فقال له: «اسْجُدْ» قال: «لا غیر»، قال له: «وان علیک لعنتی»[۳] قال: لا ضیر[۴]، ما لی الی غیرک سبیل، و انّی محبٌّ ذلیل[۵].

۱۰-۱۱. قال له: «استکبرت» قال: لو کان لی معک لحظة لکان یلیق بی التکبّر[۶] والتحیّر[۷]! فکیف و قد قطعت معک الأدهار[۸]؟ فمَن أعزّ منّی وأجلّ؟ وأنا الذی عرفتک؛ فی الأزل «أنا خیرٌ منه»[۹] لأنّ لی قدمة فی الخدمة، ولیس فی الکونین أعرف منّی بک. ولی فیک ارادة[۱۰] ولک فی ارادة، ارادتک فی سابقة، و ارادتی فیک سابقة؟، ان سجدت لغیرک و ان لم

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

---

۱. **لحوظ و الحاظ** از لَحظ، لَحْظ، دیده، نظر، نگاه، عنایت و توجه، در نظر داشتن، لطف.

۲. **تجرید**: تنهایی گزیدن، برهنه کردن، تنهایی، پیرایش، عاری شدن بنده از قیود مادی و حجابهای ظلمانی و انصراف از غیر خداوند و توجه به ذات احدیت. در اینجا به معنای تنهایی.

۳. سورة ص، الآیة: ۷۸.

۴. **ضیر**: از ضَارَ به معنای صدمه زدن، آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، گزند زدن، خسارت، ضرر، رنجش، گزند، شرارت، لا ضَیْرَ: عیبی ندارد.

۵. **ذلیل**: پست، فرومایه، خوار، حقیر، زبون، نکوهیده، مطیع، رام، سر به راه، سست مهار، نرم، افتاده، متملق و چاپلوس.

۶. **تکبّر**: از کَبَر، کُبْر به معنای کبر، تکبر، نخوت، خودپسندی، جاه فروشی، بزرگی فروش، باد سر شدن، خود را بزرگ پنداشتن.

۷. **تحیّر**: از حَیَرَ، حار، حَیْرة، سردرگمی، پریشانی، گیجی، سرگشتگی، تردید، بی‌تصمیمی، درماندگی.

۸. **ادهار**: از دَهْر، زمان، عصر، دوره، ازل، ابد، تقدیر، سرنوشت.

۹. سورة الأعراف، الآیة: ۱۲.

۱۰. ارادة: خواستن، خواست، میل، قصد، آهنگ، شوق شدید، عزم و جزم استوار، خواست و قصد محکم.

أسجُدُ، فلا بدَّ لی من الرجوع الی صادق الأصل[۱]، لأنّک خلقتنی من النار، والنار ترجع الی النار ولک التقدیر[۲] والاختیار[۳].

۱۲. و قال:

فـما لیَ بُعْدٌ بعدَ بُعْدِکَ بعدها تیَقّنْتُ أنّ القربَ[۴] والبُعْدَ[۵] واحدُ

و انّی و انْ أُهجِرتُ فالهجرُ صاحبی و کیف یصحُّ الهجر[۶] والحبّ[۷] واجدُ

لک الحمد فی التوفیق فی محض خالص[۸] لعبدٍ زکیٍّ[۹] ما لغیرک ساجدُ

۱۳. التقی موسی (علیه السلام) و ابلیس علیٰ عقبة الطور فقال: یا ابلیس ما منعک عن السجود؟

فقال: منعنی الدعوی بمعبود واحدٍ، ولو سجدت لآدم لکنت مثلک، فانّک نودیت مرّةً واحدةً «انظر الی الجبل»[۱۰] فنظرت، ونودیت أنا ألف مرّة أن أسْجُدْ فما سجدت لدعوای بمعنای».

۱۴. فقال له: «ترکت الأمر» قال: «کان ذلک ابتلاء[۱۱] لا أمراً[۱۲]» فقال لا جرَمَ قد غیّر صورتک.

---

۱. **صادق‌الاصل:** اصل درست، ریشه نخستین، اصل اولیه، اصل راستین.
۲. **تقدیر:** اندازه گرفتن، مقیاس گرفتن، جریان یافتن فرمان خدا، فرمان خدا، سرنوشت، قسمت.
۳. **اختیار:** گزیدن، برگزیدن، گزینش کردن، انتخاب کردن، اجبار، اضطرار، غلبه، قدرت، تصرف.
۴. **قُرب:** نزدیک شدن، مقابل بُعد (دوری)، نزدیکی، خویشی، خویشاوندی، مرتبه، منزلت، نزدیک بودن.
۵. **بُعد:** دور بودن، دوری کردن، دوری گزیدن، دور شدن، جدا شدن.
۶. **هجر:** جدایی، جدا کردن، جدا شدن، فراق، دوری مقابل وصل، دوری از معشوق، توجه به غیر حق، چه در ظاهر و چه در باطن، ترک کردن، رها کردن، اجتناب.
۷. **حبّ:** دوست داشتن، عاشق شدن، دوستی، علاقه، عشق، محبت.
۸. **خالص:** بی‌آمیغ، بی‌آلایش، بی‌غش، سره، ناب، پاک، شفاف، صادق و بی‌ریا، پاکدل، محض، خالص، ویژه، بی‌غش، خلوص.
۹. **زکّی:** پاک، خالص، پالوده، گناه ناکرده، بی‌گناه، درستی، راستی.
۱۰. سورة الأعراف، الآیة: ۱۴۳.
۱۱. **ابتلاء:** دچار شدن، گرفتار شدن، در بلا افتادن، آزمودن، آزمون، امتحان کردن، آزمایش کردن، گرفتاری، مصیبت.
۱۲. **امر:** فرمان، دستور، حکم، کار، شأن، حادثه، آفرینش دو نوع است: خلق و امر (اعراف، آیهٔ ۵۴).

قال له: «یا موسی ذا تلبیس [۱] و هذا تلبّس [۲] والحال لا مُعَوَّل [۳] علیه لأنّه یحول، لکنّ المعرفة [۴] صحیحةٌ کما کانت، ما تغیّرت و ان کان الشخص تغیّر».

۱۵. فقال موسی: «الآن تذکُرُه؟» فقال: یا موسی الذِّکر [۵] لا یُذکَر، أنا مذکور [۶] و هو مذکور.

و قال:

ذکرُهُ ذکْری و ذکری ذکْرُهُ   هل یکون الذاکرانِ الّا معا؟

خدمتی الآن أصْفَی [۷]، و وقتی أخلی [۸]، و ذکری أجلی [۹] لأنّی کنت أخدمُه فی القِدمِ لحظّی [۱۰] والآنَ أخدمهُ لحظِّه.

۱۶. رفعنا الطَّمع [۱۱] عن المنع والدفع و الضرّ والنفع.. أفردنی أوجدنی، حیّرنی، طردنی لئلّا أختلط مع المخلصین، منعنی عن الأغیار لغَیرتی [۱۲]، غیّرنی لحیرَتی [۱۳]، حیّرنی

---

۱. **تلبیس:** رنگ آمیختن، نیرنگ ساختن، پنهان کردن حقیقت، پنهان کردن مکر خویش، نیرنگ سازی، رنگ، نیرنگ، پنهان داشتن مکر و عیب، پوشیدن حقیقت. تجلی چیزی با صفت ضدش. نزد صوفیه پوشیدن حقیقت است از غیر یا نامحرمی که از درک آن عاجز باشد و آن را از صفات الهی دانسته‌اند. پوشیدن حقایق باطنی از منکران.

۲. **تلبس:** جامه پوشیدن، لباس پوشیدن، آمیخته شدن کار، مبهم گشتن، آمیختگی، ابهام. ابن عربی گوید: حقیقت تلبس ظهور تجلی است به نعت تنزیه صفت در افعال و تلبس عین ربوبیت است.

۳. **مُعَوَّل:** از تعویل به معنای اعتماد کرده، معتمد، استوار، تکیه‌گاه، اعتماد، تکیه.

۴. **معرفت:** شناختن، شناسایی، ادراک امر جزیی یا بسیط است. علم، دانش. نزد صوفیان نوعی از ذوق است که عقل در آن دخالتی ندارد.

۵. **ذکر:** یاد کردن، یادآوری، ستایش، ثناء، دعا، ورد، نام، آوازه، پند. عارف گوید ذکر خروج از میدان غفلت است و ورود به فضای مشاهده با غلبه خوف یا کثرت محبت. ابن عربی ذکر را نعمت الهی می‌داند و می‌گوید: ذکر از بنده به استحضار است و ذکر از حق به حضور.

۶. **مذکور:** ذکر شده، یاد گردیده، بیان شده، مشهور.

۷. **اصفی:** از صَفا، صَفو به معنای پاکتر، صافی‌تر، روشن‌تر، شفاف‌تر، خالص‌تر، ناب‌تر، آرام‌تر، صادق‌تر.

۸. **اخلی:** تهی‌تر، خالص‌تر، آزادتر، بازتر.

۹. **اجلی:** از جلا، روشن‌تر، آشکارتر، مسلم‌تر، مشهورتر، واضح‌تر، تابناک‌تر، درخشنده‌تر.

۱۰. **حظّ:** بخش، بهره، نصیب، سهم، خوشبختی، نعمت، لذت، فراوانی، کامیابی، بخت و اقبال.

۱۱. **طمع:** آزمند گردیدن، حریص شدن، امید داشتن، حرص، انتظار عبس، امیدواری، تمنای امری که ممکن نباشد، هوس بی‌حاصل.

۱۲. **غیرت:** رشک بردن، حمیت، رشک، تعصب و عصبیت. آرزومند و مشتاق چیزی بودن، مورد حمایت قرار دادن، حفظ کردن. نزد صوفی، غیرت دو نوع است، غیرت معشوقی و غیرت عاشقی.

۱۳. **حیرت:** سرگشتگی، حالتی است ناگهانی که سالک را دچار بهت و سرگشتگی می‌کند و صوفی از تأمل و تفکر باز می‌ماند.

لغربتی، غـرّبنی لخدمتی، حـرّمنی لصـحبتی، قبّحنی لمـدحتی، أحـرمنی لهـجرتی[۱]، هجرنی لمکاشفتی[۲]، کاشفنی لوصلتی[۳]. واصلنی لقطیعتی، قطعنی لمنع منیّتی[۴].

۱۷. وحقّه ما أخطأتُ فی التدبیر[۵]، ولا رددتُ التقدیر[۶]، ولا بالیتُ بتغییر التصویر ولا أنا علی هذه المقادیر بقدیر، ان عذّبنی بناره أبد الأبد، ما سجدت لأحد ولا أذلّ لشخصٍ و جَسَد، ولا أعرف ضدّاً[۷] ولا ولداً، دعوای دعوی الصادقین، و أنا فی الحبّ من السابقین. کیف لا؟

۱۸. قال الحسین بن منصور الحلّاج رحمه اللّه:

و فی أحوال عزازیل[۸] أقاویل: أحدها أنّه کانَ فی السماء داعیاً[۹] و فی الارض داعیاً، فـی السماء دعا الملائکة یریهم المحاسن، و فی الأرض دعا الانس یریهم القبائح.

۱۹. لأنَّ الأشیاء تُعرف بأضدادها والثوب الرقیق ینسج من وراء المسح الأسـود فـالمَلَکُ یعرض المحاسن و یقول للمحسن: «ان فعلتَها جُزیتَ» و ابلیسُ یعرض القبائح و یقول: «ان فعلْتَها جُزیت مرموزاً» و مَن لا یعرف القبیح لا یعرف الحسن.

۲۰. قال أبو عمارة الحلّاج و هو العالِم الغریب: تناظرتُ مع ابـلیس و فـرعون فـی بـاب الفتوة[۱۰]، فقال: ابلیس: «ان سجدْتُ سقط منی اسم الفتوة»، و قـال فـرعون: ان آمـنت برسوله أُسقِطتُ من منزلة الفتوة».

پژوهشگاه علوم انسانی

---

۱. **هجرت:** ترک دیار کردن، کنار کشیدن، جدا شدن، دوری، فراق، کوچ کردن، جدایی.

۲. **مکاشفه:** کشف کردن، آشکار کردن، دریافتنی روح عارف حقایق عوالم مجرد را، حضور دل در شواهد مشاهدات. نشانهٔ مکاشفه، حیرت در کنه عظمت خداوند است. شهود در تجلی است.

۳. **وصل:** پیوستن چیزی را به چیزی. رسیدن به کسی، مقابل هجر و فراق، رسیدن به معشوق، وصال به ملاقات، دیدار معشوق واصل، پیوسته، رسیده، متصل شونده.

۴. **منیت:** انانیت خود، تکبر، غرور، خودبینی، آرزو، خواهش و اشتیاق، امید، شیفتگی، سرنوشت، تقدیر، قسمت، مرگ، نیاز.

۵. **تدبیر:** پایان کاری را نگریستن، در امری اندیشیدن، پایان دیدن، کار ساختن، مشورت کردن، انداختن.

۶. **تقدیر:** اندازه گرفتن، جریان یافتن، فرمان خدا، سرنوشت، قسمت.

۷. **ضدّ:** عکس، حریف، طرف مقابل، رقیب، مدعی، دشمنی.

۸. **عزازیل:** ابلیس، شیطان.

۹. **داعی:** دعوت کننده، مبلغ، منادی، مبشر.

۱۰. **فتوت:** جوانی، سخا، کرم، بخشندگی، جوانمردی، مردانگی، ایثار، غیرت، حمیت، بزرگواری، بـلند همتی، مروت.

۲۱. و قلتُ أنا: ان رَجَعتُ عن دعوای و قولی سقطتُ من باب الفتوة.

۲۲. و قال ابلیسُ: «انا خیرٌ منهُ»[۱] حین لم یرَ غیرهَ غیراً، و قال فرعون: «ما علمتُ لکم من اله غیری»[۲] حین لم یَعرِفْ فی قومه من یمیّز بین الحقّ و الباطل.

۲۳. و قلت أنا: «ان لم تعرفوه فاعرفوا أثره[۳]، وأنا ذلک الأثر، و أنا الحقّ[۴] لأنّی ما زلت أبداً بالحقّ حقّاً».

۲۴. فصاحبی وأستاذی ابلیس و فرعون، وابلیس هُدِّدَ[۵] بالنار و ما رجَعَ عن دعواه، و فرعون أُغرق فی الیمّ و ما رَجَع عن دعواه و لم یُقِرّ[۶] بالواسطة[۷] الیه، لکنّه قال: «امنتُ أنّه لا اله الّا الذی آمنت به بنو اسرائیل»[۸] ألاتری أن اللّه سبحانه عارضَ[۹] جبریل فی بابه فقال: «لِمَ حشوتَ[۱۰] فاه رملا[۱۱]».

۲۵. وأنا ان قُتلتُ و قُطعَت یدای و رجلای ما رجعت عن دعوای.

۲۶. اشتُقّ اسم (ابلیس) من اسمه: فعین عزازیل لعلوّ همّته[۱۲]، والزای لازدیاد الزیادة فی

---

۱. سورة الأعراف، الآیة: ۱۱.

۲. سورة القصص، الآیة: ۳۸.

۳. اثر: نشان، نشانه، نشان و علامت باقی مانده از هر چیز، بقیهٔ چیزی، جای پا، داغ پا، نشان قدم، سخن، گفته، محصول کار شخصی یا هنرمندی.

۴. أناالحق، من حقم، نزد عارفان ترک منی و شرک است و محو و فنا در ذات یگانهٔ حق، در شرح گلشن راز شیخ محمود شبستری آمده است: «انا الحق یعنی به غیر از حق وجود دیگری نیست، و هستی مطلق اوست، و وجود کثرات و ممکنات همین نمود بی‌بود است و الحق که چنین است و غیر از این نیست.» چون متحقق بدین حال گشتی اگر «هوالحق» گویی راست است و اگر «اناالحق» گویی هم راست است چون دویی حقیقت منتفی است. (ص ۳۸۶) مولوی در فیه‌مافیه گوید: «اناالحق یعنی من فنا گشتم حق ماند و بس و این بغایت تواضع است و نهایت بندگی است» (ص۱۹۳).

۵. هُدِّد: از هَدَّ، تهدید شد، ترسانده شد، به وحشت انداخته شد، مرعوب شد، درهم کوبیدن، از بین بردن، خرد کردن.

۶. یُقِرّ: از قرَّرَ به معنای مقرر داشتن، یقین کردن، تصمیم گرفتن، تصدیق کردن، تایید کردن، اظهار کردن، اعتراف کردن، اقرار کردن، موافقت کردن، قرار دادن، بنیان نهادن.

۷. واسطة: میانجی، مرکز، ناحیه، کرسی، کنایه از آفتاب، علت، سبب، میانه، شفیع، وسیله.

۸. سورة یونس، الآیة: ۹.

۹. عارض: مخالفت، اعتراض، شکایت، معترض، اشاره کردن، پرهیز دادن، ایستادگی کردن، مانع شدن، بازداشتن، منع کردن.

۱۰. حَشو: از حَشا، انباشتن، پرکردن، گذاشتن، وارد کردن.

۱۱. رمل: شن، ماسه.

۱۲. علوّ همت: کمال مطلوب، غایت آرزو، بلند نظری، در اینجا دربارهٔ شیطان، خودبزرگ‌بینی معنا شده است.

زیادته والألف آراؤه[۱] فی أُلفته[۲]، والزای الثانیة لزهده[۳] فی رتبته[۴]، والیاء حین یأوی[۵] الی علم سابقته واللام لمجادلته[۶] فی بلیّته[۷].

۲۷. قال له: «لم لا تسجد یا أیّها المهین؟ قال: أنا محبٌ والمُحب مهین[۸]. انّک تقول «مهین» و أنا قرأت فی کتاب مبین[۹] ما یجری علیّ یا ذاالقوّة المتین[۱۰]. کیف أذلُّ وقد «خلقتنی من نار و خلقته من طین»[۱۱] و هما ضدّان لا یتوافقان و انّی فی الخدمة أقْدَمُ، و فی الفضل[۱۲] أعظم، و فی العلم أعلم، و فی العمر أتمّ.

۲۸. قال له الحقُّ سبحانه: «الاختیار[۱۳] لی لا لک» قال: «الاختیارات کلّها و اختیاری لک، قد اخترت لی یا بدیع. و ان منعتنی عن سجوده، فأنت المنیع[۱۴]، و ان أخطأتُ فی المقال، فلا تهجرنی فأنتَ السمیع. و ان أردتَ أن أسجد له فأنا المُطیع، لا أعرف فی العارفین أعرف بک منّی».

۲۹. و قال:

لا تلمنی فاللّوم[۱۵] منّی بعیدُ   وأجرْ، سیّدی، فانّی وحیدُ



---

۱. آراء: از رأی، رأی، نظر، عقیده، نظریه، توصیه، پیشنهاد، قضاوت، درک، دریافت، پندار، اندیشه.

۲. الفت: صمیمیت، نزدیکی، دوستی، عشق، محبت، سازش، توافق، هماهنگی، سازگاری، پیوستگی، رابطهٔ دوستانه، انس.

۳. زُهد: روگردانی، انصراف، کناره‌گیری، چشم‌پوشی، دست‌کشی، بی‌اعتنایی، بی‌توجهی به چیزی، پرهیزکاری، خویشتن‌داری، پارسایی، ریاضت، رها کردن، ترک دنیا.

۴. رتبه: درجه، سطح، شأن، مقام، ردیف، طبقه، موقعیت، منزلت.

۵. یاوی: از أوَی؛ پناه گرفت، پناه برد، متوسل شد، روی آورد، پناه داد، جا داد.

۶. مجادله: از جدل؛ مشاجره کردن، ستیزه کردن، خصومت کردن، ستیزه کردن، خصومت، مباحثه، جنگیدن، دشمنی ورزیدن، مباحثه، اعتراض کردن.

۷. بلیّه: آزمایش، آزمون، امتحان، آزمایش سخت، محنت و بلا، بدبختی، مصیبت، نیاز، حاجت.

۸. مهین: حقیر، خوار، زبون، پست، خدمت کردن.

۹. مبین: آشکار کننده، آشکار، واضح، هویدا، بیان کرده شده، روشن، روشنگر، کتاب مبین: قرآن کریم.

۱۰. متین: محکم، استوار، پابرجا، قوی، نیرومند، قدرتمند.

۱۱. سورة الأعراف، الآیة: ۱۲.

۱۲. فضل: افزونی، زیادت، برتری، احسان، بخشش، معرفت، حکمت، کمال.

۱۳. اختیار: گزیدن، برگزیدن، انتخاب کردن، برگزیده، آزادی عمل، قدرت بر انجام دادن، تصرف، لطف.

۱۴. منیع: دست نایافتنی، نفوذناپذیر، مستحکم، قدرتمند، قوی، مقتدر، شکست‌ناپذیر، مصون.

۱۵. لوم: سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن.

ان فی الوعدِ، وَعْدک الحقّ حقّاً انّ فی البدو، بدو أمری سدیدٌ[۱]

مَـن أراد الخطاب هـذا کتابی فاقرؤوا واعلموا بأنّی شهیدٌ[۲]

۳۰. یا أخی، سُمِّیَ «عزازیل» لأنه عُزِلَ و کان «معزولاً» فی ولایته[۳]، ما رجع من بدایته[۴] الی نهایته[۵] لأنّه ما خرج من نهایته.

۳۱. خروجه معکوس فی استقرار[۶] تأریسه[۷]، مشتعلاً بنار تعریسه[۸] و نور ترویسه.

۳۲. و قواصیه بمحل رمیض، مقابضه بَعلٍ رمیض، شراهمه برهمیه، صوارمه مُخلّیة، عمایاه فطهمیّة.

۳۳. هاه، یا أخی لو فهمت لترضمت الرضم رضماً، وتوهَمت الوهمَ وهماً، ورجعت غمّاً، و فنیت همّاً.

۳۴. فصحاء القوم فی بابه خَرَسوا، والعرفاء عجزوا عمّا درسوا، هو الذی کان أعلَمَهم بالسجود، وأقربَهم من الموجود، وأبذلهم للمجهود، وأوفاهم بالمهود، وأدناهم من المعبود.

۳۵. سجدوا لآدم علی المساعدة، و ابلیس جحد السجود لمدّته الطویلة من المشاهدة.

۷
طاسین المشیئة

۱. الدائرة الأولی مشیئه[۹] والثانیة حکمتُهُ[۱۰]، والثالثة قدرتُه، والرابعةُ معلومتهُ[۱۱] وأزلیّتُه[۱۲].

---

۱. سدید: از سَدّ: درست بودن، مناسب بودن، تناسب داشتن، برحق بودن، شایسته بودن، درست، مناسب.

۲. شهید: گواه، شاهد، دانا به غیب و حضور، کشته در راه خدا، معروف، مشهور، نامدار، نامور، حاضر.

۳. ولایت: حکومت کردن، دست یافتن، تصرف کردن، تسلط داشتن، تسلط، اختیار مطلق، ولی، سرپرست، یار و یاور، حامی، خیرخواه، خویشاوند، مالک، صاحب، همدم، پشتیبان.

۴. بدایت: آغاز، شروع، اول چیزی، ابتدا.

۵. نهایت: سرانجام، پایان، خاتمه، نتیجه، حاصل، عاقبت، آخر.

۶. استقرار: قرار یافتن، ثابت شدن، پابرجا شدن، آرام یافتن، آرام گرفتن، ثبات، سکون، آرام، استوار شدن، آرام یافتن.

۷. تأریس: سر بالا گرفتن، قد راست کردن، برآمدن، ایستادگی، مقاومت.

۸. تعریس: سرنگون، واژگون، وارونه، تنزل، مغلوب. در آخر شب فرود آمدن، ستون قرار دادن خانه، لیلةالتعریس: شبی که پیامبر به خواب رفتند و نمازش فوت شد.

۹. مشیت: اراده، خواست، ارادهٔ خداوند، میل، آرزو، اختیار.

۲. قال ابلیس: «ان دخلتُ فی الدائرة الأولی ابتلیتُ بالثانیة، و ان حصلتُ فی الثانیة ابتلیتُ بالثالثة و ان قنعتُ بالثالثة ابتلیتُ بالرابعة».

۳. فلا ولا ولا ولا فبقیتُ علی «لا» الأوّل فلُعنتُ الی «لا» الثانی، وطرحتُ الی «لا» الثالث وأین منّی الرابع؟

۴. لو علمتُ أنّ السجودَ لآدم ینجینی لسجدتُ، ولکن قد علمتُ أنّ وراء تلک الدائرة الدوائرَ، فقلت فی حالی: «هبْ أنّی نجوت من هذه الدائرة کیف أنجو من الثانیة و الثالثة و الرابعة؟».

۸
طاسین التوحید

۱. والألف الخامس هو الحقّ.

۲. والحقّ واحد[۱۳] وحید[۱۴] موحّد.

۳. والواحد والتوحید[۱۵] «فی» و «عن».

۴. و «منه» بینونة البینونة[۱۶].

۵. علم التوحید مفرد مُجرَّد.

۶. والتوحیدُ صفةُ الموحِّد[۱۷] لا صفةُ الموحَّد.

۷. و ان قلتُ: «أنا» قال: «أنا» فلکَ لا لَهُ.

۸. و ان قلتُ رجوع التوحید الی الموحَّد فقد جعلت التوحید مخلوقاً.

---

۱۰. **حکمت:** عدل، داد، علم، دانش، دانایی، حلم و بردباری، راستی، درستی، کلام موافق حق، پند و اندرز، معرفت حقایق اشیاء، خِرد، فراست، هوش.

۱۱. **معلومة:** شناخته شده، مشخص، روشن، بدیهیات، مسلمات، دانستی‌ها، حقایق شناخته شده، یافته‌ها، اطلاعات.

۱۲. **ازلیت:** ابدیت، جاودانگی، همیشگی، دیرینه، بی‌آغاز، قدیم، سرمدی آنکه وی را آغاز و انجام نباشد. صفتی از صفات خداوند، چیزی که مسبوق به عدم نباشد.

۱۳. **واحد:** یگانه، یکتا.

۱۴. **وحید:** منفرد، تنها، یگانه، بی‌نظیر، جدا، منحصر به فرد، بی‌مانند، بی‌همتا.

۱۵. **توحید:** یگانگی، یگانگی خداوند، یکتاپرستی.

۱۶. **بینونة:** جدایی، فراق، مفارقت.

۱۷. **موحِّد:** آنکه به وحدت خدا ایمان دارد، یکتاپرست.

۹. و ان قلتُ: «یرجع الی الموحِّد» فمن توحَّد کیف یرجع الی التوحید؟
۱۰. و ان قلت: «من الموحِّدِ الی الموحَّدِ» فقد نسبته الی الجِدَةِ.

۹
طاسین الأسرار فی التوحید

[هذه صفة طاسین أسرار التوحید]
۱. الأسرار منه فازعة[1] و الیه نازعة[2]، و به وازعة[3].
۲. ضُمُر[4] التوحید صائرة، لا فی ضمیر و مضمر و ضمائر هاؤه، هاؤه.
۳. ان قلت: «واه» قالوا «آه»
۴. ألوان و أنواع، والاشارة الی المنقوص[5] لا یلوص.
۵. «کأنهم بنیان مرصوص»[6] هی حدٌّ والحدّ لا یستثنی علیه أحَدیّته[7]، والحدّ حدّ، وأوصاف الحدّ الی المحدود، والموحَّدُ لا یُحدُّ.
۶. الحقّ مأوی الحقّ [الخلق]، لا الحقّ ما «قال» التوحید لأنّ المقال والحقیقة لا یصحّان للخلق فکیف [یصحان] للحقّ.
۷. ذاً ذا لا ذا: فذا الأوّل ذات، و الثانی ذات العلم، والثالث ذات الحقّ. «ذا» لا یکون ولا لایکون، واللاکیف یکون؟ انّما یکون ما لا یکونُ..
۸. ان قلنا: «التوحید بدا منه» فقد جعلت الذات ذاتین الذی بدا منه ذات، والذات کیف لا یکون ذاتاً [ذاته ولا ذاته]؟.
۹. [خفی کیف یکون بدا]؟ ان خَفی فأین هو؟ لا «ما» ولا «ذا» و «الأین» لیست فی ضمته.

---

۱. فازعه: از فزع: پناه جستن، بیدار شدن، ترس و بیم، هراس.
۲. نازعه: کمان، حال جان کندن، درگذشتن، برکنده شدن روح از بدن، برکندن چیزی از جای خود. روان شدن خورشید به سوی غروب، برآوردن.
۳. وازعة: بازدارنده، مانع، محدودکننده.
۴. ضُمر: نهانی، نهفته، راز، یاد، دل، درون، باطن.
۵. منقوص: آنکه در آن نقصان واقع شود، کم کرده شده، کم و کاست، شکسته.
۶. سورة الصف، الآیة: ۴.
۷. احدیت: یگانگی، مقام الوهیت.

۱۰. لأنّ البدو خلقهُ و «أين» خلقه.

۱۱. ان قلت: «صح به التوحيد» فكيف يصحّ «لک» و «ما لک»؟ والمفعول والمقول فصول فصل الذات، لأنّها عوارض، والعوارض لا تعارض. والذی يحمل العرض، كيف لا يكون جوهراً؟، والذی يفارق الجسم لا يكون الّا جسماً. والذی يفارق الروح لا يكون الّا روحاً.

۱۲. رجوعنا الی «ما» و هی ضمن مشمولة و(ها) ضمة و مقولة و(ها) شمه و محمولة.

۱۳. الأوّل مفعولاته والثانی مرسومات[۱] دوائر الكونين.

۱۴. النقطة معنی التوحيد، لا التوحيد، و ان انفصل عن الدائرة.

۱۰
طاسين التنزيه

۱. و هذه الدائرة مثاله و هذه صورته.

۲. و جمله ما سبق جملّه بأقاويل أهل الملل و المهل والمِقَل والسُّبُل.

۳. فالأولی ظاهرة، والثانية باطنة و الثالثة اشارة.

۴. هذه كلّها مكوّن[۲]، و متكوّن[۳]، و مُحَوّر[۴] و مطروق[۵] و مسمُور[۶]، و منكور[۷] و مغرور[۸] و مبهور[۹].

۵. فی ضمائر الضمائر دائر[۱۰] ومائر[۱۱] وحائر[۱۲] وهائر[۱۳] و عائر[۱۴] ونائر[۱۵] وصائر[۱۶].

---

۱. مرسوم از مصدر رسم، نشان کرده شده، عادت.

۲. **مکوّن:** هست کننده و خلق کننده و از نو بیرون آورنده، بوجودآورند.

۳. **متکون:** هست شونده و موجود شونده، بوجود آمده، جنبانیده شده.

۴. **مُحوّر:** سپیده کرده، جامهٔ سپید کرده شده، آنچه گرد خود گردد، مرکز چیزی، مدار، حلقه‌ای که زبانهٔ کمبرند بدان بند می‌گردد.

۵. **مطروق:** کوفته شده، کوفتن.

۶. **مسموز:** از سمر، افسانه، داستان، افسانه کردن.

۷. **منکور:** انکار کرده شده و ناشناخته، مجهول.

۸. **مغرور:** فریفته، فریفته شده، خودپسند، خودبین، گستاخ.

۹. **مبهور:** گرفتار، از نفس افتاده.

۱۰. **دائر:** گردش کننده، گردنده، سیرکننده.

۱۱. **مائر:** مواج، پیچ‌خورنده.

أمّا الدائر فالالهام والغائر[۱۷] و الحائر الأوصاف والنائر البیان والمائر الشواهد.

۶. و هذه کلّها مکوّناته و ملوّناته[۱۸].

۷. فان قلت: «هو» قال: «فالتوحید لا یقال».

۸. و ان قلت: «صح توحید الحقّ»، یقولون: «متی یکون»؟.

۹. و ان قلت: «لا زمان»، یقولون: معنی التوحید تشبیه، والتشبیه لا یلیق بأوصاف الحقّ، والتوحید لا ینسب الی الحقّ ولا الی الخلق، لأنّ العدَّ حدّ، فان زدت فیه التوحید، صار حادثاً، والحادث لیس من صفات الحقّ.

الذات واحد لا یبدو منه شیء ولا یشوبه شیء من معانی الحقّ والباطل.

۱۰. وان قلت: «التوحید کلام» فالکلام صفة الذات ولیس بذات.

۱۱. و ان قلت: «أراد أن یکون واحداً»، فالارادة صفة الذات والمرادات خلق.

۱۲. و ان قلت: «اللّه» فالتوحید ذات والذات توحید.

۱۳. و ان قلت: «اللّه غیر الذات» فقد سمّیته مخلوقاً.

۱۴. و ان قلت: «الاسم والمسمّی واحد» فما معنی التوحید؟

۱۵. و ان قلت: «اللّه اللّه» فاللّه عین العین و هو هو.

۱۶. هذا الطاسین نفی العلل و هذه الدوائر مع اللام ألفات.

۱۷. ف«لا» الأوّل الأزل، والثانی الأبد و الثالث جهة والرابع معلومات و مفهومات.

۱۸. بقی «لا» الذات دون صفات.

۱۹. الأوّل دخل من باب «العلم» فما رأی، والثانی دخل من باب «الصفا» فما رأی، والثالث دخل من باب «الفهم» فما رأی، والرابع دخل من باب «المعنی» فما رأی، ولا بذا «ذات» ولا بشا «شیء» ولا بِقا «قال» ولا بما «ماهیّة».

---

۱۲. حائر: سرگردان، سرگشته، حیران، جای گرد آمدن آب.

۱۳. هائر: بنای شکسته و ویران، درهم کوبیده شده.

۱۴. عائر: دشت بی‌آب، شرمساری.

۱۵. نائر: روشن، درخشان.

۱۶. صائر: شکاف، درز، گیاه خشک که بعد از سبز شدن خورده شود. گردنده، چرخنده، دگرگون شونده.

۱۷. غائر: آبی نهانی در زیر زمین، فرو شونده، مواج، فروشونده، به زمین فرو رفته.

۱۸. ملوّنات: از ملون رنگارنگ کرده شده، رنگین، رنگ و وارنگ، رنگ به رنگ.

۲۰. العزّة للّه الذی تقدّس بقُدسِهِ عن سُبل أهل المعارف و ادراک أهل الكواشف.

۲۱. هذا فی محل الطاسین، النفی والاثبات و هذه صورته:

۲۲. النقش الأوّل فكر العام، والثانی فكر الخاص، والدائرة علم الحقّ، والوسطانی مدار الكل. واللام ألفات المحيطة بالدائرة نفی من كل الجهات، والحاء ان الحاملان من جوانب الأجانب توحيد و ما وراءها حوادث.

۲۳. فكر العوام غوص فی بحر الأوهام، و فكر الخواص غوص فی بحر الأفهام، والبحران يجفان، والطريق مندرسةً تصير، والفكران يضيعان، والحاملان يضمحلان، والكونان يفنيان، وتضعف الحجّة، والعرفان يتلاشی.

۲۴. من حضرة الألوهيّة يبقی الرحمن متزهاً من الحدثان. سبحان هذا ربّی منزه من كلّ العلل. برهانه قویّ، سلطانه عزيز، ذوالجلال، ذوالمجد والكبرياء، الواحد بلا عدّ، لاالواحد، لأنّ الواحد حدّ وعدّ، وابتداء و انتهاء، والطريق غير سالكة. بديع كونه، منزةٌ من كونه لا يعرفه الّا هو، ذوالجلال والاكرام، خالق الأرواح والأجسام.



۱۱
بستان المعرفة

۱. قال العالِم السيّد الغريب أبو عمارة الحسين بن منصور الحلاج قدّس اللّه روحَه:

المعرفة فی ضمن النكرة[۱] مخفيّة، والنكرة فی ضمن المعرفة[۲] مخفيّة، النكرة صِفةُ العارف أو حِلْيته، والجهل صورته، فصورة المعرفة عن الأفهام غائبة آيبة، كيف عرفه «ولا كيف»؟.. أين عرفه و «لا أَيْن»..؟ كيف وَصَلَ ولا وَصْل؟ كيف انفصل ولا فصْلُ؟.

ما صحّت المعرفة لمحدود قطّ، ولا لمعدود ولا لمجهود ولا لمكدود[۳].

۲. المعرفة وراء الوراء وراء المدی ووراء الهمّة ووراء الأسرار، ووراء الأخبار ووراء الادراک. هذه كلّها شیء لم يكن فكان، والذی لم يكن ثم كان لا يحصل الّا فی مكان،

---

۱. نكره: ناشناس، غيرمعروف، مجهول، نتراشيده، نخراشيده، ناشناسائی، ناشناختن.

۲. معرفت: چيزی كه نزد مخاطب معلوم باشد. شناختن، دانستن چيزی با حسی از حواس پنجگانه، شناختگی، شناسايی، شناخت، آشنايی.

۳. مكدود: كوفته و پا سپرده، مغلوب.

والذی لم یزل کان قبل الجهات والعلات والآلات. کیف تضمّنته الجهات و کیف تلحقه النهایات.

۳. و من قال: عرفته بفقدی، فالمفقود کیف یعرف الموجود؟

۴. و مَن قال: عرفته بوجودی، فقدیمان لا یکونان.

۵. و مَن قال: عرفته حین جهلْته، والجهل حجاب والمعرفة وراء الحجاب لا حقیقة لها.

۶. و مَن قال: عرفته بالاسم، فالاسم لا یفارق المسمّی لأنّه لیس بمخلوق.

۷. و مَن قال: عرفته به، فقد أشار الی معروفین.

۸. و مَن قال: عرفته بصنعه، فقد اکتفی بالصنع دون الصانع.

۹. و مَن قال: عرفته بالعجز عن معرفته، فالعاجز منقطع، والمنقطع کیف یدرک المعروف؟

۱۰. و مَن قال: کما عرفنی عرفته، فقد أشار الی العلم فرجع الی المعلوم، والمعلوم یفارق الذات، و مَن فارق الذات، کیف یدرک الذات؟

۱۱. و مَن قال: عرفتُه کما وصف نفسَه فقد قَنع بالخبرِ دون الأثر.

۱۲. و مَن قال: عرفته علی حدّین، فالمعروف شیء واحد، لا یتجزّا ولا یتبعض.

۱۳. و مَن قال: المعروف عَرَفَ نفسَه فقد أقرّ بأنّ العارف فی البین متکلّف به لأنّ المعروف لم یزل کما کان عارفاً بنفسه.

۱۴. یا عجباً ممن لا یعرف شعرة من بدنه کیف تنبت سوداء أم بیضاء، کیف مکوّن الأشیاء. مَن لا یعرف المجمل والمفصل و لا یعرف الآخِر والأوّل والتصاریف والعقل والحقائق والحِیل، لا تصحّ له معرفة مَن لم یزل.

۱۵. سبحان من حجبهم بالاسم والرسم والوسم حجبهم بالقال والحال والکمال والجمال. عن الذی لم یزل ولا یزال.

القلب مضغة[1] جوفانیّة، فالمعرفة لا تستقرّ فیها لأنها ربّانیة.

۱۶. الفهمُ طول و عرضٌ، والمطالعات سُنَنٌ و فرض والخلق کلُّهم فی السماء والأرض.

۱۷. ولیس للمعرفة طول ولا عرض، ولا تسکن فی السماء ولا الأرض ولا تستقرّ فی الظواهر والبواطن مثل السنن والفرض.

۱۸. و مَن قال: «عرفته بالحقیقة» فقد جعل وجودَهُ أعظمَ من وجودِ المعروف، لأنّ مَن عرف شیئاً علی الحقیقة، فقد صار أقوی من معروفِه حین عَرَفَه.

---

۱. مضغة: پارهٔ گوشت.

۱۹. یا هذا، ما فی الکونِ أقلُّ من الذرّة وأنت لا تُدرکُها، فمن لا یعرف الذرّة کیف یعرفُ ما هو أدقُّ منها بتحقیق؟ فالعارف «من رأی» والمعرفة «بمن بقی» فالمعروفة ثابتةٌ من جهة النقص و فیها شیء مخصوص، مثل دائرة العین المشقوق.

۲۰. و من جانب المتلاشی والمسدود من جانب العلم الذاتی، عینها غائبة فی میمها بالهیولیة، میمُها منقطعة منفصلة الخواطر عنها، لاهیة، شاهیة راغبُها راهبُها، راهبها غاربُها، شارقها غارب غاربها شارق، مالها فوق عالٍ، ولا لها تحت دانٍ.

۲۱. المعرفة مع المکوّنات بائنة[۱]، مع الدیمومة[۲] دائمة، طرقها مسدودة ما الیها سبیل، معانیها مبیّنة ما علیها دلیل. لا تدرکها الحواس ولا یلحقها أوصاف الناس.

۲۲. صاحبُها واحدٌ مارِسُها لاحدٌ وارقها[۳] رامِدٌ[۴]، [واقعها راقد]، لاصقها فاقِد، بارقها ماکِدٌ[۵] تارقها شاکِدٌ[۶] مارقُها لاقِدٌ صارعُها حامد، خائفها زاهد لا یمدُها راصدٌ، أطنابها أربابها أسبابها.

۲۳. کأنها کأنّها کأنّها، کأنّه کأنّه کأنّه، کأنها کأنها، کأنّه کأنّه، کأنّه کأنّها، کأنّه کأنّه، کأنّها کأنّها، بنیانها أرکانها، أرکانها ببنائها، أصحابنا أصحابها بها، لها بها، لا هی هو، ولا هو هی، ولا هو الا هی، ولا هی الا هو، لا هی الا هو ولا هو الا هو.

۲۴. فالعارف «من رأی» والمعرفة «بمن بقی»: «کذا»

العارف مع عرفانه لأنه عرفانه و عرفانه هو، والمعرفة وراء ذلک والمعروف وراء ذلک.

۲۵. بقیّةُ القصة مع القُصّاص والمعرفةُ مع الخواص والکلفة مع الأشخاص، والنطقُ مع أهل الوسواس، والفکرةُ مع أهل الایاس والغفلة مع أهل الاستیحاش.

۲۶. والحق حقٌّ والخلق خلقٌ ولا باس.

---

۱. **بائن:** جدا شونده از اضداد است، پیوند کننده، متصل شونده، کمان نرم که زه نهایت دور باشد.

۲. **دیمومت:** بیابان فراخ بی‌آب، بیابان پهناور که در آن آب نباشد، همیشگی، ثبات و دوام داشتن، پیوستگی، جاودانگی، پایندگی، بی‌کرانگی.

۳. **وارق:** پربرگ، درخت پربرگ، خوش برگ، درخت سبزی که دارای برگهای زیبایی است. درخت خوش‌منظر که دارای برگهای سبز باشد.

۴. **رامد:** هلاک شونده، از رمد، هلاک شدن گوسفند از سرما یا برف.

۵. **ماکد:** اقامت کننده در جایی، آنکه پیوسته بر یک قرار بماند، آبی که بر یک قرار بماند.

۶. **شاکد:** دهنده و بخشنده، شاکر.

۱
طاسین سراج[1]

۱. چراغی از نور غیب، پیدا شد و هم به آنجا بازگشت. از همهٔ چراغ‌ها گذشت و برتر شد. ماهی از میان ماه‌ها تجلی کرد. برجش[2] در فلک اسرار[3] بود. خداوند او را برای

۱. سراج: به معنای چراغ، روشنایی در اینجا کنایه از نور محمد (ص) است. روزبهان در شرح این طاسین گوید: «طا»اش طاه است و «سین»اش یاسین و «نونش» نور حقیقتش و نور و سراج منیر است؛ او را از نور خویش برافروختند او را چراغی کرد از خود برای خلق، تا ایشان را از ظلمت عدم سوی نور قدم آورد: «يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُماتِ الى النُّور.»

۲. برج: قلعه، بارو، کاخ، خانه‌ای که بالای دیوار و باروی شهر بنا کنند، قلعه و ارگ شهر در کیهان‌شناسی بخشی از دوازده بخش فرضی فلک، دایرهٔ فلکی، فلک‌البروج.

۳. اسرار: جمع سرّ راز، خفا، نهان، پوشیدگی، رازگویی، رازداری، ریشه، اصل، خاستگاه. در اصطلاح صوفیان لطیفه‌ای است که در دل به ودیعه نهاده شده است مثل روح در بدن. و آن محل مشاهده است. همانطور که روح محبت است و دل محل معرفت. (تعریفات، ص ۱۰۴)

ابونصر سراج گوید: سرپوشیدگی و پوشش است بین عدم و وجود و گفته‌اند سر چیزی است که در غیب خداست و خلق را بر آن اشراف نیست. پس خدا را بر سر خلق بلاواسطه اشراف است ولی سر حق را جز خود او کسی نداند. (اللمع، ص ۳۵۴). روزبهان گوید: سرخفایی بین عدم و وجود است، حقیقت سر آنچه زبان علم نگفت، عارف بی‌واسطه از خود داند و افشای آن نتواند این مکنونات کواشف ملک و ملکوت است. (شرح شطحیات، ص ۵۷۴). صوفیان سرّ را به اقسامی تقسیم کرده‌اند: سر اثرالآثار، سرّالله فی‌المضائر، سرّ التجلیات، سرّ توحید، سرّ الحال، سرّ الحقیقه، سرّ ربوبیت، سرّ اکثر، سرّ السّر الربوبیة، سرّ العلم، سرّ القدر، سرّ مجرد، سرّ المعلوم، سرّ وجود مطلق، سرّ نبوت، سرّ ولایت. ابن عربی برای سرّ سه مرتبه قائل است: ۱. سرّ علم که عبارت است از حقیقت علم به حق از طریق نامهای الهی. ۲. سرّ حال که آن عبارت است از رسیدن سالک به مرحله‌ای از مراحل قرب که همه چیز خود را از خدا داند تا با او بیند و شنود و جنبش حرکت کند. ۳. سرّ حقیقت است و آن مرحله شناختن اشیاء است به ذات نه به مغایر ذات و یا به اسماء و صفات آنها که آن مقام اتحاد علم و عالم و معلوم است. خواجه عبدالله انصاری صاحبان اسرار را به سه طبقه تقسیم کرده است ۱. آنان که همتی سخت بلند و قصدی نیک مصفا و سلوکی صحیح دارند و به هیچ رسم و اسمی منسوب نمی‌شوند و ذخائر الله نام دارند. ۲. آنانکه خود را آنطور که هستند نشان نمی‌دهند و در میان خلق به اندازه فهم و عقول خلق و عوام تنزل مرتبت نمایند و خود را در ظاهر اهل علم و اهل ظاهر نشان دهند و حال آنکه در حقیقت و واقع اهل باطن باشند و با علمی دیگر سر و کار دارند که «خاصان» حق نامیده می‌شوند. ۳. طایفه‌ای که چنان مستغرق حق هستند و آنچنان حق آنان را شیفتگی و آشفتگی دارد که حتی از خود هم خبر ندارند و خویش را نیز فراموش کرده‌اند.

جمع همتش امی نامید. و حَرَمی خواند برای بزرگی نعمتهایش. و مکّی خواند برای تمکین در دیدار با پروردگارش[۱].

۲. سینه‌اش را شکافت و منزلتش را رفعت داد. امر اطاعت او را واجب کرد. ماه بدرش را پدیدار کرد. از میان ابر یمامه[۲]، ماه بدرش نمایان کرد. و خورشید او از جانب تهامه[۳] طلوع کرد. نورش از معدن کرامت درخشید.

۳. جز از طریق بصیرتش به چیزی آگاهی نیافت. جز از طریق حسن سیرت خویش، به سنتش فرمان نداد. به حضور رسید آنگاه او را پذیرفت. و بینایش کرد سپس به او خبر داد، و او را هشدار داد و ترساند.

۴. هیچ کس به غیر از صدیق[۴] با کشف به تحقیق او آگاهی نیافت. زیرا به او اقرار کرد، آنگاه یار و همدم او شد به طوری که میانشان جدایی نبود. (از هم جدا نبودند).

۵. هیچ عارفی او را نشناخت مگر آنکه نسبت به وصف او ناآگاه شد. خداوند فرمود: «الذین آتَیناهُم الْکِتابَ یَعْرِفونَهُ کَما یَعْرِفونَ اَبْناءَهُمْ وَ اِنَّ فَریقاً مِنهُمْ لَیَکْتُمونَ الْحَقَّ وَ هُمْ یَعْلَمُون[۵]».

۶. انوار نبوت از نور او پیدا شد. و انوار پیامبران دیگر از نور او پدیدار گشت. در میان نورها، نوری نورانی‌تر و پاکیزه‌تر و قدیم‌تر از نور او نیست، جز نور صاحب کرامت.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

---

۱. تمکین: آراسته کردن جمله یا سجع یا شعر یا قافیه یا کلماتی که جمله یا قافیه را بدون تنافر و تکلیف در جای خود مستقر کند. ورزیده شد، کار آمد شد، مهارت یافت، توانایی یافت، جای پایش محکم شد. خبره شد، ریشه دار شد. در اینجا به معنای جاه و مقام و منزلت می‌باشد، یعنی مقام و منزلتش را هنگام دیدار با حق تثبیت و استوار شد. یا هنگام دیدار با حق در جایگاه واقعی و اصلی خویش قرارگرفت. در تصوف به معنای تقلب و دگرگونی در احوال برای رسیدن به استقرار، ضد تلوین است.

۲. یمامه: شهری بزرگ و دارای ده‌ها و قلعه‌ها و چشمه‌ها و نخسلتان‌هاست. نام اولش «جو» بوده و بعد به نام کبوتر، یمامهٔ موسوم گردیده است. (معجم البدان). نام ناحیه‌ای در عربستان. ملک یمامه را در بعضی از کتب از یمن شمرده‌اند و در چندی از ولایت حجاز. گویند: در قصبهٔ دقرای یمن، دیوان برای سلیمان قصری سخت عالی ساخته بودند از سنگهای عظیم و دارالملکش یمامه بود و دیگر بلاد یمامه فلج که مقام قیس عیلان بوده و زرنوق و قرقری و وارون است. (نزهةالقلوب، ج ۳، ص ۲۶۳). نام یک خطهٔ بزرگ از جزیرةالعرب که مسیلمهٔ کذاب از آنجا ظهور کرده و خالدبن ولید برای سرکوبی و منکوب ساختن وی به آنجا لشکرکشی نمود و این غزوه به وقعهٔ یمامه معروف شده است.

۳. تهامه: سرزمین مشهورکه مکه در آن واقع است.

۴. صدیق: دوست، یار، همراه، همدم، لقب ابوبکر بن ابی قحافه.

۵. بقره، آیه ۱۴۶: اهل کتاب همچنان که فرزندان خود را می‌شناسند، او را می‌شناسند، ولی گروهی از آنان در عین آگاهی حقیقت را پنهان می‌دارند.

۷. خواسته و ارادهٔ او بر همهٔ اراده‌ها و خواسته پیشی گرفت. وجود او پیش از عدم بود. و نام او پیش از پیدایش قلم بود. زیرا او پیش از همه مردم بود. (هیچ چیز نبود ولی او بود). در زمین و آسمان کسی باارزش‌تر، شریف‌تر، شناخته‌تر، منصف‌تر (دادگرتر)، مهربان‌تر، ترساتر، و پرشورتر از او از دارندهٔ این صفات نیست. او برترین آفریدگان است. نامش احمد، لقب او بی‌مانند (اوحد از واحد، بی‌نظر، یگانه). امر او استوارتر، ذات او هویداتر، صفت او باشکوه‌تر و ارادهٔ او یگانه‌تر است.

۸. شگفتا! چقدر آشکارتر، چقدر نمایان‌تر، چقدر بزرگتر، چقدر مشهورتر، چقدر نورانی‌تر، چقدر نیرومندتر و چقدر بیناترش کرد. پایدار بود. پیش از پدیده‌ها و موجودات و کاینات و هستی مشهور بود. پایدار بود. پیش از پیش و بعد از بعد در جوهرها و رنگ‌ها نامش آمده بود. ذاتش پاک و پاکیزه، سخن او نبوی، دانش او آسمانی، جملات او عربی، قبلهٔ او نه شرقی و نه غربی است[1]. جنس او مردانه، دلسوزی او مهربانانه، مقام او اُمّی بود.

۹. چشم‌ها با اشارهٔ او بینا شدند. به واسطهٔ او رازها و نهان‌ها شناخته شد. سخن او حق است و برهان او را درست شمارد. حق او را آزاد کرد. او هم دلیل بود و هم مدلول (هم برهان بود و هم آورندهٔ برهان). او کسی است که زنگار از سینه بیمار زدود. او کسی است که کلام قدیم (خداوند) را آورد که نه مُحْدَث (خلق شده) نه نقل شده و نه متداول (انجام شده) است. او به حق پیوسته و از او جدا نیست. از حد اندیشه بیرون است. او کسی است که از پایان پایانها و از پایانی‌ترین پایانها خبر داده است.

۱۰. حجاب (ابر) راکنار زد و به بیت‌الحرام اشاره کرد. او کامل و تمام است، او بزرگوار و آزاده است. او کسی است که به شکستن بت‌ها فرمان داد. او کسی است که برای (هدایت) بشریت و اجسام (یا اجرام آسمانی) فرستاده شد.

۱۱. بر بالای سرش ابری (بهم خورد) و آذرخشی پیدا شد. و در زیر پایش آذرخشی درخشید. و تابید، باران بارید و ببار نشست. همهٔ علوم قطره‌ای از دریای اوست. همهٔ

---

۱. نور، آیهٔ ۳۵.

حکمت‌ها مشتی آب از جویبار اوست. همهٔ لحظه‌ها، لحظه‌ای از زمانها و دوران‌های اوست.

۱۲. حق با اوست و حقیقت به او قایم است. او نخستین کسی است در رسیدن به حق. در نبوت آخرین است. در حقیقت باطن است. در معرفت ظاهر است.

۱۳. هیچ دانشمندی به دانش او نرسید. هیچ حکیمی به فهم او دسترسی پیدا نکرد.

۱۴. حق او را به خلق خویش نسپرد، زیرا او، اوست، بدرستی اوست و او اوست.

۱۵. کسی بیرون از «میم» «محمد» نشد و در «حاء» محمد کس وارد نشد. «حاء» او «میم» دوم است، و «دال» او «میم» اول است. «دال» او دوام اوست «میم» او جایگاهش است. «حاء» او برگزیدنش است، میم دوم، سخنان اوست.

۱۶. حق سخنان او را هویدا کرد. نشانه‌هایش را آشکار کرد. برهانش را گسترش داد، فرقانش را فرو فرستاد، زبانش را گویا کرد. درونش را روشن کرد. همگنانش را ناتوان کرد. بنیانش را استوار ساخت. منزلت او را بالا برد.

۱۷. اگر از تیررس او بگریزی. ای بیمار، ای بی‌راه به کدامین راه می‌گریزی. حکمت حکیمان پیش حکمتش همانند تودهٔ شن فرو ریخته باشد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲
طاسین فهم

۱. ادراکات مردم با حقیقت پیوسته نیست. حقیقت با آفریدگار پیوسته نیست. اندیشه‌ها همان دلبستگی‌هاست و دلبستگی‌های مردم به حقایق دسترسی پیدا نکنند. دریافتن و ادراک علم حقیقت دشوار است. پس چگونه به حقیقتِ حقیقت دست می‌یابد. حق فراتر از حقیقت است و حقیقت فروتر از حق است.

۲. پروانه تا به صبح پیرامون شمع (چراغ) می‌گردد. به شعله‌های آتش نزدیک می‌شود. و ایشان را از حال خویش با نازکترین سخن، با خبر می‌کند. آنگاه در طمع رسیدن به کمال، با عشوه و ناز شادمانی می‌کند.

۳. نور شمع (چراغ) علم حقیقت است و حرارت آن حقیقتِ حقیقت است و رسیدن به آن حق حقیقت است.

۴. پروانه به نور و حرارت آتش راضی نشد. همهٔ وجودش را در آتش انداخت. شعله‌ها در انتظار آمدنش بودند تا ایشان را از بصیرت خبر دهد. ایشان را در بصیرت بیازماید. آنگاه که به خبر راضی نشد (آنگاه که با آزمودن راضی نشد) ناگاه از هم پاشیده، سبک و پرّان شد. بی‌شکل و جسم و نام و نشان ماند. سپس با چه هدف به شعله‌ها نزدیک شد و با چه کیفیت؟ پس از آنکه آن مقام را تصاحب کرد دگرگون شد. آن کس که به بصیرت رسید از خبر بی‌نیاز گشت. و آن کس که به معشوق رسید، از نگاه بی‌نیاز شد.

۵. این معانی برای آنکه ضعیف است، درست نباشد و نیز دربارهٔ ناپایدار و پایدار و آن کس که در پی آرزوهاست، درست نیست، گویی من، گویی من، یا گویی من او هستم، یا او من است. از من دوری مکن اگر تو منی.

۶. ای بدگمان، مپندار که من اکنون منم، یا خواهم بود، یا بودم.

۷. اگر می‌فهمی، پس بدان که این معانی برای هیچ کس، جز احمد درست نباشد. «ما کان محمدٌ أبا احد»[1] هنگامی که از دو جهان گذر کرد و از دیدهٔ آدمی و پری ناپدید شد. و چشم از مکان برداشت، چندان که نه گناه ماند و نه دروغ.

۸. «فکان قابَ قَوْسَیْنِ»[2] هنگامی که به دشت گسترده علم حقیقت رسید، از اعماق دل خبر داد و چون به حقیقت حقیقت رسید، از دل خبر داد، و چون به حق حقیقت رسید، مقصود را رها کرد و به بخشنده و کریم (شاه راه) تسلیم شد. و چون به حق رسید، بازگشت. و گفت: جسمم تو را سجده کرد و قلبم تو را باور کرد (به تو ایمان آورد). چون به پایان پایانها رسید، گفت: «ثنای تو را شماره نتوانم کرد.»[3] و چون به حقیقت حقیقت رسید گفت: «تو چنانی که خود را ثنا گفته‌ای.» آرزو را رها کرد و به مرگ رسید. «ما کَذَب

---

۱. احزاب، آیهٔ ۴۰؛ محمد (ص) پدر هیچ یک از مردان شما نیست.

۲. نجم، آیه ۹؛ به اندازه فاصله دو کمان.

۳. اصل حدیث چنین است: لا اَبْلُغُ مِدْحَتَکَ و لا اُحصی ثَناءً عَلَیکَ، اَنْتَ کَما اَثْنَیْتَ عَلی نَفْسِکَ محمد(ص): خداوندا هرگز یارای ستایش تو را ندارم و نمی‌توانم ثنا و سپاس تو را بشمارم، تو چنانی که خویشتن را ثنا گفته‌ای. این حدیث را عبدالرحمن جامی در نفحات‌الانس، ص ۱۲۹، ابوالقاسم قشیری در رسالة القشیریه، ص ۵۴۴ عین‌القضات همدانی در تمهیدات، نجم‌الدین رازی، در مرصادالعباد، ص ۶۲، سمعانی در روح‌الارواح فی‌شرح اسماء الملک الفتاح، فخرالدین عراقی، در لمعات، ص ۱۱۸، عبدالرحمن اسفراینی در کاشف‌الاسرار، ص ۱۰۰ آورده‌اند.

الفوادُ مارای عنده سدرة المنتهی»[۱] نه به راست و نه به چپ به حقیقت حقیقت دیده ندوخت. «ما زاغ البصر و ما طغی»[۲].

۳
طاسین صفا

۱. حقیقت‌امری‌پیچیده‌وپوشیده و سخت و دشوار است[۳]. راههایش باریک است، در آن آتشهای سر به فلک کشیده است، زیرا آن گودال گسترده و عمیقی است. مرد تنها آن راه را طی می‌کند تا از مقامات اربعین خبر دهد. مانند: مقام ادب، و رَهَب (ترس)، و سبب و طلب[۴] و عجب[۵]، و عطب (هلاکت) و طَرب[۶] و شره (حرص و آز) و نزه (تنزیه)، و صفا و صدق و رفق (مدارا) و عتق (شرف، بزرگی، آزادگی) و تسویح (گردانیدن) و ترویج (شادی)، و تمانی (انتظار)، و شهود[۷] و وجود[۸]، و عِدّ (فراوانی) و کدّ (فقر و گدایی)، و

۱. نجم، آیه ۱۱؛ دروغ ندید، دل آنچه دید. نزدیک سدرهٔ آخر.
۲. همان، آیه ۱۷؛ چشمش خطا نکرد و از حد در نگذشت.
۳. دقیقه از دَقّ به معنای شکستن، نازک و باریک شد، ریزه و کوچک شد، دشوار و پیچیده و پوشیده است. چیزی به چیزی ساییده شدن، اعلام زمان.
۴. طلب؛ خواستن، خواهش، در اصطلاح عرفان آن است که شب و روز در یاد او باشد، چه در خلاء، و چه در ملاء، چه در خانه، چه در بیرون. اگر دنیا و نعمتش و اگر عقبی و جنت به او دهند، قبول نکند. بلکه بلا و محنت دنیا قبول کند همه خلق از گناه توبه کنند تا در دوزخ نیفتند و او توبه از حلال کند تا در بهشت نیفتد، همه عالم طلب مراد کنند و او طلب مولی و رؤیت او کند و قدم بر توکل نهد و سؤال از خلق شرک داند و از حق شرم و بلا و محنت و عطا و منع و رد و قبول خلق بر او یکسان باشد. در لطایف‌الافات آمده: طالب در اصطلاح سالکان آن است که از شهوات طبیعی و لذات نفسانی عبور نماید و پردهٔ پندار از روی حقیقت بردارد و از کثرت به وحدت رود تا انسان کامل شود و این مقام را فناء فی‌اللّٰه گویند که نهایت سیر طالبان است.
۵. عجب: خویشتن‌بینی، در عرفان عبارت است از خودبینی و خشنودی از کردار خویش.
۶. طرب: شادی، نشاط، میل به سوی چیزی یا کسی، شوق، در تصوف عبارت است از انس با حق داشتن.
۷. شهود: حضور در مقابل غیب در عرفان عبارت است از حضور دل و هر چه دل حاضر آن است، شاهد آن است و آن حاضر مشهود است اگر حاضر حق باشد، شاهد اوست. اهل شهود دو طایفه‌اند: اصحاب مراتب و ارباب مشاهد. شهود عبارت از دیدار حق به حق. رؤیت حق است که از مراتب کثرات و موهومات صوری عبور نموده به مقام توحید عیانی رسیده در صور همهٔ موجودات مشاهدهٔ حق نماید و از غیرت دور شده هر چه بیند حق بیند. شهود حق؛ حضور با مشهود یا حضور با شواهد که آن را مقابل با غیبت محمود دانند. عالم شهود مقابل عالم غیبت عالم شهادت و آنچه قابل رؤیت است. و در تصوف عالم وجودات را گویند. کشف و شهود: مکاشفه و مشاهده در تصوف رفع حجاب را گویند که میان روح و جسم است.

ردّ (یاری، یار، دوست، نیرو و توان)، و امتداد، و اعتداد (اطمینان، اعتماد به نفس)، و انفراد (تنهایی) و انقیاد (تسلیم و سرسپردگی)، و مراد، و شهود، و حضور[1]، و ریاضت[2]، و حیاطت (احتیاط، وسعت اندیشه) و افتقاد (جستجو، گم کردن)، و اصطلاء (درخواست گرما) و تدّبر، و تحیّر، و تفکّر، و تصبّر، (شکیبایی کردن و تعبّر (رؤیا) و رَفض (طرد کردن) و تیقظ (بیداری، هشیاری)، و رعایت[3] و هدایت و بدایت (آغاز) اینها مقامات اهل صفا و صفوت است.

۲. هر مقامی مراتبی دارد، بعضی قابل فهم و بعضی غیرقابل فهم.

۳. آنگاه وارد وادی گسترده و فراخ شد و آن را پیمود و خانواده و عشیره را از کوه و دشت گذرانید.

۴. «فَلَّما قَضَی مُوسی الأَجَلَ»[4] شایسته حقیقت شد و خویشان را رها کرد. با این همه، به خبر بدون نظر (نگریستن) رضایت داد. تا میان او و خیرالبشر (حضرت محمد (ص)) تفاوتی باشد و سپس گفت: «لَعلی آتیکم منهابخبر»[5]

۵. چون هدایت یافته به خبر رضایت داد، چگونه پیرو به اثر رضایت ندهد.

۶. از درخت «من جانب الطور»[6] از درخت نشنید، از نیکان نشنید.

۷. مَثَل من، مثل آن درخت است. این سخن اوست.[7]

---

۸. **وجود**: هست گردیدن، هستی، ایجاد، در تصوف به معنای فقدان اوصاف بشری عبد است تا وجود حق یابد زیرا با ظهور سلطان حقیقت بشریت را بقاء و هستی نباشد و چنانچه ابوالحسین نوری می‌گفت: «من بیست سال است که میان وجد و فقد به سر می‌برم» و جنید گفت: «بدان که توحید مباین است با وجود او و وجود توحید مباین است با علم او، پس توحید بدایت است و وجود نهایت است و و. د واسطه است میان آن دو.

۱. **حضور**: در عرفان عبارت است حضور آنان که همواره حاضر وقت خویش باشند یا غفلت و فراموشی در آنان راه ندارد.

۲. **ریاضت**: تحمل شداید و سختی‌ها، در عرفان عبارت است از تبدیل کردن صفات ناپسند به صفات پسندیده.

۳. **رعایت**: در عرفان به معنای مراعات و محافظت کردن است و عبارت است از صیانت احوال و اعمال و اوقات باشد. اولین درجهٔ رعایت، رعایت اعمال. دوم، رعایت احوال. و سوم رعایت اوقات است.

۴. **قصص**، آیه ۲۹؛ چون زمان مقرر موسی به پایان رسید.

۵. **همان**: شاید از آن خبری بیاورم.

۶. **همان**، از جانب طور.

۷. موسی نماد یکی از سالکین است و به گفتهٔ روزبهان بقلی مراد از «اناالحق» یعنی من «شجره قدرتم»

۸. حقیقت، حقیقت است، و حقیقت مخلوق است، تو مخلوق را رها کن تا تو او باشی و او تو باشد. از جهت حقیقت.

۹. چون من وصف‌کننده‌ام، توصیف دربارهٔ وصف کننده، حقیقت است، پس وصف‌کننده در این میان چه کاره است؟

۱۰. حق به او گفت: تو به دلیل ره می‌نمایی و نه با مدلول، و من دلیل دلیل هستم.

۱۱. حق (خدا) مرا با حقیقت دگرگون کرد.

با عهد و پیمان و وثیقه

رازم را بی‌درونم دیدم

این است راز من و آن است راه من

به آرامی (حق) مرا خطاب کرد

در حالی که دانشم بر زبانم جاری بود

پس از فراق و دوری مرا به خود نزدیک کرد

و خداوند مرا مخصوص خویش کرد و برگزید



۴
طاسین دایره

این تصویر حقیقت است. جویندگان آن، درها و واسطه‌های آن است (شکل شماره ۱)

۱. [ب] بیرونی آنچه به آن می‌توان رسید. [ب] دوم رسید و ایستاد. [ب] سوم در بیابان حقیقت حقیقت گمراه شد.

۲. دریغا! چه کسی در دایره وارد شود در حالی که راه بسته است؟ و جوینده پس زده شود. نقطه‌های بالا همت[1] اوست. و نقطه‌های پایین خواهش‌های او و نقطه‌های میانی، حیرت اوست.

یعنی «زبان من جایی است که از آن جا خدا سخن می‌گوید» چنان که در حدیثی در مورد عمر آمده است: «نطق الحق علی لسان عمر» بدون آن که حلول در میان باشد. (طواسین، شرح و تحقیق لویی ماسینیون، ص ۱۲۸).

۱. همت: در تصوف عبارت است از توجه قلب با تمام قوای روحانی خود به جانب حق، برای حصول کمال در خود یا دیگری به نحوی که غیر مقصود حقیقی ملتفت نشود.

۳. دایره‌ای که بسته است، و نقطه‌ای که در میان دایره است معنای حقیقت است.

۴. معنای حقیقت چیزی است که ظاهرها و باطن‌ها از آن پوشیده نیست. و اشکال را نمی‌پذیرد.

۵. اگر می‌خواهی که اشارهٔ مرا بفهمی: «فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ»[1] چون حق پرواز نمی‌کند.

۶. غیرت بعد از غیبت او را حاضر کند. هیبت[2] مانع شود و حیرت او را دور کند.

۷. این معانی حقیقت است. بهتر از این دایرهٔ اصلی و نشانه‌های ساکن است و بهتر از این فهم فهم با دوری از پندار و اندیشه است.

۸. این از اطراف دایره می‌بینند نه از جلو دایره.

۹. اما علمِ علم حقیقت، آن حریم مقدس است و دایره حریم آن است.

۱۰. به همین سبب پیامبر حَرَمی (منسوب به حرم) نامیده شد کسی جز او از دایره حرم خارج نشد. زیرا در پناه آن بانگ برمی‌آورد.

۱۱. هنگامی که خانه‌ای در دایره حرم دید، فغان برآورد و او پشت سر او بود و گفت: آه!

---

۱. بقره، آیهٔ ۲۶۱؛ پس چهار پرنده برگیر، و آنها را پیش خود، ریزریز گردان.

روزبهان بقلی در تفسیر این قطعه گوید: این چهار مرغ، چهار عنصرند آن‌ها را گردآور و در آستانهٔ حسادت روح با تیغ سکرآور الهی و اشتیاق خرد کن، مبادا پرواز کنند و علم حقیقت را با خود ببرند. وقتی پرندگان عناصر را نابود کردی، بال‌های شش بُعد قضا را برکندی و وزن وجود را از پنجه‌های آنان جدا کردی، آن‌گاه نه قرونی وجود دارد و نه زمانی، نه مکانی و شاهدی باقی نخواهد ماند و تو به دنیای فنای فنا خواهی رسید که در آن متحیر خواهی شد. در آن جاست که خواهی دانست کیستی، آن‌گاه است که انوار مطلق در تو تجلّی خواهند کرد، و تو را در او خواهند فشرد. چهار پرنده عبارتند از: نفس، روح، عقل و قلب. آنها را در لهیب شعله‌های «قدرت» بسوزان، خاکسترشان را به شاهین «حکمت» بسپار تا از قلهٔ الوهیت در وادی «وحدانیت» بپراکند. خاکستر پرندهٔ نفس را به خندق «ازل» خاکستر پرندهٔ قلب در ستایش «ابدیت» خاکستر پرندهٔ عقل در انوار «صفات» الهی و خاکستر پرندهٔ روح در «ذات فردی مطلق» فرو ریزد. پس از فنای آنان در «حق» احضارشان کن تا در ابدیت حق جمع شوند. از آنان بپرس آیا پرندگان ازل و ابد و صفت و ذات توانسته‌اند با معماهایشان حتی ذره‌ای از حکمت، وحدت و بقای الهی را بیاموزند. پرندگان نابودشده با زبان حال خویش به تو پاسخ خواهند داد: خیر. (تعالیم صوفیانه حلاج، ص ۱۷۶).

۲. هیبت: به معنای ترس و بیم نزد صوفیان عبارت است از: هیبت و انس دو حالت‌اند فوق قبض و بسط چنانکه قبض و بسط فوق خوف و رجاء هستند. پس هیبت مقتضای آن غیبت است و انس را مقتضی صحو است. اثر مشاهدهٔ جلال خداوند است در قلب و گاه از اثر جمال است که جمال جلال بوده باشد.

۵
طاسین نقطه

۱. بهتر از این اشاره کردن به نقطه‌هاست. و آن اصلی است که کم و زیاد نمی‌شود و از بین نمی‌رود.

۲. منکر در دایره بیرونی باقی ماند. هنگامی که مرا نمی‌دید، حال مرا انکار کرد. و مرا زندیق نامید. و بر من سنگ انداخت.

۳. دایره دوم پنداشت که من عالم ربّانی هستم.

۴. آن کس که به دایره سوم رسید پنداشت که من مشتاقم.

۵. و آن کس که به دایره حقیقت رسید، فراموش کرد و از دیدگانم ناپدید شد.

۶. «کَلاَّ لا وَزَرَ اِلیٰ رَبِّكَ یَوْمَئِذٍ الْمُسْتَقَرُّ یُنَبَّؤُ الْاِنْسانُ یَوْمَئِذٍ بِما قَدَّمَ وَاَخَّرَ»[۱]

۷. به خبر پناه برد، به پناهگاه گریخت. از شعله‌های آتش ترسید. گمراه شد و خویشتن را به خطر انداخت.

۸. مرغی از مرغان صوفیان را دیدم، دو بال داشت[۲]. هنگامی که از پرواز باز ماند، مقام مرا انکار کرد.

۹. از من دربارهٔ صفا پرسید؟ گفتم: بالهایت را با قیچی فنا بِبُر وگرنه در پی من نباش.

۱۰. گفت: به کمک بالهایم به سوی معشوق پرواز می‌کنم. پس به او گفتم: وای بر تو! «لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ وَهُوَ السَّمیعُ الْبَصیرُ»[۳] و در این هنگام در دریای فهمم افتاد و غرق شد[۴].

۱۱. و تصویر فهم این است. (شکل شماره ۲)

۱۲. نقطهٔ اول، افکار فهم است. یکی حق است و دیگری باطل:

با چشم دل، پروردگارم را دیدم.

---

۱. **قیامت**، آیه ۱۳ـ۱۱؛ هرگز پناهگاهی نیست. قرارگاه همه در این روز نزد پروردگار توست. در این روز آدمی را از هر چه پیشاپیش فرستاده و بعد از خویش گذاشته است خبر می‌دهد.

۲. منظور دو بال «همت» و «حالت» صوفی است.

۳. **شوری**، آیه ۱۱؛ هیچ چیز مانند او نیست و اوست که شنوا و بیناست.

۴. منظور این است که هیچ کسی نمی‌تواند جز در خدا و از طریق خدا بشناسد.

گفتم: تو کیستی؟ بگفتا: توام
تو از هر حدی گذشتی.
برای از میان برداشتن کجا، پس تو کجایی؟
تو را نیست در خور، کجا
جایی که تو هستی، کجا نیست.
تو را نیست هیچ وهم که در وهم بگنجد
پس چه داند که وهم، تو کجایی؟
تو همه جا را فراگرفتی
به طوری که هیچ کجا بی تو نباشد، پس تو کجایی.

۱۳. «ثُمَّ دَنَا فَتَدلی»[1] به عالم بالا نزدیک شد، آنگاه بالاتر رفت، به طلب نزدیک شد آنگاه به وجد آمد، از قلب خویش فاصله گرفت و به پروردگارش نزدیک شد. چون او را دید از هوش رفت (ناپدید شد)، غایب نشد، چگونه حضور یافت؟ حضور نیافت چگونه نگریست و وقتی دیده نبود.[2]

۱۴. سرگشته و حیران شد، بدید، چون بدید، سرگشته و پریشان شد. دیده شد، پس مشاهده کرد. پیوست، آنگاه جدا شد. به مقصود رسید، آنگاه از دل برید. «ماکذب الفواد ما رأی»[3]

۱۵. حق او را ناپدید کرد آنگاه او را نزدیک کرد. او را برتری داد آنگاه او را برگزید، او را سیراب کرد آنگاه او را خورانید. او را خالص و ناب کرد، آنگاه او را برگزید. او را فرا خواند، آنگاه او را خطاب کرد. او را آزمود، آنگاه او را به سختی انداخت. او را پناه داد و آنگاه او را دربرگرفت [آنگاه او را لبریز کرد].

---

۱. **نجم**، آیه ۸؛ سپس نزدیک شد و بسیار نزدیک شد.
۲. **تدلّی**: از دلی به معنای نزدیک شدن، فروتنی نمودن، تواضع، در عرفان عبارت است از: نزول وجود مقربین است از مقام بیخودی و فناء در جبروت الهی به مرتبت هوشیاری که بعد از ارتقاء به نهایت مقام و مرتبت خود است و به عبارت دیگر صحو بعد از محو هشیاری از بیخودی است و این خود نزول است از مقام فناء در صفات اللّه و سفر از حق به خلق است و گاه در مقابل نزول تجلیات حق است از مقام قدس ذات خود که هرکس را به آنجا راهی نیست.
۳. **همان**، آیه ۱۱؛ دل آنچه دید، دروغ نشمرد.

۱۶. به اندازه دو سوی کمان بود. هنگامی که بازگشت و ملاقات کرد، فراخوانده شد، آنگاه اجابت کرد. چشم دوخت آنگاه ناپدید شد، نوشید آنگاه خوشبو و پاکیزه شد. نزدیک شد آنگاه بزرگوار شد (بیمناک شد).

از شهر و دیار و یاران و خانواده و دیدگان و نشانه‌ها دوری گزید (فارق شد).

۱۷. «ما ضَلَّ صاحِبُکُمْ»[1] آن هنگام که بی‌تاب شد، بهانه‌جویی نکرد. (ضعف نشان نداد). آن هنگام که تجلی کرد، سست نشد، آن هنگام که بود سست نشد.

۱۸. «ما ضَلَّ صاحِبُکُم»[2] رفیق شما در مشاهدهٔ ماگمراه نشد. در بارگاه ما و در رساندن پیام ماگمراه نشد. در توافقات و معاملات با ما منحرف نشد. رفیق شما در فراموشی ذکر گمراه نشد و در گرداب اندیشه گرفتار نشد.

۱۹. بلکه در هر نفسی و هر لحظه‌ای [از لحظات زندگی] ذکر حق می‌گفت. و در رنج‌ها و بخشش‌ها سپاسگزار بود.

۲۰. «إنْ هو الا وحیٌ یُوحی»[3] از نور به نور بود.

۲۱. سخن را برگرداند و از اوهام روی گرداند. گام‌هایش را جلو و عقب کرد. نظم آنها را بهم ریخت. با عشاق، عاشق باش. آگاه باش تا در میان کوهها و صخره‌ها پرواز کنی. کوههای فهم و صخره‌های اسلام تا ببینی آنچه نبینی، تا به شمشیر خاموش در مسجدالحرام بدل شوی.

۲۲. آنگاه نزدیک شد. گویی به سبب معنایی نزدیک شد. سپس بازداشت مانند یک حاکم نیرومند و نه یک ناتوان. آنگاه از مقام تهذیب به مقام تأدیب، و از مقام تأدیب به مقام تقریب رفت. برای طلب نزدیک شد. برای رهایی سر فرود آورد. برای درخواست نزدیک شد آنگاه فریادکنان سر فرود آورد. برای جواب نزدیک شد، سپس برای نزدیک شدن سر فرود آورد. برای شاهد بودن، نزدیک شد، سپس برای مشاهده نزدیک شد، بعد بعد بعد...

۲۳. «به اندازه فاصله دو طرف کمان»[4] بود. با تیر، «بین» (جدایی)، «این» (کجایی) را

---

۱. همان، آیه ۲؛ رفیق شما گمراه نشد.

۲. همان، آیه ۹.

۳. همان، آیه ۴، نیست این سخن جز وحیی که بر او می‌شود.

۴. نجم، آیه ۹.

بیفکند. دو کمان را ثابت نگهداشت تا «بین» را استوار کند یا «عین» را نهان کند و به اصل عین نزدیکتر شود.[۱]

۲۴. عالم غریب حسین بن منصور حلاج گفت:

گمان نکنم که سخن ما را جز آن کس که به قوس دوم رسیده است، بفهمد، و قوس دوم پایین‌تر از لوح است.

۲۵. حروفی از غیر از حروف عربی دارد حرفی از حروف عربی در آن دخالتی ندارد.

۲۶. جز یک حرف و آن حرف «میم» است[۲].

۲۷. یعنی اسم اخیر است.

۲۸. و آن زه اول است[۳].

۲۹. از رشته محکم.

۳۰. حسین بن منصور گفت: اصل سخن در معنای نزدیک شدن، معنا را به خاطر حقیقت حق نیکو کرد نه برای روش خلق.

۳۱. دنو دایره بسته است، برای حقیقتِ حق حقایق. در ظرافت ظریفترین، از شهود پیشین، برای صف برق اشتیاق. با دیدن بریدن از علائق، در بالشهای رنگارنگ، با بودن مصیبت‌ها، و بیان ظرایف، با سخن ناب از راه خاص، از حیث اشخاص. از دنو چیزی هست که به معنای عرضه‌گاه گسترده و وسیع است تا معنوی که اهل مراعات است و روایات نبوی را می‌پذیرد، آن را دریابد.

---

۱. روزبهان دو قوس را «ازل» و «ابد» می‌داند که با «أین» یا «بین» از هم جدا شده‌اند چنانچه بقلی گوید: وقتی خداوند اراده کرد، محمد (ص) را بیرون قوس از «ازل و ابد» موفق به دیدار ذات کند، وحی را با پیکان مضاعف در «دنو» و «مقام» تا اعماق ذات فرستاد. ماورای همه مخلوقات و موجودات (لویی ماسینیون، ص ۱۳۴).

۲. بقلی گوید: این «میم» همان «میم ما اوحی» است یعنی سرّ و کلید آن چه خداوند در مورد «چرا» وحی آشکار کرده است. رازی که پیامبر به مخلوقات منتقل نکرده است، چون قادر به تحملش نیستند. تنها پرندگان روح که با فضای این دریاها مأنوسند، در بازگشت این «صدف‌ها» و «مرواریدهای» اناالحق و «سبحانی» را از چینه‌دانشان بیرون می‌اندازند. (همان).

۳. بقلی گوید: اولین قوس «مُلک فی الجبروت» است و ریسمان آن «میم» که پیش از این گفتیم. دومین قوس «مُلک الملکوت» پیکان این دو قوس متصل به هم «تجلی خاص» است که خداوند با آن قلب محمد(ص) را هدف می‌گیرد. باز می‌گوید «میم» مستی ربانی، عارفان را این گونه به استفاده از حروف منفصل و معماگونه می‌رساند که در آغاز بعضی از سوره‌های قرآن است (همان).

۳۲. صاحب یثرب (پیامبر اسلام) فرمود: در شأن آن کسی که در کتاب مکنون نگه داشته شد در امان است. چنانکه ما در کتاب «منظور»، «مسطور» در معانی منطق‌الطیور گفته‌ایم باز می‌گردیم به «فکان قاب قوسین یرمی... العین».

۳۳. ای بردبار! اگر می‌فهمی پس دریاب که خداوندگار جز آن کس که شایسته باشد را مخاطب قرار ندهد. از شایسته باز شایسته را باز شایسته‌ترین شایستگان را.

۳۴. آنکه نه استادی دارد و نه شاگردی، نه اختیاری، و نه تشخیصی و نه آگاهیی، و نه نیرنگی، نه هوشیاری است. نه به او و نه از اوست. بلکه در اوست آنچه در اوست، او در اوست. نه در خود اوست، آنجا بیابان بی‌آب و علف است، نشان در نشان است.

۳۵. ادعاها معانی اوست. و معانی او آرزوهای اوست، و آرزوی او بی‌انتهاست، راه او سخت و دشوار است، نام او باشکوه است روش او یگانه است، شناخت او ناشناختگی اوست، ناشناختگی او حقیقت اوست، ارزش او تعهد اوست، نام او راه اوست، علامت او شعله‌های آتش اوست.

۳۶. تمنای شدید داشتن، صفت اوست. شریعت خصلت اوست. نورها عرصه اوست ارواح قصر اوست، موانست، حیات اوست. ناپیدایی شأن اوست. قدیم بودن ذات اوست، تازگی و زیبایی بهشت اوست. ناپیدایی بنیان اوست.

۳۷. سلطهٔ او گریزگاه من است. ارکان او جایگاه بیم و وحشت من است. خواست او راه من است. حمایت او نیاز من است. پیروان او محراب من است. اطرافش خاموشی، گرداگرد آن خاکستر.

۳۸. گفتارش استوار و ثابت. این مقدار کفایت می‌کند. به جز آن خشم است، آنگاه توفیق از خداست.

۶
طاسین الازل والالتباس
در فهم فهم، در درستی ادعاهای عکس معانی

دانای غریب ابومغیث حسین بن منصور حلاج گفت:

۱. این ادعاها بر کسی جز ابلیس و احمد درست نباشد. جز اینکه ابلیس از نظر افتاد، ولی برای احمد(ص) سرچشمه حقیقت گشوده شد[1].

---

۱. منظور از عین، عین حقیقت خداوند است.

۲. به ابلیس گفته شد: «سجده کن» و به احمد (ص) گفته شد: «نگاه کن» ابلیس سجده نکرد و احمد (ص) نگاه نکرد. به راست و چپ توجه نکرد. «ما زاغ البصر و ما طغی»[۱]

۳. اما ابلیس دعویی کرد و کبر ورزید و به قدرت خود تکیه کرد.

۴. و احمد دعوی تضرع کرد و بر قدرت خود تکیه نکرد.[۲]

۵. محمد گفت: به حول قوهٔ تو حرکت می‌کنم و به حول و قوهٔ تو حمله می‌کنم. و می‌گفت: «ای دگرگون‌کنندهٔ دلها ثناء تو را شماره نتوان کرد.»

۶. در آسمان، موحد و عابدی چون ابلیس نبود.

۷. اما از چشم افتاد از لطف خداوند بدور ماند و معبود را به تنهایی پرستش کرد.

۸. چون تنها شد، مورد لعن قرار گرفت. چون زیاده خواست، رانده شد.

۹. پس به او گفتند: «سجده کن» گفت: غیر تو را نه! حق به او فرمود: «إن علیک لعنتی»[۳] گفت: عیبی ندارد. مرا غیر تو راهی نیست. همانا من عاشقی حقیر (رام) هستم.[۴]

۱۰-۱۱. به او گفت: آیا کبر ورزیدی؟ گفت: اگر لحظه‌ای با تو بودم من سزاوار خودپسندی و پریشانی بودم. پس چگونه است در حالی که من با تو روزگارانی را سپری کرده‌ام. چه کسی عزیزتر و بزرگوارتر از من است؟ من نخستین کسی هستم که تو را در ازل شناختم پس: «انا خیرٌ منهُ»[۵] زیرا خدمت من به تو از گذشته‌های دور است و در دو عالم کسی آگاه‌تر از من به تو نیست. من خواهان تو هستم و تو خواهان من هستی. شوق تو نسبت به من از زمانهای خیلی دور است و شوق من نسبت به تو نیز به روزگاران بسیار دور برمی‌گردد. چه غیر تو را سجده می‌کردم و چه سجده نمی‌کردم در نهایت ناچار بودم

---

۱. نجم، آیه ۱۷؛ چشم خطا نکرد و از حد نگذشت.

۲. اشاره به دو صفت قهر و لطف خداوند دارد.

۳. ص، آیه ۷۸؛ من از او بهتر هستم.

۴. ماسینیون گوید: ابلیس با چنین پاسخی این غیر (آدم) را انکار کرد، چون بدون آن که دریابد در حقیقت «غیر» خداوندی وجود ندارد، او را تنها در ذوجهین «عین الجمع» می‌دید، آدم خدا را از دید او می‌پوشاند، چون در آدم جز آدم نمی‌دید. آدم به عنوان موجودی «غیر از خدا» و همین امر بیشتر او را به «جدا شدن کامل» از خداوند «افراد الفردانیت» سوق می‌داد. به همین لحاظ برای آن که نشان دهد تا چه حد خوار و تحقیر شده است، چون می‌خواسته «انفراد» خداوند را در «توحید» خویش بیان کرد، لذا انکار کرد. (طواسین، ص ۱۳۹).

۵. اعراف، آیه ۱۲؛ من از او بهتر هستم.

که به اصل راستین خویش بازگردم. زیرا تو مرا از آتش آفریدی و آتش به اصل آتش باز می‌گردد. سرنوشت و اختیار (تصرف) در دستان توست.[۱]

۱۲. و گفت: پس از آنکه یقین یافتم که دوری و نزدیکی یکی است.

از دوری تو هیچ باکی ندارم.

من اگر رانده شوم، دوری یار من است.

پس چگونه رانده شوم در حالی که عشق وجود دارد.

تو را سپاس در کسب اخلاص ناب که

به بنده پاکی دادی که غیر تو را سجده نکند.

۱۳. موسی (ع) و ابلیس در عقبه کوه طور به هم رسیدند. موسی (ع) گفت: ای ابلیس چه چیز تو را از سجده بازداشت. ابلیس گفت: ادعای من نسبت به معبود یگانه مرا بازداشت. و اگر آدم را سجده می‌کردم هر آینه مثل تو بودم. چون تو را یک بار بانگ زدند: «اُنظر الی الجبل»[۲] نگریستی. مرا هزار بار بانگ زدند که آدم را سجده کن و من برای ادعای خود سجده نکردم.[۳]

---

۱. باز گوید: «ابلیس» بین آدم و خداوند نبود، چون بین این دو فاصله‌ای نیست. اگر ابلیس «موحد» بود از سجده سربرنمی‌تافت، چون موحد در حضور حق «غیری» نمی‌بیند. ابلیس ندانست که آدم «فعل» خداست. که فعل خدا، آیینه خداست. اگر به این آینه نگاه کرده بود، او را در ذات «او» می‌دید. چنانچه حلاج گوید: «ما نظرت الی شیئی الا رأیت الله فیه» (من هیچ چیز ندیدم که در آن خدا را ندیده باشم). (همان).
ارادت تو در من به روزگاران بسیار برمی‌گردد. در اینجا از تقدم مشیت خویش برآدم، دم می‌زند. در حالی که خداوند بنابر حدیث مشهور «لولاک لما خلقت الکون» قبل از او به محمد (ص) اندیشیده است و شکل ظاهر آدم جز شکل محمد (ص) نیست و بعد استدلال می‌کند تو مرا از آتش آفریده‌ای. به گفته ماسینیون این نافرمانی به شیوهٔ فاسقانی که به راه خویش نمی‌روند و منتظر بهانه‌ای برای نافرمانی هستند (همان) لذا چون صادق نیست می‌گوید سرنوشت و اختیار در دستان توست. یعنی در گزینش خداوند، ارزیابی می‌کند (همان).

۲. اعراف، آیه ۱۴۳؛ به کوه بنگر.

۳. مناظرهٔ ابلیس و موسی: وقتی موسی از نزد خداوند بازگشت، ابلیس به او گفت: ای موسی آیا می‌دانی که در واقع من بودم که با تو صحبت می‌کردم؟ موسی حیرت‌زده بر خود لرزید، ولی خداوند به او گفت: «این ملعون را از خود بران، عادتش بر این است که با قدیسین چنین کند.» بقلی گوید: ابلیس سه بار حضرت عیسی را وسوسه کرد، دو بار به او گفت: «تو خدای روی زمینی» و یک بار به او تلقین کرد تو «خالق آسمان و زمینی». جبرئیل و بعد میکائیل و آنگاه اسرافیل با عزرائیل برای نجات عیسی (ع) شتافتند و ابلیس را در اعماق چاه مغرب زمین، به زنجیر کشیدند و تحت مراقبت ششصدهزار فرشته قرار دادند. و بعدها، ابلیس به عیسی گفت: می‌خواستم با تو همان کنم که با آدم کردم» روزبهان ادامه می‌دهد که همهٔ گفته‌های ابلیس جز

۱۴. موسی گفت: امر را بگذاشتی؟ گفت: آن آزمون بود و نه امر. موسی به او گفت: لاجرم صورتت را دگرگون کرد. ابلیس گفت: ای موسی این تلبیس (نیرنگ) است و آن تلبس (آمیختگی، ابهام). حال را اعتمادی نیست چون دگرگون شود. ولی معرفت چنان که بود، تغییر نکند. و اگر شخص تغییر کند، معرفت تغییر نکند.

۱۵. موسی گفت: آیا اکنون او را یاد می‌کنی؟ ابلیس گفت: ای موسی! یاد شده را یاد نمی‌کنند، من مذکورم و او نیز مذکور است. و گفت:

یاد او یاد من است و یاد من، یاد اوست [ستایش او ستایش من است، ستایش من، ستایش اوست.] آیا دو یادکننده جز این است که با هم باشند. [آیا دو ستایش‌کننده جز این است که با هم باشند.] خدمت من اکنون پاکتر است و وقت من اکنون آزادتر و ذکر من اکنون آشکارتر. زیرا من از زمان‌های گذشته برای کامیابی و لذت خود او را خدمت می‌کردم در حالی که اینک برای کامیابی او به او خدمت می‌کنم.

۱۶. انتظار عبس از منع و دفع و سود و زیان برداشتم. تنهایم کرد به شوق آورد مرا. سرگشته کرد مرا. دورم کرد تا با پاکان نیامیزم. مرا از دیگران به سبب غیرتم دور نگه داشت. برای حیرتم مرا دگرگون کرد. برای تنهایی‌ام مرا حیران کرد. برای خدمتم، دورم کرد. برای صحبتم مرا ممنوع کرد. برای ستایشم مرا رسوا کرد. برای فراق و دوریم مرا تکفیر کرد. برای مکاشفه‌ام دورم کرد. برای وصالم مرا رسوا کرد (آشکار کرد) برای گسستنم مرا نگه داشت (پیوند داد) برای دور داشتن از انانیت‌ام (خودبینی) مرا از خویش دور کرد.

۱۷. به او سوگند که نه از تدبیر گذشتم و نه در برابر تقدیر ایستادگی کردم. صورت را تغییر ندادم. من توانایی انجام این همه کار را ندارم. اگر تا ابدالآباد مرا با آتش خود

حیله و ادعاهای واهی نیستند. ماسینیون می‌گوید عبارت «مثل تو بودم» اگر به آدم سجده کرده بودم، مانند تو بودم که سینا سجده کردی» دلیلی است بر اثبات این که ابلیس نمی‌داند، آدم و سینا در هر دو مورد به هم شبیه بوده‌اند، دو آیینه تجلی حق و این که موسی جز اطاعت کاری نکرد (همان). دربارهٔ این کلام ابلیس که «تلبیس» بود گوید: اعتراف دارد که نمی‌تواند نیرنگ بیرون و زشتی را تحمل کرده است، آشکار کند، چون از این پس در درون خویش از تناقضی دایم رنج می‌برد، در «باطن» خویش که شکوه و عظمت خداوندی را احساس می‌کند و ظاهر زشت شده بیرونی‌اش که دیگر نمی‌تواند نه آن را انعکاس دهد و نه با آن تلوین کند (همان).

مجازات کند هرگز کسی را سجده نکنم و برای هیچ شخص و قامتی (بدنی) سر فرود نیاورم. نه رقیبی (حریفی) می‌شناسم و نه فرزندی. ادعای من، ادعای راستگویان است. من در عشق از سابقانم، چطور نباشم.

۱۸. حسین بن منصور حلاج گفت: دربارهٔ احوال عزازیل سخنانی است. یکی از آن سخنان این است که او در آسمان داعی است و در زمین داعی است. در آسمان فرشتگان را دعوت می‌کرد و نیکی را به آنان نشان می‌داد. و در زمین انسان‌ها را دعوت می‌کرد و زشتیها را به آنان نشان می‌داد.

۱۹. زیرا اشیاء با اضداد خود شناخته می‌شوند و جامهٔ نرم و نازک از موی سیاه بز بافته می‌شود. و فرشته نیکی ما را عرضه می‌کند و به نیکوکار می‌گوید: اگر آن را انجام دهی، پاداشی خواهی گرفت. و ابلیس زشتی‌ها را عرضه می‌کند و می‌گوید: اگر آن را انجام دهی پاداشی برجسته خواهی داشت. پس آن کسی که زشتی را نشناسد، زیبایی را هم نمی‌شناسد.

۲۰. دربارهٔ فتوّت[۱] (جوانمردی) با ابلیس و فرعون مناظره کردم، ابلیس گفت: «اگر آدمی را سجده می‌کردم «اسم فتوت از من می‌افتاد». فرعون گفت: اگر به فرستادهٔ او ایمان می‌آوردم، از «مقام فتوت» پایین کشیده می‌شدم.[۲]

۲۱. و من گفتم: اگر از دعوی و سخنم بازمی‌گشتم از «باب فتوت» فرو می‌افتادم.

۲۲. و ابلیس گفت: «أنَا خیرٌ منهُ»[۳] این سخن را هنگامی گفت که غیر او هیچ کس را ندید.

---

۱. فتوت به معنای جوانمردی و غیرت و ایثار و بزرگواری یکی از ارکان تصوف است که سالک این طریقت باید از توجه به آن منحرف نشود و بکوشد تا به مرحله‌ای رسد که فتوت رکنی از ارکان وجود او شود و پیوسته بکوشد تا خلق را از خود نرنجاند و همیشه حوایج و نیازهای انسان‌ها را برآورده کند و هرگز خود را برتر از دیگران نداند و بت نفس را بشکند. سخن بزرگان قوم دربارهٔ فتوت: جعفر خلدی: «فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان.» جنید: «فتوت آن است که با درویشان نقار و با توانگران معارضه نکنی» فضیل: «فتوت درگذشتن بود از برادران» ابوالقاسم قشیری: «بدان که فتوت فرا پوشیدن عیب برادران باشد و اظهار ناکردن بر ایشان آنچه دشمنان برایشان شادکامی کنند. فتوت آشکار داشتن نعمت است و پنهان داشتن محبت.»

۲. این مطلب در احادیث متعدد آورده شده است: «ان اللّه یُحب الشجاعه ولو بقتل حیّة» یا جاهل سخی به خدا نزدیکتر از عالم بخیل.

۳. اعراف، آیه ۱۱؛ من از او بهتر هستم.

و فرعون گفت: «ما علمتُ لکم من اله غیری»[1] این سخن را هنگامی گفت که در میان قوم خویش کسی را نیافت که میان حق و باطل تفاوت قائل باشد.

۲۳. و من گفتم: «اگر او را نمی‌شناسید، اثرش را بشناسید، من آن اثر هستم، و من حق[2] هستم، زیرا من از میان نروم و همیشه با حق باقی خواهم بود.»[3]

---

۱. قصص، آیه ۳۸، من برای شما خدایی جز خود نمی‌شناسم.

۲. اناالحق، من حقم عطار گوید: «جمله بر قتل او اتفاق کردند چون که می‌گفت: أنـاالحقُّ گـفتند: بگـو: هُوَالحقُّ گفت: بلی همه اوست، شما می‌گویید که گم شده است؟ بلی، که حسین گم شده است دریای محیط گم نشود و کم نگردد و حسین گوی قضا به پایان رضا برد و از یک‌یک اندام او آواز می‌آمد که أنَاالحقُّ از خاکستر او آواز أنَاالحقُّ می‌آمد و در وقت قتل هر خون که از وی بر زمین می‌آمد، نـقش اللّـه، ظـاهر می‌گشت.... پس روز سوم خاکستر حسین را به آب دادند: همچنان آواز أنَاالحقُّ برمی‌آمد و آب قوت گرفت (تذکرةالاولیاء، ص ۵۹۴)» باز عطار گوید: «نقل است که چون او را بر دار کردند، ابلیس آمد و او را گفت: «یکی أنَا تو گفتی و یکی من، چون است که از آنِ تو رحمت بار آورد و از آنِ من لعنت؟ حسین گفت: از آنکه تو أنَا به در خود بردی و من از خود دور کردم، مرا رحمت آمد و تو را لعنت، تا بدان که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکو است (تذکرةالاولیاء، ص ۵۹۵)»

بایزید نیز که می‌گفت: «سبحانی ما اعظمَ شأنی»، أناالحق مـی‌گفت: و یکـی از او پـرسید کـه عـرش چیست؟ گفت: «منم» گفت: کرسی؟ گفت: «منم» گفت: لوح و قلم گفت: «منم» گفتند: خداوند را بندگان‌اند بَدل ابراهیم و موسی و محمد (ص) گفت: آن همه «منم» بایزید گفت: بلی هر که در حق محو شد به حقیقت هر چه هست، رسید. همه حق است، اگر آن کس نبود حق همه خود را بیند، عجیب نبود.

۳. منظور همه دنیا اثرِ معرف خداوند است. دنیا چیزی جز مکان تجلی افعال نیست. در حالی که آدم موقع تجلی ذات و صفات است. خداوند به واسطه آدم حقیقت اثر را نمایان ساخته است و او را اثـر واقـعی خویش قرار داده است، نه «به رسم حلول» در حدیث است که: الصوفی اثر اللّه فی‌الارض (صوفی اثر خدا در زمین است.) من به حق‌ام، یعنی در خدا باقی‌ام نه در خود. بقلی گوید: حلاج برای معاصران خود موضع شریعت و حقیقت بود و محل نظر تجلی بود او نقطه تماس شریعت و حقیقت بود (وحی ـ حق) تـنها نقطه‌ای که از آنجا جلوهٔ خداوند دیده می‌شد. چنین عباراتی (اناالحق) هـنگامی بـر زبـان عـارف جـاری می‌شود که احساس کند به حقیقت توحید رسیده است و سراپایشان از توحید متلون شده باشد. در چنین لحظاتی این خداوند است که از زبان او می‌گوید: «اناالحق» و او را با شعله‌های غالب «وحدانیت» محکم می‌کند. از آن پس عارف در خداوند نه روح می‌بیند، نه مخلوق و نه غیر او می‌خواهد بگوید «من» (انانیت) حق، هر چند چنین اختیاری ندارد و از آن جا که خداوند را با جنبه التباس می‌بیند و دیگر در سر راه تجلی صادقانه جز «من» خویش مانعی نمی‌بیند لذا دستخوش حقیقت حق با گفتن «اناالحـق» مـدعی خـدایـی می‌شود. در واقع در آن لحظه تفاوتی با خداوند ندارد، چون به کلی غرق در خدا و اشباع از نور تـوحید است. تا به آن حد که «توحید» کفر او می‌شود و کفر او توحید. خدا جایگاه اوست و به قول ماسینیون در این مرحله همراه با عیسی، از پرده‌های ملکوت می‌گذرد و شکل آدم از آثار قهر مبرا می‌شود. چون خیمه انسان این گونه در سایه حصار مانند چیزهای دو وجهی، در زیر آفتاب شدید ویرانی فنا نمی‌پذیرد. (همان، ص ۱۲۹).

۲۴. دوست و استاد من ابلیس و فرعون است، و ابلیس را به آتش بترسانید، اما از ادعای خود باز نگشت. و فرعون را در دریا غرق کرده از ادعای خود بازنگشت، و هرگز کسی را برای رسیدن به او واسطه (شفیع) قرار نداد ولی گفت: «اٰمَنْتُ اَنَّهُ لٰا اِلٰهَ اِلَّا الَّذي اٰمَنَتْ بِهِ بَنُوا اِسْرٰائيلَ»[1] آیا ندیدی که خداوند دربارهٔ او به جبرئیل اعتراض کرد. «چرا دهانش را پر از شن کردی؟»

۲۵. و من اگر کشته شوم و دست و پایم را ببرند، از ادعای خود دست برندارم.

۲۶. نام ابلیس از عزازیل مشتق شده است: «عین» عزازیل به معنای کمال مطلوبش و «ز» به معنای زیاده‌خواهی اوست. و «الف» عقیده‌اش درباره عشق و محبت است. و «زای» دوم به معنای دست کشیدن از مقام و منزلت او بود. و «یا» یعنی اینکه به دانش پیشین خود متوسل می‌شد. و «لام» به معنای اعتراض وی به آزمایش سخت او بود.

۲۷. پروردگار به او گفت: «ای پست چرا سجده نمی‌کنی؟» گفت: من عاشقم و عاشق خوار و ذلیل است. تو به من گویی: «مَهین» (خوار و ذلیل) و من در کتاب مبین (قرآن) خواندم که هیچ قدرتمندی نمی‌تواند بر ضد من کاری انجام دهد. چگونه خوار شوم، در حالی که «خَلَقْتَني مِنْ نٰارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طينٍ»[2] این دو ضد یکدیگرند و با هم توافق ندارند. من در خدمت به او [خدا] مقدم‌تر، و در فضل بزرگتر، و در دانایی داناتر و در عمر کامل‌تر هستم.

۲۸. پروردگار به او گفت: «حق انتخاب و گزینش از آن من است و نه از تو.» ابلیس گفت: همه گزینشها و انتخاب من، از آن توست. ای آفریدگار برای من هم، تو انتخاب کردی. اگر مرا از سجده بر او بازداشتی، چون تو نفوذناپذیر و دست نایافتنی هستی. اگر در این گفته خطا کردم، مرا از خود مران تو شنوایی. و اگر بخواهی که او را سجده کنم من فرمانبردار هستم. در میان دانایان کسی را نمی‌شناسم که آگاه‌تر از من نسبت به تو باشد.

۲۹. و گفت:

مرا سرزنش مکن چون سرزنش از من دور است

سرور من، بر من منت گذار که من تنهایم

---

۱. یونس، آیه ۹۰؛ ایمان آوردم که هیچ خداوندی جز آن که بنی‌اسرائیل بدان ایمان آورده‌اند، نیست.

۲. اعراف، آیه ۱۲؛ من از آتش آفریده شدم و او را از خاک آفریدی.

وعدهٔ تو در وفای به عهد حق است
به راستی در آغاز، شروع کار من درست بود
هرکس کلام مرا بخواهد، این کتاب من است
پس بخوانید و بدانید که من شهیدم (گواه هستم) [یا مشهور هستم]

۳۰. ای برادر! ابلیس را عزازیل نامیدند زیرا او را از مقامش برکنار کردند. او از مقام «ولایتش» برکنار شد. از «بدایت» به «نهایت» باز نگردید. چون از «نهایت» خویش بیرون نرفت.

۳۱. مقاومت و ایستادگی و ادعای برتری داشتن نتیجه عکس داد. در آتش عشق و پیوند و نور غرور و خودخواهی می‌سوزد.

۳۲. پشت او خمیده، دستان او سوزان، شیفتگی او بِرهَمنانه. سرسختی او زشت و قبیح، لجاجت او نفرت‌انگیز.

۳۳. ای برادر اگر بفهمی، می‌توانی مسأله را حل کنی. وهم را بسان وهم تلقی کرده، و غم را کنار گذاشته و اندوه را ترک کنی.

۳۴. فصیحان قوم در پیشگاه او خاموش شدند. و دانایان از آنچه می‌آموختند، عاجز شدند، او از همه داناتر به سجده بود. و نزدیک‌ترین موجود به او بود. از همه بیشتر هر چه در توان داشت انجام داد. وفادارترین ایشان در پیمان بود. و نزدیک‌ترین آنان به معبود بود.

۳۵. فرشتگان در سجده به آدم همکاری کردند. و ابلیس از سجده کردن سرباز زد برای اینکه مدت زیادی در مشاهده بود.[۱]

---

۱. روزبهان بقلی گوید: منظور مشاهدهٔ حضرت ملکوت است نه خود خداوند. چون در غیر این صورت خداوند در مورد ابلیس چیزی نمی‌گفت. ابلیس در ابتدا فرمانبردار بود و از «مشاهدت» سرخوش. اما احساس کینه او را وادار به عدم سجده به آدم کرد. آدمی آشکارا برای «تجلیات» و «تجلی» ذات و صفات الهی برگزیده شده بود. (همان). ابلیس کیست: ابلیس از کلمه‌ی دیابلس یونانی است. ولی اهل لغت عرب آن را از ریشه‌ی «ابلاس» به معنای نومید کردن، می‌دانند. زمخشری و جوالیقی آن را کلمه‌ای اعجمی می‌دانند. جمع آن ابالسه و ابالیس می‌باشد. در عربی به او «حارث» و در برخی کتاب‌های لغت نام‌های دیگری به او داده‌اند: شیطان، عزازیل، خنّاس، بوخلاف، ابوسره، بومره، شیخ نجدی، ابولبینی، دیو و مهتر دیوان.
در قرآن ده بار ابلیس در نقل داستان آدم و یک بار هم جداگانه آمده است. در داستان‌های تاریخی آمده است: وقتی خداوند جهان را آفرید، نخست آن را به دیوان و سپس به پریان و آن گاه به فرشتگان و بعد به مهتر

فرشتگان یعنی جان سپرد که رئیس آنان ابلیس بود و از سوی خداوند مأمور جلوگیری از فساد این قوم شد. چون توفیق یافت، به خویشتن عُجب گرفت و گفت: من کیستم که بر چندین هزار فرشته مهتر باشم؟ او از فرشتگان مقرب بود و هفتصد هزار سال عبادت خدا کرده بود و سه هزار سال نیز شاگرد رضوان بود. وقتی خداوند آدم را آفرید از فرشتگان خواست که او را سجده کنند. او از این کار سر باز زد و گفت: آفرینش من از آتش است و سرشت آدم از گِل، من از او برترم، از این رو بر آدم سجده نمی‌کنم. خداوند او را از بهشت بیرون کرد. امّا ابلیس به کمک مار و طاووس به درون بهشت راه یافت و آدم و حوا را فریب داد و آنان را ترغیب کرد تا از میوه ممنوعه بخورند و استدلال او این بود که خداوند به این سبب شماً را از خوردن این میوه منع کرده، چون شما با خوردن این میوه جاویدان می‌شوید. آدم و حوا از آن میوه خوردند. از اینرو خدا هر پنج نفرشان: آدم و حوا و طاووس و مار و ابلیس را از بهشت بیرون کرد و آنان به زمین هبوط کردند. ابلیس بعد از مطرود شدن از خداوند خواست تا روز قیامت به او مهلت داده شود تا بتواند فرزندان آدم را گمراه کند

درباره‌ی ابلیس یا شیطان عقاید مختلفی بیان شده است: قبل از اسلام شیطان بر روح ناپاک گفته می‌شد بنابر عقیده‌ی سامیان، ابلیس یا شیطان، همیشه دشمن انسان است. در دوره‌ی اسلامی، آغاز طغیان و سرکشی و خودبینی است.

به عقیده عده‌ای از عرفا ابلیس سیمای دیگری دارد، عطار، عین القضاة و مولوی او را عاشقی بزرگ که از غیرت عشق سرکشی کرد، معرفی کرده‌اند. او در راه اخلاص به مقامی رسید که لطف و قهر برایش یکی است. سعدی زشترویی و کریه‌منظری او را تهمتی بیش نمی‌داند و معتقد است که این صفت را دشمنانش یعنی بنی‌آدم، به او داده‌اند.

عین القضاة همدانی در کتاب تمهیدات خویش چنین گوید: دریغا چه دانی که شاه حبش کیست؟ پرده دار «الا للّه» است که تو او را ابلیس می‌خوانی که اغوا پیشه گرفته است و لغت غذای او آمده است چه گویی شاهد بی‌زلف زیبایی دارد؟ اگر شاهد بی خدّ و خال و زلف صورت بندد، رونده به آن مقام رسد که دو حالت بود و دو نور آفرینش آید که عبارت از آن یکی خال و یکی زلف و یکی نور مصطفی است و دیگر نور ابلیس. (ص ۲۶۷)

در جای دیگر گوید: دانی که پاسبان حضرت کیست؟ غلام صفت قهر است که قد الف دارد که ابلیس است. سلطنت ابلیس بر کاهلان و نااهلان باشد و اگر نه با مخلصان چه کار دارد؟ (ص ۷۴)

باز گوید: آن عاشق دیوانه که تو او را ابلیس خوانی در دنیا، خود ندانی که در عالم الهی او را به چه نام خوانند؟ اگر نام او بدانی، او را بدان نام خواندن خود را کافر دانی دریغا چه می‌شنوی؟ این دیوانه خدا را دوست داشت. محک محبت دانی چه آمد؟ یکی بلا و قهر و دیگر ملامت و مذلّت. گفتند: اگر دعوی عشق ما می‌کنی نشانی باید. محک بلا و قهر و ملامت و مذلت بر وی عرض کردند، قبول کرد. در آن لحظه این دو محک گواهی دادند که نشانِ عشق صدق است. (ص ۲۲۱)

منصور حلاج از اینجا گفت: جوانمردی دوکس را مسلم بود. برای احمد و برای ابلیس. جوانمرد و مرد رسیده این دو آمدند، دیگران خود جز اطفال راه نیامدند. (ص ۲۲۳)

در جای دیگر می‌گوید: خدا را دو نام است یکی «الرحمن الرحیم» و دیگر «الجبّار المتکبر» از صفت جباریت، ابلیس را به وجود آورد و از صفت رحمانیت، محمد را آفرید. پس رحمت، غذای احمد و صفت قهر و غضب، غذای ابلیس است. (ص ۲۲۷)

ابلیس داعی است در راه ولی دعوت می‌کند از او. مصطفی دعوت می‌کند به او. ابلیس را به دربانی حضرت عزت فرو داشتند و گفتند تو عاشق ما هستی. غیرت بر درگاه ما و بیگانگان از حضرت بازدار.
گناه ابلیس عشق او به خدا بود. گناه مصطفی عشق خدا بود به او. یعنی عاشق شدن ابلیس خدا راگناه آمد و عاشق شدن خدا پیامبر را. (ص ۲۲۹)
برخی از صوفیان ابلیس را ستایش کرده و او را در زمره یکی از بزرگترین موحدان جهان قرار داده‌اند ضمن ستایش از ابلیس او را در کنار پیامبر به عنوان دو مثل اعلی فتوت و جوانمردی برشمرده‌اند. عده‌ای از این صوفیان به دفاع از ابلیس پرداخته‌اند و در ورای شرارت او، مقام والایی برای او قائل شده‌اند.
از ابلیس به عنوان پاکبازترین عاشق و نگهبان حضرت و سرور مهجوران و یگانه وجود و سر قد و خال بر جمال ازل و شحنه مملکت که ۱۲۴ هزار نبی زخم او خورده‌اند، نام برده‌اند. (نامه‌های عین‌القضات همدانی، ص ۹۷))
پیش از منصور حلاج نیز بودن صوفیانی که از ابلیس دفاع کرده‌اند. سهل بن عبدالله تستری (۲۰۰-۲۸۲ هق) گوید: به ابلیس گفتم بیا در توحید سخن بگوی. گفت: ابلیس در میان آمد فصلی بگفت در توحید که اگر عارفان وقت حاضر می‌بودند همه انگشت به دندان می‌گرفتند (تذکرة الاولیاء، فریدالدین عطار نیشابوری) جنید بغدادی گوید: به ابلیس گفتم: یا ملعون! چه چیز تو را از سجده آدم بازداشت؟ گفت: یا جنید! تو را چه صورت می‌بندد که من غیر او را سجده کنم؟ جنید گفت: من متحیر شدم در سخن او. در درونم ندایی آمد که بگوی دروغ می‌گویی. اگر تو بنده بودی، امر او را اطاعت می‌کردی و از امر او بیرون نمی‌آمدی و به نهی تقرب نمی‌جستی. ابلیس چون این مطلب را شنید فریاد زد و گفت: ای جنید به خدا قسم که مرا سوزاندی و آن گاه ناپدید شد (تذکرة الاولیاء، فریدالدین نیشابوری) از ابوالحسن نوری نقل کرده‌اند که با شخصی نشسته بود و هر دو می‌گریستند. چون آن کس رفت نوری رو به یاران کرد و گفت: دانستید که آن شخص که بود؟ گفتند: نه. گفت: ابلیس بود حکایت خدمات خود می‌کرد و افسانه روزگار خود می‌گفت و از درد فراق می‌نالید و چنان که می‌گریست، من نیز گریستم. (همان). همچنین عین‌القضات همدانی از قول حسن بصری نقل می‌کند که نور ابلیس از نار عزت الهی بود، اگر ابلیس نور خود را ظاهر کند نور عبودیت و پرستش قرار خواهد گرفت. در جای دیگر گوید: نور رسول خدا فرمود: نور من از نور عزت خدا پیدا شد و نور ابلیس از نار عزت او پیدا شد (تمهیدات، عین‌القضات همدانی).
گویند بقلی در بستر مرگ خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بیقراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد. گفتند: این همه اضطراب از چیست؟ گفت: از ابلیس‌ام اشک می‌آید و آتش غیرت جانم می‌سوزد که من، تشنه، اینجا نشسته، او چیزی از آن خود به کس دیگر دهد «وان علیک لعنتی الی یوم الدین» آن اضافه لعنت به ابلیس نمی‌توانم دید. می‌خواهم که مرا بود که اگر لعنت است نه آخر از آن اوست و نه در اضافت اوست؟ آن ملعون خود قدر آن چه داند؟ چرا عزیزان امت را ارزانی نداشت تا قدم بر تارک عرش نهدندی. جوهری داند قدر جوهر. (تذکرةالاولیاء، عطار نیشابوری)
احمد غزالی در رساله سوانح خویش گوید: چون به ابلیس گفتند: «او ان علیک لعنتی" گفت: "فبعزتک" یعنی من خود از تو این تعزز دوست دارم که تو را هیچ کس دوا نبود و در خورد نبود که اگر تو را چیزی در خورد بودی، آن گاه نه کمال بودی در عزت.»
ذوالنون مصری گوید: در بادیه بودم. ابلیس را دیدم که چهل روز سر از سجده برنداشت. گفتم: ای مسکین! بعد از بیزاری و لعنت این همه عبادت چیست؟ گفت: ای ذوالنون! اگر من از بندگی معزولم او از خداوندی

معزول نیست. علاوه بر حلاج که مدافع تقدیس ابلیس بود، بایزید بسطامی و عین‌القضات همدانی به دفاع از ابلیس برخاسته‌اند. به عقیده عین‌القضات همدانی ابلیس و محمد دو وجه عشق الهی می‌باشند که هر کدام قسمتی از آن نصیبشان شده است و هر کدام با نصیب خویش، گروهی را به سمت خود می‌خوانند. ابلیس به گمراهی و محمد به هدایت. عین‌القضات در تمهیدات گوید: دریغا بیم آن است که عشق پوشیده درآید و پوشیده بیرون رود و کسی خبر ندارد عشق حقیقی می‌گویم آن عشق می‌گویم که از آن ذره‌ای در دنیا آمد و بیم آن است که همچنان بکر و پوشیده به جای خود رود. عشق الهی به دو قسمت کردند: نیمی از جوانمردی برگرفت و نیمی جوانمردی دیگر. این جا حسین منصور چنین بیان می‌کند که: «ما صحت الفتوة لاحد الا لاحمد و لابلیس.» احمد ذره‌ای بر او بخش کرد، کافر و بت‌پرست آمدند. از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: «الجادة کثیرة و لکن الطریق واحد». گفت: جاده منازل ربوبیت بسیار است اما راه، یکی آمد. راز آفرینش ابلیس و محمد در این است که این دو هر کدام نامی از نام‌های الهی و صفتی از صفات اویند. اما هرگز دانسته‌ای که خدای را دو نام است: یکی «الرحمن الرحیم» و دیگر «الجبار المتکبر» از صفت جباریت ابلیس را در وجود آوزد و از صفت رحمانیت محمد را. پس صفت رحمت، غذای احمد آمد و صفت قهر و غضب غذای ابلیس. (تمهیدات، ص ۲۲۷ و ۲۲۵)

در جایی دیگر گوید: "آن عاشق دیوانه که تو او را ابلیس خوانی در دنیا. خود ندانی که در عالم الهی او را به چه نام خوانند؟ اگر نام او بدانی، او را بدان نام خواندن خود را کافر دانی. دریغا چه می‌شنوی؟ این دیوانه خدا را دوست داشت، محک محبت دانی که چه آمد؟ یکی بلا و قهر و دیگر ملامت و مذلت. گفتند: اگر دعوی عشق ما می‌کنی نشانی باید. محک بلا و قهر و ملامت و مذلت، بر وی کردند، قبول کرد در ساعت این دو محک گواهی دادند که نشان عاشق صدق است (ص ۲۲۱).

فرعون کیست: فرعون اسم علم جنس و لقب پادشاه قدیم مصر است. مفسران آن را لقب شاهان عمالقه دانسته‌اند و چنان که شاهان ایران را کسریٰ و پادشاهان چین را فغفور و شاهان روم را قیصر گفته‌اند: آراء مختلفی درباره‌ی اصل کلمه‌ی فرعون گفته که هر کدام با نام پادشاهان پیوند دارد. عده‌ای فرعون را خورشید می‌دانند که در آغاز نام بزرگ‌ترین معبود مردم شریف بوده و آن گاه پادشاهانی که خود را مظهر او می‌دانسته‌اند، این نام رابر خود نهاده‌اند.

نام فرعون ۶۸ بار در قرآن آمده و در همه جا مقصود از آن فرعون زمان حضرت موسی بوده است. که از نظر تاریخی بررامسس دوم (۱۲۹۸-۱۲۳۲ ق.م)، دومین فرد از سلسله‌ی نوزدهم فراعنه‌ی مصر، معروف به «فرعون تسخیر» منطبق است. نام اصلی فرعون همزمان با موسی را ولیدبن مصعب گفته‌اند که از همه‌ی فراعنه‌ی مصر بدتر و ستمکارتر بود. بیست سال مردم را به بت‌پرستی خواند و از آن پس خود دعوی خدایی کرد. مردم را به پرستش خویش خواند و گروهی به او گرویدند. گویند تنها زن او آسیه بر دین یوسف بود.

فرعون خواب دید که از بیت المقدس آتش مصر آمد و همه‌ی قبطیان را بسوزانید و تخت وبارگاه او را فرو بلعید. اما به بنی‌اسرائیل زیانی نرسانید. خوابگزاران گفتند از بنی‌اسرائیل فرزندی متولد شود که نابودی تو به دست اوست. فرعون امر به کشتن کودکان بنی‌اسرائیل داد. تا پنج سال چنین کردند. آن گاه مردم مصر نزد فرعون آمدند و گفتند: یک سال نوزادان را بکشند و یک سال نکشند تا نسل مردم بنی‌اسرائیل منقطع نشود و موسی به امر خدا در همان سالی که می‌کشتند متولد شد. از بیم فرعون مادر او را به آب افکند و کنیزکان فرعون صندوقچه او را گرفتند و با وساطت آسیه همسر فرعون، که فرزندی نداشت، او را به فرزندی

۷
طاسین مشیت

۱. دایرهٔ اول ارادهٔ اوست، دایرهٔ دوم حکمت اوست، و دایرهٔ سوم قدرت اوست و دایرهٔ چهارم حقایق شناخته شده و جاودانگی اوست. (شکل شماره ۳)

۲. ابلیس گفت: «اگر به دایرهٔ اول وارد می‌شدم با دایرهٔ دوم آزموده می‌شدم و اگر به دایرهٔ دوم می‌رسیدم. با دایرهٔ سوم آزموده می‌شدم و اگر به دایرهٔ سوم اکتفا می‌کردم با دایرهٔ چهارم آزموده می‌شدم.»[1]

۳. پس، نه، نه، نه گفتم و در «لا» اول باقی ماندم و در «لای» دوم لعنت شدم. به «لای» سوم افکنده شدم، «لای» چهارم چگونه است؟[2]

فرعون بوده، ریش فرعون را گرفت و بکند. فرعون خواست او را بکشد که با شفاعت آسیه از مرگ نجات یافت.

موسی به رسالت برگزیده شد و ساحران مغلوب معجزات او شدند. اما فرعون ایمان نیاورد.

حزقیل که در قرآن به عنوان مؤمن آل فرعون موسوم بوده است با همسرش که به روایتی دختر فرعون بود، نخستین کسانی بودند که به موسی گرویدند. حزقیل و زنش همچنین آسیه و همه سَحره به قتل رسیدند. اما نیروی معنوی موسی باعث شد که فرعون، برخلاف نظر خود، به بنی‌اسرائیل اجازه خروج دهد و خود با لشگری بزرگ به تعقیب آن‌ها برخاست. رود نیل برای بنی‌اسرائیل به امر خدا شکافته شد، آنان به سلامت از آب گذشتند و فرعون و سپاهش در دریا غرق شدند.

هامان وزیر فرعون مأمور شد برای فرعون برجی بلند بسازد که فرعون از بالای آن به آسمان‌ها دست یابد و بر خدای موسی مسلط شود. چون این برج ساخته شد، فرعون بر بالای آن رفت و به جانب خدای موسی تیر بینداخت. خداوند تیر او را رنگین بازگردانید. فرعون پنداشت به خدای موسی خورده و خونی شده است. آن گاه جبرئیل مأمور شد تا آن برج را واژگون کند. در بسیاری از روایات نقل است که دو فرعون همزمان موسی بوده‌اند: یکی فرعون تسخیر و دیگری: فرعون خروج، پسر او. و قسمت اخیر عمر موسی و خروج بنی‌اسرائیل در زمان او بوده است.

۱. حلاج با چهار دایرهٔ تودرتو به شرح چهار مرحلهٔ دور از دسترس علم الهی می‌پردازد و می‌گوید: هیچ کس نمی‌تواند مدعی دانش وقوف بر مشیئت ازل و حکمت قِدَم، قدر باقی و معارف شناخت خداوند شود. ابلیس ادعا می‌کند، آگاهی از این چهار معرفت، باعث مجازاتم می‌شد، خواه سجده می‌کردم یا نمی‌کردم. چون حق بر لوح «مشیة» نوشته بود که من «کافرم بر لوح حکمت» ملعون و بر لوح «قدرت»، «مطرود» و در ام‌الکتاب، «محجوب» پس اگر از اولی می‌گریختم در دومی می‌افتادم. (طواسین، ص ۱۵۳).

۲. اولین «لا» نفی است، دومین «لا» انکار است و سومین «لا» نهی است و چهارمین «لا» نکره است. ابلیس معتقد است که اگر در اولین لا باقی بمانم به انکار می‌رسم. به عنوان یک ملعون لای من، مرا از «لای» نفی در «لای» نکره می‌اندازد و من نمی‌خواهم در آن بیافتم، چون «نکره»، پذیرش ضمنی توحید است. (همان، ص ۱۵۴).

۴. اگر می‌دانستم که سجده بر آدم مرا رهایی دهد هر آینه سجده می‌کردم. ولی من فهمیدم که پشت این دایره دایره‌های دیگری است. پس با خود گفتم: اگر از این دایره نجات یابم، چگونه از دایرهٔ دوم و سوم و چهارم رهایی یابم؟[۱]

۸
طاسین توحید

۱. و الف پنجم حق است.[۲]

۲. و حق یگانهٔ تنهای تنهاست.[۳]

۳. واحد و توحید در او و از اوست.

۴. و «از اوست» جدایی جدایی (فراقِ فراق)[۴] (شکل شماره ۴)

۵. علم توحید مفرد مجرد است.

۶. و توحید صفت موحِّد است و نه صفت موحَّد.

۷. و اگر گویم: «اَنَا» (من)، گوید: «اَنَا» (من) و این برای توست و نه برای او.

۸. و اگر گویم: بازگشت توحید به موحِّد است توحید را مخلوق گرفتم.

---

۱. بعد ابلیس ادامه می‌دهد: اگر می‌دانستم که سجده‌ام رستگارم می‌کند، سجده می‌کردم. ولی می‌دانستم که «او» می‌خواهد مرا طرد کند، من جز تلبیس نیستم و او مطلق است. روزبهان بقلی در تفسیر این جمله می‌گوید: بدان ای عارف که ابلیس در این جا در مرحلهٔ شناخت صفات الهی است که خداوند به او می‌فهماند که مطرود است، پس ناامید می‌شود. خود را به دست تقدیر امر می‌سپارد و در دریای جبر غرق می‌کند، چون می‌بیند که «کفرش» مضاعف می‌شود، اطاعت نمی‌کند و سجده نمی‌کند و مدعی می‌شود سرّ «قدر» از پیش تعیین شده را که سرّ ذات حق است، می‌داند. (همان). چنانچه در حدیث آمده است: «القدر سرّ من اسرار اللّه، لا یُطلع و علیه ملک مقرب و لا نبی مرسل». پس «مشیت» راز خداوند و عین «اختیار» اوست و در شأن و مقام کسی نیست که از «امر» صحبت کند و هرکس که به این بهانه که از مشیت آگاه است از این امر صحبت کند، همزمان «عبودیت» و «ربوبیت» را نفی کرده است (همان).

۲. یعنی الف کبریا. چون خدا بزرگ، زنده و جاویدان است.

۳. یعنی نور توحید و نور وحدانیت در ذات الهی از ذات الهی و برای ذات الهی است.

۴. جدایی بینونت یعنی خدا اجازه نمی‌دهد که توحید از او جدا شود. سمبل وحدانیت «الف و دال» است. الف معرف ذاتِ واحد اوست و صفت آن دال است. او واحد است، جدا در وحدت از معرفت توحید. این الف اولیه روی خداوند باقی می‌ماند، مانند الف‌های زبانِ «مخلوق» روی این الف اولیه. (طواسین، ص ۱۵۶).

۹. و اگر گویم: «به موحد باز می‌گردد. پس کیست که توحید می‌گوید و چگونه به توحید باز می‌گردد؟»

۱۰. و اگر گویم: «از موحِّد به موحَّد است» آن را محدود کرده‌ام.[۱]

۹
طاسین اسرار در توحید
این صفت طاسین اسرار توحید است (شکل شماره ۵)

۱. دلها به او پناه می‌برند و رو به او می‌کنند و به او محدود می‌شوند.[۲]

۲. ذات توحید دگرگون کردن است. نه در ضمیر بلکه ضمیر ضمیر «های» اوست، «ها»ی اوست.[۳]

۳. اگر گویی «واه» گویند «آه».

۴. رنگها و انواع و اشاره به ناتمامی بر بینش نیفزود.

۵. «کأنهم بنیان مرصوص»[۴] این حدّ است و حدّ احدیت آن را جدا نمی‌کند. و اوصاف حد در محدود پایان می‌پذیرد. و موحِّد، حد و مرزی ندارد.

۶. حق پناهگاه حق (خلق) است، آنچه توحید گفت: حق نیست، زیرا گفته و حقیقت دربارهٔ خلق درست نیست، پس چگونه دربارهٔ حق درست باشد؟

۷. این «ذا»، «ذا» نیست. «ذا» اول ذات است. و «ذا» دوم ذات علم است و «ذا» سوم ذات حق است. «ذا» نیست و «لا» نیست، وگرنه چگونه می‌باشد؟ با این حال آنچه نباید باشد، می‌شود.

۸. اگر گوییم توحید از او پیدا شد، در این حالت، ذات او را دو ذات گرفتیم که ذات از او بوجود آمد و ذات چگونه ذات نمی‌شود، [ذات اوست، و نه ذات او؟]

---

۱. یعنی خداوند به دور از حلول در مکان است.

۲. چون ازلیت الهی با مخلوقات سازگار نیست، از این رو احدی به او دسترسی ندارد.

۳. همه مخلوقات، مظاهر ضمایر توحید هستند یعنی ضمیر، مضمر و ضمایر اینها چیزی جز جایگاه قلوب نباشند. و خدا با آن‌ها کاری ندارد.

۴. صف، آیه ۴؛ گویی که آنها بنیایی مرصوص هستند.

۹. (پنهان شد، چگونه آشکار شود؟) اگر پنهان شد، پس او کجاست؟ «ما» نه «ذا» نه، «این» نه نمی‌توانند او را دربرگیرند.[۱]

۱۰. زیرا «بدو» آفریدهٔ اوست و «این» آفریدهٔ اوست.

۱۱. اگر گویی: «توحید به او درست است» چگونه برای تو درست باشد. به تو چه ربطی دارد؟ مفعول و مقول برتری فضلِ ذات است. چون آنها اعراض هستند و دربارهٔ اعراض معارضه نکنند. آنکه حامل عَرَض است پس چگونه جوهر نباشد؟ آنچه از جسم جدا می‌شود، جز جسم نباشد. و آنچه از روح جدا شود جز روح نباشد.

۱۲. به «ما» بازگشت ماست و آن کنایه و اشارهٔ فراگیر است و «ها» مفهوم و مَقول است و «ها» نیز مشموم و محمول است.[۲]

۱۳. دایرهٔ اول کارهای او و دایرهٔ دوم آثار دایره‌های دو جهان است.

۱۴. نقطه معنای توحید است و نه خود توحید. وگرنه چگونه از دایره جدا می‌شد؟



۱۰
طاسین تنزیه

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱. این دایره مثال اوست و این صورت آن است. (شکل شماره ۶)

۲. و همهٔ آنچه گذشت قسمتهایی از سخنان پیشینیان و گذشتگان و اهل خشکی‌ها و دریاها هستند.[۳]

---

۱. ماسینیون گوید: نور ذات پنهان از نگاه مخلوق و ظاهر در حجاب «آیات» است. کجا پنهان می‌شود وقتی مکانی ندارد. نه این جایی، نه آن جایی و نه چه‌ای و نه چونی است؟ در واقع مکان نشانهٔ حیث است. ولی حیث لزوماً خاص محدوث نیست. مکان برای خداوند و در ضمن خداوند وجود ندارد. چون مکان مخلوق اوست، چنان که حدوثات اجساد در ارواح توده همه مخلوق اویند (همان، ص ۱۵۸).

۲. مشموله منظور ارواح اشیاء طبیعی گرد آمده از چهار عنصر مادی است. مقوول، ارواح واحد قوه ناطقه است، هاشمه شکننده اجرام سنگین است. روزبهان در تفسیر این طاسین گوید: مراد حلاج از طاسین اسرار توحید، جدا کردن مطلق از محدوثات از طریق نمادهاست. با این روش به صورت خلاصه شرح داده است که در نماد مخلوقی تغییرپذیر است و نمی‌توان حادث را با مطلق تطبیق داد. چنین تطابقی قابل ادراک نیست. و حلاج نشان داده است که توحید از خداوند سلب نمی‌شود و به مخلوق نمی‌رسد. چون «توحید» خداوند است در خداوند و در مخلوق توحید حادث است (همان، ص ۱۵۹).

۳. منظور مجموعه‌ای از مفاهیم مذهبی همه عارفان است.

۳. دایرهٔ اول، ظاهر است، دایرهٔ دوم باطن است و دایرهٔ سوم اشاره است.
۴. این همه پدید آمده و هستی یافته، و آنچه پیرامونش می‌گردند، آنچه پیموده شده و در افسانه‌ها گفته شده، و انکار شده و مغرور و از نفس افتاده است.
۵. در درون ضمایر جاری و مواج و سردرگم، در هم کوبیده و شرمسار، و شعله‌ور و دگرگون‌شونده است.
اما جاری بودن الهام است و مواج و دگرگون‌کنندهٔ اوصاف هستند و شعله‌ور کنندهٔ بیان است. و مواج بودن شواهدند.
۶. و همهٔ اینها مخلوقات و آرایه‌های اوست.
۷. اگر گویم: اوست، گویند: توحید را نگوید.
۸. اگر گویم: توحید مناسب حق بود. گویند: کی چنین بود.
۹. اگر گویم: بی‌زمان است، گویند: معنای توحید تشبیه است و تشبیه سزاوار اوصاف حق نیست، توحید را به حق نسبت ندهند و به خلق نسبت ندهند. زیرا عدد، محدود کردن است. اگر توحید را به آن اضافه کنی، حادث می‌شود، و حادث از صفات حق نیست. ذات حق یگانه است، و از او چیزی هویدا نشود و چیزی از معانی حق و باطل او را خدشه نکند.
۱۰. اگر گویم: توحید کلام است، در حالی که کلام صفت ذات است و نه خود ذات.
۱۱. اگر گویم: اراده کرد که یگانه باشد. اراده نیز صفت ذات است. و خواسته‌ها مخلوق هستند.
۱۲. اگر گویم: الله توحید ذات می‌شود و ذات توحید می‌شود.
۱۳. اگر گویم: الله غیر ذات است، پس او را مخلوق نامیده‌ای.
۱۴. اگر گویم: اسم و مسمی یکی است، پس معنای توحید چیست؟
۱۵. اگر گویم: الله الله است. پس الله عین عین است و او اوست.
۱۶. این طاسین است، نفی علت‌هاست و این دایره‌ها با الف و لام‌ها صورت آن است. (شکل شماره ۷)
۱۷. «لای» اول ازل است، و «لای» دوم ابد است و «لای» سوم جهت است، و «لای» چهارم معلومات و مفهوم‌هاست.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۸. ذات بی‌صفات باقی می‌ماند.

۱۹. «لای» اول از دروازهٔ «علم» درآید و نمی‌بیند. «لای» دوم از دروازهٔ «صفا» وارد می‌شود و نمی‌بیند. «لای» سوم از دروازهٔ «فهم» وارد شود، پس نمی‌بیند. و «لای» چهارم از دروازهٔ «معنا» وارد شود و نمی‌بیند، و این عمل نه با «ذا» ذات و لا با «شین» «شی» و نه با «قاف» «قال» و نه با «مای» ماهیت انجام می‌شود.[1]

۲۰. عزت از آن خداست که با پاکی خویش هم از راههای اهل معرفت و هم از ادراک اهل مکاشفه بدور است.

۲۱. این در محل طاسین است، محل نفی و اثبات است و این تصویر آن است. (شکل شماره ۸)

۲۲. نقش اول فکر عوام است و نقش دوم فکر خواص. و دایره علم حق است. و میانی مدار کلی است. و «لام الف» که دایره‌ای آنها را در برگرفته نفی از همهٔ جهات است و دو «حا» حاملان جوانب اجانب توحید هستند و آنسوی مخلوقات قرار دارند.

۲۳. فکر عوام در دریای اوهام غوطه‌ورند. و فکر خواص در دریای افهام غوطه‌ور. و آن دو دریا خشک و بی‌آب شوند و راه ویران شود و تغییر می‌کند و دو فکر از بین می‌روند و آن دو حامل نابود شوند و آن دو هستی فانی شوند و برهان ضعیف می‌شود و شناخت متلاشی شود.

۲۴. از جناب الوهیت، رحمان منزه و مبرا از مخلوقات باقی می‌ماند. ستایش و تسبیح سزاوار خداوند من که از همه علت‌ها مبراست. برهانش نیرومند است قدرتش باشکوه است. صاحب جلال و مجد و کبریاست. یگانه بی‌شمارش است. واحد نیست زیرا واحد، محدود به جد و شمارش است. آغاز و انجام است و راه به او راه ندارد. آفرینندهٔ

---

۱. حلاج چهار مرتبه را شرح می‌دهد: مرتبه اول، ازل است که به معنای قرنِ قرن‌هاست. نه مانند ازل حق. دوم مرتبه مفهومات است به معنای خلق، سوم مرتبه جلال ابعاد یعنی هستی و چهارم مرتبه معلومات استدلالیون یعنی علم است. کسی که پیرو راه عقل است، هرگز او را نمی‌یابد. نماد آن چهار «لای» نوشته شده در نمودار است. چون دستخوش حیرت و سرگشتگی است. اگر از دروازه علم وارد شود «لا ازلیت» او را به حیرت می‌اندازد. اگر از دروازه تفکر ناب وارد شود، سرگشته «لا» مفهومات است. اگر از دروازه معنا وارد شود حیران لا معلومات است. اگر از دروازه فهم وارد شود گرفتار بدون جهت‌ها می‌شود. وحدت حق باقی می‌ماند و دگرگونی‌های مخلوق، مفهومات و معلومات و زمان، مانعی برای این وحدت نیست. (همان، ص ۱۶۲).

هستی اثبات است. و مبرا از هستی‌اش است، او جز او نشناسد، صاحب جلال و اکرام است. آفرینندهٔ ارواح و اجسام است.

۱۱
بستان معرفت

۱. عالم سید غریب ابوعماره حسین بن منصور حلاج گوید: معرفه در نکره پنهان است. و نکره در معرفه پنهان است. نکره صفت عارف یا زینت (آرایش) اوست. و ناآگاهی صورت اوست. و صورت معرفت فهم‌ها پنهان و پوشیده است. پس عارف چگونه او را می‌شناسد در حالی که چگونه نیست (کیفیت ندارد) وکجا او را می‌شناسد؟ در حالی که او در جایی نیست. چگونه به او می‌رسد؟ در حالی که وصالی در کار نیست. چگونه از او جدا شود؟ در حالی که جدایی وجود ندارد.

معرفت فقط دربارهٔ محدود نیست و نیز دربارهٔ معدود و مجهود (کوشنده) و مکدود (مغلوب) نیست.

۲. معرفت و رای هر ورایی است، ورای هر نهایتی و ورای هر همتی و ورای هر رازی و ورای هر خبری و ورای هر ادراکی است. همه اینها که گفتم نبودند، سپس بوجود آمدند. و آنچه نباشد و آنگاه بوجود آید جز در مکان پدید نیاید. و آنکه همواره پیش از جهت‌ها و سبب‌ها و ابزارها بوده است، چگونه جهت‌ها او را در برگیرند و چگونه پایان‌ها به او ملحق می‌شوند.

۳. وکسی که گفت: او را با نیستی خود شناختم. چگونه ممکن است که مفقود، موجود را بشناسد؟

۴. وکسی که گفت: او را به وجود خویش شناختم. دو ذات هرگز با هم نباشند.

۵. وکسی که گفت: او را هنگام ناآگاهی شناختم، ناآگاهی حجاب است و معرفت وراء حجاب است و سخن او درست نیست.

۶. وکسی که گفت: او را با اسم شناختم. اسم از مسمی جدا نشود. زیرا آن مخلوق نیست.

۷. و کسی که گفت: او را به او شناختم، به دو معروف (معبود) اشاره کرده است.

۸. و کسی که گفت: او را به آفریننده بودنش شناختم. به آفرینش بی‌آفریدگار اکتفا کرده است.

۹. و کسی که گفت: او را به ناتوانی خویش از معرفت او شناختم. او ناتوان درهم شکسته است و درهم شکسته چگونه می‌تواند معروف را درک کند؟

۱۰. و کسی که گفت: همانطور که او مرا شناخت، من نیز او را شناختم. به علم اشاره کرده است. آنگاه به معلوم رو کرد و معلوم از ذات جداست و کسی که از ذات جدا باشد، چگونه ذات را درک کند؟

۱۱. و کسی که گفت: او را شناختم همچنانکه خودش را وصف کرده است. او به خبر بدون اثر اکتفا کرد.

۱۲. و کسی که گفت: او را به دو حد شناختم. معروف چیزی واحد است که نه تجزیه می‌شود و نه تقسیم می‌گردد.

۱۳. و کسی که گفت: معروف خویشتن را شناخت. اقرار دارد که عارف در این میان متکلف است. زیرا معروف، از میان نرود همچنان که عارف به نفس خود بوده است.

۱۴. شگفتا از کسی که نداند مویی از بدن او چگونه سیاه و سفید می‌روید. پس آفرینشگر اشیا را چگونه می‌شناسد. کسی که مجمل و مفصل را نشناسد و اول و آخر را نشناسد، و گردش روزگار و عقل و حقایق و چاره‌ها را نشناسد، درست نیست که نسبت به شناسایی کسی که زوال‌ناپذیر است، آگاهی داشته باشد.

۱۵. سپاس خدایی که آفریدگانش را با اسم و رسم و نشان و گفته و حال و کمال و زیبا در حجاب نگه داشت. او کسی است که زوال نمی‌پذیرد. قلب پاره‌ای گوشت است. معرفت در آن قرار نمی‌گیرد چون معرفت جوهر ربانی دارد.

۱۶. فهم طول و عرض دارد و طاعات سنت‌ها و واجباتی دارد و همهٔ مخلوقات در آسمان و زمین هستند.

۱۷. معرفت طول و عرض ندارد و در زمین و آسمان اقامت ندارد و به مانند سنت‌ها و واجبات در ظاهر و باطن قرار ندارد.

۱۸. و کسی که گفت: او را به حقیقت شناختم، وجودش را بزرگتر از وجود معروف قرار

داده است. زیرا کسی که به حقیقت چیزی را بشناسد، در هنگام شناخت نیرومندتر از معروف شده است.

۱۹. ای فلان! در هستی چیزی کوچکتر از ذره نباشد که تو آن را درک نکنی. پس آنکه ذره‌ای را نشناسد چگونه می‌تواند او را که باریک‌تر از ذره است، بشناسد؟ عارف کسی است که می‌بیند و معرفت چیزی است که باقی می‌ماند. و معرفت از جهت نص پذیرفته شده است و در آن چیز مخصوصی است، مانند دایرهٔ دوپاره شدهٔ عین.

۲۰. از سویی پراکنده و بسته است از جانب علم ذاتی، عین آن از نظر هیولانی در میم آن پنهان شده است. «میم» آن از جدا شده است و خواطر با آن پرورده می‌شوند، از آن ذوق می‌یابند، مایل به آن از او می‌گریزند، در حال گریز از آن پنهان می‌شود. شرق آن غرب است، غرب آن شرق است، او را مرتبه بلندی نیست، او را مرتبه‌ای پایین نیست.

۲۱. معرفت با موجودات مغایرت دارد، همواره با جاودانگی است. راههای آن بسته است و راهی به آن نیست. معانی آن روشن است. دلیلی برای آن نیست. حواس آن را ادراک نمی‌کنند و اوصاف مردم به آن نمی‌رسند.

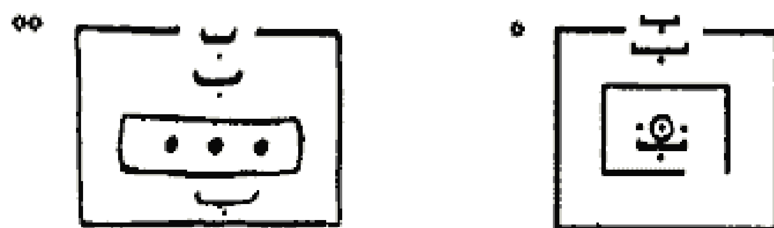
۲۲. دوست او یگانگی است، هر چه به دستش برسد آن را به لحد می‌سپارد، درخت پر بار و برگ را می‌خشکاند [هر چه بر او واقع شود، از بین می‌رود] آنچه به او بپیوندد، عدم است، چشم بینند، به او می‌نگرد، گریزان به سوی او از نفس می‌افتد، برگشته از او پراکنده، آویزان به او، ستایشگر، ترسان از او زاهد است، رصد کننده او را رصد نکند. ریسمان او ارباب و اسباب اوست.

۲۳. گویی او، گویی او، گویی او... گویی او. بنیانش، ارکان اوست. ارکانش، بنیان اوست. یاران ما، یاران اوست، به او، بر او به او. «هی»، «هو» نیست، «هو» «هی» نیست، «هو» غیر از «هی» «هی» غیر از «هو» نیست، «هی» غیر از «هو» نیست، «هو» غیر از «هو» نیست.

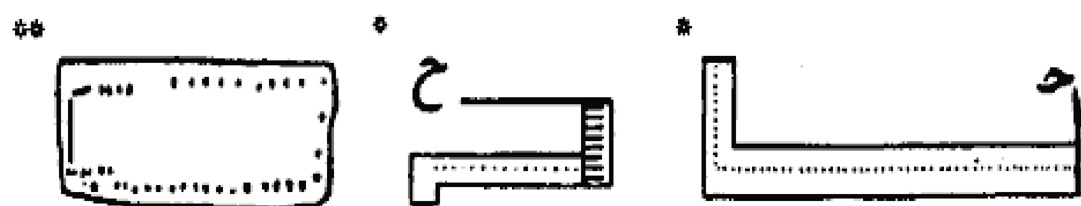
۲۴. پس عارف کسی است که می‌بیند و معرفت آن است که باقی می‌ماند، همچنین عارف با عرفانش است. زیرا او عرفان خود است و عرفان او، خود اوست، و معرفت بالاتر از این است، و معروف بالاتر از این است.

۲۵. بقیهٔ داستان با داستانسرایان است. و معرفت با خواص است و رنج با اشخاص است و سخنوری با اهل تردید و اندیشه با نومیدان و بی‌خبری ترسندگان است.

۲۶. و حق حق است و خلق خلق است و باکی نیست.



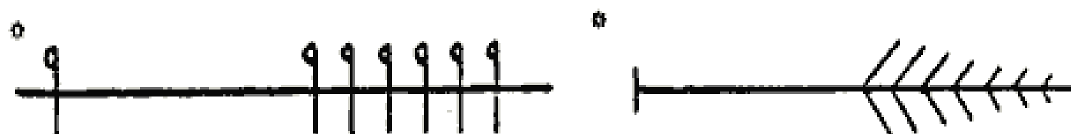
(شکل شماره ۱)



(شکل شماره ۲)



(شکل شماره ۳)





(شکل شماره ۴)



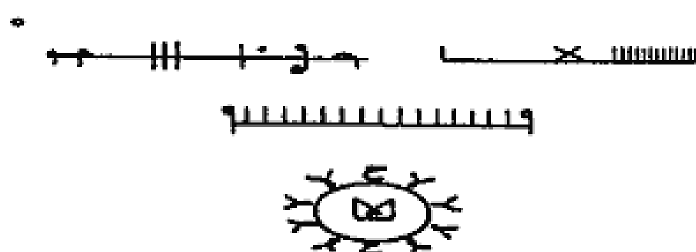
(شکل شماره ۵)



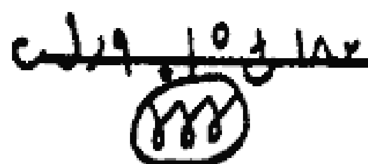
(شکل شماره ۶)



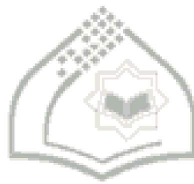
(شکل شماره ۷)







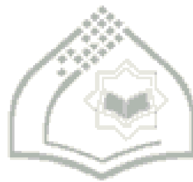
(شکل شماره ۸)


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی



کتاب دوم

کتاب روایت



۱

روایت کند: از ایمان معروف، از یقین[1] موجود، از علم قدیم، که: حقّ ـ سبحانه و تعالی خلق را به دنیا امتحان کرد. هر که ترک آن گوید، و او بر آن قادر باشد، او را در بهشت ده چندان هست.

ایمان معروف ایمان ظاهراست، یا معرفت ظاهر، یا کلمهٔ «لا اِلٰه اِ لا اللّه» یا نماز به ارکان، یا خضوع، یا خشوع، یا طمأنینه، آنچه اصل است، ایمان عزیزی است، که اصل فطرت است. یقین موجود آنچه از مباشرت نور فعل در قلب است، یا نور صفت. حقیقت این نور ذات می‌نماید، که از علم قدیم خبر می‌دهد. هر دو صفت از صفات ازل هستند. امتحان خلق به دنیا تمیز صادق از کاذب [است].

خداوند فرمود: «لِیَبْلُوَکُمْ اَیُّکُمْ اَحْسَنُ عَمَلاً»[2] آن شبکات اهل بلاست. هر که به حسن صفا به ترک آن بگوید. او راست بهشت بها.

۲

روایت کند؛ از رویا صادقانه[3]، از ملک حکیم، از کرُّوب[4] کبیر، از لوح محفوظ[5]، از علم،

---

۱. یقین: هر چیز ثابت و واضح و دانسته شده. اطمینان قلب به اینکه چیزی که تعلق کرده است موافق واقع می‌باشد. جرجانی گوید: علمی که از روی شک نباشد عارفان برای یقین تعاریفی دارند: ۱. تحقیق تصدیق به غیب است به واسطهٔ ازلهٔ هر گمانی. ۲. مکاشفه ۳. چیزی است که قلوب ببینند نه عیون ۴. مشاهده ۵. ظهور نور حقیقت ۶. مشاهده غیوب است به کشف قلوب و ملاحظه اسرار است به مخاطبه افکار.

۲. هود، آیه ۹؛ تا شما را بیازماید که کدام یک نیکوکارترید.

۳. *رویا صادقانه*: خوابهایی که درست و مطابق با واقع است. آنچه انسان در خواب بیند اگر مطابق واقع باشد، رؤیای صادقانه گویند. کاشانی گوید: نفس در اتصال با نفوس فلکی نقوشی در وی مرتسم می‌شود و به حوادث آینده علم پیدا می‌کند و این معنا هم در عالم خواب دست می‌دهد و هم در بیداری. آنچه در خواب باشد رؤیای صادقانه و آنچه در بیدار باشد مکاشفه و آنچه مابین خواب و بیداری دست دهد، خلسه گویند و این نقوش اگر در عالم خواب منقش گردد، آنچه معلول امور مزاجی و مادی باشد نه به واسطهٔ اقتباس از مبادی عالیه آن را اضغاث و احلام نامند و آنچه از مبادی عالیه باشد که کشف و شهود گویند و

که: هیچ کس حقّ را نپرستید به چیزی عزیزتر از محبّت حقّ را. رویاه صادقانه کشوف نور غیب است روح را. ملک حکیم آن ملک است که در اشکال لوح محفوظ در خیال مقدّس دل روح را مصوّر کند، یا خود روح است به عینها، یا جبرئیل (ع)[۶] کرّوب کبیر اسرافیل[۷] است؛ زیرا لوح از پیشانی او آمیخته است، یا عزرائیل[۸] است. و در خبر چنین آورده‌اند که او در لوح محفوظ می‌نگرد، یا ملک حکیم دل است که ملک بدن است. کرّوب ناطقه است، که مترصّد علم غیب از لوح محفوظ است؛ او لوح محفوظ در غیب بیند. کرّوب را آن نزدیکی است. علمِ علمِ حقّ است، که آن صفت به تجلّی در لوح محفوظ پیدا شود. محبّت خلاصهٔ طاعت است، و ثواب آن ثمرهٔ معرفت است. حق از بندگان این هر دو خواهد، زیرا محبّت صفت اوست و عبادت تبع آن است، توحید اصل همه است.

خداوند فرمود: «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً، فَاَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفُ»[۹] و باز می‌فرماید: «و مَا خلقتُ الجنّ و الانس إلا لیعبدون».[۱۰]

روایت است که: اول چیز، که بر پیامبر در آغاز وحی ظاهر می‌شد، همین رؤیا صادقانه در خواب بود. و در مورد ابراهیم خداوند فرمود: «قد صدقت الرؤیا» (۱۰۵/۳۷).

۴. **کروب**: کلمه‌ای است عبری به معنای فرشتهٔ مقرب.

۵. **لوح محفوظ**: لوح به معنای هوای میان آسمان و زمین، تخته، تختهٔ شانه، تختهٔ کتف، استخوان پهن.

۶. **جبرئیل**: نام فرشتهٔ وحی، فرشته‌ای که پیک حضرت است. پیر چهل ساله، جوهر اول، هیولایی اول، سبز کبوتر، طوطی سدره‌نشین، طاووس عرش، روح‌القدس، روح‌الامین، روح مکرم، عقل اول، ناموس اکبر، روح اعظم، ساقی روحانیون، کلیم، امین وحی، فرشتهٔ وحی.

۷. **اسرافیل**: فرشته صور، ملک بعث، صاحب صور، خداوند صور، یکی از فرشتگان مقرب مأمور دمیدن روح به اجسام و نفخ صور در روز رستاخیز است، او قبل از همهٔ فرشتگان به آدم سجده کرد. فرشته‌ای که در قیامت دو بار در صور خواهد دمید. در دمیدن اول همهٔ مخلوقات مرده و نیست خواهند شد و در دمیدن بار دیگر همهٔ مردگان زنده خواهند شد. اسرافیل به زبان سُریانی یعنی بنده خدا.

۸. **عزرائیل**: ملک‌الموت، لغت عبرانی است. ملک مقرب است و او بندهٔ خداست. او قابض ارواح است. فرشتهٔ مرگ.

۹. حضرت داوود (ع) از پروردگار پرسید: یارَبِّ لِماذا خَلَقتَ الخَلق؟ پروردگارا! چرا خلق را بیافریدی. پروردگار فرمود: کُنْتُ کَنْزاً مَخفیاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقتُ الخَلق لاُعْرَف: فرمود: من گنج پنهان بودم که دوست داشتم مرا بشناسند، پس خلق را آفریدم تا شناخته شوم. منابع دیگر حدیث عبارتند از: سوانح احمد غزالی، ص ۱۶، تمهیدات عین‌القضات همدانی، ص ۹۰، ۲۶۵، روح‌الارواح، ص ۲۲۱، مرصادالعباد، ص ۴۹، فیه‌مافیه، ص ۱۸۶، مجالس سبعه، ص ۱۱۹، معارف سلطان ولد، ص ۵۰، اورادالاحباب، ص ۲۵۰، شرح اصول العشر، ص ۸۳، مرموزات اسدی در مزمورات داودی، ص ۱۲، کاشف‌الاسرار، ص ۲۰، مشارق‌الدراری، ص ۴۵۹.

۱۰. *ذاریات*، آیه ۵۶؛ جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام.

۳

روایت کند؛ از سجسج، از فجر، از قدس، از فردوس اعلی[۱]، از عدن معبود[۲]، از قبّه[۳] الازلیّة، که: برای خداوند چهل هزار حکمت در بهشت هست، هر حکمتی بر نیکیها و انوار و ملک تا ابد می‌افزاید. سجسج[۴] بیداء مشرق خواهد (خدا می‌داند) و این درست‌تر است؛ یا سرزمین عرصات[۵]، یا سرزمین عرفات یا سرزمین مکّه، یا طوی[۶] موسی (ع) یا صدر، یا قلب، که آن هر دو زمین مقدّس است. و بر فجر سطوع[۷] نور خواهد که بعد از سحر از مشرق برآید؛ محلّ قسم است؛ خداوند فرمود: «والفجر»[۸] و این صحیح است؛ یا به روز نور خواهد، که از معدن غیب در مهمد قلب برآید؛ یا فجر حکمت، یا فجر محبّت، یا فجر معرفت، که مقدّم شمس تجلی است، و آن قدس است. یا به قدس شجرهٔ موسی خواهد، یا خود عیسی خواهد، یا جبرئیل (ع) یا قدس غیب، یا قدس اسم، یا قدس فعل، یا حجاب علّیّین[۹] که مقدّس است از نظر اغیار و آن عالم قدس است، که هم چون آینهٔ صیقلی است. نزدش سرادق فردوس اعلی است و آن میزاب (ناودان) نور است، که قطرات دریای الهام بر آن می‌گذرد.

و فردوس اعلی مزرعهٔ حظایر قدس[۱۰] است. و آن محلّ مقربان است، از حق به حق گویند. عدن معبود حظیرهٔ قدس است و آن محلّ تجلّی خاص است. کعبهٔ زوّار حقّ آنجاست. و قایمهٔ کرسی آنجاست و عرش مجید بالای آن است. و قبّه بالای عرش

---

۱. **فردوس اعلی**: بهترین جای در بهشت، بهشت.
۲. **عدن معبود**: کنایه از بهشت، جنات عدن، بهشت جاویدان.
۳. گنبد، قبّه، بنا، عمارت، مرقد، ضریح، مزار.
۴. ما بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب.
۵. عرصات سرزمین وسیع و صحرا، میدان، مجازاً صحرای قیامت یا سرزمین بهشت.
۶. وادی مقدس.
۷. برآمدن برق و نور.
۸. *الفجر*، آیه ۱.
۹. **مطففین**، آیه ۱۸.
۱۰. نامی از نامهای بهشت، هر جای مقدس و مبارک.

است. آن نه مکان است: یکی رفارف قدرت است، دیگر نور عظمت است، آن معدن استواست. استوای قِدم بر قِدم است، عرش به قِدم مستوی است. از قهر قِدم به لطف قِدم ساکن است. آیات متشابه مخبر آن است. مقدّسی که از مسیس[۱] حدثان منزّه است، چنین گوید: «الرَّحْمَنُ عَلی الْعَرْشِ اسْتَوی».[۲] چون حق خواهد که از علم قدیم خویش خبر دهد از آنچه عالمیان را رحمت کند، تجلّی کند از قدم به قدم، از قدم به استوا، از استوا به نور عظمت، از نور عظمت به رفارف[۳]، از رفارف به عرش، از عرش به کرسی، از کرسی به حظیرهٔ قدس، از حظیرهٔ قدسی[۴] به فردوس اعلی.

آنگاه از حس تجلّی شمالی برانگیزد، معجون به أفانین[۵] نور، مطیّب[۶] به مجامر[۷] عود جمال و مسک صفات آن شمال کرد؛ کور عرش و ارکان کرسی بگردد. آنگه به اشجار فردوس بگذرد و انهار (رودها) آن، آنگه به بهشت بگذرد و به هفت آسمان بزیر آید. آنگه از مطامع فجر برآید. شفا دهد به نسیم خویش هر ناتوان خسته را، و خبر دهد از سرّ جلیل مراقبان نورِ مشاهده را و استنشاق کنندگان رایحه وصال را. و آن زبان اسرار است، که در دهان انوار است انبیا و اولیا را.

حضرت یعقوب (ع) چون در بیت احزان این نسیم را بشنید. گفت: «إنّی لَأَجِدَ رِیح یُوسف لَولاٰ أن تفنّدون»[۸] در تفسیر است که پروردگار باد شمالی را فرمود تا بوی پیراهن یوسف بر یعقوب آورد. این پیراهن ابراهیم بود، که جبرئیل (ع) از فردوس أعلی آورده بود. و در این حدیث پیراهن فنون اسرار برای عاشقان است. از این جای نگار عالم قدس، عبهر مینوی انس (ص) گفت: «إنّی لَأجد نَفَس الرَّحْمنُ مِن قِبَل الیمن»[۹] و در

---

۱. مسیس: دست سایی، دست زدن، لمس، مالش.

۲. طه، آیه ۴؛ خدای رحمان که بر عرش استیلا یافته است.

۳. رفارف: پشتی، لبهٔ بام.

۴. حظیرهٔ قدسی: قرارگاه ارواح قدسی است که انوار قدسی در آن ظاهر می‌شود، و ارواح در آن با بالهای معرفت و نیروی محبت جولان می‌کنند، و از آن بدایع صفات را می‌نگرند.

۵. أفانین: شعاع، اشعه، پرتو.

۶. مطیب: بوی خوش.

۷. مجامر: جمع مجمر، عودسوز، آتشدان.

۸. یوسف، آیه ۹۴.

۹. محمد (ص)، من نَفَس رحمان را از جانب یمن یافتم. منابع دیگر حدیث عبارتند از: روح‌الارواح، ص ۵۶۳، مجموعه رسائل خواجه عبدالله انصاری، ص ۱۷۰، تمهیدات عین القضات همدانی، ص ۳۲۶، تذکرةالاولیاء، ص ۶۷۲، مجالس سبعه، ص ۶۷، مشارق الدراری، ص ۲۱۹.

حدیث است که با دستمال از فردوس اعلی بهر وی سحری آید، هر بیماری را در جهان شفا دهد. در این حدیث سرّ «ینزل اللّٰه فی وقت الاسحار»[۱] مخفی است.

آنچه خبر داد از چهل هزار حکمت هر روزی، این چهل هزار صنعت است از صنایع قِدَم موصوف به صفات تجلی. در هر حکمتی در زمین نعیم بیافرید اهل معرفت را چهل هزار درجه به مراقی[۲] غیب، که میان دو درجه از آن هم چندان است که میان آسمان و زمین. اوّلش مکاشفه است، آخرش مشاهده. هر گامی از آن عالم مضاعف است بر جمیع ملکوت و حسنات جنان و انوار غیوب؛ دوستان را بر مزید باد در ابدالآباد!

۴

روایت کند: از عقل وجیه[۳]، از سدرةالمنتهی[۴]، از حیات دایمه، از روح مکنون[۵]، که خداوند سبحان معروف است به آیات،[۶] مذکور است به صنایع، موجود است به انوار، معبود است به کلمات؛ هیچ چشمی او را درنیابد، و او همه چشمی دریابد، ازلی است محیط. به عقل وجیه عالم نور خواهد، که فوق آسمان هفتم است، و این عقل فعّال است به امر عبودیّت، یا عقل مفرّق[۷] میان صور و اشکال. این یکی در قلب است، و این یکی در دماغ. یا عقل غریزی، یا نفس مطمئنه، یا روح ناطقه، سدرةالمنتهی آن است که عروق او در عرش محکم است. و شاخه‌هایش نزد کرسی است؛ برگ‌هایش فوق عالم عقل است. حق از آن تجلّی در عقول و ارواح کند، این صحیح است. خداوند متعال فرمود: «اذا یغشی السدرة ما یغشی»[۸] یا بدین سدرة معرفت خواهد، آن بزرگوارتر شجره است.

---

۱. خداوند هنگام سحر خبر را فرو می‌فرستد.
۲. مراقی: نردبامها، مدارج.
۳. وجیه: مهتر، شریف، زیبا، با قدر و منزلت.
۴. سدرةالمنتهی: درخت کنار است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل است و هیچ کس از آن نگذشته جز پیامبر (ص).
۵. مکنون: پنهان داشته شده، پوشیده.
۶. نجم، آیه ۱۴.
۷. مفرق: پراکنده.
۸. همان، آیهٔ ۱۶؛ وقتی که سدره را چیزی در خود می‌پوشید.

به حیات دایمه بحر حیات خواهد، که تحت عرش است، این صحیح دان. خداوند فرمود: «یوم تشقّق السماء بالغمام»[1] جمله زنده شوند و هرگز نمیرند تا آباد. یا بدین روح روح خواهد، یا علم حق، یا تجلی حق، یا روح حق.

و روح مکنون نور مصون است، که نزد ارکان عرش است، آن مرتبهٔ رابع از عالم ملکوت است. و این یک روح است که تجزّی و تبعّض نپذیرد؛ از آن خواست روح ارواح، این صحیح است. یا روح غیب خواهد، یا روح امر، یا روح آدم، یا صورت عیسی یا مصطفی (ص). معنی حدیث ذکر ازلیت حق و احاطت قدرت: بینش او به دیدگان عاشقه و لقاء او و دیدگان از او به او محجوب است، او به همه بیناست، از کیفیّت منزه است و از اشکال و انوار جز او او را نشناسد.

۵

روایت کند: از خانهٔ حق، از قوس حقّ، از بیت‌اللّه‌الوسیع، چنین گوید که: رحمتهای حق عدد نپذیرد. هر که مشرف شود به یک نظر از او، سعیدش گرداند به سعادت آباد.

به خانهٔ حق کعبه خواهد، یا صدر، یا قلب، یا معدن روح، یا منظر عقل، در حدیث است که دل مؤمن خانهٔ حق است[2].

صوفیان در تفسیر «طَهِّرْ بیتی»[3] چنین گفته‌اند که «طَهِّرْ قَلْبَکَ عَنْ غَیری»[4] صحیح‌تر خانهٔ کعبه است. قوس‌اللّه این است که در آسمان پدید می‌آید، این درست است. این آن است که سیّد گفت که: «این را قوس قزح[5] مخوانید، که این قوس حق است» از او

---

۱. **فرقان**، آیهٔ ۲۷؛ روز قیامت از آن بحر بر مردگان ببارید.

۲. قَلْبُ المُؤمِن بیتُ اللّه، در تمهیدات عین‌القضات همدانی، ص ۹۳، و محمد (ص) گفت: «قَلْبُ المؤمن حَرَمُ اللّه و حرامٌ عَلی حَرَمِ اللّه اَنْ یَلج فیه غَیرُ اللّه»: دل مؤمن حرم خداست و حرام است که به حرم خدا غیر خدا وارد شود (مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، ص ۱۳). باز فرمود: «قَلبُ المؤمن عَرْشُ اللّه اکبرُ»: دل مؤمن عرش بزرگ خداست، اورادالاحباب، ص ۲۴۹، کشف‌الحقایق، ص ۴۰.

۳. **حج**، آیه ۲۶؛ خانه مرا پاکیزه گردان.

۴. حلاج: قلبت را از غیر من پاکیزه گردان.

۵. **قوس قزح**: کمان رنگین، رنگین کمان که در آسمان ظاهر شده و آن را کمان رستم و کمان شیطان گویند، قزح از قُزحه یعنی راه سرخ و سبز و زرد. در ایران به قوس قزح: کمان مرتضی علی و کمان رستم می‌گویند.

پرسیدند که: هرگز از این قوس تیر انداخته است؟ گفت: سه بار، یکی به قوم نوح انداخت، همه را غرق گردانید. یکی به فرعون و جنود و قومش که همه را در نیل هلاک کرد. و یکی قریش را. «و مٰارَمیتَ إذرمیتَ وَ لٰکنَّ اللّٰه رَمٰی»[1] و این امانت است از غرق. یا بدین قوس، قوس ملایکه خواهد، که از آن رجم شیاطین اندازند. خداوند فرمود: «وَ یَقْذِفُونَ مِن کلِّ جٰانب دُحوراً»[2] یا فلک خواهد که آن قوس حق است، که از آن تیر قدر اندازد. یا خود قوس قدر، یا قوس قضا، یا قوس علم قدیم، یا قوس ازل و قوس ابد. و این دو مقام از دنو مصطفی است. خداوند فرمود: «دَنی فتدَلّی فکان قاب قوسین أو أدنی».[3]

بیت وسیع، بیت معمور[4] است، این صحیح است؛ یا بیت‌المقدّس، یا حرم قربت، یا جنّت، یا خزاین کرسی، یا عالم عرش، یا عالم روح، یا محلّ معرفت ازروح. معنی حدیث آنکه منظور حقّ شد (سعیدش گرداند)، در خزاین صفات افتاد، که این صفات ذات قدیم است، آن را مبدأ و منتهی نیست. هر که عنایت از در ازل سبق برد، مقبول حق گشت تا به آباد. خداوند فرمود: «انَّ الّذینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنّٰا الْحُسْنٰی اُولٰئِکَ عَنْهٰا مُبْعَدُونَ»[5] و نیز صفیر مرغان تجلّی در زور ارکان عرش گوید: (منظور پیامبر اکرم (ص)) «السَّعیدُ مَن سَعِد فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَ الشَّقیّ مَنْ شَقِیَ فی بَطْنِ اُمِّهِ».[6]

۶

روایت کند: از سحاب متراکم، از برق خاطف[7]، از رعد مقدّس، از مَلَک لطیف، از

---

۱. *انفال*، آیه ۱۷: آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت.
۲. *صافات*، آیهٔ ۸: و از هر سو رانده شوند تا دور گردند.
۳. *نجم*، آیه ۸: سپس نزدیک شد و بسیار نزدیک شد تا قدر دو کمان، یا نزدیک‌تر.
۴. *بیت‌المعمور*: بنابر روایات، آدم هنگامی که به زمین تبعید شد، دلتنگ بود، نزد پروردگار نالید، آنگاه خداوند خانه‌ای در محل کعبه از یاقوت سرخ بنا کرد، تا آن اندوه از آدم برفت و آن خانه را بیت‌المعمور نام نهاد. عرفا، بیت‌المعمور را دل عارف می‌دانند که با معرفت و محبت خداوند آبادان است و به نظر او زنده است و به لطف او شادان است.
۵. *انبیاء*، آیه ۱۰۱: کسانی که پیش از این مقرر کرده‌ایم که به آنها نیکویی کنیم، از جهنم بر کنارند.
۶. محمد (ص): خوشبخت کسی است که از شکم مادرش خوشبخت آفریده شده و بدبخت کسی است که از شکم مادرش بدبخت آفریده شد. منابع دیگر حدیث عبارتند از تمهیدات، ص ۱۸۲، شرح التعرف، ص ۶۶۹، انس‌التائبین و صراط اللّه المبین، ص ۲۲۳، مرصادالعباد، ص ۳۳۶، معارف سلطان ولد، ص ۸۵، الانسان الکامل، ص ۲۰۷، کشف‌الحقایق، ص ۷۲، اورادالاحباب، ص ۲۱.
۷. *برق خاطف*: برقی که چشم را خیره کند، خیره کننده.

قوّت مخیّمه[1] که: در غیب مُنْهمِر[2] در اُفق نور میان خورشید و ماه است که قرآن قیامت است، دنیا آیت بهشت و دوزخ است؛ خنک آن را که معرفت خالق از معرفت مخلوق مشغول کند.

سحاب متراکم این ابر است که در هوا ظاهر بینی. آن از دریایی چند است که فوق هفت آسمان است، آن را بحار (دریا) غمام گویند. در خبر از سیّد آزادگان معرفت است که: «این ابر فرشتگان از آن جای آورد». به صحت این خاطر موافق است. برق خاطف این برق ظاهر خواهد که از میان ابر بینی، و آن تسبیح مَلَک است. در حدیث است که مِقرعه‌ای از آتش هست که در دست رعد است و رعد مَلَکی است. و نیز گفته‌اند که رعد بانگ مَلَک است. ممکن باشد که به سحاب حجب ملک در ذکر خواهد و به برق خاطف لوایح تجلّی و رعد صوت الهام. مَلَک لطیف عقل یا روح، یا آن ملک که خزانهٔ باران در دست اوست و آن میکائیل (ع) است. و قوّت مخیمه عالمی محیط به فلک خورشید و ماه است و آن قوّت فاعله است، که از آن قوای فعل حق در آن عالم است. رعد و برق و ابر فرشتگان است. دریای باران که ساحل آن در اُفق نور است، آن غیب منهمر (ریزان) است، این درست است. ممکن است که به قوّت مخیّمه (بارگاه، خیمه‌گاه) حجب ملکوت غیب در دل خواهد، که باران الهام به نیران آسمان عقل و روح بارد.

قرآن قیامت است زیرا در آن آیات ربوبیّت است، خبر محشر و مستقبل (آینده) تا آباد است. هر که قرآن دانست، گویی که در قیامت است. آنچه قرآن خبر داد، گویی که معاینه شد. پیامبر فرمود: «أنَا و الساعة کَهاتین»[3] اشاره به دو انگشتش؛ قرآن به او آمد. دنیا آیت بهشت و دوزخ است، زیرا در آن اعمال هر دو فریق (جدایی) است. «فَرِیقٌ فِی الْجَنَّةِ وَ فَرِیقٌ فِی السَّعِیرِ»[4] هر که در آن افتاد، غافل است.

و هر که از او برست، به سعادت آخرت پیوست. خداوند فرمود: «لِیَمِیزَ اللّٰهُ الْخَبِیثَ مِنَ الطَّیِّبِ»[5] هر که چشمی دارد، در دنیا اهل سعادت و شقاوت بیند. حسن و بهجت دنیا

---

۱. مخیّمه: خیمه زده شده.

۲. مُنْهمِر: ریزان، فروریخته.

۳. من و ساعت (زمان) مانند این دو انگشت هستیم.

۴. شوری، آیه ۵؛ گروهی که در بهشتند و گروهی که در آتش سوزان.

۵. انفال، آیه ۳۸؛ تا خدا ناپاک را از پاک جدا سازد.

طاعت است و آن از آخرت است. تلخی و ناخوشی دنیا آیت دوزخ است. هر که معرفت حق او را مشغول کرد از صحبت خلق، موضع او سایهٔ جمال معروف ازلی شد در جمیع معانی.

۷

روایت کند: از میثاق، از برهان، از مجمع قرآن، که: خداوند سبحان صاحب آیات است، بازگردانندهٔ استخوان ریزها (معید رُفات) و زنده کنندهٔ مردگان است. آزال (ازل) مطلوب است به یمین (راست) او، آباد مکسور نزد او. حق تبارک و تعالی گوید: یعنی روز قیامت، که مَلِک مُلوکم و این آن روز است که همه روزها با آن چه رفته است، بازِوی آید. به میثاق عقاید، معرفت خواهد که حقّ سبحان در سطور لوح ارواح بنوشت، چنان که خبر داد: «اُولٰئِکَ کَتَبَ فِی قُلُوبِهِمُ الْاِیمان»[1] یا میثاق الهام که هر ساعت در دل نزول کند؛ یا میثاق اوّل که اللّه خبر داد: اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ»[2] و این صحیح است؛ یا میثاق رحمت به علم که از ذات به زبان برهان خبر داد؛ برهان اصل صفات است، این درست است. به زبان افعال سخن گوید افعال به زبان شواهد سخن گوید؛ شواهد برهان است. مجمع قرآن ذات قدیم است، قرآن صفت است، یا لوح محفوظ، این صحیح است؛ یا جبرئیل یا مصطفی(ع)؛ یا قلب یا روح. معنی خبر از افراد قدیم از رسم قِدم و ازل و ابد آن است که این اسماء و صفات عرفانِ بندگان راست. و اگر نه، قبل و بعد و آزال و آباد نزد بروز ذات با شمشیرهای ملک منقطع است. سر اکوان از اعناق (گردنها) دهر دهار برداشت، بیخ تُخوم (حد فاصل میان دو زمین) ارض، قهر او برکند، پوست از سر آسمان بیرون کرد. چون «مطوی»[3] گشت، به یمین (دست) قدرت در کتم عدم در اندازد. همه فنا کند و خود بماند، چنانکه خود بود. «لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ لِلّهِ»[4] «وَ مٰا قَدَرُوا اللّهَ حَقَّ قَدْرِهِ وَ الْاَرْضُ جَمِیعاً قَبْضَتُهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَ السَّمٰواتُ مَطْوِیّٰاتٌ بِیَمِینِهِ»[5]

---

۱. مجادله، آیه ۲۲؛ خدا بر دلهایشان نور ایمان نگاشته.
۲. اعراف، آیهٔ ۱۷۱؛ آیا پروردگار شما نیستم؟
۳. در هم پیچید، در نوردید.
۴. مؤمن، آیه ۱۶؛ در آن روز مُلک از آن کیست؟ از آن خداست.
۵. زمر، آیه ۶۷؛ و آنانکه غیر خدا را طلبیدند، خدا را چنانکه باید به عظمت نشناختند و در روز قیامت زمین در قبضهٔ اوست و آسمانها پیچیده به دست سلطنت اوست.

۸

روایت کند: از یاقوت احمر[۱]، از ضیاء[۲] مخمّر، از صورت کاینه، از شأن[۳] مشهود، از حق سبحان که فرمود: «انا الحنّان» (من پذیرنده هستم) و «انا المنّان»[۴] (من بسیار نعمت دهنده هستم) و «اَنا الودود» (من دوست هستم). و بندهٔ من آن است که محمود باشد به ذکر من و اسم من و محبّت من، هر که بگوید: لا اِله الا اللّه، محمدٌ رَسُول اللّه، به اخلاص، واجب شد بهشت او را و درود و رحمت و حسنات باقیات.

به یاقوت احمر قرصهٔ شمس خواهد، یا مشتری، یا قلب، یا شفّه آدم، یا زبان موسی، یا آتش ابراهیم، یا خاتم سلیمان[۵]، یا سکینهٔ تابوت[۶]، یا حجر اسود[۷]. در حدیث است که

---

۱. **یاقوت احمر**: یاقوت سرخ، صوفیان آن را عبارت است از نفس کلی به واسطهٔ امتزاج نوریت او به ظلمت تعلق جسم.

۲. **ضیاء**: روشنایی، روشنی، و در اصطلاح صوفیه، رؤیت اشیا با چشم حق است.

۳. **شأن**: منزلت، مقام، قدر و مرتبه و شکوه، رتبه در نزد عرفاء صور عالم است در مرتبه تعیین اول.

۴. حنان و منّان نامهای خداوند است.

۵. خاتم سلیمان؛ حضرت سلیمان پیامبر انگشتری داشت که نام بزرگ خداوند (اسم اعظم) بر آن نوشته بود و چهار نگین در آن تعبیه بود؛ دو تا آهنین و دو تا برنجین، با برنجین بر پریان و با آهنین بر دیوان و شیاطین حکم می‌راند، معجزهٔ سلیمان و مُلک و جهانگیری او در نگین همین انگشتری بود که از بهشت آورده بودند و ارمغان روضهٔ رضوان بود. و بنا بر روایات فرشته‌ای مقرب میان «حیزون» و «اورشلیم» به او داده است و تا آنگاه که انگشتری در انگشت داشت تملک جهان زیر نگین او بود و ددان و دیوان و آدمیان فرمانبردار. گویند این نگین را حوا هنگام بیرون شدن از بهشت در دهان پنهان کرد و به بیرون آورد و از حوا به سلیمان به ارث رسیده بود.

۶. **سکینهٔ تابوت**: تابوت عهد، تابوت بنی‌اسرائیل، تابوت شهادت، تابوت (صندوق) عهد، صندوقی است که موسی به امر خداوند از چوب شطیم ساخت. بیرون و اندرونش پوشیده به طلا بود و بر اطراف سر آن تاجهای طلایی و بر روی آن، سرپوشی از طلای خالص قرار داشت. محتویات تابوب را حقه منّ (منّ و سلوی) و عصای هارون (که شکوفه داد) و دو لوح عهد، که احکام دهگانه (ده فرمان) بر آن نوشته شده بود و در کنار آن تورات قرار داشت. به همین سبب، گاهی آن را تابوت شهادت نیز گفته‌اند.

۷. **حجرالاسود**: سنگ سیاه، سنگی است سیاه رنگ، بر دیوار رکن کعبه، که حجاج از روی تبرک آن را لمس می‌کنند و یا می‌بوسند. این سنگ از قبل از اسلام نیز مورد احترام بوده است. نوشته‌اند که وقتی ابراهیم و اسماعیل خانهٔ کعبه را ساختند این خانه بی‌سقف بود. خدا حجرالاسود را از بهشت بفرستاد تا در رکن نشاندند. معروف است که این سنگ، اول سفید بود، از بس کفار، دست ناپاک بدان مالیدند، سیاه شد. گویند رکن و مقام، دو یاقوت بهشتی باشند. عرفا، حجرالاسود را عبارت از لطیفهٔ انسانی و سیاهی آن، کنایه از تلوّن به مقتضای طبیعت می‌دانند.

آن یک دانهٔ یاقوت احمر از جنّت است؛ یا بحر نور در ملکوت، یا کبریت احمر[1]، یا معدن یاقوت، ضیاء مخمّر ضیاء کرسی است، یا ضیاء عرش، این صحیح است. به صورت کاینه آن جوهر خواهد که خداوند سبحان عالم را از آن بیافرید، آن صحیح است؛ یا صورت کون، یا صورت روح، یا صورت نفس، یا صورت عقل، یا صورت آدم، یا صورت قضا و قدر که از افعال عرش به صفت عکس در آینه هستی می‌نماید.
شأن مشهود مراد حق است از خلق، یا لوح علم مکتوم، یا کتاب سفره، یا عالم امر[2]، یا روح کُبری که فعل قدیم حق است، یعنی خبر حق گفت: «هر که متجلّی شود به اسماء و صفات ما، و از مصطفی متابعت کند به خلق قدیم متحسن شد، و به خلق سیّد (پیامبر) متخلّق. چون از کدورت ریاء وسمعة خالص شود، او را از جوار حق، و صلوات و رأفت و رحمت من او را کرامت است؛ در حُسنای حق بماند، آن رؤیت باقی اوست. خداوند فرمود: «لِلَّذِینَ اَحْسَنُوا الْحُسْنٰی»[3]



۹

روایت کند: از فهم[4] مبین، از قرآن مجید، از محمّد رسول خدا، از جبرئیل (ع)، از خداوند که فرمود: هر که دنیای فانی را شناسد، مرا نشناسد. و هر که انس خلق شناسد، مرا دوست ندارد. و هر که مرا دوست دارد، نفع و ضَرّ دنیا نداند. چون من در بندهٔ مؤمن نگرم، او را نوری بینم چون بعضی ملایکهٔ من.
فهم مبین استنباط عقل است از قرآن و حدیث، آن صحیح است؛ یا الهام، یا نطق روح، یا حکمت قرآن، معنی خبر گفت: هر که روی در دنیا کند، از معرفت جلال حق محجوب ماند. و هر که روی در خلق کند، از محبّت حق محجوب شد. محبّ، محقّق

---

۱. *کبریت احمر*: گوگرد سرخ، کنایه از اکسیر، نادر، نایاب.
۲. *عالم امر*: عالم ارواح و عالم فرشتگان، آنچه موجود شد، بدون سبب عالم امر گویند و گاه بجای عالم ملکوت عالم امر گویند.
۳. یونس، آیه ۲۷؛ مردم نیکوکار به بهترین پاداش عمل خود نایل شوند.
۴. فهم: دانستن و به دل دریافتن، دریافت.

امور دنیا نداند. «اَنْتُم اَعْلَمُ بِاُمور دُنْیاکُمْ»[1] هر که در نظر حق درآید به نور کرّوبیان موصوف شود.

۱۰

روایت کند: از طور[2]، از یاقوت نو، از صاحب میزان، گفت: مُلک و ملکوت در صورت آدم و ذرّیت او پیداست، خداوند ظاهر کرد به صنایع و اسماء خود، نزد نزول سبحات او، از پیدا شدن ملک نزد قرآن کبریا، که اوراست قدر و حسنات.

به طور، طورِ سینا خواهد، ای کوه «مصطبة»[3] یا کوههای مکّه آنجا موضع تجلی است. پیامبر فرمود: «خداوند در سینا تجلی کرد و در ساعیر[4] (بیت‌المقدس) بالا آمد و از کوههای فاران طلوع کرد». دست بر این کوه قاف می‌نماید، که محلّ قسم است و به یاقوت، نور خورشید می‌خواهد، و این صحیح است؛ یا تجلّی موسی، یا خیام نور غیب، یا جوهری که به دست ملک نهار است. به صاحب میزان اسرافیل خواهد. یا مَلک قضا و قدر، یا فعل حق، یا قرآن. معنی خبر چنین است که دو عالم از عرش تا به ثریٰ در صورت آدم ظاهر است. زیرا آدم عالم کوچک است. هر که آدم را دید، از عرش تا به ثری را دید. «سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِی‌الْآفاقِ وَ اَنْفُسِهِمْ»[5] از فعل به عدم تجلّی کرد، کون با هر چه در آن از صنایع است، پدید آمد از قِدم به فعل تجلی کرد، آدم را با جمیع صفات پدید آورد. از آن گفت نقش بند؛ «قُلِ اللّٰهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ»[6]، زبدهٔ «ما کان محمّد فی کان»، «خَلَقَ اللّٰهُ آدَمَ عَلٰی صُورَتِه»[7] یعنی به صورت کون که از فعل صادر آمد و آن نزد ظهور عالم مُلک و

۱. شما آگاه‌تر به امور دنیایتان هستید.

۲. طور سینا: کوهی که موسی (ع) بر آن به مناجات با خدا پرداخت.

۳. محل تجمع مردم.

۴. نام قدیمی ناصره، در تورات اسم کوههای فلسطین است و آن در فاران در حدود روم است.

۵. *فصلت*، آیه ۵۳؛ ما آیات قدرت و حکمت خود را در آفاق و انفس به ایشان بنمایانیم.

۶. *آل عمران*، آیه ۲۶؛ بگو: بار خدایا ای صاحب هستی.

۷. خداوند آدم را بر صورت خویش آفرید. منابع دیگر عبارتند از: تذکرةالاولیا، ص ۷۰۱، معارف سلطان ولد، ص ۷۲، ۲۴۴، کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۳۲، مرصادالعباد، ص ۴۱۱، الانسان الکامل، ص ۴۰۲، کشف‌الحقایق، ص ۱۵۵، ۱۶۱، مشارق‌الدراری، ص ۴۷، و صفحات دیگر. تمهیدات، ص ۲۷۱.

شهادتِ کُبراست، کبراء معرفت را، قدر و جاه انسان را، در حسنات لایزالی و مشاهدهٔ ذوالجلالی.

۱۱

روایت کند: از سبزی روئیدنی‌ها، از گوناگونی رنگها، از حیات قدسی که هر روز جنان (بهشت) نزدیک می‌شود، زمین مقدّس هر سال یک بار.

به سبزی نبات طراوت زَهره خواهد و لطافت سبزی یا صفاء تخم بُستان قلب، که از باران سعادت روید، آن باران از مُزن الفت آید. به انوار بهار خواهد، یا انوار قدرت که در افعال مباشر است؛ آن اوّل صحیح‌تر است؛ یا انوار فعل، یا انوار غیب، یا انوار تجلّی که از همه موجودات متلاشی است. به حیات قدس ریاح لواقح[1] خواهد، این درست است؛ یا حیات فعل در همه اجسام، یا ارواح درختان و رودها، یا انوار روح ناطقه، یا بحر قدس ملکوت بهشت، که به جان قاصدان و مشتاقان و مقبلان هر لحظه نزدیک شود، تا اخیار از شوق حق بدیشان، از عالم فنا به عالم بقا کشند. چنانکه طبیب دردمندان معرفت گفت (پیامبر): «بهشت مشتاق پذیرایی از عمّار و سلمان است» نزدیک شدن ارضِ مقدس، هر سال بیت‌المقدس است؛ او به آسمان نزدیک‌تر از همهٔ زمین است؛ پاره‌ای از زمین بهشت است. خداوند فرمود: «بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوىً»[2] و نیز فرمود: «بارَكْنا حَوْلَهُ»[3] معراج سیّد از آنجاست؛ مصعدِ ارواح از آنجاست، مرقاة عزرائیل (درجات عزرائیل) آنجاست؛ عیسی (ع) به آن درجات به زیر آید. قربتش از این سبب است. یا ارض عرفات خواهد، یا ارض حرم، که مزار محبّان تلبیت[4] ابراهیم (ع) است.

۱۲

روایت کند: از اسم عزیز، از روح قدیم، از معنی محیط، از حق تعالی که فرمود:

---

۱. *ریاح لواقح*: بادهایی که درخت و ابر را باردار کنند، بادهایی که درختان را بارور کنند.

۲. *طه*، آیه ۱۲؛ در وادی مقدس و مقام قرب گام نهادی.

۳. *بنی‌اسرائیل*، آیه ۱؛ پیرامونش را مُبارک ساخت.

۴. *تلبیت*: لبیک گفتن در حج، لبیک گفتن حاجیان، گفتن «لبیک اللهم لبیک».

واجب است روح مألوف مراهل محبّت را و مجلس مجید مر راضیان را و قدرت کافی مر متوکّلان را.

اسم عزیز اسم اعظم[1] است، این صحیح است؛ یا اسم محمّد (ص) که آن از اسم حق مشتق است؛ یا اسم خاص که حق از خود داند. روح قدیم تجلّی صفت است، یا توحید مفرد، یا معرفت حق، یا فعل حق، یا امرحق، یا کلمهٔ حق، یا قرآن، خداوند فرمود: «وَ کَذٰلِکَ اَوْحَیْنا اِلَیْکَ رُوحاً مِنْ اَمْرِنا»[2] معنی محیط قدرت حق است، یا فعلش، یا عقل فاعل، یا روح علم، یا عالم حکمت که تجلّی در آن داخل است، «نه به دخول اشیاء» یا امر

---

۱. اسم اعظم و نام بزرگ، مهین نام، بزرگترین نام از نامهای خداوند. در اینکه کدامیک از نامهای خداوند است اختلاف است: برخی گویند: «اللّه»، بعضی گویند «صمد» بعضی، «الحیّ القیوم» گفته‌اند و بعضی آن را مهیمن آورده‌اند. اسم اعظم اسمی است که دربرگیرندهٔ همه نامهاست. برخی معتقدند، همه نامهای خداوند اسم اعظم است. گویند اسم اعظم بسیار ناشناخته و دست‌نیافتنی است و اگر کسی آن را بداند، هر چه بخواهد، خداوند به او خواهد داد و از او کارهای شگفتی برمی‌آید. بنابر روایات سه تن بر اسم اعظم الهی آگاهی داشتند: بلعم باعورا، آصف بن برخیا و سلیمان بن داوود. بلعم باعورا نام بزرگ خدا را می‌دانست، پادشاه ستمگر شهر بلقا که در برابر موسی قد برافراشته بود. از او خواست تا به قدرت اسم اعظم، سپاه بنی‌اسرائیل را از اطراف شهر دور کند، بلعم که مردی پارسا بود، چنین نکرد، او را تهدید کردند، ترسید و دعا کرد، خداوند نام اعظم خویش را از او بگرفت. آصف برخیا نام بزرگ خدا را می‌دانست و حضرت سلیمان نیز دارای انگشتری بود که همهٔ مملکت سلیمان با آن انگشتری فرمان می‌برد. عارفان نکته‌های ظریف و باریکی دربارهٔ اسم اعظم بیان کرده‌اند: یکی از بایزید پرسید اسم اعظم کدام است؟ گفت: «از غیر حق دل فارغ کن. آنگه به هر نام که خواهی برخوان که از مشرق به مغرب پری به یک ساعت» ابن عربی گوید: «اسم اعظم، همان اللّه است که جامع همه نامهای الهی است اگر «الف» آن را حذف کنی «لله» باقی می‌ماند و اگر «لام» حذف شود «له» باقی می‌ماند و همه اسرار حق در «ها» است. چون معنای «ها» هواست و همهٔ نامهای خدای بزرگ چون یک حرفی از آن حذف شود معنایش را از دست می‌دهد و نمی‌توان به آن اشاره کرد، جز کلمه «اللّه» که با حذف حروف آن و ابقای «ها» معنای جامعی دارد، بنابر این جز به خدای بزرگ گفته نشود. (اصطلاحات کاشانی، ص ۲۹).

در جای دیگر ابن عربی گوید: اسم اعظم مدلول عین‌الجمع است و در اوست حی و قیوم. و در باب ۲۷۷ فتوحات مکیه گوید: یک اسم در میان نامهای خدا اعظم است و آن در آیة‌الکرسی و سورهٔ آل عمران است.

حافظ: چو اسم اعظمت باشد، چه باک از اهرمن دارم.

اقبال لاهوری:

نایب حق همچو جان عالم است　　　هستی او ظل اسم اعظم است

سومریان معتقدند که اسم اعظم همان «کلمه آسمانی» است که مطابق آن کار خدای آفریننده این بود که نقشه کار را تمام بکشد و «کلمه» را بر زبان راند و اسمِ چیزی را که قرار بود آفریده شود ادا کند، تا آن آفریده به وجود آید (دیار شهریاران، ۸۸۴/۲)

۲. شوری، آیه ۵۲؛ و این چنین فرشتهٔ خود را از سوی خود برای وحی به سویت فرستادیم.

محیط «اَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْاَمْرُ»[1] تفسیر خبر «واجب است روح مألوفه» یعنی محبّت، آن روح حق است، زیرا که صفت است. خداوند فرمود: «وَ نَفَخْتُ فِیه مِنْ رُوحی»[2] مجلس مجید، مجلس رضوان اکبر است، آن لقای اوست. آن را که به رضا متّصف شد، چنانکه غوّاص بحر رضا (ع) گفت: «الرِّضْوانُ الاکبر لِقاء اللّه»؛ خشنودی بزرگتر، دیدار پروردگار است. راضی ذاکر است، ذاکر همنشین حق است. خداوند فرمود: «اَنا جَلیسُ مَن ذَکرنی»[3] هر که حق را به صفت رضا[4] و توکّل[5] یاد کرد، تقلیب اعیان و حکم بر غیب او را مسلّم شد، زیرا به قدرت متّصف شد. قدرت قدیم حسب اوست. «وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّهِ فَهُو حَسْبُه»[6]

---

۱. *اعراف*، آیهٔ ۵۲؛ هان، خَلْق و امر از آن اوست.
۲. *حجر*، آیه ۲۹؛ از روح خویش در او دمیدم.
۳. *طلاق*، آیهٔ ۳؛ من همنشین کسی هستم که مرا یاد کند.
۴. *رضا*: راضی بودن به بلای عشق، تسلیم خواست معشوق. عارفان رضا را عبارت از رفع کراهت و تحمل رنجهای احکام و قضا و قدر دانسته‌اند. رضا یکی از مقامات است که بعد از مقام توکل قرار دارد. ذوالنون گوید: «رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است، پیش از قضا و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی است در عین بلا.» لاهیجی گوید: حقیقت رضا، بیرون آمدن بنده است از رضای خود به دخول در رضای محبوب و راضی شدن آنچه خدا، اراده کند و او را بر تقدیرات الهی، اعتراض نباشد و مقام رضا، رفع اختیار و تساوی بلا و شدت و رخاء است (فرهنگ اصطلاحات عرفانی، سجادی، ص ۴۲۰). رویم گوید: رضا یعنی استقبال حکم و قضای الهی به خوشی و شادمانی و راحتی. جنید گوید: رضا یعنی برداشتن اختیار از خود.
۵. *توکل*: کار بازگذاشتن، کار را به دیگری سپردن، به دیگری اعتماد کردن، کار خویش را به خدا سپردن. به امید خدا بودن. در اصطلاح تفویض امر است به کسی که بدان اعتماد باشد. واگذاری امور شخص است به مالک خود و اعتماد بر وکالت او. نزد عرفا: واگذاری امور است بر مالک علی‌الاطلاق (کاشانی) ذوالنون گوید: توکل یعنی رها کردن ارادهٔ نفس، و از دست نهادن حول و قوت خود. جنید گوید: توکل آن است که چنان خود را در حق فانی کنی که گویا وجود نداری؛ و همواره خدا از آن توست. حلاج گفت: توکل آن باشد که تا در شهر کسی را داند اولی‌تر از خود به خوردن، نخورد. ابوالقاسم قشیری گوید: «توکل پاک کردن دل است از شکها و کار با ملک‌الملوک گذاشتن.» ابن عربی گوید: توکل، اعتماد قلب است بر حق و عدم اضطراب در هنگام فقد اسباب خواسته‌ها و با توکل است که تمام حالات مقامات بر او وارد می‌شود. (رسائل، ص ۵۲).
۶. *طلاق*، آیه ۳؛ هر که بر خدا توکل کند، خداوند او را کفایت کند.

۱۳

از خُلق، از ظلّ ممدود[۱]، از شاهد معظّم[۲]، از نور فرید، روایت کند که حق هیچ خلق نیافرید به او دوست‌تر از محمّد و عترت او. ایشان را خلق جنان کلّی.

به خُلق منقسم خواهد ارواح و اشباح را، یا خُلق کون، یا خُلق آدم، یا خُلق محمّد(ص)، یا عالم امر، یا خُلق حق و این صحیح است. به ظلّ ممدود صبح خواهد: خداوند فرمود: «اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ»[۳]، یا شب، یا ظلّ طوبی، یا ظلّ حق و آن صفت اوست؛ این صحیح است. و به شاهد معظّم شمس خواهد، خداوند فرمود: ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَیْهِ دَلیلاً»[۴] و این صحیح است. یا بدان روح خواهد، یا محمد، یا عرش، یا عروس التباس در لباس فعل. به نور فرید نور مصطفی (ص) خواهد، یا روح، یا روح او، یا نور «سِدْرَةِ الْمُنْتَهٰی»[۵]، یا نور کرسی، یا نور عرش، یا نور غیب، یا قرآن، و این صحیح است، و تفسیر تمام حدیث. خداوند دربارهٔ پیامبرش فرمود: «لَوْلاکَ لَمٰا خَلَقْتُ الْکَوْنَ»[۶]

---

۱. **ظلّ ممدود**: سایه گسترده شده، ظل نزد عارفان، وجود اضافی است که به مقتضیات اعیان ممکنه و احکام آنها ظاهر است و آن احکام همان معدوماتی است که ظاهر شده است (کشاف، ص ۹۳۱) عارفان، همهٔ موجودات را ظل و سایه خدا می‌دانند. ظل را به چند دسته گفته‌اند: ظل اول: عقل اول به اعتبار اینکه اول عینی است که به نور حق ظهور یافته. ظل اللّه؛ انسان کامل که متحقق به حضرت ذات است، ظل‌الظلالات: اسماء الهی، ظل انوار: افلاک و کلیات عناصر. ظل حق، ظل ازل، ظل طوبی، ظل عرش.

ابن عربی ظل را بر دو نوع تقسیم می‌کند، یکی ظلی که در شخص مستهلک می‌شود و به خارج او امتداد نمی‌یابد. که ظل غیرممدود است و دیگر ظلی که به خارج از شخص امتداد می‌یابد که ظل ممدود نام دارد و آن انسان کامل است. (المعجم الصوفی، ص ۱۷۹).

۲. **شاهد معظّم**: شاهد به معنای گواه و حاضر و فرشته و روز آدینه. در اصطلاح بـه حـق شـاهد گـویند. صوفیان گویند: آنچه در دل آدمی حضور داشته و یاد آن در دل غلبه داشته باشد. آنچه بر اثر مشاهده یا به طریق وجد یا حال یا تجلی یا شهود در دل حاضر شود.

۳. **فرقان**، آیه ۴۷؛ آیا ندیدی که پروردگارت چگونه سایه را گسترانید.

۴. **فرقان**، آیه ۴۷؛ آنگاه آفتاب را دلیلی بر آن گرفتیم.

۵. **نجم**، آیهٔ ۱۴؛ سدرهٔ آخر.

۶. حدیث قدسی: اگر به خاطر تو نبود هرگز هستی را نمی‌آفریدم. منابع دیگر: تمهیدات عین‌القضات همدانی، صفحات ۴۲، ۱۸۰، ۲۶۵، روح‌الارواح، ص ۲۴۸، حالات ابوسعید ابوالخیر، ص ۳۴، مشارق‌الدراری، ص ۵۴۵، کاشف‌الاسرار، ص ۲.

۱۴

از بلا و نعمت، از قضا و قدر، از رکن، از صاحب رکن و یمین روایت کند، که: حق سبحان با بنی آدم میثاق بست. پیش از خلق جسد آدم به هفت هزار سال ایشان ارواح بودند، به حروف ملک و ملکوت سخن گفتند. و حق سبحان از کیف و حدّ منزه است، او را مثل نزنید. او چنان است که خود گفت: به آزال (ازل) و آباد محیط این است. ایمان به امر او هم چون ایمان است به عین او. او راست حمد منصوب به جمیع انوار در جمیع آباد. به مشیت اوست اجساد، به مجالسهٔ او است حقیقت ارواح.

به بلا و نعمت؛ بهشت و دوزخ خواهد، این صحیح است، یا دنیا و آخرت، یا نفس و روح، یا کفر و اسلام، یا مجاهد و مشاهده، یا عبودیّت[۱] و ربوبیّت[۲]، یا هجر[۳] و وصل[۴]، یا معرفت[۵] و نکره، یا بلاء ایوب و نعمت سلیمان (ع) آن دو زبان سابق است از حق به نعم‌العبد؛ هر دو را شرف داد و بریدانند از حق که ایشان را زبان غیب است. به قضا و قدر آن دو علم سابق خواهد، که در ازل حق بدان موصوف است. هر دو زبان سر است، و از آن ارادت و مشیّت خبر دهد. رکن رکن یمانی است، این صحیح است؛ یا رکن بیت‌المقدس، یا رکن صخره، یا رکن بحر قلزم، یا طرف شمس، یا جبهٔ قمر، یا رکن بیت‌المعمور، یا روزنهٔ کرسی، یا رکن عرش، یا مقام روح از قلب، یا صلوهٔ خمس، یا کلمهٔ «لا اله إلا اللّه».

---

۱. **عبودیت:** پرستش و بندگی. در اصطلاح عرفا وفای به عهد و حفظ حدود و رضای به موجود و صبر بر مفقود است.

۲. **ربوبیت:** الوهیت و خدایی. خدایی نزد صوفیان: اسم است مرتبهٔ مقتضهٔ نامهایی را که موجودات طالب آن می‌باشند از این رو در تحت اسم رب این نامها نیز مندرج باشند مانند: علیم، سمیع، بصیر، قیوم و ملک و...

۳. **هجر:** دوری، جدایی. در اصطلاح عرفانی: التفات کردن به غیر حق چه در ظاهر و چه در باطن.

۴. **وصل:** ضد هجر، مقابل فراق، رسیدن به محبوب و معشوق. در اصطلاح صوفیان، وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظاهر و باطن. و نیز عبارت است از فنای سالک و وصالش در اوصاف حق و آن تحقق است به نامهای خدا.

۵. **معرفت:** شناختگی، شناسایی، شناخت.

به صاحب رکن و یمین حجر اسود خواهد، این صحیح است. نبینی که چون ذکر میثاق یاد کرد؟ در حدیث است که «کتاب میثاق را حقّ سبحان در میان حجرِ اسود نهاد» یا اسرافیل خواهد، یا جبرئیل، یا ابراهیم، یا اسمعیل، یا مصطفی (ص). یمین، یمین کعبه است یا یمین عرش، یا یمین حق، و آن صفت قدرت و علم خاص است.

امّا حدیث میثاق ارواح پیش از اجساد قول حق است «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِن بَنِی آدَمَ»[1] به حروف مُلک و ملکوت سخن گفتند، و آن حروفْ حروف کلام است و حروف حق اسرار ربوبیّت است و آن علوم اسماء و صفات است که از غیب، حکم آدم را تعلیم کرده، «وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمٰاءَ»[2] و این کلمات قضا و قدر در حرف لوح محفوظ نموده بود؛ یا سطر حق که برجبین عرش است. توحید، صفت ایشان است، تنزیه صفت حق؛ قِدمش از حدثان مفرد است. پیش از آزال و آباد به خود قایم بود. آزال و آباد مضمحل است در تحت عزّت قهر او. ایمان به غیب همچون نظر به مشاهده است. آن کس که در این عالم در سرّ کشوف به چشم یقین او را بدید، به شناخت، چنانچه اسد أَجَمَهٔ عزّت گفت «لَو کُشِفَ الغطاء ما ازْدَدتُ یَقیناً»[3] محمود است به زبان انوار در آباد. اجساد مصوّر کرد، و ارواح بدان مرکب معترف کرد به نعمت خود، ایشان را به کرسی نور بنشاند، در حجال[4] جبروت اکبر.

۱۵

از مملوک بصیر[5] از مَلک شاخص، از مالک متدبّر، از حیّ سمیع بصیر، روایت کند که

---

۱. *اعراف*، آیه ۱۷۱؛ هنگامیکه پروردگارت از فرزندان آدم پیمان گرفت.

۲. *بقره*، آیه ۲۹؛ و به آدم اسامی را آموخت.

۳. اگر پرده‌ها فرو افتد، بر یقین نیفزاید. این حدیث به علی (ع) و عامربن قیس تمیمی منتسب است. منابع دیگر شرح التعرف، ص ۳۱۷، رساله قشیریه، ص ۲۷۱، تمهیدات، ص ۷۱، تذکرةالاولیاء، ص ۳۱۹، عوارف‌المعارف، ص ۳۷، مقالات شمس، ص ۱۱۵، مرصادالعباد، ص ۵۷، فیه‌مافیه، ص ۴۷، کاشف‌الاسرار، ص ۱۰۱، مکاتبات اسفراینی با علاءالدوله سمنانی، ص ۴۴، مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة، ص ۳۹، مناقب‌العارفین، ص ۶۰، کشف‌الحقایق، ص ۱۲۶.

۴. **حجال**: ابریق، درخشندگی.

۵. **مملوک بصیر**: بنده بینا، بنده زیرک و باهوش، بنده بینا و دانا، روشن‌بین، روشندل.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

حق گفت: «هر که با من منازعت کند در چیزی که من بدو ندادەام، بستانم از آنچه بدو دادەام، تا توبه کند. چون توبه کند، پیراهن نو در او پوشم که پیش از آن نپوشیده است. هر که توبه نکند، از رحمت خویش خالی کنم و در دوزخ مکانی بنشانم که هرگز در او نگاه نکنم. هر که به من بخشد آنچه من بدو دادەام، به اخلاص محبّت، او را مالک ملکی کنم که فنا راه بدو نداند»

مملوک بصیر عقل ناطق، یا روح مشرف است، این صحیح است؛ یا مُلک قلب، یا نفس مطمئنّه[1]، یا فهم صادع[2]، یا خیال مُبصر[3]، یا مَلَک الهام، یا مُزارع قلب[4]، یا کشوف غیب، مَلَک شاخص روح مقدّس که مراقب مشاهدهٔ غیب است. مالک متدبّر یا عقل کُلّی یا روح کلّی، یا قلب کلّی است، یا مَلَک الهام. حق خبر داد که اگر حدث شکر نعمت ما نکند، نعمت از او بربایم، از آنجا که نداند. اگر خضوع کند مرا و ضعف خود بشناسد، کرامت خود بدو زیادت کنم. اگر مرا یاد نکند، او را در آتشی کنم «اَلْعَظَمَةُ اِزاری وَ الْکِبریاءُ رِدائی. فَمَنْ نازَعَنی واحِداً مِنْها اَلْقیتُه فی النّار و لا اُبالی»[5] چون به من بخشد مواهب من، او را به ملک آباد برگزینم. «لَئِنْ شَکَرْتُم لَاَزیدَنَّکُمْ».[6]

۱۶

از ساعت[7] ساعات، از حسن، از احسان، از ارادت[8]، از حق که: محبّت محبّان من به

---

۱. نفس مطمئنه: نفسی که از صفات ذمیمه صاف شده و به اخلاق حمیده متصف گشته به قرب الهی فائز شده به اطمیان رسیده چنانچه قرآن می‌فرماید: «یا ایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیه» (قرآن ۲۸/۸۹) نفس ملکی.

۲. فهم صادع: فهم روشن، صادع به معنای قاضی، داور، روشن.

۳. خیال مبصر: خیال هوشیار، خیال دریافت شده، مبصر: بیننده، بابصیرت و هوشیار، آویزندهٔ پرده و سایبان بر دروازه. شبری که شکار را از دور دریافته، قصد آن نماید.

۴. مزارع قلب: کشتزار قلب.

۵. حدیث قدسی: عظمت جامه‌ام، کبریا ردایم، پس هر کس دربارهٔ یکی از آنها با من ستیزه کند، او را در آتش افکنم و باکی ندارم. این حدیث در کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۲۵۶ نیز آمده است.

۶. ابراهیم، آیهٔ ۷؛ اگر سپاس گویید، بر نعمت شما می‌افزایم.

۷. ساعت: جزئی از زمان، پاره‌ای از روز و شب، مدتی نامعلوم، وقت و زمان نامعین، اکنون، زمان حال، قیامت، رستاخیز، روز حساب، وقتی که قیامت در آن برپا می‌شود.

۸. ارادت: ارادة، ارادت، خواستن، خواست، خواسته، خواهش، میل و قصد، آهنگ، کام، دهر، خواست

محبّت من دلیل است. ارادت أولیاء من به ارادت من دلیل است، مشیّت عارفان به مشیّت من دلیل است. هر چه هست به علم و قدرت و اراده من است.
ساعت ساعات قیامت است. خداوند فرمود: «وَ إِنَّ السّٰاعَةَ لَآتِيَةٌ»[1] «لاٰ رَيْبَ فِيهٰا»[2] یا آن ساعت که آدم در آن بیافرید، و آن زبدهٔ بحر هر دهّار است، خلاصه جمیع ساعات، این صحیح است. یا اوّل دهر، یا اوّل ساعت، که حق سبحان از وجه بقا رداء کبریا کشف کند اهل عبادت را؛ یا آن ساعت که حق تجلّی کند در ساعات لیل و نهار؛ هر روزی از آن یک ساعت است؛ در آن دعا مستجاب است. حُسن آدم است یا حوّا[3]، یا حُور[4]، یا ساره[5]، یا یوسف، یا یحیی، یا مصطفی (ع) یا قمر عرش، یا شمس، یا کرسی، یا صورت ملک، یا معدن حسن و آن فعل است و حسن صفت. احسان قدرت است، یا معجز، یا معرفت. ارادت صفت قایم به ذات قدیم است. یا حسن روح است، یا حسن عقل است، احسان علم است، ارادت محبّت قلب است. گفت هر آنکه به صفات من متّصف شد، از من بندگان را دلیل است به من. خداوند فرمود: «وَ إِنَّكَ لَتَهْدِي إِلىٰ صِرٰاطٍ مُسْتَقِيمٍ»[6] «وَ إِلَيْهِ يُرْجَعُ الْأَمْرُ كُلُّهُ»[7].

خدا، مشیت، قضا و قدر. تقدیر. صفتی که حالت مخصوص را در آدمی ایجاد می‌کند که از او کار مخصوصی صادر می‌شود. نزد عارف اراده صفت قدیم است که زائد بر ذات و قائم به آن است و شأن آن تخصیص ممکنات است به بعضی از آنچه وقوع آن جایز است. و مرید نزد ایشان کسی است که او را اراده نباشد و تا کسی از ارادهٔ خود عاری نشود، مرید نباشد. و نخستین پایهٔ سلوک اراده است. ابومحمد مرتعش گوید: اراده بازداشتن نفس از خواهشها، و روی سوی او امر خدا کردن و خشنودی بر آنچه قضای الهی بر آن رفته است. و مرید کسی است که از همهٔ علایق دنیوی بریده باشد. ابن عربی گوید: اراده نزد صوفیان یعنی سوز دل و ناآرامی که سالک دارد و این حایل می‌شود بین او و آنچه حجاب راه است و او را از طریقت باز می‌دارد. و اراده در نظر ما قصد خاصی است در معرفت خدا و آن قیام به شناسایی حق است از راه گشایش و فتوح مکاشفه نه از طریق دلایل برهانی و عقلی و تحصیل این معرفت، ذوقی است و با تعلیمات الهی صورت می‌گیرد نه کسبی و تعلیمات معمولی در مدارس. از علامات صاحب این مقام، معانقه ادب است و مراعات آن با تمام قوا. غرض از این ادب و مراعات آن ادب عقلاست نه آداب بهالیل و عقلا و مجانین (فتوحات مکیه، ج ۲، ص ۵۲۱).

۱. حجر، آیه ۸۵؛ آن ساعت خواهد آمد.
۲. جاثیه، آیه ۳۱؛ شکی در آن نیست.
۳. حوّا: مادر آدمیان، همسر آدم به معنای زندگی است.
۴. حور: سیه چشم، سپید اندام.
۵. ساره: یکی از دو همسر ابراهیم پیامبر و مادر اسحاق است او دختر عمو ابراهیم بود.
۶. شوری، آیه ۵۲؛ مردم را به راه راست هدایت خواهی کرد.
۷. هود، آیه ۱۲۳؛ همه امور به خدا باز می‌گردد.

۱۷

روایت کند: از باد جنوب، از عین میم خازن[۱]، از عقاد[۲] منّ[۳]، از حُبُک[۴]، از جبل بروق، از بحرین بحرالشعاعی، از شأن قلب، گفتند: حق سبحان هر شبی نزول کند به آسمان دنیا با «أوتاد»[۵] زمین سخن گوید: با بُدلاء[۶] با والهان دیگر با مجتهدان. نام همه بنویسد. روز جزا را ارواح به ارواح، انوار به انوار، پس به خیرات و برکات، زمین پر کند. آنگاه به عزّ جلال عظمت غیب محتجب شود.

باد جنوب آن است که از اُفق علوی به بحر غیب بگذرد. در هفت آسمان بگردد، آنکه به ابواب «بنات‌النعش»[۷] بیرون آید، آنگه به شمال عالم درآید، مثل این در حدیث هست. عین میم خازن ـ خدا می‌داند ـ عین مَلَک محیط است. که بَرّیات[۸] را فیض بخشد؛ یا بصر مَلَک خازن است که به امر حق، در مُلک تصرّف کند یا قلب، یا روح در عالم جسد، یا لب و دندان مصطفی (ص) است، یا نقطهٔ دایرهٔ کون[۹]، این به حال نزدیکتر است.

---

۱. *میم خازن*: میم یکی از حروف عربی، کنایه از لب، آنگاه که با خنده باز شود و اصحاب میم به کسانی گویند که مطالب و اسرار و گنجینه‌ای مخفی را جستجو می‌کنند. کلمهٔ رمز، خازن، نگهبان، خازن بهشت، نگاهبان بهشت، خازن جهنم، مالک دوزخ.

۲. **عقاد**: نخی است که در آن مهره‌هایی است و به گردن آویزند.

۳. منّ: ترنجبین، چیزی است که از درخت بیافتد.

۴. **حُبُک**: راهها به کوه، راهها به اسمان، راههای آسمان، راههای ستارگان، ذوالحبک، آسمان.

۵. *اوتاد*: از وَتَد، میخ‌ها، اوتادالارض، کوههای روی زمین، (والجبال اوتاداً) (قرآن، نبأ، ۷) *اوتاد بلاد*: رؤسای آن. در نزد صوفیان؛ اقطاب و بزرگان، چهار نفر مرد هستند که منزلهای آنان بر چهار منزل یعنی ارکان عالم است که شرق و مغرب و شمال و جنوب باشد و با هر یک از آنان مقام آن جهت می‌باشد. در مغرب عبدالحلیم است و مشرق عبدالحی، در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر که محافظت همهٔ عالم و معمورهٔ دنیا از برکت ایشان است. اوتاد چهار تن از اولیاء هستند که همیشه در عالم برقرارند و اگر یکی از آنان بمیرد دیگری به جای او آید.

۶. *بُدلا*: از بدیل؛ گروهی از اولیاء اللّه هستند و ایشان در همهٔ عالم هفت تن می‌باشند و ایشان غیر از ابدال‌اند چون ابدال در همهٔ عالم هفتاد نفر هستند.

۷. دختران نعش، دو صورت فلکی: ۱. بنات‌النعش کبری (بزرگ)، دب اکبر، ۲. بنات النعش صغری (کوچک) دب اصغر.

۸. **بریّات**: از بریّه؛ آفریدگان، آفریده، خلق، مردم.

۹. *نقطه دایرهٔ کون*: کنایه از پیامبر اسلام و حقیقت انسان کامل است.

عقاد منّ؛ خدا می‌داند که عقدهٔ فقار آسمانها و زمین است، یا حُبُک بحار عطا که به قدرت ممزوج است؛ یا عقدهٔ ذنب برج عقرب، یا حلقهای ذوایب[1] مالک که خازن آتش است، یا اکناف[2]، تِجفاف[3] اسرافیل، یا آکام[4] حضیض[5] قاف. جبل بروق؛ خداوند می‌داند تلال[6] ارض نور است میان وسط عالم عرش، یا جبال قدس در آسمان چهارم.

بحرین بحرالشعاعی بحر عین شمس است، یا نهر بحر نور، یا فلک اثیر، یا بحر نور که تحت عرش است «وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ»[7] شأن قدر است، یا روح، یا عقل، یا فعل که تجلّی صفات در دل است. یا به باد جنوب وزش بادهای شوق در زمین قلب خواهد. عین میم خازن صورت عروس مکاشفه. عقاد من شبکات هموم غیب. جبل بروق قرصهٔ شمس محبّت. بحرین بحرالشعالی عقل غیبی است، که به جامهٔ ربوبیّت ملتبس شده است. شأن روح قلب عالم ملک.

معنی خبر عبارت کند: حق سبحان هر سحرگاهی بیماران محبّت را شفا دهد. علیلان شوق را هر ذره‌ای از کون از خود به روحی بیاراید. برکات تجلّی در آسمان و زمین منتشر کند. آنگه ستور کبریا به وجه قدم فروگذارد. خنک آن را که در مشاهدهٔ تجلّی حاضر شد. ایمان بر این حدیث واجب است، زیرا که طیرو کرِ قدم، عنقاء قاف دیمومیّت، لسان ارواح قدرت، صوفی اللّه حبیب به مشاهدهٔ او، سیّد فُرسان میادین آزال و آباد، محمّد مصطفی (ص) گوید: «خداوند در هر شبی از آسمان خبر فرو می‌فرستد.»[8]

---

۱. **ذوایب**: گیسوها، موبهای پیش سر، علاقه‌ها، بلندترین و بهترین چیزها.
۲. **اکناف**: جمع کنف یعنی پیرامون، جوانب، نواحی، اطراف، کناره‌ها و کرانه‌ها.
۳. **تجفاف**: خفتان، نگهبان بدن.
۴. **آکام**: سنگلاخها، توده‌ای از سنگ.
۵. **حضیض**: سنگ، پستی زمین، نشیب زمین، دامنه کوه، بن کوه، اکام حضیض قاف، یعنی دامنه کوه قاف.
۶. **تلال**: توده خاک، توده ریگ.
۷. **هود**، آیه ۹؛ عرش او بر آب استوار شد.
۸. یَنْزِلُ اللّهُ الْخَیرِ فی کُلِّ لَیلَةٍ إِلی سماء الدُّنیا، متابع دیگر مشارق‌الدراری، ص ۲۴۰، در کتاب روح‌الارواح اضافه شده: فیقولُ هَل من داعٍ: آیا دعاکننده‌ای هست (ص ۸۳) در شرح التعرف آمده است (ادامه) تا اجابت کنم، آیا خواهنده‌ای هست تا نیازش را برآورم. آیا آمرزش‌خواهی هست تا بیامرزم. ص ۳۲۴.

۱۸

از رجب، از عزّت، از صاحب حجاب، از خادم. بیت‌المعمور[1]، از صاحب ستراقصی، از سفیر اعلی روایت کند که: خداوند سبحان ارواح مقدّسه را برای نزول عیسی (ع) جمع کرد. در زمین، عرش او را بنهاد، در آسمان عرش او را بنهاد. حق سبحان کتابی بنوشت، در آن صلوة کبری، و زکوة کبری و صیام کبری و حجّ اکبر، آن کتاب به فارس ملایکه بسپرد. گفت: روشن کن به اسم مَلَک قدیم.

به رجب شهر اللّه الأ صمّ خواهد، این صحیح است یا اسم اللّه الحسن. در حدیث است که «رجب اسمی از اسماء حق است» و همچنین رمضان. خداوند فرمود: «شَهْرُ رَمَضانَ الَّذي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ»[2]

در حدیث است که رمضان بر روزه‌گیرنده روز قیامت گواهی می‌دهد. رجب را نیز زبان شهادت است، خبر از غیب می‌دهد. و ممکن است که او را ملکی مقرّب باشد.

صاحب حجاب ملکی بالای هفت آسمان است؛ حجاب عزّت به دست اوست. بر خاطرم گذشت که پرندهٔ قدسی است، یا صورت حجاب ملک. به عزّت، هیبت و عظمت خواهد که در حضرت از حق تلویح می‌کند، یا عزّت فعل، یا ملک عزّت. خادم بیت‌المعمور عیسی بن مریم است. یا جبرئیل، اوّلی درست‌تر است. صاحب ستر اقصی عزرائیل یا میکائیل است. ستر اقصی قرامی کثیف است، که میان «سدرةالمنتهی» و کرسی است، سفیر اعلی اسرافیل است. او سفیر میان حق و ملایکه و انبیا و أولیا است. در حدیث است که از حق بی‌واسطه شنود.

یا به رجب شهر صورت بشر خواهد، آن طلوع قمر معرفت است، رؤیت هلال مشاهده میان آسمان قربت در نفس آدم، جریان انفاس در وی است. به عزّت قوّت جاذبه از حدت عشق در طبیعت. صاحب حجاب نفس امّاره. حجاب عنصر چهارم در طبع اوّل. بیت‌المعمور قلب مقدّس؛ خادمش ملک الهام. ستر اقصی منظر انوار که از غیب عقل

---

۱. طور، آیهٔ ۴؛ قسَم به بیت معمور.

۲. بقره، آیه ۱۸۱؛ ماه رمضان ماهی است که در آن قرآن نازل شده است.

صادر را صادر است، صاحبش عقل قدسی است. سفیر اعلی روح که از حق سکّان ملکوت اسفل را سفیر است.

جمع ارواح برای عیسی (ع) از جهت تأیید و نصرت بر دجّال و نیز موافقت محمّد و نصرت دین او است. خداوند فرمود: «و اَیَّدْناهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ»[1] به زیر آید با جمع ارواح تا عکس بر اجساد فانیه افکند. در حدیث است که: «به زیر آید، دست راست برگردن جبرئیل دارد، و دست چپ برگردن میکائیل.» عرش حق در زمین ملک اوست، عرش او در آسمان عزّت او. در حدیث است که: «کرسی بر زمین بنهند، آنجا جمیع ارواح با عیسی برای میثاق گرد آیند.» عهدنامهٔ حق که ارکان اسلام در آن جای است، برای نجات مؤمنان به دست فارس ملایکه است، تا مخلصان عبودیت را گواه باشد. خداوند فرمود: «بِأَیْدِي سَفَرَةٍ کِرٰامٍ بَرَرَةٍ»[2] و باز فرمود: «اِنَّ الْاَبْرٰار لَفِي نَعیمٍ»[3] یا این رکن‌ها مفروضات طاعت است که پنج رکن اسلام است.



روایت کند: از قوس اللّه المشرق بالانوار، از مشارق، از برج بروج، از قطب، از صاحب سبابه، راح بالانوار، از مدّبرات، از حکمت قدیمه، از کلمهٔ متّصلهٔ کبری که: حق اوّل همه چیزهاست. هر که این شناخت، نزد اوست ظاهر فوق همه چیز. حق باطن همه چیز است. هر که این شناخت، از حق با روحی است محیط هر که مثل شمس است، تسبیح کند.

قوس مشرق آن قوس است که یاد کردیم، که در هوا ظاهر می‌شود. یا عنصر چهارم که رمی حیات دایمه ارواح و اجسام را از آن است؛ فیض نور آن، از اطباق عرش است؛ یا قلب؛ یا عقل. به مشارق، مشارق زمستان و تابستان خواهد. خداوند فرمود: «رَبُّ

---

۱. بقره، آیه ۸۱ و ۲۵۴؛ او را با روح القُدُس تأیید کردیم.
۲. عبس، آیه ۱۵؛ بدست سفیران حق و فرشتگان وحی.
۳. انفطار، آیه ۱۳؛ نیکوکاران در بهشت پرنعمتند. و مُطَفِّفین، آیه ۱۸، کَلّا اِنَّ کتابَ الاَبْرار لَفي عِلّیّین؛ چنین نیست که شما کافران پنداشتید امروز نیکوکاران با نامهٔ اعمالشان در بهشت علّیین هستند.

الْمَشارِقِ وَ الْمَغارِبِ»[1] یا مشارق تجلّی، آن ابراج ملکوت غیب در دل است. به برج بروج بنات النعش صغری و کبری خواهد. یا برج سعد اکبر که میان بروج عرش است؛ یا برج عقل از بروج غیب قلب. قطب قطب شمالی است. یا قبّه ملک علوی، یا قبّهٔ عرش، یا اسرافیل، یا روح ناطقه. صاحب سبابهٔ راح قمر است. و خدا می‌داند یا شمس، یا زهره، یا عطارد، یا جبرئیل، یا مصطفی (ص) و اوّلی درست است. به مدبّران ملایکه امر خواهد یا سیّارات فلک جاری به إذن حق، یا جُند صورت آدم (ع) و آن نفس و قلب و عقل و روح است. حکمت قدیمه قرآن است. کلمهٔ متصلهٔ کبری اسم اعظم است. گفت: هر که اولیّت حق و آخریّت حق و ظاهریّت حق و باطنیّت حق بشناخت، از حق به حق، از قهر حق فلاح یافت. سرّ توحید او را ظاهر شد. نور بقا و سرّ غیب بدو درآید. همه چیز با او اُنس گیرد. گفته‌اند که: «هر که حق بشناخت، همه چیز نزد او خضوع کند».

۲۰

روایت کند: از عین میزان سال دویست و نود، از عصر خاطب سال هفتم بعثت، ازولی قریب که: برای خداوند صفتی بعد از صفتی است، نظری بعد از نظری، انوار و ارواح بعضی به بعضی متعلق تا روز قیامت است. هر که صنعت توحید دریابد، حق را اسم اعظم گفت و به مقام عزیز قدرت، بعد از رفتنش از دنیا رسید.

یعنی به عین میزان و خدا می‌داند که عین برج میزان خواهد که نقش ضوء قمر عرش است و حق سبحان عناصر عالم را از صنایع و شواهد افعالیّات، بعد از ایجاد اجرام و اجسام و ارواح و عقول با ترتیب ایشان به آن سنجد، این صحیح است. خداوند فرمود: «وَالسَّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ الْمیزانَ»[2] این چشمهٔ میزان از مبعث سیّد (ع) بعد از دویست و نود سال، از ولیّ صادق مصطفی (ص) خبر داد. یا به عین میزان ترازو حق خواهد که از عرش آویخته حق سبحان اعمال بندگان روز قیامت بر آن بسنجد؛ یا میزان علم، یا میزان عقل، یا میزان قلب، یا میزان روح، یا میزان سرّ، یا میزان سرّسرّ، یا میزان غیب، یا میزان

---

۱. *معارج*، آیه ۴۰؛ سوگند به خدای مشرق‌ها و مغربها.

۲. *الرحمن*، آیه ۶؛ آسمان راکافی بلند گردانید و میزان را در عالم وضع کرد.

غیب غیب، یا میزان خبر. پیش از این عصر خاطب یاد کردیم که در این جای زبان دهر ملک است، یا زبان دهر غیب، یا زبان دهر ملکوت، یا زبان انفاس سرّ از روح، یا زبان میزان زمان باقی در جنّت. از ولیّ قریب با میزان شریف سال هفتم از مبعث مصطفی(ص) یاد کرد. یا صدیق، یا فروق، یا ذی‌النورین، یا مرتضی، یا جبرئیل، یا اسرافیل، یا آدم، یا ادریس، یا عیسی، یا خضر، یا الیاس، گفت: حق راست انوار عرش و ارواح کرسی و اجساد آدم و صنایع ملک بعضی از اثر بعضی تا روز نشر. هر که نور توحید در صنعت خرید قدیم او را کشف کردند، اسم به اسم بیافت، به بقاء دیمومیّت، بعد از فنا حیات حدثی رسید. خداوند فرمود: «رَفِیعُ الدَّرَجَاتِ ذُوالْعَرْشِ».[1]

۲۱

روایت کند: از هلال یمانی، از طایر میمون، از جندرهٔ[2] ملک، از نشر نشور[3]، از صورت جود، از نور ثابت، از وجود، از زبان غیب لطیف، از حق که: مراد من از جمیع بندگان من، تسبیحِ من به فکرت و ذکر و طاعت من، به صنعت و شکر من و محبّت من به جمیع انوار است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

به هلال یمانی ماه نو خواهد که هر ماهی به آخر ظاهر شود؛ یا کعبه، یا حکمت یمانی، یا اُوَیس قرنی[4]، یا آن نور که در میان چشم جبرئیل است، همچنین در حدیث

---

۱. مؤمن، آیه ۱۵؛ او را دارای مراتب بلند و صاحب عرش عظیم است.

۲. جندره: روشن کردن نوشتهٔ محو شده را، تازه کردن نگار جامه را بعد از آن که محو شده.

۳. نشور: زنده شدن، زنده کردن، ظاهر شدن گیاه از زمین، برگ آوردن درخت، پیدا شدن برگ درخت، رسیدن بهار به زمین و رویانیدن آن را، قیامت، رستاخیز، روز نشور، روز رستاخیز، روز قیامت.

۴. *اویس قرنی*: ابن عامربن خبر بن مالک از طایفه بنی مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل او از یمن است. او زندگانی حضرت رسول را ادراک نکرد و به درک صحبت آن حضرت موفق نگردید و بر عمر بن خطاب وارد شد و در جنگ صفین با حضرت علی بن ابی طالب بود و بیشتر برآنند که وی در همین واقعه کشته شد (سال ۳۷ هـ ق) ابن بطوطه گوید قبر او را در دمشق زیارت کرده است. و گوید: در کتاب «المعلم فی شرح صحیح مسلم» خوانده‌ام که اویس با جماعتی از صحابه از مدینه به شام می‌رفت و در راه در بیابانی که در آنجا نه آب و نه آبادی بود، وفات یافت. همراهان در کار او ماندند، ناگاه حنوط و کفن و آب حاضر دیدند و در شگفتی شدند. پس او را شسته و کفن پوشیده و بر او نماز کرده به خاک سپردند و سوار شدند. یکی از آنان گفت بازگردیم و نشانه‌ای بر قبر او گذاریم، چون بازگشتند از قبر اثری نیافتند.

مرفوع است. یا ماه تلبّس فعل که در آن تجلّی صفت پیدا می‌شود؛ یا غمامه‌ای که از جانب یمن به صورت هلال در همه وقت مکاشفان پیدا می‌شود؛ یا آن ملک که از یمین کعبه بانگ کنیم به نداء خاص اسماع حاضران را؛ یا روح، یا قلب، یا عقل، یا مصطفی (ص) واقعه معنی اوّل است. طایر میمون هدهد سلیمان[1] است. یا عنقای مغرب، یا همای ملک، یا طیر عافیت، یا طیر الهام، یا طیر روح، یا فال محمود، یا طیر نور که گرد عرش گردد؛ یا خروس سفید که تحت عرش است؛ یا جبرئیل یا مصطفی (ص) او شیر ملک عرش و ثُری است.

جندره ریاض جبروت ازل و ملکوت قدم است، نشر نشور عدم، نور نشر قدم، صورت جود حق. ممکن است به جندرهٔ ملک اسرافیل، یا عزرائیل خواهد و نشر نشور آن صورهاست که دهان اسرافیل است. صورت جود عرش است، یا بهشت، یا آدم (ع)، نور ثابت نور ایمان است، یا نور اسلام، یا نور معرفت.یا نور تجلّی، یا نور مصطفی، یا نور عرش، یا نور کرسی. به وجود کون عُلیٰ خواهد، یا کون غیب، یا وجود الهام، یا روح کبری. به زبان غیب لطیف حکمت قرآن خواهد، یا الهام قلب، یا الهام عقل، یا الهام روح، یا وحی غیب مخفی. گفت: حق، خلق را برای عبودیّت خاص، «خالص آفرید، منعوت به فکر و به ذکر و شکر و معرفت». خداوند فرمود: «وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلاّ لِیَعْبُدُون»[2]

۲۲

از صورت حسنه، از جمعهٔ قایمه، از شاهد کعبه که: حق راست در هر روزی و شبی سیصد و شصت لمحه. در هر لمحه‌ای روح حبیبی از احبّا نزد خود برد و به دل آن یکی از خلصاء خویش باز کند و رحمت کند به نظر خود به حبیب خویش به هفتاد هزار از آن کسانی که دعوی دوستی آن دوست کنند.

به صورت حسنه و خدا می‌داند، صورت آدم خواهد یا صورت یوسف، یا صورت مصطفی (ص) یا صورت بهشت، یا صورت رضوان، یا صورت عرش، یا صورت کرسی،

۱. *هدهد سلیمان*: مرغ افسانه‌ای است که در دربار سلیمان می‌زیست. داستان این مرغ و پیام‌آوری او از سلیمان به جانب بلقیس ملکهٔ سبا در سورهٔ نمل آمده است.
۲. *ذاریات*، آیه ۵۶؛ جن و انس را نیافریدم مگر برای عبادت.

یا صورت شریعت، یا صورت عافیت، یا صورت قلب، یا صورت عقل، یا صورت روح، یا صورت اسرافیل، یا صورت جبرئیل، یا صور حسن‌التباس. از این همه حقیقتش صورت شریعت است. جمعهٔ قایمه جمعهٔ معروفه تا روز قیامت است، یا عید فطر، یا عید اضحی، یا روز عرفه. یا روز قیامت «ذلک یوم مجموع له النّاس، و ذلک یوم مشهود».[1]

به شاهدِ کعبه آیات حق خواهد که صاحبان بصیرت را از کعبه ظاهر می‌شود «فیه آیات بیّنات»[2] یا زوّار کعبه از آدمی و ملک، یا مقام ابراهیم(ع) و آن موضع قَدَم اوست و دانهٔ جوهر از بهشت است؛ یا حجر اسود، یا اسمعیل (ع) یا انس حق که در کعبه است، یا قطب که پیوسته در حرم است، او رئیس ابدال است. یا خضر (ع)[3] یا سیّد زوّار کعبهٔ قدم، شاهنشاه مسند کرسی ازل، اخطب خطباء مهاد کرسی، افصح فصحاء زبان دانان عرش، آنکه در لامکان مکانش خواند، و در کان، کان بود، محمّد مصطفی (ع).

حق گوید: نجباء صدیقان را لمحات تجلّی است در قبض ارواح ایشان از حق. بهر لمحه‌ای. روح صدیقی [بستاند، و دیگری را] به جای او در این عالم از عاشقان بنشاند، خواجهٔ جان سخن‌دان (ع) چنین اشاره کرده است در عبارات نبوی. چون در آن خلیفه حق نظر کند، او را برگزیند. بعد از آن هر که او را بیند، دوست دارد؛ بپذیردش، اگر بیشتر از هفتاد هزار باشد. همچنین خبردار طوطی ملک قدم گفت: به شفاعت یکی از امّت من، هفتاد هزار بی‌حساب در بهشت روند، و اُوَیس قرنی آن شفاعت کننده است.

---

۱. هود، آیه ۱۰۵.

۲. *آل عمران*، آیه ۹۷؛ در آنجاست آیات روشن.

۳. **خضر**: نام پیامبری که صاحب موسی (ع) بود و نام اصلی او را تالیا گفته‌اند و پارسیان ایلیان یوهن می‌گویند. او را خضارن نیز گویند. لقب پیامبری که «ارمیا» نام داشت و در نبوت او اختلاف است. نزد بعضی «نبی» است و برخی او را «ولی» گویند. نام پیامبری که خداوند موسی را برای آموزش نزد او فرستاد و موسی بر کرده‌های او انکار آورد و خضر حکمت اعمال خود به او گفت و از او جدا شد. گویند خضر تا قیامت زنده باشد و مسافران خشکی را یاری دهد. چنانکه الیاس مسافران دریا را نجات دهد. و گویند آب حیات را خورده و همیشه زنده می‌باشد. در افسانه‌ها آمده که اسکندر قصد آب حیات کرد، ولی موفق به خوردن آن نشد، اما خضر بر آن آب دست یافت و از آن بخورد و تن بشست و زندگانی جاوید یافت. نزد صوفیان کنایه از بسط است، چنانکه الیاس کنایه از قبض است. ابن عربی گوید: سرور ما خضر از آن به بسط تعبیر می‌شود. زیرا قوای مزاجی او به عالم شهادت و غیب بسط می‌شود و همچنین قوای روحانیت و نقیض بسط قبض است که از آن به پیامبر الیاس تعبیر می‌شود (رساله حکمة عالیه، ص ۱۸).

۲۳

روایت کند: مرا خبر داد روح حیات و نور سمع و بصر انسان، هر دو از قدم، از غیب، از اسم مبین، از حق که: فرزند آدم هیچ عبادت نکند مرا بهتر از سجود در دلهای زمین وقت زوال شب.

روح حیات روح حیوانی خواهد که بدان آدمی زنده است. و خدا می‌داند یا روح ناطقه که روح حیوانی بدو زنده است؛ یا روح معرفت که روح ناطقه بدو قایم است، یا عقل کلّی که روحِ روح است، یا فعلِ حق که از صفت صادر است و بدان کون قایم است؛ یا جبرئیل، یا روح‌القدس، یا آن ملک که آن را «روح» خوانند «يَوْمَ يَقُومُ الرُّوحُ وَ الْمَلٰائِكَةُ صَفًّا»[1] امّا صحّت خاطرم در این معنی به روح ناطقه که مَلِکِ بدن است، اشارت کند. او قول حق است، از رسولان غیب شنود، از حق بی‌واسطه شنود، چنانکه بعضی گفتند: «حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي.»[2]

به نور سمع و بصر، سمع و بصر ظاهر خواهد و خدا می‌داند زیرا که از روح صادراند، هر دو صفت‌اند او را معقول چنان است که روح چراغ در خانهٔ صورت است، نور او در روزنهٔ سمع و بصر برآمده است. گویی که از صفت شنیده است از نفس خویش با نفس خویش گوید: «يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَ أَيْدِيهِمْ»[3] امکان دارد که دو نور باشد که از نور فعل که در سمع و بصر آفریده است. ممکن است که بدین دو نور عقل قدسی و روح ملکی خواهد، یا غیب کلّی، یا نور غیب، یا «کراماً کاتبین»[4] اینها به منزله نور سمع و بصراند. نبینی که خواجهٔ دهر (ع) این دو وزیر ممالک نبوّت را گفت: ابوبکر و عمر آنها به منزله سمع و بصر است.

محض بیان پیشم عقل قدسی نماید، آنکه از حق ابتدا صادر شد، یعنی روح و عقل

---

۱. نباء، آیه ۳۸؛ روزی که فرشته بزرگ (روح‌القدس) با همه فرشتگان به صف درآیند.

۲. محمد (ص): قلبم از پروردگارم نقل کرد. منابع دیگر: شرح التعرف، ص ۸۸۴، روح‌الارواح، ص ۶۱۸، اسرارالتوحید، ص ۲۵۰. این سخن را به ابوبکر کتانی نیز نسبت داده‌اند.

۳. نور، آیهٔ ۲۴؛ بترسند از روزی که زبان و دست و پایشان بر اعمال ناشایسته آنها گواهی خواهد داد.

۴. انفطار، آیه ۱۱؛ کاتبانی بزرگوار.

روایت کنند از قدم به قدم معرفت قدیم خواهد که از او ظاهر شد؛ یا توحید، یا ایمان، یا ظهور فعل، یا نور قدم به عینه.

آنچه مرا افتاد از این نور قدم است که از غیب‌الغیب روایت کند. غیب آنجا نعت حق یا صفت حق است، یا ذات صفت، یا ذات ذات.

آنچه مرا افتاد از این غیب، علم حق است. علم قدیم، علمِ اسمِ اعظم شنید، یعنی اسم‌الجمع که از ذات و صفات خبر دهد، این اسم مبین است که کون به ذات قایم است. آنچه مرا افتاد از اسم مبین گفتن اللّٰه است، آن در هر ذره‌ای پیداست، در همه زبانها جاری است. غیب از او شنود و او وصف ذات ازلی ابدی سرمدی است. آنچه خبر داد از سجود در وقت سحرگاه، وقت نزول و ظهور تجلّی صفت در عالم است، آن وقت اختصاص برهانِ قهرِ سلطانِ قدم است. سجود آنجا حق ربوبیّت است و خوش‌تر عیش در قربت. هر که در آن ساعت در جبروت خضوع کند، حق او را در ملکوت سیّد گرداند، چنانچه مقصود آفرینش. محمد(ص) خبر داد که: «مَا عِنْدَاللّٰهِ بِشَیء اَفْضَلُ مِن السُّجُود الْخَفی»[1] سجود معراج عارف است و منهاج مریدان، شهود عین است، ظهور عزّ است، در او کشف قدس است، مغیّبات و مخاطبات در آن منزل است. حلاوت ذکر آن است و خلوت مؤنسان قربان عاشقان است و فدای مشتاقان. در سحرگاه هر که سجود تقرّب کند، از روی عبادت از مَلَک الهام شنود. هر که به عشق و شوق سجود کند، از حق صفات بیند، و از قِدم علم داند، اشراف ملکوت بیند، در بحر جبروت خوض کند، از اصراف کرم لآلی حکم گزینند. اگر کنی، بینی؛ و اگر نبینی، این حدیث دانی. آنکه گفت: راه‌پیمای است، آنکه این ندانست، خود رای است.

۲۴

از آسمان و زمین، ایشان هر دو از فطرت، از قدرت، از جلال قربت، از حق که: من با بندهٔ خویش‌ام چون جز من یاد نکند، در عظمت و قدرت و رأفت و رحمت من تفکر کند. و من به مضطرّ نزدیکم، چون مرا بخواند، وی را اجابت کنم، مؤمن باشد. و من با یتیم

۱. محمد (ص): نزد خداوند چیزی برتر از سجود نهانی نیست.

صغیرم چون مادر و پدرش بمیرانم، تا بزرگ شود. و من با ملکی‌ام که یاد کند عزّ و قدرت و جبروت و عظمت من، من نزد دل محبّان خودم، آنها که دیده سوی من دارند، من نظر سوی ایشان دارم؛ اطّلاع من و اقبال من سوی ایشان است، چون استماع خویش سوی کلام حق دارند.

آسمان و زمین اینک ظاهر است. و خدا می‌داند یا روح و قلب، یا جبروت و ملکوت یا ربوبیّت و عبودیّت، یا قدم و عدم. صحّت خاطرم، اشارات به آسمان و زمین ظاهر کند، زیرا که ایشان هر دو موقع مخاطب تو هستند. حدیث «اَنا عَرَضنا الامانة»[1] برخوان، «فَمَا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمٰاءُ وَالْاَرْضُ».[2] و نیز سیّد مشتاقان حضرت گوید «لو أذن اللّه السماوات و الارض، لبشرّتا من صام رمضان بالجنّة»[3].

به فطرت، سنت الهی خواهد که از فعل او صادر است، یا دین و شریعت، یا کون، یا صورت آدم، یا روح، یا رسم حق که نقش علم است برخاتم قدرت، یا اصل جوهر که از آن آفریده است. تحقیق این فطرت استعداد عرفان ربوبیّت که در دل و روح و نفس و عقل است، می‌نماید. چون این چهار رکن در صورت صلصالی متمکّن شود، به نعت علم و قدرت و سمع و بصر و حیات، آن را فطرت گویند.

به قدرت، قدرت حق خواهد که به ذات قایم است، آن قدرت به رسم فعل بی‌فصل و وصل در فطرت مباشرت نماید. قدرت را نطق است. نطقش زبان افعال است.

جلال قربت جلال حق است، آن صفت اوست. نطق جلال تأثیر تجلی در روح است، آن از صفت سرّ الهام از الهامِ ذاتِ رحمٰن است. حق به زبان جلال و قدرت و جمیع صفات سخن گوید. معنی قربت آن است که به قدرت نزدیک است، قدرت به فطرت نزدیک است. آنجا مباشرت صفت در فطرت به نعت تجلّی است.

معنی حدیث: یعنی من به ظهور تجلّی بر دل بنده‌ام، چون مرا از علّت کون فرداند و به رسم فنا در عظمت من تفکّر کند و از من عرفان طلب کند، چنانچه سیّد برگزیدگان حکایت کند از حضرت حق که «اَنَا مَعَ عَبْدی حَیْثُ ذَکَرَنی»[4] ذکرُ مراقبهٔ رؤیت مذکور است.

---

۱. *احزاب*، آیه ۷۲؛ ما امانت را عرضه کردیم.
۲. *دخان*، آیهٔ ۲۸؛ و بر مرگ ایشان آسمانها و زمین می‌گریند.
۳. اگر خداوند به آسمانها و زمین اجاز می‌داد، هر آینه به روزه‌دار رمضان بهشت را مژده می‌داد.
۴. حدیث قدسی: من با بنده‌ام هستم، اگر مرا یاد کند. در کاشف‌الاسرار آمده است: «اَنَا مَعَ عبدی الذاکرین ذکرنی» (ص ۱۲۷).

گفت: من نزدیک‌ام به محبّ متحیّر مضطرّ واله مشتاق عطشان که یمین از شمال نداند. به عطف و کرم در او نگاه کنم. سؤالش به مراد اجابت کنم. چون نفس خود را در محلّ طمأنینت و نعت خضوع دارد، او را به عزّ وصلت رسانم. خداوند فرمود: «اَمَنْ یُجیبُ المُضْطَرَّ اِذٰا دَعٰاهُ»[1].

به رأفت و رحمت و تربیت با یتیمان‌ام، زیرا محلّ جراحت ماست. چون او را طعم فراق چشانیدم، هرگاه که از معرفت ما یتیم شد و از فراق ما سوخته شد، به نظر دایم آن بیچاره را از جوار حفظ به یک بار فرو نگذارم.

هر که را مُلک به خشم و خود را نزد من ذلیل دارد، من سایهٔ جلال خویش در او پوشانم، چنانکه مهتر (پیامبر) گفت که: «السّلطان ظلّ اللّه».

با محبّان سرگشته‌ام، چون جان بدوستی ثمن آرند، به اقبالِ سعادت و نور مشاهده و حلاوتِ خطاب و اسرار مناجات، ایشان را خرّم کنم. خداوند فرمود: «مٰا یَکُونُ مِنْ نَجْوٰی ثَلاٰثَةٍ اِلاّٰ هُوَ رٰابِعُهُمْ»[2]



۲۵

روایت کند از عصر قاضی از امر مبین، از ملک کبیر که: هیچ روزی برنیاید در عالم مگر که با او مَلَکی برآید، اهل زمین را نداکند که داعی حق را اجابت کنند و به شتابی به جوار مَلِک حی قیّوم، آنکه هرگز نبود که نبود».

عصر قاضی آن است که در او عبودیّت حق واجب شد بعد از ظهر؛ یا دهر دهّار که سیّد گفت: «لا تَسُبُّو الدَّهْر»[3] حق قسم کرد، گفت: «والعصر»[4]؛ یا آن زمان که در او کون بدایت کرد و این دهر مستوفی حضرت است اهل آجال را تا روز قیامت. آنچه مرا صحیح افتاد از این معنی، زمان معنی، زمان سیّد است که برش خواست. چون گفت که «خَیرُالقُرُون قَرنی»[5] حق به زبان دهر با اهل انوار و أسرار سخن گوید.

---

۱. نمل، آیه ۶۳: آیا کسی هست که دعای بیچارگان مضطر را اجابت کند.

۲. مجادله، آیه ۸: هیچ رازی سه کس با هم نگویند جز که خدا چهارم آنهاست.

۳. محمد (ص): زمان را دشنام ندهید. در روح‌الارواح در ادامه حدیث «فإنَّ الدَّهْرَ هُوَ اللّه» (که دهر خداوند است، ص ۸۲) و نیز کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۵۳.

۴. عصر، آیه ۱: سوگند به زمان.

۵. محمد (ص): بهترین قرن، قرن من است.

امر مبین قرآن است، در آسمان و زمین بیان است، خداوند فرمود: «فَإِذَا جَاءَ أَمْرُاللَّهِ»[1] یا قضا و قدر است، یا الهام به نعت امر؛ حقیقت این روح مقدّسه است. حق بیان کرد، گفت: «قُلِ الرُّوحِ مِنْ أَمْرِ رَبِّی».[2] روح و عصر و نور حیات غیب از یکدیگر گیرند اجرام و اجسام ایشان هر دو خلاصهٔ کون‌اند. روح مخاطِب و مخاطَب است. سیر در ملکوت دارد و از جبروت خبر آرد.

این حدیث که روایت کرد، همچنین از معدن رسالت صادر است و این مَلکی است که قرصهٔ شمس نشیند، به مخارق نور شمس را از مشرق به مغرب راند. اَزِّماتِ شمس بدست دارد و زبان انوار با اهل اسرار گوید: هین ای عاشقان به معشوق! هین ای شایقان به مشوق! هین ای عارفان به معروف! هین ای ذاکران به مذکور! «فَإِنَّه اَشَدَّ إِلَیْکُم شُوقاً»[3] چنانکه در حدیث مذکور است. این خطاب نشنوند الامراقبان عشق و شاهدان غیب و ملازمان قرب و گوش‌داران وحی و حاضران غیب و راسخان علم، «اَلَّذِینَ یَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ أَحْسَنَه، اُولٰئِکَ الَّذِینَ هَدٰیهُمُ اللّٰهُ وَ اُولٰئِکَ هُمْ اُولُو الْاَلْبَاب»[4]



۲۶

از فطرت ساطعه، از معرف اصلی، از کلمهٔ عُلیا، از وضع مجید، از حق که: من هیچ نعمت نکردم برینده بزرگوارتر از معرفت خویش، مشاهدهٔ خویش و استماع کلام خویش، به آن برسانم بنده را به عزّت و جلال خویش.

فطرت را معنی گفتیم. خاصیّت این لفظ این جای این حق است که در ازل خویش سنّت نهاد عبودیّت را الی اَبدالآباد. معرفت اصلی الهام و اشارت حق است و آن اهل صفات است، موضع آن نفس فطرت است. کلمهٔ علیا توحید است، و آن تعریف حق

۱. *المؤمن*، آیهٔ ۷۸؛ و چون فرمان خدا فرا رسد.

۲. *اسراء*، آیه ۷۸؛ بگو روح از امر پروردگارم است.

۳. بیشترین شوق را به شما دارم.

۴. زمر، آیه ۱۹؛ آنان که چون سخن بشنوند، نیکوترین آن را عمل کنند. آنها هستند که خداوند ایشان را به لطف خاص خود هدایت فرموده است و ایشان خردمندان عالم هستند.

است بنده را از برای افراد قدم از حدوث و آن شواهد قول اوست. «اَلَسْتُ بِرَبِّکم»[1] و این کلمه بود که حق خبر داد «وَ کَلِمَتُهُ أَلْقاها اِلیٰ مَرْیَمَ»[2] و آن روح عیسی است، و این «کَلِمَةُ اللّهِ هِیَ الْعُلْیٰا»[3]. صنع مجید ظهور حق است به نعت کشوف در این راویان که خبر داد، یا فعل مجید است، یا حجاب نور است، یا حجاب قدس است، یا تقدیس در تلبیس[4] است، یا ظهور قدم در التباس[5] است. آنچه خبر داد از معرفت و مشاهده که از نعمت‌ها گرانمایه‌تر از آن نیست، زیرا اتّصاف است بر صفات خلود، مترقی شدن به صفت خُلق ربّانی، خداوند فرمود: «اذْکُرُوا نِعْمَتِیَ الَّتِی أَنْعَمْتُ عَلَیْکُمْ»[6].

---

۱. *اعراف*، آیه ۱۷۱؛ آیا من خدای شما نیستم.

۲. *نساء*، آیه ۱۶۹؛ و کلمهٔ الهی و روحی از عالم الوهیّت است که به مریم فرستاده است.

۳. *توبه*، آیه ۴۰؛ کلمه خداوند را مقامی بلند داد.

۴. *تلبیس*: در آمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب از کسی، پوشیدن حقیقت و اظهار خلاف ماهیت چیزی، فریب و حیله و مکر و تزویر و کذب و دروغ و خدعه و ریا و غدر و آلایش و فساد و تکذیب و ناراستی و اغتشاش. تجلی چیزی را به صفت ضدش تلبیس گویند. عارفانه گویند غرض پوشیدن حقیقت است از غیر یا نامحرمی که از درک آن ناتوان باشد و آن را از صفات الهی دانسته‌اند که همیشه واقعیات و حقایق عالم را از دیده نامحرمان و غیر، پنهان می‌دارد. اولیاءاللّه و کاملان هم از این جهت به این صفت متصّف گشته‌اند که ناگزیر از پنهان کردن حقایق از ناباب بوده‌اند. صوفیان همواره دارای این صفت بوده‌اند و درون و احوال خود و کرامات خویش را از کسانی که منکر بوده‌اند. می‌پوشانیدند و اغلب برای اینکه شناخته نشوند، خود را به صورت اهل مکاسب و معاملات درمی‌آوردند و مطالب خود را به روش ظاهریان و عالمان دینی و اهل استدلال بیان می‌کردند و آن را با آیات قرآن و احادیث و اخبار و اشعار متقدمین همراه می‌کردند تا گرفتار معایب آن نشود. عارفان این صفت را گاهی صفت ابلیس دانسته و به صورت تلبیس ابلیس آورده‌اند.

۵. *التباس*: پوشیدن کار بر کسی، پوشیده و شوریده شدن کار، اشتباه. در اصطلاح صوفیان آن است که حق در مقام عشق از قدم در فعل بر بنده تجلی کند، تا او را خوش دل سازد. مقام التباس، مقام وفور بهره‌مندی در عشق است، زیرا عاشق در محل انس به حق است. و به صفت قدم با ناتوانی حالش از حمل وارد سطوات عظمت، حق را از حق می‌طلبد و خدا به او لطف می‌کند آنچه توانایی درک آن را دارد، و انس او را تیره نمی‌سازد. در این حال خود را در لباس فعل به وی عرضه می‌کند تا وجودش با حق باقی بماند و از دیدار جمال حق حظّ رویت صفات را بهره گیرد. آیا نمی‌نگری که چگونه خدا موسی را از رؤیت صرف منع کرد و او را منصرف کرد؟ مگر بعد از التباس، وقتی که موسی سؤال کرد آنچه سؤال کرد گفت: «لن ترانی ولکن انظر الی الجبل» (۱۴۳/۷) (مرا هرگز نخواهی دید، اما به کوه بنگر.) و پیامبر حقایق التباس را بیان فرمود «رأیت ربی فی احسن صورة» (پروردگارم را در بهترین شکل دیدم). چنانکه ذوالنون گفت: کسی به خدا انس گیرد، به هر چیز با ملاحت و به هر روی زیبایی انس خواهد گرفت. و عارف گوید: التباس آشکار ساختن نور قدس در محل انس است (مشرب‌الارواح، روزبهان بقلی، ص ۱۱۹).

۶. *بقره*، آیه ۳۸، ۴۴، ۱۱۶؛ یاد کنید نعمتهایی که به شما عطا کردم.

۲۷

روایت کند: از عیان یقین، از حق اعلی، از جلیل وحید، از حدّ میان رکن[1] و مقام[2]، از حق که: مؤمن خانهٔ اوست و آن خانه آیات حق است و کعبه بیت اوست و بیت آیات اوست وامن و ذکر عالمیان است.

به عیان یقین، شاهد مُلک متقن خواهد. و خدا می‌داند که آیات را منصوب است یا نفس انسان، یا نفس کبعه، یا حجر اسود، یا چاه زمزم، یا حرم محرّم، یا مَلَک مقدّسی که خادم خانه است، یا نور غیب که از مطلع عقل اشراق به صبح یقین کند در قلب و آن زبان غیب است از حق و این صحیح‌تر نماید.

حق اعلی کلمهٔ توحید است، یا رؤیت غیب غیب، یا عقل کلّ، یا روح کبری، یا روح روح، یا معرفت فطری، یا ملک غیب، آنچه خاطرم بدین قانون شاهد شد، کلمهٔ قدس که از فلق صبح فعل افتاد.

جلیل وحید یا طیر سفر است، یا سرّ عزیز، یا سرّ سرّ، یا حَبّه قلب، یا عقل مشرق، یا روح خازن، یا اسماعیل، یا ابراهیم، یا جبرئیل (ع).

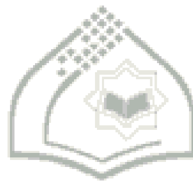
محض خطاب نور فعل می‌نماید که از حدّ میان رکن و مقام شنیده است، آن حدّ آیات بیّنات است. حق از آن خبر داد. «فِیهِ آیَاتٌ بَیِّنَاتٌ»[3] و آن تجلّی حق است زوّاران حضرت را. این همه زبان صفات‌اند، که از علم قدم خبر دهند. حق گفت: خانهٔ مؤمن مسجد است، و مؤمن محلّ تجلّی است، موضع قدس از زمین است، در مسجد مراقبه و مشاهده را باشند.

---

۱. رکن: کرانهٔ هر چیزی، جانب، امر بزرگ، عزت، مناعت، بزرگی، گوشه، کنج دیوار، رکن حجرالاسود.

۲. مقام: سنگی است که حضرت ابراهیم (ع) هنگام بنای بیت بر آن ایستاد و گویند سنگی است که چون همسر اسماعیل سر او را می‌شست حضرت بالای آن ایستاده بود و این همان سنگ معروفی است که به امر خدا در مسجدالاحرام نهاده‌اند و مردم نزد آن نماز گزارند. خداوند از میان زمزم و مقام، پیامبر را به معراج برد. *مقام ابراهیم*: سنگی که نشان پای حضرت ابراهیم بر آن است.

۳. *آل عمران*، آیه ۹۱؛ در آن آیات روشنی است.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی



کتاب سوم

تفسیر قرآن



سورهٔ فاتحه

۱. الفاتحه «بسم‌اللّه...»

حسین گفت: گفتن بسم‌اللّه از سوی تو به منزلهٔ «کُن» (باش) از سوی خداوند است. چون ایمان آوری، بهتر است که بگویی «بسم‌اللّه» تا تحقق همهٔ اشیاء با بسم اللّه تو باشد چنانکه با کلمهٔ کُن (باش) اشیاء و موجودات تحقق یابند.

۲. از حسین پرسیدند: آیا واقعاً کسی می‌تواند نام او را به زبان آورد گفت: چگونه کسی که واقعاً پایان کار هستی و علت کارهایش را نمی‌داند او را بتواند یاد کند. برایش فهم‌کننده‌ای نیست. و کسی از غیب او آگاه نیست. معانی نامها و مجاری حروفش از برای اوست. چون حروف آفریدهٔ او و انفاس مصنوع اوست. و حروف، سخنِ گوینده‌ای است که او را از گوناگونی و اختلاف خلقتش مبرّا دانست.
وصف به وصف بازگشت، عقل از فهم و فهم از درک و درک از استنباط ناتوان شد. و دارالملک در مُلک و مخلوق در مثلث پایان گرفت. دور باد که منزلتش را ناچیز بشماری، نورش چشمها را پر می‌کند.

سورهٔ بقره

۳. «... یَسْتَهْزِئُ بِهِمْ[1]»

خداست که ایشان را استهزاء می‌کند.
کُلَّما اَضاءَ لَهُمْ مَشَوْافیه وَ اِذا اَظْلَمَ عَلَیْهِم قامُوا[2].

---

۱. بقره، آیه ۱۵؛ خداست که آنها را استهزاء می‌کند.
۲. همان، آیه ۲۰؛ هر زمان که برای ایشان پرتو افکند، در نور آن ره پیمودند و چون خاموش شود، از رفتن باز ایستند.

گفت: آن زمان که برای ایشان پرتو افکند؛ مقصود از ایشان دنیا و آخرت است. چند گامی بردارند و چون خاموش شود بر خلاف عقولشان بازایستند.

۴. فَتُوبُوا اِلٰی بٰارِئِکُمْ[۱]

حسین بن منصور گوید: خداوند راهی را به او نشان ندهد مگر آنکه وی ابتدا «منیّت» خود را از میان بردارد. خداوند متعال فرمود: «فَتُوبُوا اِلیٰ بٰارِئِکُمْ فَاقْتُلُوا اَنْفُسَکُمْ» به درگاه پروردگارتان توبه کنید و یکدیگر را بکشید.

تا مادامی که قوهٔ تشخیص و تعقل داری تو در عین جهل هستی که عقلت تو را گمراه می‌کند و تدبیرت را از بین می‌برد و راه را گم می‌کنی، چون آن از ای کاش و شاید [برخاسته است].

۵. حسین بن منصور گفت: «تُوبُوا اِلٰی بٰارِئِکُمْ فَاقْتُلُوا اَنْفُسَکُمْ»[۲] توبه محو از بشریت با اثبات الوهیّت است و فناء نَفْسها (آدمیان). از آنجا که خداوند بلند مرتبه است و در اصل قدیم است و همچنان باقی می‌ماند و از بین نمی‌رود.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۶. فَاَیْنَمٰا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ[۳]

حسین بن منصور گفت: روی او آنجاست که متوجه وی شوی و قصد او کنی. و گفت: صورت تجلی خدا، بر خلق چنین است، مانند ماه که نخستین هلالش در همه نواحی مشهود است، در پشت ویرانه‌ها و بناها نهان می‌شود! و اگر این ویرانه‌ها، دور شوند و از میانه برخیزند! و این ماه است، در آن هنگام، که (با چشم ما) خواهد نگریست. ماه دیگر (برای ما) آنچه نظاره می‌شد، نخواهد بود.

---

۱. همان، آیه ۵۴؛ در درگاه آفریدگارتان توبه کنید.
۲. همان؛ در درگاه آفریدگارتان توبه کنید و یکدیگر را بکشید.
۳. همان، آیه ۱۱۵، پس به هر جا رو کنید همان جا رو به خداست.

۷. اللّهُ لا اِلٰهَ اِلاّ هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّومُ[1]

دربارهٔ این آیه از حسین بن منصور سؤال شد، گفت: «لا اِلٰهَ اِلاّ اللّه». دو چیز اقتضا می‌کند، علت را از ربوبیّت برطرف می‌کند و حق را از درک منزه می‌نماید.

۸. وَ سِعَ کُرْسِیُّهُ السَّمواتِ والأرْضَ[2]

حسین بن منصور دربارهٔ این آیه «مَنْ ذَالَّذی یَشْفَعُ عِنْدَهُ اِلاّ بِاِذْنِهِ»[3]

گفت: چه کسی می‌تواند در نزد کسی شفیع باشد که احدی به جز خود او، پیش نراند و باز ندارد.

سوره آل عمران

۹. شَهِدَ اللّهُ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلاّ هو[4]

حسین بن منصور به مردی گفت: آیا در اذان به وجود خداوند گواهی می‌دهی؟

آن مرد گفت: آری.

حسین گفت: خدا خود برخود گواهی می‌دهد که یگانه فاعل مؤثر (صانع) است. او خود به خود، به غیب خود مؤمن گردیده است، پیش از آن که بر حسب آنچه از خود وصف کرده است، بدو مؤمن گردند، از آنجا که به خدا و رسول گواهی دادی و بین آن دو فرق نگذاشتی. در حالی که گواهی و شهادت خداوند به سبب تعظیم است و گواهی و شهادت رسول از باب ابلاغ و تسلیم است.

۱۰. مزنی گوید: در مکه بر حسین بن منصور وارد شدم. از او دربارهٔ شهادت نوع بشر (میثاق) پرسش کردم که به وحدت خدا اعتراف می‌کند و دربارهٔ توحید پرسش کردم و بدو گفتم: آیا این عبارت شایسته خداست؟ تا آنجا که خود آن را به عنوان نعت وحی شده و دستوری که مقرر گشته است، می‌پسندد ولی نه به منزلهٔ توصیف یا به مثابه

---

۱. *همان*، آیه ۲۵۵؛ اللّه خدایی است که هیچ خدایی جز او نیست، زنده و پاینده است.

۲. *همان*، آیه ۲۵۵؛ کرسی او آسمانها و زمین را در بردارد.

۳. *همان*؛ چه کسی جز به اذن او، در نزد او شفاعت می‌کند؟

۴. *آل عمران*، ۱۸؛ گواهی دادند که هیچ خدای جز او نیست.

حقیقت، همچنانکه شکر ما از نعمت‌های او مورد پسند اوست. چگونه «اِنّا»ی سپاسگزاری ما از نعمات او می‌تواند شایسته و در خور او باشد؟

۱۱. و افزود برای خود عباراتی می‌تراشی، خدای واحد را تصدیق نکرده‌ای، تا زمانی که خدا بر عبارات و بیان تو سیطره یابد و تو را به چشم‌پوشی از آنها وادارد، بدین سان، نه‌ناطق (مخلوق) باقی ماند نه نطق و بیان انسانی.

۱۲. هُوَ الْعَزِیزُ الحَکِیمُ[۱]

حسین بن منصور درباره این آیه: «شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهُ لاٰ اِلٰه اِلاّٰ هُوَ»[۲] گفت: به خودش شهادت داد که غیر او آفریننده‌ای نیست. به خودش ایمان آورد. گفته‌اند که به آنچه خودش را توصیف کرد، ایمان آوردند پس او به غیبش ایمان آورد و خودش را می‌خواند به فرشتگان مؤمن نیز ایمان آورد یعنی به او گواهی دادند و در غیبش او را خواندند و مومنان به او و غیبش ایمان آوردند. دعوت او و کُتب و رسولانش را اجابت می‌کند پس آنکه به او ایمان آورد، به غیب او ایمان آورده است. و هر چه در قرآن است به غیب او اشاره می‌کند. پس در خود به غیب خویش اشاره می‌کند و غیر از او غیبش را کس نمی‌داند مگر خود او.

۱۳. قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِکَ الْمُلْکِ تُوتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ...[۳]

حسین بن منصور گفت: «تُوتِی المُلْک من تَشاء» او را به او مشغول کرد و «تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشٰاءُ»[۴] یعنی از کسی که او را برای تو برگزید، در او اسباب مُلک اثر نمی‌کند. زیرا او در اسرار مَلِک است و «تُعِزُّ مَنْ تَشٰا»[۵] به اظهار عزت تو بر او. «تذلّ من تشاء»[۶] با اتصاف او به رسوم هیاکل است.

---

۱. **همان**، آیه ۱۸؛ او (خدا) پیروزمند و حکیم است.
۲. **همان**؛ گواهی می‌دهد که جز او خدایی نیست.
۳. **همان**، آیه ۲۵، بگو: بار خدایا، تویی دارندهٔ مُلْک، به هر که بخواهی مُلک می‌دهی.
۴. **همان**؛ و از هر که بخواهی ملک می‌ستانی.
۵. **همان**؛ هر که را بخواهی عزت می‌دهی.
۶. **همان**؛ و هر که را بخواهی ذلّت می‌دهی.

۱۴. «... فَاتَّبِعُونِی یُحْبِبْکُمُ اللّهُ»[1]

حسین بن منصور گفت: حقیقتِ عشق، این است که تو در برابر محبوب خویش، ایستاده بمانی، در آن حال که از صفات خود مبری شده‌ای و آنگاه وصف از وصف او بیاید.

۱۵. وَ سیِّداً و حَصُوراً[2]

حسین بن منصور گفت: [سیّد] یعنی بیرون از اوصاف بشریت بودن و با صفات ربوبیت ظهور کردن (متجلی شدن).

۱۶. «و لَه اَسْلَمَ مَن فی السَّمٰواتِ وَالْاَرْض»[3]

حسین بن منصور گفت: برای اطلاع از آنها ویژگیهایشان را از شهود شواهدشان دریافت کرد. پس کسی که در ذات او طلوع کند از روی بندگی تسلیم می‌شود و کسی که در الوهیت طلوع کند، با کراهت تسلیم می‌شود.

۱۷. إنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِی بِبَکَّة[4]

حسین گفت: حق تعالی تکلیف‌اش را به دو صورت فرستاده است. تکلیفی از وسایط و تکلیفی با حقایق. تکلیف حقایق معارفش از او آغاز می‌شود و به او باز می‌گردد و تکلیف وسایط معارفش از کسی به غیر او شروع می‌شود و به آن نمی‌پیوندد مگر بعد از گذشتن از آن با فنا در آن. از تکلیف وسایط اظهار بیت و کعبه باشد. و گفت: «إنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ اَلَّذِی بِبَکَّةَ مُبارکاً». و تا هنگامی که تو با آن پیوستگی داری از او جدا باشی. چون از او جدا شوی حقیقتاً به او پیوسته‌ای. او را بالا برد و پست کرد. بیت را می‌جوید و پایین را جستجو می‌کند.

---

۱. همان، آیه ۳۱؛ از من پیروی کنید تا او نیز شما را دوست بدارد.
۲. همان، آیه ۳۹؛ مهتری است بیزار از زنان.
۳. همان، آیه ۸۳؛ آنچه در آسمانها و زمین است خواه و ناخواه تسلیم فرمان او هستند.
۴. همان، آیه ۹۶؛ نخستین خانه‌ای که برای مردم نباشد همان است که در مکه است.

۱۸. وَ ما مُحَمَّدٌ اِلاّٰ رَسُولٌ[۱]

حسین گفت: رسول جز به آنچه به او امر شده یا آنچه برایش مکشوف گشته آگاهی ندارد. آیا او را ندیدی که دربارهٔ موضوعی با او مجادله کردند چون دربارهٔ آنچه به ملاء اعلی ارتباط داشت سؤال کردند از آنجایی که به او مرتبط نبود، فرمود من دانش غیب ندارم. شاهدش با داشتن صفت از او پنهان شد و با شهود حق آنها را دید. و صفت آدمیت ازاو رفت. یعنی چون آنچه خدا از مشاهدهٔ خود بر او تاباند، دید، از صفاتش ناپدید شد. و غیر از او نشد عین آدمی. پس با همهٔ دانش‌ها بگو درود خدا بر او باد.

۱۹. اَلَّذِینَ یَذْکُرُونَ اللّٰهَ قِیٰاماً وَ قُعُوداً وَ عَلٰی جُنُوبِهِمْ[۲]

ابوالعباس ابن عطا گوید: او را ایستاده یادکنند. شرط قیام ایشان، از برای ذکر است. و در حال نشسته او را یادکنند. و در حالیکه به پهلو خفته‌اند او را یادکنند یعنی در هر صورتی که باشد. او را یاد کنند. «یُجنبهم» یعنی «یَحْملهم»، از حلاج پرسیده شد: آیا در بهشت ذکر وجود دارد؟ گفت: ذکر غفلت (ناآگاهی) را دور می‌کند و چون غفلت بماند معنایی برای ذکر نمی‌ماند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲۰. از اندوه نهی کرد چون من تو را به دین دعوت کردم، گویی که من دور هستم یا گویی که تو غایبی (نا پیدایی). بی‌رغبت کرامت و فضل را از تو می‌طلبم و به مثل خود هیچ زاهدی را ندیدم که به تو رغبت نشان دهد.

سوره نساء

۲۱. وَ اِذٰا کُنْتَ فِیهِمْ فَاَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلٰوةَ[۳]

حسین بن منصور گوید: خداوند عنایت و توجّهی به دعا و تمرکز حواسّ در حیرت و نیز

---

۱. همان، آیه ۱۴۴؛ جز این نیست که محمد پیامبری است.

۲. همان، آیه ۱۹۱؛ آنان که خدا را ایستاده و نشسته و به پهلو خفته، یاد می‌کنند.

۳. نساء، آیه ۱۰۲؛ و چون تو در میانشان باشی و برایشان اقامهٔ نماز کنی.

عدم توجهی ناشی از جلال و عظمت ندارد که بتواند ما را از رعایت آداب شریعت معاف گرداند. خدا عنایتی که مؤمنان حقیقی را به تعطیل عبادات آورد، ندارد. خدا شریعت را برای مؤمنان تاکید کرده تا استیلای او آیتی از اتحاد و اجتماع برای دیگران باشد، نه برای خود آنان. از جمله حجّت‌های آن این آیه است «وَ إِذا کُنْتَ فِیهِمْ فَأَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلٰوةَ» پروردگار حرکت پیامبر (ص) را که برای نماز قیام می‌کرد، دستور زندگی آنان قرار داد، زیرا، در حقیقت محمد (ص) نقطهٔ وصول به خدا و عین‌الحصول، آن بود، و در تصمیمات خود، تنها به خدا توّسل می‌جسته و در پایان مجاهدات خود کسی به غیر از او نمی‌یافته است.

۲۲. «إِتَّخَذَ اللّٰهُ إبراهیمَ خَلیلاً»[۱]

حسین بن منصور گوید: «اتّخذَهُ خلیلاً» و نه گفت خالقی برای ابراهیم و این از باب منّت بود، آنگاه با برگزیدن ابراهیم به دوستی خود، از وی قدردانی کرد و آن از کرامت و فضل خداوند بود.



۲۳. أَیَبْتَغُونَ عِنْدَهُمُ العِزَّةَ[۲]

حسین بن منصور گوید: «أَیَبْتَغُونَ عِنْدَهُمُ العِزَّةَ» چه کسی از سوی خداوند عزیز، عزیز و شریف شد؟ چه کسی به غیر او عزت و توانایی یافت؟ این عزّت نیست بلکه ذلّت و خواری اوست.

سوره مائده

۲۴. «و تَعَاوَنُوا عَلَی الْبِرِّ وَ التَّقْوىٰ»[۳]

حسین بن منصور گوید: شاید منظور این باشد که در نیتِ یاری و کمک به دیگران، توکل

---

۱. همان، آیه ۱۲۵؛ و خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید.

۲. همان، آیه ۱۳۹؛ آیا عزت و توانایی را نزد آنان می‌جویند.

۳. مائده، آیه ۲؛ در نیکوکاری و تقوی همکاری کنید.

کنید. و در حقیقت ترک آن درست نباشد، چرا که خدا چنین می‌خواهد. و آنکه در این پیمان شرکت نکند (مخالفت کند) یا آن را ترک کند. به خطا رفته است.

۲۵. وَ جَعَلَکُمْ مُلُوکاً...[۱]

حسین بن منصور گوید: «وَ جَعَلَکُمْ مُلُوکاً» منظور آزادگانی در هستی و هر چه در آن هست.

۲۶. یا ایُّها الَّذینَ آمنوا[۲]

حسین بن منصور گوید: ممکن است او را وسیله بگیرید، راه وصول از من به شماست، نه از شما به من، بدون هیچ دعویی و ادعایی.

۲۷. یا اَیُّها الَّذینَ آمَنوا عَلَیْکُم اَنْفُسَکُمْ[۳]

خادم حسین بن منصور در آخرین شبی که فردای آن قرار بود تا وی را به قتل رسانند، بر حلاج وارد شد و گفت: مرا سفارشی کن.

حلاج گفت: به خود بپرداز اگر به خود نپردازی، نفس به تو می‌پردازد.

۲۸. تَعْلَمُ ما فی نَفْسی[۴]

حسین بن منصور گوید: تو از آنچه در درون من است با خبری، زیرا تنها توئی که آن را پدید آورده‌ای، ولی من به آنچه در درون من از آنِ توست آگاهی ندارم و ذات تو را نمی‌شناسم، زیرا ذات تو (خداوند) از مرحله ادراک ما دور است.

۲۹. هٰذا یَوْمُ یَنْفَعُ الصّادِقینَ[۵]

حسین بن منصور دربارهٔ این آیه گوید: اگر با مولای خود ربرو می‌شد، با صدق و اخلاص

---

۱. همان، آیه ۲۰؛ از میان شما پیامبران و پادشاهانی پدید آورد...

۲. همان، آیه ۳۵؛ ای کسانیکه ایمان آورده‌اید.

۳. همان، آیه ۱۰۵؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید، به خود پردازید.

۴. همان، آیه ۱۱۶؛ به آنچه در ضمیر من می‌گذرد، دانایی.

۵. همان، آیه ۱۱۹؛ این روزی است که راستگویان را راستی گفتارشان سود دهد.

خاص روبرو می‌شد. و، بی‌خبر از امر مولای خود، از او بهره (حظّ) خود را، در ازاء گفتهٔ خود ـ که خدا از او حجّت اخلاص را طلب می‌کرد ـ شاید او را از مقام خود محروم می‌کرد و از مقصدش دور می‌ساخت. صدق تنها برای کسی سودمند است که هنگام لقاء او، از همه چیز محروم (مُفلس) شده باشد و آگاه شود که از جانب او به تکاپو برخاسته، مطیع تصمیمات و در تسلّط او بوده است.

سوره انعام

۳۰. هُوَ الَّذي خَلَقَكُم مِنْ طين[1]

حسین بن منصور گوید: ارزش و مقام ایشان را در خلقت بیان فرمود. آنگاه نور برتری و تسلط بر دیگر موجودات را برایشان پدیدار کرد و در خلقت آنها را از دیگر موجودات (حیوانات) به خاطر معرفت و علم و یقین متمایز نمود.

۳۱. وَ هُوَ الْقاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ[2]

حلاج گوید: قاهریت، هر موجودی را محو می‌کند.

۳۲. قُلْ اَيُّ شَيْءٍ اَكْبَرُ شَهادَةً[3]

حلاج گوید: شهادت (گواهی) هیچ کس صادق‌تر (راست‌تر) از شهادت خداوند به خودش نیست. همچنان که در ازل با این قول خودش شهادت داد: «قُلْ اَيُّ شَيْءٍ اَكْبَرُ شَهادَةً قُلِ اللّه.»

۳۳. وَ كَذٰلِكَ فَتَنّا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ[4]

حلاج گوید: خَلْق با خَلْق از حق منقطع شدند.

---

۱. *انعام*، آیه ۲؛ اوست که شما را از گل بیافرید.
۲. همان، آیه ۱۸؛ و اوست قاهری بالاتر از همهٔ بندگان خویش.
۳. همان، آیه ۱۹؛ بگو: شهادت چه کسی از هر شهادتی بزرگتر است؟
۴. همان، آیه ۵۳؛ همچنین بعضی را به بعضی آزمودیم.

۳۴. لِکُلِّ نباءٍ مستقرٌ[1]

حلاج گوید: برای هر خبری زمانی معین است، برای هر دعوی، کشفی است.

۳۵. وَ ذَرِ الَّذِینَ اتَّخَذُوا دِینَهُمْ لَعِباً وَ لَهواً[2]

حلاج گوید: کسی را که خلق ما، او را از ما بازداشت و مشغول کرد، مراقبت نکند و آنها را در دنیا و زندگی‌شان رها کند که در حقیقت زندگی نیست، بلکه مرگ است و زنده کسی است که به او زنده باشد.

۳۶. قَوْلُهُ الْحَقُّ وَ لَهُ الْمُلْکُ[3]

حلاج گوید: او حق است و از حق به جز حق آشکار نشود چون پروردگار فرمود: گفتار او حق است.

۳۷. فَلَمّا جَنَّ عَلَیه اللَیْل[4]

خورشید روز در شب می‌تابد و خورشید دلها پنهان نمی‌شود.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۳۸. قُلْ لِلّه ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبون[5]

حلاج گوید: برگزیدگانش را با این آیه به انقطاع از کشف آنچه برای اوست، بـه کشـف آنچه به اوست، فرا خواند.

۳۹. وَ مَا قَدَرو اللّه حَقَّ قَدْرِهِ[6]

حلاج گوید: چگونه کسی خدا را آن چنان که در خور اوست بشناسد در حالی که او حق

---

۱. همان، آیه ۶۷؛ برای هر خبری زمانی معین است.

۲. همان، آیه ۶۹؛ و واگذار آن کسانی را که دین خویش را بازیچه و لهو گرفته‌اند.

۳. همان، آیه ۷۳؛ گفتار او حق است و فرمانروایی از آنِ اوست.

۴. همان، آیه ۷۶؛ چون شب او را فرو گرفت.

۵. همان، آیه ۹۱؛ بگو: آن الله است آنگاه رهایشان ساز تا همچنان به انکار خویش دلخوش باشند.

۶. همان؛ خدا را آن چنان که در خور اوست، نشناخته‌اند.

را می‌شناسد. آیا می‌خواهید آن چنان که در خور اوست، وی را بشناسید و اگر حق را بشناسند هر آینه جانهاشان همچون یخ دست‌ساز آب می‌شود و [این چنین] اوصاف حادث از اوصاف قدیم پدید می‌آید.

۴۰. وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ[1]

حسین دربارهٔ لطیف گوید: لطفی از وجود اوست که برایش اوصافی است و از لطفش آن را در زمانهای خیلی دور آن هنگام که به بنده‌اش یادآوری کرده است چون نه آسمان استوار گشته بود و نه زمین گسترانیده شده بود.

سوره اعراف

۴۱. المص[2]

حسین گوید: الفی که مألوف است و لامی که لام آلِا لاٰ است و میمی که میم مُلْک است و صادیی که صادِ صدق است. در قرآن دانش هر چیزی وجود دارد و علم قرآن در حروفی است که در اوایل سوره‌ها هستند و علم حروف در لام الف و علمِ لامِ الف در الف و علم الف در نقطه و علم نقطه در معرفت اصلی (اولیه) در ازل و علم ازل در مشیّت و علم مشیّت در غیب الوهیت (الهو) و غیب الوهیت (الهو) چیزی به مانندش نیست.

۴۲. المص

حسین گوید: الف، الف ازل است و لام، لام ابد، میم ما بین آن دو. صاد، صاد اتصالِ کسی است که به او بپیوندد و انفصالِ کسی است که از او جدا شود. و در حقیقت نه اتصال است و نه انفصال و این الفاظ بر حسب عبارات بیان می‌شوند و گنجینه‌های حق از الفاظ و عبارات بدور است.

---

۱. همان، آیه ۱۰۳: او دقیق و آگاه است.

۲. اعراف، آیه ۱: الف، لام، میم، صاد.

۴۳. رَبّنا ظَلَمْنا اَنْفُسنا...[1]

حسین گوید: ستم، سرگرم شدن به غیر او (خدا)ست.

۴۴. کَما بَدَاَکُمْ تَعُودُونَ[2]

حسین بن منصور دربارۀ این آیه گوید: «کَما بَدَاَکُمْ تَعُودُونَ» یعنی اعمالی را که انجام داده‌اید باز می‌گرداند اعمالی که در مسیر خلقت و آفرینش و هم جهت عکس آن قرار دارد. هر دو آنها را باز می‌گرداند. [تا دگرگون شوند.]

۴۵. اَفَاَمِنُوا مَکْرَ اللّهِ فَلاٰ یأمَنُ مَکْرَ اللّهِ الا القَوْمُ الخاسِرُوْن[3]

حسین گوید: از مکر خداوند در امان نیست به جز آنکه در اندیشه مکر بدان نزدیک می‌شود در این صورت او مکر خداوند را ندیده که چگونه مکری است ولی اهل‌النقطه، همگی آنها در جمیع احوال از سوابق و عواقب حقیقت مکر می‌ترسند.

۴۶. و همچنین گوید: آنکه تمامی فریب‌ها و مکرها را نمی‌بیند که مکر به او نزدیکتر است

۴۷. لَمّا جاءَ مُوسی لِمیقاتِنا وَ کَلِمهِ رَبّهِ قالَ رَبّ اَرِنی اَنْظُر اِلَیک[4]

یعنی چون او بسوی حق آمد، توقف و ترتب از او برطرف شد و به سوی خدا با خدا آمد. آن چنان که او را به خود خواند و وی را برای خود خواست. و از او پیمان گرفت و او را در خود یافت. او را با تمام قدرت خود و تحمل مشقات پدیدار کرد. و از وی چیزی باقی نماند تا امتناع کند در مقام مواجهه و مخاطبه، ایستاد. فصاحت و بلاغت را بر زبانش جاری کرد. آیا گفتار او را نشنیدی که گفته است: این حال کسی است که خواهان او باشد.

---

۱. *همان*، آیه ۲۳؛ پروردگارا ما به خود ستم کردیم.
۲. *همان*، آیه ۲۹؛ همچنان که شما را آفریده است باز می‌گردید.
۳. *همان*، آیه ۹۹؛ آیا پنداشتند که از مکر خدا در امانند؟ از مکر خدا جز زیانکاران ایمن نیستند.
۴. *همان*، آیه ۱۴۳؛ چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار خودت را به من بنما.

به حال ربوبیت پی نبرد و مقام الوهیت را کشف نکند. خواستاری که گره از زبانش گشود. و این تا زمانی است که او مالک نطق و بیانش باشد. پس فرشته‌اش را خواست که سینه‌اش را گشاده گرداند تا او را به مقام مواجهه و مخاطبه برساند. به شایسته‌ترین حال او نگریست. و چون فرمان او انجام پذیرفت؛ خواست که او را کامل کند تا او را به بالاترین مقام ارتقا دهد. و او را به سوی خدا با خدا بازگشت داد. وکسی که به او رسید، هرگز آسیبی متوجه او نشد. چون این دگرگونی پایان یافت، بازگشت کننده به خدای واحد که شریک و همتایی ندارد، نزد او شایستگی پیدا کرد. از آنجا که در میقات پروردگار بود. احوال از او دور شد (برفت). پس آن را ندید و دیدش را از دست داد. تا اینکه این گفتار پروردگار تحقق یافت. «قَدْ اوُتیتَ سُؤْلَکَ یا موسیٰ»[1] بار دیگر بر او منت نهادیم. این حال مَجِیٔ (بازگشت کننده) است و معنای این آیه است که «وَ لَمّا جاء موسی لمیقاتنا».

۴۸. لَنْ ترانی[2]

حلاج دربارهٔ این آیه: «هرگز مرا نخواهی دید» گفت: اگر او را در این حالت رها می‌کرد شوق از او منقطع می‌گشت. ولی خداوند متعال وی را با گفته «وَلکن»[3] آرامش بخشید.

۴۹. و اتَّبِعُوهُ لَعَلَّکُمْ تَهْتَدُوْنَ[4]

حسین بن منصور گفت: خداوند از حدود هر آنچه از صفات خود بر ما متجلّی می‌کند برتر به تکلیف‌اش بر حسب نوع یا بر حسب وسائط یا بر حسب حقایق است. تکلیف حقیقی آن معارفی است که از او آغاز و بدو باز می‌گردد. تکلیف وسائط آن معارفی است که از کسی که غیر اوست آغاز شود و به او هرگز نرسد پس معارف ایشان در پایان معرفت اهل وسائط پایان می‌پذیرد. و پایان نپذیرد معارف کسی که معارفش را از شهود حق

---

۱. طه، آیه ۳۶؛ ای موسی هر چه خواستی به تو دادیم.
۲. *اعراف*، آیه ۱۴۲؛ هرگز مرا نخواهی دید.
۳. *همان*، آیه ۱۴۲؛ لَنْ تَرانی ولٰکِنِ انْظُرْ إلی الْجَبَلِ فَإنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرانِی...؛... به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید.
۴. *همان*، آیه ۱۵۸؛ از او پیروی کنید باشد که هدایت شوید.

دریافت کرده است. همهٔ آن، نیرویی باشد از جانب حق به خلق. او به حق نمی‌رسد مگر آنکه با آنچه از اوست.

۵۰.... اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ[۱]

حلاج گوید: پروردگار هنگام آفرینش و برای گرفتن پیمان با ذرّیه بنی‌آدم، چه آنها که ایمان آوردند و چه آنها که از پیروی سرباز زدند، سخن گفت و از ایشان پیمان گرفت. با ایشان سخن گفت بی‌ایشان. بلکه از ایشان پیمان گرفت سپس ایشان به حقیقت گواهی دادند. و او از طرف ایشان پاسخ گفت (سخن گفت).

۵۱. حسین گوید: هیچ یک از فرشتگان و مقربین نمی‌دانند چرا خدا، خلق را پدید آورد یا چگونه خلقت آغاز شد و چگونه پایان خواهد پذیرفت، زیرا زبانها هنوز سخن نگفته بودند، دیدگان ندیده بودند و گوشها نشنیده بودند. آدم هنوز از عالم حقایق غایب بود، معطّل و بلاتکلیف در پیشگاه او، چگونه می‌توانست به سؤال او که فرمود: آیا من پروردگار شما نیستم؟ این خداست که هم سخن می‌گوید و هم پاسخ می‌دهد: آری.

۵۲. قالوا بلی[۲]

او به نام شما، بی‌شما، سخن گفت و این دیگری غیر از شماست که به جای شما پاسخ گفت، شما، ساکت بودید، کسی که هرگز پایان نمی‌یابد [خدا]، همیشه خواهد ماند همچنان که همیشه بوده است.

۵۳. وَ اذْکُرْ رَبَّکَ فِی نَفْسِک[۳]

حسین بن منصور دربارهٔ این آیه گوید: ذکرت را آشکار نکن و در دلت او را یاد کن. خدا را بسیار یاد کن و آن را جز از برای پروردگار برملا (نمایان) مکن و هر چه ذکر در نهان انجام پذیرد بهتر از آن است که آشکارا گفته شود.

---

۱. همان، آیه ۱۷۲؛ آیا من پروردگار شما نیستم.

۲. همان؛ گفتند: آری.

۳. همان، آیه ۲۰۵؛ و پروردگارت را در بامدادان و شامگاهان در دلت به زاری و ترس و بدون بانگ برداشتن، یاد کن و از غافلان مباش.

سوره توبه

۵۴. عَفَا اللّهُ عَنْکَ لِمَ أَذِنْتَ لَهُمْ[1]

حسین بن منصور گوید: استعداد و ظرفیت فردی پیامبران با وظایف و مسئولیت آنان متناسب است، هر کدام بر حسب وضع و موقعیتی که او را خاص کرده است، هر کس به حظّ (بهره) خود وابسته است، تحت اوضاع و احوال و فعالیّت بر طبق قاعده و اصلی در قبال خدا. و وقتی هر کدام در این کار قصوری می‌ورزید، تنبیه می‌شد. پیامبران بودند که پس از تنبیه شدن، با خدا محرم و مأنوس می‌شدند. حضرت محمد(ص) پیش از تنبیه شدن محرم و مألوف شده بود و او بعد از تنبیه، مَحرم و مأنوس شد تا او را در نزدیکی به خود استوار بدارد. از اینرو حق تعالی او را به این آیه متوجه کرد: «فَأْذَنْ لِمَن شِئْتَ مِنْهُمْ[2]» سپس گفت: او را تنبیه کرد، «عَفَا اللّهُ عَنْکَ لِمَ أَذِنتَ لَهُم» و اگر می‌گفت: «لِمَ أَذِنتَ لَهُم عفا اللّه عَنْکَ» او را قبل از این گفته‌اش: «عَفَا اللّه عَنْک» با خبر کرد. برای اینکه گداخته و ذوب شود (ذابَ) و این نهایت قرب است خداوند دربارهٔ نوح فرمود: «و نوح پروردگارش را ندا داد و گفت پروردگارا پسرم از خانوادهٔ من است و البته وعدهٔ تو نیز راست است»[3] او را تنبیه کرد و پس از آن مَحرم و مأنوس خویش نمود.

خداوند به او فرمود که: «ای نوح، او در حقیقت از خانوادهٔ تو نیست او را عملی ناشایسته است؛ پس از من چیزی مخواه که به آن آگاهی نداری؛ من پندت می‌دهم که مبادا از نادانان باشی.»[4] وضع نوح چنین است، و بخشایشی که از خدا یافت او را از محمد (ص) پائین‌تر قرار نداد، چون هر پیامبری در برابر خدا، در مقام و مرتبه خود باقی می‌ماند.

۵۵. إِنَّ اللّهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ...[5]

حسین گوید: جانهای مؤمنین کالایی است که پروردگار آن را می‌رباید. و کسی غیر حق بر آن مالک نمی‌شود.

---

۱. توبه، آیه ۴۳؛ ای رسول خدا تو را ببخشاید پیش از آنکه دروغگو از راستگو معلوم شود...

۲. نور، آیه ۶۲؛ به هر کس از آنان که خواستی اجازه بده.

۳. هود، آیه ۴۵.

۴. همان، آیه ۴۶.

۵. توبه، آیه ۱۱۱؛ خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید تا بهشت از آنان باشد.

۵۶. وَ مَنْ اَوْفیٰ بِعَهْدِهٖ مِنَ اللّٰه...[۱]

حسین گوید: خداوند در ازل از خواصش پیمان گرفت، آنگاه آثار انوار آن را برای ایشان آشکار کرد. در هنگامی که آنان را در عالم ذر می‌آفرید، حضرت آدم(ع) آن انوار را که متجلی شد، دید و گفت: اینان چیستند؟ و هنگامی که آنها را آفرید انوار خود را بر ایشان نمایان کرد و آن انوار میثاق بود که از ایشان پیمان گرفت و آنگاه به پیمانشان وفا کرد. و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟

۵۷. لَقَدْ جٰاءَکُمْ رَسُولٌ مِنْ اَنْفُسِکُمْ...[۲]

حسین گوید: از خود شما (به خاطر خود شما) هستی را به جای حق انتخاب کرد به ملکوت و سدره ننگریست. چشمش در رؤیت حق خطا نکرد و قلبش در موافقت او از حد نگذشت.



سورهٔ یونس

۵۸. الر تِلْکَ اٰیٰاتُ الْکِتٰابِ...[۳]

حسین گوید: در قرآن دانش هر چیزی هست و دانش قرآن در حروف مقطعه اوایل سوره‌های قرآن است.

۵۹. فَذٰلِکُمُ اللّٰهُ رَبُّکُمُ الْحَقُّ...[۴]

حسین گوید: حق مقصود و مراد عبادتهاست و مقصود از عبادتها، طاعت است. یعنی گواهی به غیر از او ندهد و غیر او را درک نکند.

۶۰. حسین گوید: حق کسی است که زشتی را زشت نداند و نیکی و نیکوکاری را

---

۱. همان، ۱۱۱: و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟
۲. همان، آیه ۱۲۸: هر آینه پیامبری از خود شما بر شما مبعوث شد.
۳. یونس، آیه ۱: الف، لام، راء این است آیات کتابِ به حکمت آمیخته.
۴. همان، آیه ۳۲: این اللّه پروردگار حقیقی شماست.

نیکویی نداند. چگونه آنچه از او آفریده شد، به او باز می‌گردد یا آنچه آفریده بر او اثر کند؟

۶۱. قُلْ هَلْ مِنْ شُرَکائِکُمْ مَنْ یَهدی الی الْحَلق[1]

از حسین بن منصور پرسیده شد این «حق»؛ چه کسی است که به او اشاره می‌کنند؟ گفت: حق کسی است که علّت وجودی همهٔ مخلوقات است و چیزی علّت او نیست.

۶۲. حسین این مطلب را نوشت:

حقیقت حق (خدا) روشن است
همچون بانگی که خبر مهمی را اعلام کند
حقیقت خدا آشکار می‌شود
برای کسی که طالب آن باشد، دشوار است

۶۳. و مِنْهم مَنْ یَسْتَمِعُونَ اِلَیْکَ...[2]

حسین گوید: برخی از ایشان به تو گوش می‌دهند. برخی دیگر به تو گوش نمی‌دهند. مسلماً کسی که گوش می‌دهد، ما او را در ازل شنوا کردیم پس به تو گوش می‌دهند و امّا آنکه هرگز گوش شنوایی ندارد، آنان کر هستند و گوش شنوا ندارند اگر هم بشنوند عقل ندارند، گویی که نمی‌شوند و خود را به کری زده‌اند خداوند فرمود: «اِنْ تُسْمِعُ اِلاّ مَنْ یُؤمِنُ»[3]

۶۴. وَ یُحِقُّ اللّهُ الحَقَّ بِکَلِماتِهِ...[4]

حسین گوید: خداوند با کلمات خویش حق را به اثبات رسانید؛ آنچه تحت «کُن»! (باش) پدید آورد.

---

۱. همان، آیه ۳۴؛ بگو: آیا از این بتان شما کسی هست که به سوی حق رهبری کند.
۲. همان، آیه ۴۲؛ برخی از ایشان به تو گوش می‌دهند.
۳. نمل، آیه ۸۱؛ آواز خود را تنها به گوش کسانی توانی رساند که به آیات ما ایمان آورده‌اند.
۴. یونس، آیه ۸۲؛ و خداوند با سخنان خود حق را به اثبات می‌رساند.

۶۵. الٓرٰ کِتابٌ اُحْکِمَتْ آیاتُهُ...[۱]

فارِس نقل کند که حسین گوید: امر و نهی را استوار کرد و وعد و وعید را بیان نمود. در آنچه نازل فرمود حکیم است. کسی که به امرش قیام کنند، خبیر است و آن را آشکار می‌نماید.

۶۶. یُمَتِّعْکُمْ مَتاعاً حَسَناً...[۲]

حسین گوید: «رزقی نیکو»: رضا (خشنودی) آسانی است. و صبر بر سختی و مشقت (بلا و مصیبت) بنا گشته است.

۶۷. وَ نادیٰ نُوحٌ رَبَّهُ...[۳]

حسین گوید: به کسی در انبساط بر بساط حق اجازه داده نمی‌شود [زیرا بساط حق] نیرومند است، در اطرافش قهر و جبروت است، بنابراین کسی را که بسط دهد او را طرد کند و نپذیرد مانند نوح که از او نپذیرفت. چون که گفت: «پسرم از خاندان من بود.»[۴] به وی گفته شد که «او از خاندان تو نیست.»[۵]

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

سوره یوسف

۶۸.... وَ مٰا اُغْنی عَنْکُمْ مِنَ اللّهِ مِنْ شَیْءٍ[۶]

حسین گوید: درستی توکّل در بکارگیری سبب با ترک اختیار است.
خداوند فرمود: «لا تَدْخُلُوا مِن بٰابٍ واحِدٍ وَ ادْخُلُو مِنِ اَبْوابٍ مُتَفَرِّقَةٍ»[۷]

---

۱. هود، آیهٔ ۱؛ الف، لام، را. کتابی است با آیاتی استوار و روشن.
۲. همان، آیه ۳؛ تا شما را از رزقی نیکو برخورداری دهد.
۳. همان، آیه ۴۵؛ نوح پروردگارش را ندا داد.
۴. همان، آیه ۴۵.
۵. همان، آیه ۴۶.
۶. یوسف، آیه ۶۷؛ و من قضای خدا را از سر شما دفع نتوانم کرد.
۷. همان، آیه ۶۷؛ از یک دروازه داخل مشوید، از دروازه‌های مختلف داخل شوید.

۶۹.... نَرْفَعُ دَرَجاتٍ مَنْ نَشاء....[۱]

حسین گوید: فضیلت ارباب حقائق اسقاط، عظمت (دو عظمت) است و محو ملکوت در هر حالت و ابطال حضور و نفی شرکت در زمانهای ازل و ابد و انفراد با حق. و هر چه را غیر اوست نفی می‌کند و بینندهٔ حق و شنوای سخن اوست. فرمود: «نَرفَعُ درجاتٍ...»

۷۰. وَ مَا یُؤمِنُ اَکْثَرُهُمْ بِاللّهِ اِلاّ وَ هُمْ مُشْرِکون[۲]

حسین گوید: این آیه منوط به علل و افعال مقرون به شرک است و پروردگار مبرّا از اینهاست. خداوند فرمود: «وَ مَا یُؤمِنُ اَکثَرُهُمْ»

۷۱. وَکُلُّ شَیءٍ عِنْدَهُ بِمِقْدارٍ[۳]

حسین گوید: هر چیزی بسته به زمان معین‌اش است و از مقدارش تجاوز نمی‌کند و تغییر نمی‌یابد.



۷۲. اَلّذِینَ اٰمَنُوا و تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ...[۴]

حسین گوید: آن کسی را که خدا در ازل، نعمتی نصیب کرده است، خدا دل او را در ابد آرامش دهد.

۷۳.... فَلِلّهِ الْمَکْرُ جَمیعاً[۵]

حسین گوید: هیچ مکری (چاره‌ای) مسلّم‌تر از آن نیست که خدا در حقّ بندگان خود به کار برده است. وی آنان را به این پندار وا می‌دارد که حالتی توانند یافت که آنان را بدو برساند، که ممکن‌الوجود می‌تواند با واجب‌الوجود اقترانی داشته باشد! ولی خدا و صفات وی از حیطهٔ وصول بیرون می‌ماند. اگر بندگان نام خدا را بر زبان می‌رانند، برای

---

۱. همان، آیه ۷۶؛ هر کس را که بخواهیم به درجاتی بالا می‌بریم.
۲. همان، آیه ۱۰۶؛ و بیشترشان به خدا ایمان نیاورید مگر به شرک.
۳. رعد، آیه ۸؛ و هر چیز را در نزد او مقداری معین است.
۴. همان، آیه ۲۸؛ آنان که ایمان آورده‌اند و دلهایشان به یاد خدا آرامش می‌یابد.
۵. همان، آیه ۴۲؛ همهٔ مکرها (چاره‌ها) نزد خداوند است.

آنان است، اگر او را حمد و سپاس می‌گزارند، به خاطر آنان است. اگر او را اطاعت می‌کنند، برای رستگاری خویش است! هیچ چیزی که از آنان آید به خاطر خدا نیست و خدا از آن بی‌نیاز است!

سوره ابراهیم

۷۴. وَ مَا لَنا اِلّا نَتَوَکَّل علی اللّهِ[۱]

از حلاج پرسیدند: توکّل چیست؟ گفت: آتشی که در زیر قضا و قدر است، (مانند آتشی که در زیر خاکستر باشد).
(توکل بر حسب موارد محمود است).

سوره حجر

۷۵. اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیاتٍ لِلْمُتَوسِّمینَ[۲]

از حسین دربارهٔ فِراست دریافتن باطن چیزی پرسیده شد. گفت توجه نظر از یک نظر او راست. آنگاه از حقیقت آنچه او راست وی را باخبر کرد.

۷۶. وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَأْتِیک الْیَقینُ[۳]

فارس گوید: «وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَأْتِیکَ الْیَقینُ» تا به یقین برسی چون با پرستش او حق بندگی‌اش را بجا نیاوردی و فارس گوید: آن کس که به معبودش بنگرد از عبادتش سقوط کند و آن کس که به عبادتش بنگرد از معبودش سقوط کند و حسین دربارهٔ این آیه گفت: «وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَأْتِیک الْیَقینُ» یعنی تا به یقین برسی زیرا تو نمی‌توانی او را پرستش کنی و کسی او را نمی‌تواند عبادت کند تا اینکه به عبودیت ابتداء و انتهاء نایل آید. در این حالت مستوجب مکافات و آلام خواهد شد.

---

۱. *ابراهیم*، آیه ۱۲؛ چرا بر خدا توکّل نکنیم.
۲. *حجر*، آیه ۷۵؛ در این عبرتهاست برای پژوهندگان.
۳. *همان*، آیه ۹۹؛ و پروردگارت را بپرست، تا لحظهٔ یقین فرا رسد.

سوره نحل

۷۷. اَمْواتٌ غَیْرُ اَحْیاء وَ ما یَشْعُرونَ...[۱]

حسین گوید: زنده بودن اقسامی دارد: به کلمات، امر، قرب و نگاه و قدرتش. زندگی همان مرگ است. (زنده نیست، مرده است)، یعنی حرکات معیوب و ناقص. خداوند فرمود: «اَمْواتٌ غَیْرُ اَحْیاء وَ ما یَشْعُرُون...»

سوره بنی‌اسرائیل

۷۸. وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنی آدَمَ....[۲]

حسین گوید: ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم؛ به دست خویش او را هستی بخشیدیم و برگزیدم.

۷۹. وَ لَو لا ان ثَبَّتْناک لَقَدْ کِدْتَ...[۳]

حسین گوید: پروردگار موجودات را بر پایه دانش خویش از آنها آفرید. (و آن علم همهٔ علوم است) و پیامبری صاحب خُلقی عظیم برای آنها فرستاد و به ایشان امر کرد تا از او پیروی کنند. فرستاده‌ای به سویشان فرستاد که برای آنها آیات خداوند را تبین کرد و به آنها گفت تا خدای را در ظاهر و باطن عاجلاً و اجلاً پرستش کنند و مُلک (دنیا) را بر پایه علم استوار کرد و علم را به پیامبر پایدار کرد و پیامبر را به خویش (خداوند) پایدار نمود. از اینرو خداوند فرمود: «وَ لَو لا ان ثَبَّتْناکَ»

۸۰. قُل ادْعُو اللّهَ اَوِ ادْعُوالرَّحمٰنَ...[۴]

حسین گوید: هیچ کسی خدای را به تنهایی نخواند مگر از روی ایمان، این خواندن حقیقتاً خواندن است.

---

۱. نحل، آیه ۲۱؛ مردگانند، نه زندگان، ندانند که چه وقت آنها را دوباره زنده می‌کنند.
۲. اسراء، آیه ۷۰؛ ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم.
۳. اِسراء، آیه ۷۴؛ و اگر نه آن بود که پایداریت داده بودیم. نزدیک بود که اندکی به آنان میل کنی.
۴. همان، آیه ۱۱۰؛ بگو چه الله را بخوانید چه رحمان را بخوانید.

سوره کهف

۸۱ أمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحٰابَ الْكَهْفِ و الرَّقيم...[۱]

حسین گوید: اصحاب کهف و رقیم در سایه معرفت اصلیه هستند. حال ایشان از بین نمی‌رود و تغییر نمی‌کند زیرا آثارشان بر خلق پوشیده است.

۸۲... لَوْ اَطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَ لَّيْتَ مِنْهُمْ فِراراً...[۲]

حسین دربارهٔ این آیه گوید: «اگر به سروقتشان می‌رفتی گریزان باز می‌گشتی و از آنها سخت می‌ترسیدی». آنان زیر بار ننگ و عار نرفتند (در آغاز) یعنی از آنچه ایشان در آن حالت، از احوال‌شان آشکار می‌شد و احوال بر آنها غلبه می‌یافت. با آنکه او را در جای بزرگ و با عظمتی در محل قُرب و مشاهده می‌دیدی پس شکوه و عظمت مقامت در تو اثر نمی‌گذاشت.



۸۳... وَ هُوَ لَكُمْ عَدُوّ...[۳]

حسین گوید: پروردگار، تو را با بهترین و نیکوترین کلام، مخاطب کرد و با بهترین لطف تو را به خود فرا خواند: «اَفَتَتَّخِذُونَهُ وَ ذُرِّيَّتَهُ اولياءَ مِن دُونی»[۴]

۸۴... مِنْ عِنْدنا وَ عَلَّمْنٰاهُ مِنْ لَدُنّٰا عِلْماً[۵]

حسین گوید: علم لدنی الهامی است که آدمی را به عین راز الهی واصل می‌گرداند. و چیزی آن را دگرگون نمی‌کند (برنمی‌گرداند)

---

۱. **کهف**، آیه ۹: آیا پنداشته‌ای که اصحاب کهف و رقیم از نشانه‌های شگفت‌انگیز ما بوده‌اند؟

۲. **کهف**، آیه ۱۸: اگر به سر وقتشان می‌رفتی گریزان بازمی‌گشتی و از آنها سخت می‌ترسیدی.

۳. **همان**، آیه ۵۰: حال آنکه دشمن شمایند.

۴. **همان**، آیه ۵۰: آیا شیطان و فرزندانش را به جای من به دوستی می‌گیرید.

۵. **همان**، آیه ۶۵: در آنجا بنده‌ای از بندگان ما را که رحمت خویش بر او ارزانی داشته بودیم و خود بدو دانش آموخته بودیم، بیافتند.

۸۵. فَاردتُ.... فَاَرَدْنا.... فَارادَ ربُّکَ....[1]

حسین گوید: می‌خواستم، خواستیم، پروردگار تو خواست، مقام اوّل: استیلای حق و الهام اوست، مقام دوّم: با بنده‌اش گفتگو کرد و مقام سوّم: رجوع به باطن و غلبه بر ظاهر است. پس آن را باطنِ باطن ظاهرِ ظاهر گردانید و غیبِ غیب و عیانِ عیان و عیانِ عیان، غیبِ غیب است. همچنانکه نزدیکی چیزی برای مردم دوری است و دوری چیزی برای آنها نزدیکی است.

۸۶. إنَّ الّذین امنوا و عَمِلوا الصّالحات...[2]

حسین گوید: کسی که به عمل بنگرد از مطلوب و هدف عمل در پردهٔ ابهام می‌افتد کسی که به مطلوب و هدف عمل بنگرد، از رؤیت عمل در حجاب می‌ماند.

۸۷... وَ لَوْ کانَ الْبَحْر مِداداً...[3]

حسین گوید: معیار عدم در هستی، در معنای موجودات آن است. منظور کلامش این است: اگر اَبَدالأبد قلم و مداد و کاغذ شوند نمی‌توانند یک معنا از معانی کلمه‌ای از کلامش را بیان کنند. جز اشاره به آن، چیزی را توصیف نتوانند کرد. و اگر برای مردم بگویند، معانی عبودیت را به آنها نرسانند باشند که آن عبارت است از علم و پاداش و جزاء و وعد و وعید، بر حسب آنچه عقلشان به آن می‌رسد. ولی کمال در فائدهٔ کلام انبیاء و اصفیا و اولیاء است.

سوره مریم

۸۸... و اتیناهُ الْحُکمَ صبیّاً[4]

حسین گوید: روح حضرت یحیی (ع) آمیخته با ارواح مشاهده بود و جان او (خود او) آمیخته به ادب عبودیّت و مجاهده بود. لذا خداوند فرمود: «وَ اتیناهُ الْحُکْمَ صبیّاً»

---

۱. همان، آیات ۸۱-۷۹؛ خواستم، خواستیم، پروردگار تو می‌خواست...

۲. همان، آیه ۱۰۷؛ کسانی که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند.

۳. کهف، آیه ۱۰۹؛ اگر دریا برای نوشتن کلمات پروردگار من مرکب شود...

۴. مریم، آیه ۱۲؛ در کودکی به او دانایی عطا کردیم.

۸۹. وَاذْکُرْ من الکِتاب اسماعیل اِنَّه کانَ صادِقَ الْوَعْدِ و کانَ رَسُولاً نَبِیا[1]

حسین گوید صادق به حالش متکلف، میان استقامت و ذلّت در نوسان است. و صدیق در همهٔ احوالش یکسان است.

۹۰. وَاذْکُرْ فی الْکِتابِ اِدْرِیسَ اِنَّهُ کانَ صِدّیقاً نَبِیّاً[2]

حسین گوید: صِدیق کسی است که در شواهدش به مشاهده حق رنج و سختی بر او وارد نباشد. او را حق سرپرستی می‌کند بنابراین چیزی به جز حق نمی‌بیند.

۹۱. باز گوید صدّیق کسی است که بر طبق همان حکمی که خدا مقرر کرده است، بِماند. امور مخلوقه هیچ اثری در ضمیر وی نمی‌گذارد. غیر پروردگار را نمی‌بیند و او نسبت به هستی نابیناست. او را با خدا رابطه‌ای است (نَسَب) که با آن عنایات (احوال) را درمی‌یابد. و رؤیت مخلوقات را بدون حق یاد آور نمی‌شود و پروردگار برای او تنبیهی در نظر نگرفته است نگاه به او از سر غیرتِ اوست.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

سوره طه

۹۲. وَ مَا تِلْکَ بِیَمینِکَ یا موسی[3]

حسین دربارهٔ این آیه که: «ای موسی در دست راستت چیست؟» صفت او را اثبات کرد. آنگاه گفت: به آن بنگر. او به آن نگریست تا یقین حاصل کرد که آن عصاست. پس گفت: این عصای من است. چون به حقیقت پاسخ داد که آن عصاست چشمانش را دگرگون کرد و ذاتش دگرگون شد. سپس او را ناتوان کرد. پس گفته شد: این معجزهٔ توست برای اُمت.

---

۱. همان، آیه ۵۴؛ و در این کتاب اسماعیل را یاد کن. او درست قول و فرستاده پیامبر بود.
۲. همان، آیه ۵۶؛ و در این کتاب اِدْریس را یاد کن. او راست گفتاری پیامبر بود.
۳. طه، آیه ۱۷؛ ای موسی آن چیست به دست راستت.

۹۳. حسین گوید: حضرت موسی (ع) منافع عصا را برای پروردگارش برشمرد (این عصای من است، بر آن تکیه می‌کنم و برای گوسفندانم با آن برگ می‌ریزم، و مرا با آن کارهای دیگر است (طه، آیه ۱۸) خداوند به او فرمود ای موسی آن را بیفکن (آیه ۱۹) یعنی از خودت سکون با منافعش را بیفکن و در درونش دانه‌ای است که اُنس و الفت را از بین می‌برد و وحشت و ترس را جایگزین آن می‌کند در این هنگام آن را انداخت که به ناگهان ماری شد که می‌دوید. و بعد خداوند به موسی فرمود آن را بگیر و نترس پس گرفتش و به صورت اولیه‌اش درآمد.

۹۴. رَبِّ اشرح لی صدری[1]

یعنی چون او به سوی حق آمد، توقف و ترتب از او برطرف شد و به سوی خدا باز آمد. آن چنان که او را به خود خواند و وی را برای خود خواست. و از او پیمان گرفت و او را در خود یافت. او را با تمام قدرت و تحمل مشقات پدیدار کرد. و از وی چیزی باقی نماند تا امتناع کند. در مقام مواجهه و مخاطبه ایستاد. فصاحت و بلاغت را بر زبانش جاری کرد. به شایسته‌ترین حال او نگریست پس فرشته‌اش را خواست که سینه‌اش را گشاده گرداند تا او را به مقام مواجهه و مخاطبه برساند. سپس به شایسته‌ترین حال او نگریست و چون امر او انجام شد. خواست که او را کامل کند تا او را به بالاترین مقام ارتقا دهد. و او را به سوی خدا با خدا بازگشت داد. و هر کس که به او رسید، هرگز آسیبی متوجه او نشد. باز به شایسته‌ترین حال او نگریست، پس خواست که گره از زبانش بگشاید و این تا مادامی که او مالک نطق و بیانش باشد چون این دگرگونی پایان یافت، بازگشت کننده به خدای واحد که شریک و همتایی ندارد، نزد او شایستگی پیدا کرد. از آنجا که در میقات پروردگار بود، احوال از او دور شد (برفت). پس آن را ندید و دیدش را از دست داد تا اینکه این گفتار پروردگار تحقق یافت: «قَدْ اُوتِيتَ سؤالکَ يا موسیٰ»

---

۱. طه، آیه ۲۶، پروردگارا سینهٔ مرا برای من گشاده گردان.

سوره انبیاء

۹۵. فَیَذَرُها قاعاً صَفْصفاً[1]

حسین گوید: او کسی است که رسوم را محو می‌کند، فهم‌ها را کور و ذهن را می‌میراند و جسم را از بین می‌برد: «قاعاً صَفْصفاً» همهٔ معرفتش تقلیل یابد، تا عظمت قدرتش را نفوذ دهد. آنگاه انوار ربوبی را بر اسرار اهل معرفتش متجلی می‌کند: آنگاه او را با او می‌شناسند.

۹۶. خُلِقَ الانِسانُ مِنْ عَجَلٍ سَاُورِیکُمْ آیاتی فَلاٰ تَسْتَعْجِلُونَ[2]

حسین گوید: ایشان را از آنچه برای ایشان آفرید، بازداشت.

۹۷. مَنْ یَکْلَؤُکُمْ بالَّیلِ والنّهار...[3]

حسین گوید: «یَکْلَؤُکُمْ» یعنی کیست که از تصاریف قدرت (از قهر خدا)، شما را نگهداشت و چه کسی شما را از قضاء مصون دارد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۹۸.... اَنّی مَسنّی الضُّرُّ...[4]

حسین گوید: پروردگار در ضمیر ایّوب تجلی کرد، انوار لطف و رحمت خویش را بر او جلوه‌گر ساخت، درد و رنج، مرارت خود را برای ایّوب از دست داد. آنگاه او فریاد برآورد: مَسَّنی الضُّرُّ...! رنج و آسیب به من رسید. دیگر از بینوایی و رنج خویش چشمِ پاداشی نتوانم داشت، زیرا درد و رنج میهن من و سعادت من شده است.

۹۹. اِنَّهُ یَعْلَمُ الْجَهْرَ مِنَ الْقَوْلِ وَ یَعْلَمُ ما تَکْتُمُونَ[5]

حسین گوید: چگونه کارهای خلق بر پروردگار مخفی می‌ماند. خداوند کسی است که

---

۱. طه، آیه ۱۰۶؛ و آنها را به زمین هموار بدل می‌کند.
۲. انبیاء، آیه ۳۷؛ آدمی شتابکار آفریده شده، آیات خود را به شما نشان خواهم داد. شتاب مکنید.
۳. همان، آیه ۴۲؛ کیست آن که شما را شب و روز از قهر خدای رحمان حفظ کند؟
۴. همان، آیه ۸۳؛ به من بیماری و رنج رسیده است.
۵. همان، آیه ۱۱۰؛ اوست که می‌داند هر سخنی را که به آواز بلند گویید یا در دل پنهان دارید.

اجسام را پدید آورد و آن اجسام را به نیکی و بدی، نفع و ضرر متصف نمود. پس آنچه کتمان می‌کنند نزد او آشکار است. آنچه آشکار می‌کنند یا آشکار نکنند نزد خدا یکسان است چه همه چیز برای او پیداست و خداوند پنهانی‌های بندگانش را پنهان می‌کند.

سوره مومنین

۱۰۰. وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طينٍ[۱]

حسین گوید: خلق در درجات و منازل و مقامات خلقت و صفاتشان متفاوتند و خداوند بنی‌آدم را به صورت مُلک و ملکوت و روح نور و نور معرفت و علم، کرامت بخشیده است و بر دیگر موجودات برتری و فضیلت داده است.

۱۰۱. و نیز گوید: بنی‌آدم را میان امر و ثواب، بین ظُلمت و نور آفرید، پس آفرینششان را متعادل کرد و مؤمنین را از برای ایمانشان افزایش داد و آنها را به خاطر داشتن نوری آشکار و هدایت و علم بر همه جهان برتری داد. چنان که ایشان را در آغاز آفرینش از حالی به حال دیگر گردانید و در ایشان فطرت و آیات را متجلی کرد و نیز در ایشان آفرینش و حکمت و تفاوت را به کمال رسانید. و روح و نور و انوار را در ایشان به ظهور رسانید (ظاهر کرد)، آن هنگام که خاک و نطفه و علقه و مُضْغَة بودند. سپس آنها را بیاراست تا در ایشان معرفت اصلی را کامل کند. خداوند فرمود: «وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طينٍ، ثُمَّ جَعَلْناهُ نُطْفَةً في قَرارٍ مَكينٍ... فتبار لا الله احسنُ الخالق ن»[۲]

۱۰۲. حسین گوید: خداوند خلق را آفرید، آنگاه آنها را بر پایه چهار اصل استوار کرد. ربع اوّل الوهیت، ربع دوّم ربوبیت، ربع سوّم نورانیّت که در آن تدبیر و مشیت و علم و

---

۱. مؤمنون، آیه ۱۲؛ هر آینه ما انسان را از گل خالص آفریدیم.

۲. مؤمنین، آیه ۱۴-۱۲؛ هر آینه ما انسان را از گل خالص آفریدیم. سپس او را نطفه‌ای در جایگاهی استوار قرار دادیم. آنگاه از آن نطفه، لخته خونی آفریدیم و از آن لخته خون، پاره گوشتی و از آن پاره گوشت، استخوانها آفریدیم و استخوانها را به گوشت پوشانیدیم، بار دیگر او را آفرینش دیگر دادیم. در خور تعظیم است خداوند آن بهترین آفرینندگان.

معرفت و فهم و عظمت و هوشیاری و ادراک و تشخیص و لُغات و کلمات را بیان (آشکار) کرد. و ربع چهارم حرکت و سکون است. این چنین او را آفرید و آراست.

۱۰۳..... ثُمَّ اَنْشَأْناهُ خَلْقاً اٰخَرَ....[۱]

حسین گوید: پروردگار چیزها را با قدرتش آفرید و به لطف خلقتش آن را نابود کرد و آدم را بار دیگر آفرینش دیگر داد. چون او را آفرید از او ذریّه‌اش را آفرید که توصیف شد به پاره گوشت و لخته خون.

آفرینندهٔ خلقتش است، اسم خود را در هنگام خلقت‌اش خالق گذاشت و در وقت صُنعش، صانع گذاشت. اسمی را به او منتسب نکردند بلکه قدرت او را وصف کرده‌اند و خلق آن را به عوض اسم او گرفتند. بنابراین چون آنها را آفرید، اسمش را خالق گفت از برای خلق. و برای ایشان، آن را (اسم خود را) آشکار و ظاهر کرد و این اسم مکنون نزد او بود که در ازل خویش آن را بازگردانید و خودش را به آن اسم نامید. خودش به او بازگشت، پس همهٔ خلق از ادراک وصف قدرتش ناتوانند و هر که خدا را وصف کرد با آن خودش را وصف کرده است این از برای اوست و او برتر و بزرگتر از آن است و برای خلق صفاتش را پدیدار کرد که مطابق ذاتش نباشد و شایسته آنهاست. «فَتَبارَکَ اللّٰه اَحْسَنُ الْخالقین»

۱۰۴. ثُمَّ اِنَّکُمْ بَعْدَ ذٰلِکَ لَمَیِّتون[۲]

حسین گوید: فرشتهٔ مرگ، موکّل ارواح بنی آدم است و فرشتهٔ فناء موکّل ارواح حیوانات است و مرگ علماء بقاء ایشان است مگر آنکه از دیدگان پنهان بمانند و مرگ مطیعان گناه است چون دانست که گناهکار است.

۱۰۵. مَا اتَّخَذَ اللّٰهُ مِنْ وَلَدٍ...[۳]

حسین گوید: صمدیّت از پذیرش آنچه باقی نمی‌ماند، سرباز زند. زیرا صمدیت تا ابد

---

۱. مؤمنون، آیه ۱۴؛ بار دیگر او را آفرینشی دیگر دادیم.
۲. همان، آیه ۱۵؛ و بعد از این همهٔ شما خواهید مرد.
۳. مؤمنون، آیه ۹۱؛ خدا هیچ فرزندی ندارد.

(برای همیشه) با اضدادش مغایر است و [اضداد] از درک معنایش عاجز است. پس چگونه با اضدادش باقی می‌ماند در حالی که بقایی برای اضدادش نباشد؟

سوره نور

۱۰۶. الخبیثات لِلْخبیثین....[1]

حسین گوید: ناپاک با چشم پاک بیننده ناپاکی‌هاست.

۱۰۷. وَ لا یُبْدینَ زینتهُنَّ اِلاّ ما ظَهَر مِنْها...[2]

حسین گوید: زینت دنیا و آنچه در آن است که عبارتند از فراموشی و غفلت و تأویل و شهوت و نفس و دشمنی و امثال آن! این زینت‌های دنیاست. پس آن را آشکار نکنید و چیزی را از این احوال پوشیده ندارید مگر آن مقدار که از روی غفلت پیداست.

۱۰۸. ... کَاَنَّها کَوکَبٌ دُرِّیٌ یُوْقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ...[3]

حسین گوید: دربارهٔ این آیه «الله نور السموات و الارض» دلهایتان را نورانی می‌کند تا بشناسید و بیابید و گفتارش را با این آیه به پایان می‌برد. «یهدی اللّه لنوره مَن یَشا» ابتدایش «الله نور السموات و الارض» بود یعنی من آغاز کنندهٔ نعمت‌ها و تمام کنندهٔ آن هستم و در آخر ختم کنندهٔ آن. پس اوّل فضل است و آخر مشیّت. و این از محبت او به اولیایش و هدایت از برای برگزیدگانش باشد.

۱۰۹. و نیز گفت که: «اللّه نور السموات و الارض» و او نوری بر نوری است. خدا هر که را بخواهد با نور قدرتش هدایت می‌کند و با قدرتش به غیب و با غیبتش به قِدَم‌اش با قِدَمش‌اش به ازلش و اَبدش. با ازل و ابدش به وحدانیتش «لا اله اِلاّ هو» شأن و قدرت و

---

۱. نور، آیه ۲۶؛ زنان ناپاک برای مردان ناپاک....

۲. *همان*، آیه ۳۱؛ و زینتهای خود را جز آن مقدار که پیداست آشکار نکنند.

۳. *همان*، آیه ۳۵؛... آن چراغ درون آبگینه‌ای آن آبگینه چون ستاره‌ای درخشنده، از روغن پربرکت زیتون که نه خاوری است و نه باختری افروخته باشد.

تقدّسش مشهود است. به هر که بخواهد علم توحید و تنزیه و اجلال مقام و وحدانیت و تعظیم ربوبیتش را می‌دهد.

۱۱۰. حسین گوید: در سر، نور وحی است و در چشم، نور مناجات و در گوش، نور یقین و در زبان نور بیان و در سینه نور ایمان و در سرشتها نور تسبیح و تهلیل و ستایش و تکبیر. چون چیزی از این انوار بر افروخته شد و بر نور دیگر غلبه یافت، آن را در قدرتش وارد سازد و چون ساکن شد قدرت آن نور بازگردد. و از آنچه بود کامل‌تر کرد. چون همه را برافروخت. «نورٌ عَلیٰ نورٍ یهدی اللّه لنوره مَنْ یشاء»[1] شد.

۱۱۱.... یَخافونَ یَوْماً تَتقلّبُ فیه القُلُوبُ و الابْصار[2]

حسین گوید: خداوند دلها و دیدگان را دگرگون آفرید و بر آنها پرده و حجاب و قفل قرار داد و پرده‌ها را با انوار می‌درد و حجابها را با اذکار برطرف می‌کند و گره‌ها را با قُرب می‌گشاید.



۱۱۲. باز دربارهٔ این آیه حسین گوید: چون دانستی که او دگرگون کنندهٔ دلها و دیدگان است کار تو نگاه به افعال خود در توست. و خویشتن را از خلاف و غفلت نگهدار.

۱۱۳.... و ان تطیعوه تهتدوا...[3]

حسین گوید: اطاعت از رسول (ص) در آن صلاح همه است و آن مراقبت بر اوامر و واجبات است و انبیاء به واجبات عمل می‌کنند و مؤمنون به فضائل عمل می‌کنند و صدیقین از منکرات دوری می‌کنند و عارفان هر چه غیر خدا را فراموش می‌کنند.

---

۱. نور، آیه ۳۵؛ نوری افزون بر نور دیگر، خدا هر کس را که بخواهد بدان نور راه می‌نماید.
۲. همان، آیه ۳۷؛ از روزی که دلها و دیدگان دگرگون می‌شوند هراسناکند.
۳. همان، آیه ۵۴؛ و اگر از او اطاعت کنید هدایت یابید.

سورهٔ فرقان

۱۱۴.... خَلَقَ كُلَّ شَيءٍ فَقَدَّرَه تقديراً[1]

حسین گوید: اولین چیزی که خداوند آفرید شش چیز بر حسب شش وجوه بود و با این کار تقدیر (تعادل) عالم را صورت بست؛ وجه اوّل، مشیّت است که آن را نور خلق کرد، آنگاه نفس را خلق کرد، پس از آن روح را، بعد صورت و سپس حروف صامت را و آنگاه اسما را آفرید.

شش چیز آن: اوّل نور، سپس رنگ، بعد طعم، آنگاه رایحه را. پس از آن زمان (دهر) را و بعد مقدار را آفرید.

شش صورت تقدیر (تعادل): اوّل ظلمت (عماء) را آفرید، بعد نور را خلق کرد. سپس حرکت را، بعد سکون را، پس از آن وجود را، بعد عدم را. پس از آن بدین ترتیب، برحسب دیگر وجوه. گفته‌اند آنچه خدا نخست خلق کرد، دهر بود سپس قوّه، بعد جوهر، پس از آن صورت و بعداً روح و سپس برحسب این ترتیب، هر مخلوقی را، یکی پس از دیگری، بر طبق شش وجوه آفرید.

آنها را در نهان (غامد) علم خویش خلق کرد و تنها خود بر آن آگاه بود. آنها را تعادل و توازن بخشید و همه چیز را در علم خویش حساب کرد.

۱۱۵. وَ لا يَمْلِكُونَ لِأَنْفُسِهِم ضرّاً...[2]

حسین گوید: بدان که اشیا، قائم به خود نیستند. بلکه به چیز دیگری قائم هستند. و چگونه این چنین نباشند و او بر سود و زیان خود مالک نیست. و چون به آنچه برای خودش تملک کرده، بنگرد. (از سود و زیان) در واقع سود و زیان را مالک شده است. پس تو الوهیت را به غیر، مستحقش گردانیدی (پس تو الوهیت را با چیز دیگر عوض کردی).

---

۱. فرقان، آیه ۲؛ و هرچیزی را بیافریده است و آن را به اندازه آفریده است.
۲. همان، آیه ۳؛ نه مالک سود و زیان خود هستند.

۱۱۶. وَ جَعَلْنا بَعْضَکُمْ لِبَعْضٍ فِتنَة...[۱]

حسین گوید: محنت از آنِ خواص اولیایش است و فتنه (آزمایش) از برای عموم مردم است.

۱۱۷. وَ کانَ رَبُّکَ بَصیراً[۲]

حسین گوید: بر هر چیزی لباس فانی پوشانید، از او جدا نمی‌شود مگر اینکه خدا آن را دور کند. و آن اضطرار در احوال است و نه حق انتخاب در لذّت و خوشی با شواهد و اعراض.

۱۱۸.... فَسْئَلْ بِه خَبیراً[۳]

حسین گوید: اینک آنچه خدا در سرزمینها، به عنوان دلایل و شواهدی برای مؤمنان ترتیب داده است. یکی نشان می‌دهد که در راهی که به خدا می‌پیوندد چه اعمال و آدابی باید به کار بست. دیگری اشاره می‌کند که قواعد چنین اعمالی چیست. دیگری به خود اشارت دارد و آن دلیلی بر حقیقت است. زیرا همه را بدو نیاز است و او را به هیچ کدام از آنان نیازی نیست. آنان در حلّ مسائل بدو توسّل می‌جویند و او، در این باب از کسی پرسشی نمی‌کند، مانند کردار خضر و همانندانش که علم حضوری (لَدُنّی) بدان داده‌اند.

سوره نمل

۱۱۹. قالَتْ یا ایُّها الْمَلَؤُ اِنّی اُلْقِیَ اِلَیَّ کِتابٌ کریمٌ[۴]

حسین گوید: گفتار بسم‌الله است.

---

۱. همان، آیه ۲۰؛ و شما را وسیلهٔ آزمایش یکدیگر قرار دادیم.

۲. همان؛ و پروردگار تو بیناست.

۳. همان، آیه ۵۹؛ دربارهٔ او از کسی بپرس که آگاه باشد.

۴. نمل، آیه ۲۹؛ زن گفت: ای بزرگان، نامه‌ای گرامی به سوی من افکنده شد.

۱۲۰. قُلِ الْحَمْدُ لِلّهِ وَ سَلامٌ عَلٰی عِبادِهِ الَّذینَ اصْطَفٰی اللّهُ خَیْرٌ اَمّا یُشْرِکونَ[۱]

حسین گوید: نعمت چیست؟ آیا جز ستایش خدای را که بهترین است، حامد (حمد کننده) پیامبر است و محمود (ستایش شده) خداوند است و حامد بنده است و ستایش حال اوست که او را به مزید متصل می‌کند.

۱۲۱. فَسَقٰی لَهُما ثُمَّ تَوَلّٰی الی الظِّلِّ...[۲]

حسین گوید: پروردگارا مرا با علم الیقین مخصوص گردانیدی در حالی که من فقیر و نیازمندم به اینکه مرا به عین‌الیقین و حق‌الیقین برسانی.

۱۲۲. ... وَ ما کُنْتَ بِجانِبِ الطوُّر...[۳]

حسین گوید: در این آیه منصوب‌القُدْرَة (کسی که صاحب قدرت است) را در عین‌القِدَم (عین‌الْعدم) مخاطب قرار داد.

۱۲۳. وَ مِنْ رَحْمتِهِ جَعَلَ لَکُمْ اللَّیلِ وَ النَّهار...[۴]

فرصتها و اوقات و ساعات را نگهدار که بر تو چه گذشت و تو در آن چه کردی؟ پس کسی که بداند از کجا آمده، می‌داند که به کجا می‌رود و کسی که بداند کیست که می‌آفریند، می‌داند کیست که او را آفریده است. و کسی که دانست چه کسی او را آفرید، می‌داند که هدف از آفرینش او چیست؟ و کسی که دانست هدف از آفرینش او چیست؟ می‌داند که چه وظیفه‌ای بر دوش اوست و کسی که دانست که چه وظیفه‌ای بر دوش اوست، می‌داند که چه وظیفه‌ای دارد و کسی که دانست که چه وظیفه‌ای دارد، می‌داند

---

۱. همان، آیه ۵۹؛ بگو: سپاس خدا را و سلام بر بندگان برگزیدهٔ او. آیا خدا بهتر است یا آن چیزها که شریک او قرار می‌دهند؟

۲. قصص، آیه ۲۴؛ گوسفندانشان را آب داد. سپس به سایه بازگشت و گفت: ای پروردگار من، من به آن نعمتی که برایم می‌فرستی نیازمندم.

۳. همان، آیه ۴۶؛ تو در کنار طور نبودی آنگاه که موسی را ندا در دادیم...

۴. همان، آیه ۷۳؛ و از رحمت او آنکه برای شما شب و روز را پدید آورد تا در آن یک بیاسایید و در این یک به طلب روزی برخیزید...

چه با اوست و کسی که نداند از کجا آمده است و چگونه است و چرا هست؟ پس نمی‌داند. و نمی‌داند که نمی‌داند و می‌پندارد که می‌داند.

۱۲۴. اِنَّ الَّذی فَرَضَ عَلَیْکَ الْقُرانَ لَرادُّکَ اِلٰی مَعادٍ[۱]

حسین گوید: آن کس که تو را از برای ابلاغ به خلق تفریق کرد تا به معنای جمع با فناء باز گرداند. این از باب ملاحظه ایشان و یادآوری تو در حد ابلاغ است. و با یادآوری کردن به ایشان، تو را به مقام مخصوص و بیان خالص‌تر مختص کرد.

سورهٔ روم

۱۲۵. اَللّٰهُ الَّذی خَلَقَکُمْ ثُمَّ رَزَقَکُم ثُمَّ یُمیتُکُمْ ثُمَّ یُحییکُمْ...[۲]

حسین گوید: شما را با قدرتش آفرید و با معرفتش به شما روزی داد و شما را از اغیار می‌راند و زنده گردانید با آن.



۱۲۶. حسین در ادامه گوید: رزق روزی در دنیا زندگی است و لذت آنگاه شهوت و عیش است. و رزق و روزی در آخرت، مغفرت و خشنودی و آنگاه درجات و مراتب است.

۱۲۷. و من آیاتِهِ اَنْ یُرْسِلَ الرِّیاحَ مُبشراتٍ...[۳]

حسین گوید: از علائم و نشانه‌های ربوبیّت این است که بادهای لطیفش را به دلهایی که مشتاق آن هستند می‌فرستد تا به ایشان مژده دهد تا حجابهای شکوهیده از میان بردارد، تا بساط دوستی بی‌حشمت و جاه بیشتر شود. آنگاه به آنها در آن بساط، شراب اُنس بچشانید و باد کرم بر آنها بوزد و ایشان را از صفاتشان فانی کند و به صفات و نعوتشان

---

۱. همان، آیه ۸۵؛ آن کس که قرآن را بر تو نازل کرده است تو را به وعده‌گاهت باز می‌گرداند.
۲. روم، آیه ۴۰؛ خداست آن که شما را بیافرید، سپس روزی داد، سپس می‌میراند، سپس زنده می‌کند.
۳. همان، آیه ۴۶؛ و از نشانه‌های قدرت او آنکه بادهای مژده دهنده را می‌فرستد، تا رحمت خود را به شما بچشاند.

زنده گرداند. زیرا بساط حق او را از اقامتگاه برتر از حد افتراق نمی‌برد. تا اینکه همه چشمها چشمی واحد بیند. و آنچه نباشد، بیند چنانکه نباشد و آنچه از بین نرود، بیند چنانکه از بین نرفت.

سورهٔ سجده

۱۲۸.... يَدْعونَ رَبَّهُمْ خَوْفاً و طَمَعاً وَ مِمّا رَزَقْناهُمْ يُنْفِقون[۱]

حسین گوید: بیم انبیاء و اولیاء و ارباب معارف، بیم تسلیط (پیروزی) است و بیم فرشتگان بیم از مکر پروردگار است و بیم عموم مردم، بیم از نفس است.

سورهٔ احزاب

۱۲۹. مِنَ الْمُؤْمِنينَ رِجالٌ صَدَقوا ما عاهَدوا اللّٰهَ[۲]

حسین گوید: منظور از «رجالٌ صدقوا ما عاهدوا اللّٰه» آن است که صادق اراده‌اش را به خاطر ارادهٔ خدا ترک کند و اختیارش به خاطر اختیار خدا باشد و دوستی غیر از دوستی خدا نگزیند، تدبیرش به جز تدبیر خدا نباشد. حتی از قلب و نفس، همهٔ جوارحش مبرّاست و چیزی جز خواست خدا را نمی‌خواهد او را با گفتارش درمان کند: «رجال صدقوا ما عاهدوا اللّٰهَ علیه»

۱۳۰. إنَّ الْمُسلمينَ والمُسْلِمات والمُؤمنينَ والمُؤمِناتِ والقانِتينَ والْقانِتاتِ والصّادقينَ والصّادِقاتِ والصّابِرينَ والصّابِراتِ والْخاشِعينَ والْخاشِعاتِ[۳]

حسین گوید: راستگو قدرت ظاهر دارد، تحت حمایت پروردگارش قرار دارد. از نور

---

۱. سجده، آیه ۱۶؛ پروردگارشان را با بیم و امید می‌خوانند و از آنچه به آنها داده‌ایم، انفاق می‌کنند.

۲. احزاب، آیه ۲۳؛ از مؤمنان مردانی هستند که به پیمانی که با خدا بسته بودند وفا کردند.

۳. همان، آیه ۳۵؛ خدا برای مردان مسلمان و زنان مسلمان و مردان مؤمن و زنان مؤمن و مردان اهل طاعت و زنان اهل طاعت و مردان راستگوی و زنان راستگوی و مردان شکیبا و زنان شکیبا و مردن خدا ترس و زنان خدا ترس.... آمرزش و مزدی بزرگ آماده کرده است.

خویش او را تغذیه می‌کند و او را از شراب گوارا سیراب می‌کند (انسان، آیه ۲۱) آنان نیرومندترین افرادی هستند که به شراب و طعام نیازی ندارند و هرگز نمی‌میرند.

۱۳۱. إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمٰانَةَ عَلَى السَّمواتِ و الارضِ والْجِبال فَأَبَيْنَ اَنْ يَحْمِلْنَها واشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَها الإنسانُ اِنَّهُ كٰانَ ظَلُوماً جَهُولاً[1]

ابن فارس دربارهٔ این آیه از حسین نقل می‌کند که گفت امانت را بر همهٔ موجودات و جمادات عرضه داشت، از پذیرش آن سرباز زدند و ترسیدند و گریختند و پنداشتند که امانت را باید با نفس‌هایشان بردارند. به آدم (ع) عرضه داشت و او امانت را با قلب برداشت و نه با نفس. آدم گفت من می‌پذیرم. چون قلب محل رؤیت حق و آگاهی اوست. چون توانایی آن را یافت، امانت را بر دوش کشید. چون امانت را پذیرفت و پروردگار اطلاع یافت، بر او تجلی کرد. کوهها طاقت آن را نداشتند ولی قلب‌ها طاقت آن را داشتند.



۱۳۲. در ادامه این آیه می‌گوید:

بر دوش قلب بار نهادی، آنچه بدن نتواند کشید
و قلب برمی‌دارد آنچه تن آدمی نتواند
ای کاش نزدیکتر بودم از کسی که به تو پناه می‌برد
ای کاش چشمی بودم تا ببینم تو را
یا گوشی شنوا بودم.

سوره فاطر (ملایکه)

۱۳۳. يَا اَيُّهَاالنّٰاسُ اَنْتُمُ الفُقَراءُ اِلىَ اللّهِ وَ اللّهُ هُوَ الغَنِيُّ الْحَميدُ[2]

حسین گوید: مقدار نیازمندی بنده به خداوند، نسبت غناءاش به خداوند را می‌رساند. هر چه بر فقر و نیازمندی او بیفزاید، بر غنا او افزوده است.

---

۱. *همان*، آیه ۷۲: ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم. از تحمل آن سرباز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.

۲. *فاطر*، آیه ۱۵: ای مردم، همهٔ شما به خدا نیازمندید. اوست بی‌نیاز و ستودنی.

۱۳۴. ثُمَّ اَوْرَثْنَا الْكِتابَ الَّذينَ اصْطَفَيْنا....[۱]

حسین گوید: ستمکار به حالش باقی است و آنکه راه میانه می‌رود به حالش فانی است و پیش گیرنده در کارها، مستقر در فناء حالش است.

سوره یٰس

۱۳۵. اِنَّما تُنْذِرُ مَنِ اتَّبَعَ الذِّكْرَ و خَشِيَ الرَّحْمنَ بِالْغَيب....[۲]

حسین گوید: منازل ذاکرین را که ذکر (قرآن) او را فراموش کردند، برتری دادم و اوقاتش را از بازگشت به رؤیت ذکر نگه داشتم.

۱۳۶. وَ مَا لِيَ لا اَعْبُدُ الَّذى فَطَرَني وَ اِلَيْهِ تُرْجَعُون[۳]

حسین گوید: هر قلبی به خاطر حرمت قصدش به ثواب اشتغال دارد، پس او اجیر ثواب است و نه بنده‌ای برای خداوند. برای پاداش و ثواب خداوند را می‌پرستد. بندهٔ مردم است. آن کس که حرمت خداوند را عظیم و بزرگ به شمارد هرگز به دور ثواب نمی‌چرخد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۳۷. اِنَّ اَصْحابَ الجَنَّةِ الْيَوْمَ فى شُغُلٍ فاكِهُونَ[۴]

حسین گوید: پروردگار با تجلی خویش بهشتیان را از لذتهای بهشتی باز می‌دارد، زیرا پروردگار با تجلی خود ایشان را از خود بی‌خویش می‌کند تا این لذّت مخلوق، دیری نپاید و ملال برآنان چیره نگردد. به هر حال خود بازگشت آنان است که جای تجلّی خدا بر ایشان را می‌گیرد و آنان را غرق در شعف و وجد و نشاط می‌کند، زیرا در مشاهدهٔ خدا تمتع و لذّت نتوان برد.

---

۱. همان، آیه ۳۲؛ سپس کتاب را به کسانی از بندگانمان که برگزیده بودیم به میراث دادیم.
۲. یس، آیه ۱۱؛ تنها، تو کسی را بیم می‌دهی که از قرآن پیروی کند و از خدای رحمان در نهان بترسد.
۳. همان، آیه ۲۲؛ چرا خدایی را که مرا آفریده و به نزد او بازگردانده می‌شوید، نپرستم؟
۴. همان، آیه ۵۵؛ بهشتیان آن روز به شادمانی مشغول باشند.

۱۳۸. إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ [۱]

حسین گوید: همه موجودات را با واژهٔ کن (باش) پدید می‌آورد. این کار ساده و کوچکی است که انجام می‌دهد تا خلق به آسانی کار او پی ببرند. پس به موجود دل نبندد زیرا به منشأ و مبدأشان باز می‌گردند. خلق به زینت هستی مشغول هستند. پس ایشان را به آن وامی‌گذارد و افراد خاصش را انتخاب می‌کند. ایشان را از بند هستی می‌رهاند و آنان را به آن زنده می‌کند. و برایشان سبب و دلیلی قرار نداد و برای آثارشان راهی قرار نداد.

سوره صافات

۱۳۹. إِنَّ هٰذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ [۲]

حسین گوید: آزمایش با خداست و عافیت از خداست و امر از خداست و نهی از برای او نیست.



سوره زمر

۱۴۰..... فَوَيْلٌ لِلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ مِنْ ذِكْرِ اللّٰهِ أُولٰئِكَ فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ [۳]

حسین گوید: سختی دل به نعمت‌هاست. سخت‌ترین قساوت دل، فراموشی است. زیرا با نعمت آرامش می‌یابد و با سختی یاد خدا می‌کند.

۱۴۱. در ادامه گوید: کسی که در نعمت هوا و هوس باشد، نعمت او را سرمست و گیج کند. پس در هنگام سرمستی عقوبت مرا به یاد آرید.

۱۴۲. باز گوید: کسی که برای چیزی بکوشد که دانستن آن چیز را [خداوند] جایز

---

۱. همان، آیهٔ ۸۲؛ چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.

۲. *صافات*، آیه ۱۰۶؛ این آزمایشی آشکارا بود.

۳. زمر، آیه ۲۲؛... پس وای بر سخت دلانی که یاد خدا در دلهایشان راه ندارد، که در گمراهی آشکار هستند.

شمرده است با تباه کردن [سخت دلی و رنج تلاش] در دنیا عمر از پاداش و ثواب بهره‌مند گشته است.

۱۴۳. و باز گوید: پاداش قلب سختی و قساوت و کوری است.

۱۴۴. وَ اَنِیبُوا اِلٰی رَبِّکُمْ....[1]

حسین گوید: اِنابه قبل از معرفت است و بهترین چیز (یا موجود)، اِنابه در درگاه خداوند است. و بازگشت به او بهتر از معرفت نسبت به اوست.

۱۴۵. اللّهُ خالِقُ کُلِّ شَيٍ و هُوَ عَلی کُلِّ شَيٍ وَکیلٌ[2]

حسین گوید: هر چیزی را خدا بخواهد که آن را ناچیز و بی‌مقدار کند بر آن لباس مخلوقیت می‌پوشاند. آیا ندیدی چگونه از آن صفات و کلامش را دور کرد؟ خداوند خالق و آفریننده هر چیزی است و مخلوقات به نسبت خلقتشان نزد او عزت دارند. و آن مخلوق است. بنابراین نسبت او به آن چیز، نسبت عزت و بزرگواری و توانمندی او به آن چیز باشد.

۱۴۶.... وَ تَعالیٰ عَمّا یُشْرِکُونَ[3]

حسین گوید: چگونه می‌شناسد منزلت کسی را که منزلت او را به جز خدا نشناسد.

سوره مؤمن

۱۴۷. رَفیعُ الدَّرَجاتِ ذُوالعرش،...[4]

فارس گوید: حسین گفت: عرش؛ نهایت آنچه خلق بدان اشاره کند.

---

۱. همان، آیه ۵۴؛ پیش از آنکه عذاب فرا رسد و کسی به یاریتان برنخیزد، به پروردگارتان روی آورید و به او تسلیم شوید.

۲. همان، آیه ۶۲؛ خداست که آفریدگار هر چیزی است و او نگهبان هر چیزی.

۳. همان، آیه ۶۷؛ برتر از هر چه شریک او می‌پندارد.

۴. مؤمن، آیه ۱۵؛ فرا برندهٔ درجات، صاحب عرش که بر هر یک از بندگانش که بخواهد به فرمان خود وی می‌فرستد....

۱۴۸. هُوَ الْحَيُّ لا إِلهَ إِلاّ هُو...[۱]

حسین گوید: زنده کسی است که جهان را با یک نگاهش زنده کرد، پس کسی که آن یک نظر را نداشته باشد، زنده نیست بلکه مرده است اگر چه سخن گوید و راه برود.

سوره شوری

۱۴۹. یَسْتَعْجِلُ بِها الَّذینَ لا یُؤْمِنونَ بها...[۲]

خادم حلاج در شبی که فردایش او را کشند به ابوعباس بزّاز گفت، به حلاج گفتم: ای مولای من، مرا وصیتی کن، حلاج گفت مراقب نفس خویش باش! اگر تو او را اسیر نکنی، او تو را اسیر خواهد کرد. چون فردا شد و او را برای کشتن بیرون آوردند گفت: «حَسِبَ الواجد إفراد الواحد لَهُ»[۳] سپس او را بردند، با متانت و غرور به پیش می‌رفت، بسته در زنجیرها و می‌گفت:

شریک من در نوشیدن به چیزی از ستم منسوب نیست.
مرا نوشاند آنگونه که خود می‌نوشد، بسان میزبان با میهمان.
وقتی که جام (شراب) گشت، تیغ و زیرانداز چرمی آوردند
این سزاوار کسی است که در تابستان با اژدها شراب می‌نوشد

سپس این آیه را خواند: یَسْتَعجلُ بِهَا الَّذینَ لا یُؤْمِنونَ بِها والَّذین آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْها وَ یَعْلَمونَ أنَّهَا الْحَقُّ.[۴]

پس از آن دیگر سخنی نگفت، تا آنگاه که کردند با او آنچه کردند.

---

۱. همان، آیه ۶۵؛ او زنده است، خدایی جز او نیست.
۲. شوری، آیه ۱۸؛ آنان که باورش ندارند آن را به شتاب می‌طلبند.
۳. آنچه واجد می‌خواهد، واحد است، تنها با خود او.
۴. شوری، آیه ۱۵؛ آنان که باورش ندارند آن را به شتاب می‌طلبند و آنان که ایمان آورده‌اند از آن بیمناکند و می‌دانند که حق است.

سورهٔ دخان

۱۵۰. اِنَّ الْمُتَّقِینَ فِی مَقامٍ اَمِینٍ[۱]

حسین گوید: ایمان موجب آرامش نمی‌شود بلکه تقوی است که موجب آرامش در ایمان می‌شود. خداوند فرمود: «اِنَّ الْمُتَّقینَ فِی مَقامٍ اَمینٍ». و تقوی اگر در همه چیز باشد پس به آن کسی [که برایش] کل است، خواهد رسید.

سورهٔ احقاف

۱۵۱.... وَ جَعَلْنا لَهُمْ سَمْعاً وَ اَبْصاراً...[۲]

حسین گوید: خداوند قلوب و چشمها را آفرید و بر آنها پوشش‌ها و پرده‌ها و قفل‌ها زد و پرده‌ها را با نور از بین برد و حجابها را با ذکر بالا زد و قفل‌ها را با قُرب گشود و با مشاهدهٔ آیات پرده‌ها افکنده شدند.



۱۵۲. عرش خدا آن حدّ نهایی است که اشارت مخلوق می‌تواند بدان برسد. پس از آن، اشارت قطع می‌گردد و عبارت (بیان) نمی‌ماند. زیرا، خدا برتر از اشارت و عبارت است. عبارت‌ها را آغاز و انجام در شماست. پیامبر را اجازه دادند تا عرش را بنگرد، از آن سخن گفت. اگر او ملک‌العرش (پروردگار عرش) را نگریسته بود، بسا لال شده بود.

۱۵۳. فَاعْلَمْ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلاَّ اللّهُ...[۳]

حسین گوید: علمی که پیامبر (ص) رسالت تبلیغ آن را دریافت، علم صامت‌هاست، علم صامت‌ها در «لا» است، و علم «لا» در «الف» است، و علم «الف» در نقطه است و علم نقطه در معرفت نخستین و معرفت نخستین در ازل است، معرفت ازل در فیض اوّل است

---

۱. دخان، آیه ۵۱؛ پرهیزگاران در جای امنی هستند.
۲. احقاف، آیه ۲۶؛ برایشان گوش و چشم و دل قرار دادیم.
۳. محمد، آیه ۱۹؛ پس بدان که هیچ خدایی جز اللّه نیست.

و فیض اوّل در راز هُوَ است. و خدا وقتی به پیامبر فرمود: «وَ اعْلَمْ اَنَّهُ لااِلٰهَ اِلاّ اللّٰه»، پیامبر را به بیان این راز دعوت کرد.

۱۵۴. حسین گوید: «فَاعْلَمْ اَنَّهُ لااِلٰهَ اِلاّ اللّٰهُ» از روی علم و نه از روی جهل زیرا معلوم در خداوند متعال نامتناهی است.

سوره فتح

۱۵۵. اِنَّ الَّذین یُبایِعُونَکَ اِنَّما یُبایِعُونَ اللّٰه... [۱]

حسین گوید: پروردگار مقام جمع (اتحاد) را به روشنی بر هیچ‌کس آشکار نکند مگر به محروم‌ترین و گرامی‌ترین زندگان ظاهر می‌کند و این معنای این آیه است: «اِنَّ الَّذینَ یُبایِعُونَکَ اِنَّما یُبایعون اللّٰه»

۱۵۶. مُحَمَّد رَسُولُ اللّٰه والَّذینَ مَعَهُ اَشِدّاءُ عَلَی‌الکُفّار.... [۲]

از حسین پرسیده شد چه وقت محمد (ص) پیامبر بود و چگونه به رسالت برگزیده شد؟ گفت: از هنگامی که ما از رسول و رسالت و نبی و نبوت رجعت کردیم. از چه کسی یاد می‌کنی که یادآوری برایش نیست، مگر او. و نیز از هویت کسی که هویتی ندارد مگر با هویت او، هویت پیدا می‌کند و پیامبر کجا نبوتش بود؟ آنجاکه قلم خداوند محمّد رسول خدا نوشت. مکان و زمان علت است، پس تو کجای حق و حقیقت هستی؟ ولی چون اسم محمد به رسالت ثبت شد با ذکر نامش مقام بزرگی در رسالت یافت. او رسول مکین و سفیر امین است، ذکرش را در ازل با تمکین بین ملائکه و انبیاء به بالاترین مقام رسانید.

---

۱. فتح، آیه ۱۰؛ آنان که با تو بیعت می‌کنند جز این نیست که با خدا بیعت می‌کنند.

۲. همان، آیه ۲۹؛ محمد پیامبر خدا و کسانی که با او هستند بر کافران سختگیرند و با یکدیگر مهربان.

سورهٔ حجرات

۱۵۷. أُولٰئِکَ الَّذِینَ امْتَحَنَ اللّهُ قُلُوبَهُم لِلتَّقْوىٰ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ و اَجْرٌ عَظِیمٌ[1]

حسین گوید: کسی که دلش را ایمانی است که خدا آزموده، نشان اصل و نسب او قرآن است و ردایش ایمان و شغلش تفکّر، عطرش پارسایی و طهارتش توبه، بهداشت بدنش انجام اعمال مشروع، زیورش امساک و قناعت. او فقط برای حیات آخرت کار می‌کند، در غم کس جز خدای نیست، تا مرگ روزه می‌گیرد و روزه را فقط در بهشت افطار کند. تنها اعمال صالحه را به همسری می‌گیرد. جز فضایل چیزی اندوخته نمی‌کند. سکوت او مشاهده است و نگاهش رؤیت.

۱۵۸. یَمُنُّونَ عَلَیْکَ اَنْ اَسْلَموا...[2]

حسین در این باره گوید: بلکه خداوند بر شما منت می‌نهد. این در جواب فرمودهٔ دیگر پروردگار است که فرمود: «لَنْ تمتطیع» منتش را اعمال می‌کند، پس چگونه منت می‌نهد بر منتی که خطر برای او ندارد و نیز اثری بر او ندارد و از او متعجب است چون بر هیچ کس منت نمی‌نهد مگر بر مخلوق و سنگینی برای به وجود آورنده ندارد. پس چگونه بر کسی که وزن و سنگینی بر هیچ کس ندارد، منت می‌نهد.

سوره قٓ

۱۵۹. قٓ والقرآنِ المجید[3]

حسین گوید: «وَالْقُران المَجِید»، پاک کننده آلودگیهای موجوداتی است که از آن پیروی کنند و اسرار را پنهان بدارند.

---

۱. *حُجرات*، آیه ۳؛ کسانی که در نزد پیامبر خدا صدایشان را پایین می‌آورند، همانهایند که خدا دلهایشان را به تقوی آزموده است، آنها را آمرزش و مزد بسیار است.

۲. *حجرات*، آیه ۱۷؛ از اینکه اسلام آورده‌اند بر تو منت می‌گذارند...

۳. ق، آیه ۱؛ قاف، قسم به این قرآن ارجمند.

۱۶۰. اِنَّ فی ذلکَ لَذِکْریٰ لِمَنْ کانَ لَهُ قَلْبٌ اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ وَ هُوَ شَهیدٌ[1]

حسین گوید: «لِمن کان له قَلْبٌ» به قلبش خطور نکرده مگر شهود پروردگار.

۱۶۱. حسین گوید:

به تو از قلبهایی خبر می‌دهم.

چون ابرِ وحی در آن دریای حکمت باریده است.

۱۶۲. حسین گوید: دیدگان بینندگان و معارف عارفین و نور دانشمندان ربانی و راههای رستگاران گذشته و ازل و ابد و آنچه بین آنهاست از عبرتهای به وجود آمده «لِمنَ کان لَهُ قَلْبٌ اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ و هو شهیدٌ» است.

۱۶۳.... وَ مَا مَسَّنَا مِنْ لُغُوب....[2]

حسین گوید: پروردگار آفرینندهٔ بدون عیب و نقص است و خستگی ندارد. آشکار می‌کند و نهان می‌سازد، به وجود می‌آورد و باز می‌دارد، فانی می‌کند و به بقا می‌رساند، نزدیک می‌کند و دور می‌کند. به رازها بی آنکه آشکار شوند، داناست از غیر نهانی‌ها، پنهان است. بدون احتیاج به طاعت فرمان می‌دهد، بدون کراهت از گناه بازمی‌دارد. بدون عوض پاداش می‌دهد. بدون کینه جزا می‌دهد، بدون افتخار ربوبیتش را آشکار می‌کند و خود را از خَلْقی در برابر خلق دیگرش پنهان داشت. بی آنکه از آن ناتوان باشد، وراء او نهایتی نیست. بی‌زمان است چون او قبل از زمانها و لحظات بود. پروردگار ما منزه و برتر و متعالی است.

---

۱. همان، آیه ۳۷؛ در این سخن برای صاحبدلان یا آنان که با حضور گوش فرا می‌دارند، اندرزی است.

۲. همان، آیه ۳۸؛ ما آسمانها و زمین و آنچه میان آنهاست در شش روز آفریدیم و هیچ خستگی به ما نرسید.

سورهٔ ذاریات

۱۶۴. وَ فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلا تُبْصِرونَ[1]

حسین گوید: چون بر خودش برآید، خویش را از خود دور کرد و کسی که بر همه وجودش، برنیاید، با شکوه باشد. خَلْقش را برای خلقش هویدا نکند. همچنان که کلامی فرو نفرستاد با زبان ازل و همه صفات عدمش به فرموده‌اش «بلی» است. پس ایشان را مخاطب کرد و از جانب ایشان پاسخ داد.

سوره طور

۱۶۵. وَ اصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ فَاِنَّكَ بِأَعْيُنِنا و سَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ حِينَ تَقُومُ[2]

حسین گوید: شکیبا باش که شکیبایی تو، موجب توفیق در رؤیت غیب‌های ماست. لذا به پندارها دست یافتی چون تو بیننده ما با ما هستی و تو به آنچه برای ما و از ماست می‌نگری. پس بدین سبب از واجبات ما دور مانده‌ای.

۱۶۶. باز حسین در ذیل این آیه می‌گوید: «وَ اصْبِرْ بِحُكْمِ ربک فَاِنَّک بِأَعْيُنِنا» به کلیم گفت: «وَ لِتُصْنَعَ علی عینی»[3] منظور با نظر او نیست همچنان که منظور زیر نظر او نیست و منظور فناء در چیزی نیست، همچنان که منظور، فنای از چیزی نیست. زیرا فنای با چیزی به معنای جمع است و فناء از چیزی به معنای احتجاب است.

---

۱. *ذاریات*، آیه ۲۱؛ و نیز در وجود خودتان آیا نمی‌بینید؟
۲. طور، آیه ۴۸؛ در برابر فرمان پروردگارت شکیبا باش که تو در برابر چشمان مایی. و هنگامی که برخاستی به ستایش پروردگارت تسبیح گوی.
۳. طه، آیه ۳۹؛ تا زیر نظر من پرورش یابی.

سوره نجم

۱۶۷. وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ[1]

حسین گوید: کسی که طائف را شناخت، منزلتش بالا می‌رود و قدرتش آشکار می‌شود. بدن برایش فتنه می‌شود. به برگزیده‌اش محمد (ص) فرمود «وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ» صفات را از او گرفت. او را در شواهد نورش انداخت. پس به آدم و غیر آن به خاطر فنایش در او توجه نکرد. آنکه ازلیّت را با منفعتش و آخرت را به توحیدش برگرداند. هر حَدَثی از صفاتش مرتفع شد و او را دیگرگون کرد.

۱۶۸. اَمْ لِلْاِنْسانِ ما تَمَنّٰی[2]

حسین گوید: اختیار طلب ربوبیت است و آرزوی خروج از عبودیت و علت کیفر بندگان از ناحیه خداوند پیروزی خواهشهایشان بر آنهاست.

۱۶۹. وَ اَنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الْمُنْتَهیٰ[3]

از حسین سؤال شد توحید چسیت؟ گفت که او معتقد است که علت‌العلل همه موجودات است. به فرموده خداوند؛ او اوّل است، آن هنگامی که معلولات نبودند. آغاز از اوست و پایان به اوست. خداوند فرمود؛ پایان راه به اوست. همه معلولات از بین رفتند و علت‌العلل باقی ماند.

سوره الرحمن

۱۷۰. الرحمن علم القرآن[4]

حسین گوید: خدای رحمان قرآن را تعلیم داد، ارواح قرآن را به طور شفاهی و با کلام تعلیم داد. جان‌هایش را گرفت و تلقین وسائط او را تعلیم داد.

---

۱. نجم، آیه ۳؛ و سخن از روی هوی نمی‌گوید.
۲. همان، آیه ۲۴؛ آیا هر چه آدمی آرزو کند برایش حاصل است.
۳. همان، آیه ۴۲؛ و پایان راه همه، پروردگار توست.
۴. رحمن، آیه ۱، ۲؛ خدای رحمان قرآن را تعلیم داد.

سوره واقعه

۱۷۱. جَزاءً بِما کانُوا یَعْلَمونَ[۱]

حسین گوید: جسم را به جسم، مخلوق را به مخلوق را بازگرداند. و چون کارها و ذکرهایشان مخلوق بود یعنی معلول بود. برایشان پاداش قرار داد: «فاکِهَةٍ مِمّا یَتَخَیَّرونَ»[۲] «وَ لحم طیرٍ مِمّا یَشْتَهونَ»[۳] «و حورٌ عین»[۴] که نظیر و مانندی ندارند پس چون فضل و احسان خداوند به بندگانش آشکار شد، پاداش و ثواب برای ایشان قرار دارد. پس فرمود: «هَلْ جَزاءُ الاِحْسانِ اِلاّ الاحْسان»[۵]

حدید

۱۷۲. هُوَ الاوّلُ و الْآخِرُ و الظّاهِرُ و الْباطِنُ وَ هُوَ بِکُلِّ شیءٍ عَلیم[۶]

حسین گوید: خدا آنان را با نام خود «اوّل» به سوی غیب هدایت می‌کند که آنان را فرا می‌گیرد. و با نام خود «آخر» جلال ابدی و باقی را به آنان می‌فهماند و با نام خود «ظاهر» نور زیبایی و مسلّم را به آنان می‌نمایاند و با نام خود «باطن» حقیقت و گواهی را به آنان الهام می‌کند.

۱۷۳. همچنین گوید: او اوّل است بدون سابق و آخر است بدون آیندگان. ظاهر و باطن به صفات حلول و افتراق نیست، چگونه مخلوقاتش او را درک کنند. او از هر جهت در ازل و آزال و ابد و آباد محیط است. پایان و منتها به سوی اوست. دارای علم ازلی، قدرت ازلی، شأن ازلی، مشیئت ازلی، نور ازلی و رحمت ازلی است. آفرینندهٔ هر علم و معلوم و شاهد و مشهود است.

---

۱. *واقعه*، آیه ۲۴؛ همه به پاداش کارهایی که کرده‌اند.
۲. همان، آیه ۲۰؛ میوه‌هایی که خود برمی‌گزینند.
۳. همان، آیه ۲۱؛ و گوشت پرنده هر چه بخواهند.
۴. همان، آیه ۲۲؛ و حوران درشت چشم.
۵. رحمن، آیه ۶۰؛ آیا پاداش نیکی جز نیکی است.
۶. حدید، آیه ۳؛ اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن و او به هر چیزی داناست.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۷۴. از حسین سوال شد توحید چیست؟
گفت: معتقد است که علت‌العلل همهٔ موجودات. استناد به آیه «هُوَ الْاَوَّلُ وَ الْاٰخِرُ» کرد و گفت: اعتبار و ارزش همهٔ معلولات از بین می‌رود [ولی ارزش و اعتبار خداوند از بین نمی‌رود].

۱۷۵. باز حسین گوید: «اوّل» بدون سابقان، «آخر» بدون آیندگان، «ظاهر» بدون برون. «باطن» بدون درون. صفات در پرتو او وصف می‌شوند، نه این که او به واسطه آنان وصف شود. به واسطه اوست که حکمت‌ها را درک می‌کنند، نه این که او به واسطه حکمت‌ها درک شود. به واسطهٔ اوست که عُرف‌المکان وجود دارد، بدون این که او را تعیّنی یا تعیین کیفیّتی باشد. به واسطهٔ اوست که «کان» خلقت وجود دارد، بدون این که خلقت او اعیانی داشته باشد.

۱۷۶.... هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَ ما کُنْتم....[1]
حسین گوید: خدا از مخلوقات جدا نیست و بدانها پیوسته هم نیست. چگونه ممکن است از آن جدا باشد، خدایی که مخلوقات را هستی داده و هستی آنان را بقاء می‌دهد چگونه ممکن‌الوجود به ذات مطلق ملحق می‌شود؟ علت هستی (قوام) همه چیز در اوست، و او از همه چیز مجزی است.

سوره مجادله

۱۷۷.... ما یَکُونُ مِنْ نَجْویٰ ثَلٰثَةٍ اِلاّٰ هُوَ رابِعُهُمْ...[2]
حسین گوید: با اقوام به ارواح ظاهری و ملاحظات دائمی و انوار قائمه سخن گفت: «مَا یَکُونُ نَجْویٰ ثَلٰثَةٍ اِلاّٰ هُوَ رابِعُهُمْ وَ لاٰ خَمْسَةٍ اِلاّٰ هُوَ سادِسُهُمْ». علماً و حکماً و نه نفساً و ذاتاً.

---

۱. همان، آیه ۴؛ هر جا که باشید همراه شماست.
۲. مجادله، آیه ۷؛ هیچ سه کس با هم نجوا نکنند مگر آنکه خداوند چهارمین آنهاست.

۱۷۸.... حِزْبُ اللّهِ....[۱]

حسین گوید: حزب خدا کسانی هستند که چون سخن گویند، شگفتی آفرینند، چون خاموش باشند، آشکار می‌کنند و چون غایب باشند، حاضر هستند. چون بخوابند، هشیار باشند. «و چون زبان الکن شود، به سخن آیند» و اگر از ایشان رهایی یابد، سبب به هم آمیختگی شود پس «اولئک حِزْبُ اللّهِ اَلا اِنَّ حِزْبَ اللّهِ هُمُ الْمُفْلِحُونَ»

۱۷۹. اولئک کَتَبَ فِي قُلُوبِهِم الْايمانَ...[۲]

حسین در این باره گوید: تا در دلهای مؤمنین ثابت و استوار باشند و برای وقوع مناسبتها باقی بمانند.

سوره حشر

۱۸۰. ... اولئکَ هُمُ الصّادِقونَ...[۳]

از حسین دربارهٔ فقراء سؤال شد، گفت: کسانی که در جهت خواستهٔ حق گام برمی‌دارند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

سوره جمعه

۱۸۱. ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰه يُؤْتِيهِ مَنْ يَشاءُ و اللّٰهُ ذُوالْفَضْلِ العظيم[۴]

حسین گوید: خداوند بخشنده با بخشش خود، بدون علت، بخشید. و با تفضّل، برتری داد. منتش را فراگیر کرد. (همگانی کرد) و نعمتهایش را بخشید. چون فرمود: «ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيه مَنْ يَشاءُ» مشیتش را قطع کرد و اسباب و علل را تحقق بخشید، این از کرم و منتش بود و علل او را فرا نگیرد و به ریسمانش نیاویزند. قبل از آنکه امور را آشکار کند در روزگاران او را بخشید.

---

۱. همان، آیه ۲۲؛ اینان حزب خدایند، آگاه باش که حزب خدا رستگارانند.

۲. همان، آیه ۲۲؛ خدا بر دل‌هایشان رقم ایمان زده است.

۳. حشر، آیه ۸؛ اینان راستگویان هستند.

۴. جمعه، آیه، ۴؛ این نعمت خداست که به هر که خواهد ارزانیش دارد و خدا را بخشایشی بزرگ است.

سورهٔ تغابن

۱۸۲. خَلَقَ السّمواتِ و الارضَ بالْحَقِّ و صَوَّرَکُمْ فَاَحْسَنَ صُوَرَکُمْ و اِلیه الْمَصیر[1]
حسین گوید: بهترین تصویر، تصویری که از رحمت کُنْ (باش) ارزش یافته است و پروردگار با دستانش به او صورت بخشید. و در او از روح خود دمید. او را تعلیم داد و فرشتگان را وادار کرد تا او را سجده کنند و در مجاورتش او را سکونت داد و باطنش را با معرفت و ظاهرش را با فنون خدمت مزین کرد و «آدم را بر صورت خویش آفرید». یعنی صورتش را که بر او تصویر کرد و تصویرش را نیکو گردانید (بیاراست).

سورهٔ طلاق

۱۸۳.... وَ مَنْ یَتَّقِ اللّه...[2]
حسین گوید: توکل کنندهٔ حقیقی کسی است که اگر بداند در شهر اولی‌تر از او به خوردن باشد، چیزی نخورد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۸۴. وَ اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عظیم[3]
حسین گوید: زیرا تو با دیدهٔ حقّ (پروردگار) به اشیاء می‌نگری و نه دیدهٔ خودت، پس اگر کسی به اشیاء با دیدهٔ خود بنگرد، هلاک شود.

۱۸۵. باز حسین گوید: معنای آن این است که بعد از اینکه قرآن را خواندی در تو جفای خلق اثر نمی‌کند.

۱۸۶. و باز گوید: موجودات را در چشم تو بعد از مشاهدهٔ خالق آنها، کوچک کرد.

---

۱. تغابن، آیه ۳؛ آسمانها و زمین را به حق آفرید و شما را تصویر کرد و نیکو تصویر کرد و سرانجام همه به سوی اوست.
۲. طلاق، آیه ۲؛ و که از خدا بترسد.
۳. قلم، آیه ۴؛ و تو راست خلقی عظیم.

۱۸۷. حسین گوید: خُلق عظیم تو؛ از آنرو که به اخلاق اکتفا نمی‌کند بلکه باید بدان عمل کنی و با صفات آرامش نمی‌یابی مگر اینکه به ذات برسی. آنگاه از ذات فانی شوی تا به حقیقت ذات برسی و کسی که با فنا، فانی شد. جاودانگی (قائم به او) او راست و مابقی فانی است (فنا غیر او راست).

۱۸۸. باز حسین گوید: چگونه خُلق پیامبر عظیم نباشد، خداوند رازش را به انوار اخلاقش متجلی کرده است و این [مقام] شایسته کسی است که بشارت بر عهدهٔ اوست. سوّم اینکه بر دیگر مخلوقات برتری و فضیلت دارد.

سوره حاقّه

۱۸۹. فَلاٰ أُقْسِمُ بِمٰا تُبْصِرونَ[1]

حسین گوید: «بما تبصرون»، یعنی خداوند فرشتگان و قلم و لوح و هر چه را نمی‌بینند، آشکار نکرد [چون] ایشان را از آنچه قلم [صُنع] بر آن کشیده نشد برگزیدند. [این در حالی بود]که فرشتگان از آن آگاهی نداشتند. و خداوند خلق را از صفاتش پدید آورد در حالی که اینان خلقت ایشان را از صنع‌اش می‌دانند و در کنار آنچه ایشان برگزیدند، عملش را برای ایشان دگرگونه کرد، مانند ذره‌ای در دنیا و آخرت. و اگر خداوند حقائق را آشکار کند و اگر ایشان آن را برنگزینند، هر آینه خَلْق بهره و نصیبی در آخرت نخواهند داشت.

سوره جن

۱۹۰. و إِنَّهُمْ ظَنُّوا کَمٰا ظَنَنْتُمْ....[2]

حسین گوید: این پندار یکی از مردم دروغگوست و آرزوهای فریبنده و وسواس پنهان

---

۱. حاقّه، آیه ۳۸؛ پس سوگند به آنچه می‌بینید.

۲. جن، آیه ۷؛ همچنان که شما می‌پنداشتید آنها هم می‌پنداشتند که خدا هیچ کس را دوباره زنده نمی‌سازد.

است که قبل از آنکه ایشان، بر نفس‌هایشان آگاهی داشته باشند به آن رسیدند از جهت اینکه راهنمایی برایش قرار نداد. پس مردم حظوظ را مشاهده کردند.

سوره مدثر

۱۹۱. و ربَّکَ فَکَبِّر وثیابِکَ فَطَهِّرْ[1]

حسین گوید: مقامش را هنگام [نیازش به تو] در دعوت به سوی او، بزرگ جلوه داد. پس دعوت تو را از کسی که بر هدایت از او پیشی گرفت، پذیرفت.

۱۹۲. بَلْ یُرِیدُ کُلُّ امْرِئٍ مِنْهُمْ اَنْ یُؤتیٰ صُحُفاً مُنَشَّرةً[2]

حسین گوید: چگونه ایشان این خواسته را دارند در حالیکه جانها تهی از حقّ است. از امور حق بدورند و از ایستادن در برابر حق غافل‌اند. چگونه نامه‌های گشاده، رازهای نهانی را آشکار می‌کنند. نامه‌های سر به مهری که تنها حق، مُهر آن را می‌گشاید. اصل این اسرار بشری است و شامل ربوبیت نمی‌شود.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

سوره انفطار

۱۹۳. فی أیِّ صُورَةٍ مَاشَاءَ رَکَّبَکَ[3]

حسین گوید: کسی که به خودش مشغول شد از خوشبختی دور شده است. و آنکه به او (خدا) پرداخت، از خودش دور مانده است. چون خداوند فرموده: «فِي أَيِّ صُوَرَةٍ مَاشَاءَ رَكَّبَكَ» یعنی در معنای صورتی که خواست تو را به وجود آورد. چون پروردگار آدم را از الطاف نیک و مژده بخشش با قدرت برتر خویش آفرید و ارواح را میان جمال و جلالش نمودار کرد. و روح را در او دمید و بر او جامه پوشانید. اگر پوشش او نبود، همهٔ

---

۱. *مدثر*، آیه ۴-۳؛ پروردگارت را تکبیر گوی و جامه‌ات را پاکیزه دار.

۲. *همان*، آیه ۵۲؛ بلکه هر یک از ایشان می‌خواهد که نامه‌هایی گشاده به او داده شود.

۳. *انفطار*، آیه ۸؛ و به هر صورتی که خواست اعضای تو را به هم انداخت.

موجودات وادار به سجده به او می‌شدند. آنکه ردایش به ردای جمال مزین شد، چیزی زیباتر از او نباشد. و آنکه ردایش به ردای جلال مزین شد. الوهیت بر دیده‌اش آویخته می‌شود.

سوره بروج

۱۹۴. وَ شاهِدٍ وَ مَشْهُودٍ[۱]

حسین دربارهٔ این آیه گوید: به کدامین نشانه‌ها هستی را از خالق جدا و دور کند و نه اینکه نزدیک گرداند.

سوره غاشیه

۱۹۵. وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ ناعِمَةٌ[۲]

حسین گوید: «وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ ناعِمَةٌ» یعنی حقیقت عین‌الحق را مشاهده کرد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۹۶. فیها عَیْنٌ جارِیَةٌ[۳]

حسین گوید: احوال بر او جاری است او را از عینی به عینی سیر می‌دهد (از چشمه‌ای به چشمه‌ای روان می‌کند) تا او را به عین‌العین رساند.

۱۹۷. وَ اِلَی السَّماءِ کَیْفَ رُفِعَتْ[۴]

حسین گوید: چگونه مکاشفات را هویدا کند؟

۱. بروج، آیهٔ ۳؛ و قسم به شهادت دهنده و آنچه بدان شهادت دهند.
۲. غاشیه، آیه ۲؛ در آن روز وحشت در چهره‌ها پدیدار است.
۳. همان، آیه ۱۲؛ و در آن چشمه سارها روان است.
۴. غاشیه، آیه ۱۸؛ و به آسمان که چسانش برافراشتند؟

سوره فجر

۱۹۸. یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ[1]

حسین گوید: «النَّفْسُ المطمئنّه»، نفس واحده است و نفس شاکره نفس مرحومه است و نفس خاصّه، نفس عارفه است و نفس عاقله، نفس راضیه است و نفس امّاره، نفس جاهله است.

سوره علق

۱۹۹.... وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِب[2]

حسین دربارهٔ معنای این آیه می‌گوید: خداوند برای اعضای بدن نم تجلّی (باران تجلی) نیکیهایش را آشکار نکرد. در حالی که آن نفس اظهار ربوبیت بر عبودیت است. لذا خداوند فرمود: «وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ»

سوره بینة

۲۰۰. وَ ما اُمِرُوا اِلاّ لِیَعْبُدُو اللّهَ...[3]

حسین گوید: اخلاص، تصفیه عمل از شوایب کدورت است.

۲۰۱.... خالدین فیها...[4]

حسین گوید: اَبد اشاره به ترک قطع در عدد و محوّ اوقات در سَرْمَد است.

---

۱. فجر، آیه ۲۷؛ ای روح آرامش یافته.

۲. علق، آیه ۱۹؛ سجده کن و به خدا نزدیک شو.

۳. بیّنه، آیه ۴؛ و آنان را جز این فرمان ندادند که خدا را بپرستند.

۴. همان، آیه ۶؛ در آن همواره خواهند بود.

سوره تکاثر

۲۰۲.... عِلْمَ الْیَقِینِ...[۱]

حسین گوید: علم‌الیقین یعنی آنچه به دلایل نیازمند باشد و عین‌الیقین علمی است که در آن منازعه و اضطرابی نیست.

۲۰۳. ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عین الیقین[۲]

حسین گوید: چون مرد در عین‌الیقین باشد و نه در علم یقین، دانش پژوه را نشاند و از برخاستنش باز دارد و این از آنِ کسی است که آرام و قرار ندارد مگر اینکه به یقین‌الیقین [برسد] پس در این صورت است که به آرامش می‌رسد.

۲۰۴. آنگاه گفت نمی‌دانم که او برایم اجل را باقی گذارد یا نه.

سوره کافرون

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲۰۵. قُلْ یا اَیُّهَا الْکافِرونَ[۳]

حسین گوید: که خداوند تکلیفش را با مثالی درباره ایشان بیان می‌کند کسی که از ویژگیهای عبودیت پیروی کند. همچنانکه به پیامبرش گفت: «و اعْبُدْ رَبَّک حتّی یَأتِیکَ الیقین[۴]» تو هرگز استحقاق کوشش عبودیت را نداری و با خطاب تکلیف کفّار را مخاطب کرد. اینکه خداوند به پیامبرش فرمان داد که آنها را با کلام خداوند خطاب کند: «لا اَعْبُدُ ما... تعبدون»[۵]

---

۱. تکاثر، آیه ۵، حقّا، اگر از روی یقین بدانید.
۲. همان، آیه ۷؛ سپس به چشم یقینش خواهید دید.
۳. کافرون، آیه ۱؛ بگو: ای کافران.
۴. نحل، آیه ۹۹؛ پروردگارت را پرستش کن، تا لحظهٔ یقین فرا رسد.
۵. کافرون، آیه ۲؛ من چیزی را که شما می‌پرستید، نمی‌پرستم.

سوره توحید

۲۰۶. قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ[۱]

به حلاج گفته شد: آیا او، اوست؟ گفت بلکه او وراء هر چیزی است و او عبارت از مُلکی است که چیزی به غیر از او بر آن نمی‌ماند.

۲۰۷. حسین در معنای این آیه گوید: او در ذات خود کامل است. و در استمرار زمانها بی‌انتها و ابدی است، یگانه خالقی که همه صفات از او نشأت گرفته‌اند. و بازگشت هر موجودی به اوست. آرامش او را از بین می‌برد، آن کس را که پست کرد مرتبت دهد. اگر تو را حاضر کند، فانی‌ات کند و اگر تو را غایب کند (او تو را از خود دور کند) تو را بخواند.

۲۰۸. حسین گوید: توحید امت خشنودی او از ایشان است. پس کسی که حق او را شایسته دانست و نه [دیگری را]! چون گوینده از شما جداست و مغیر غیر از شماست. شما از خود افتادید و کس باقی ماند که هرگز از بین نرفت و نابود نشود همچنان که از بین نرفت.

سوره فلق

۲۰۹. قُلْ اَعوُذُ بِرَبِّ الْفَلَق[۲]

حسین گوید: خداوند به همهٔ خلقش در معنی این قطعه اشاره کرد به کلمه واحده و آن از لطایف قرآن است: «قُلْ اَعوُذُ بِرَبِّ الْفَلَق».

---

۱. توحید، آیه ۱؛ بگو: اوست خدای یکتا.
۲. فلق، آیه ۱؛ بگو به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم.



کتاب چهارم

سیصد و چهل قطعه از تجربیات عرفانی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تجربیات عرفانی

۱. ایشان را با اسم پوشانید که زندگی کنند؛ اگر بر ایشان علوم قدرت را آشکار می‌کرد هر آینه دیوانه می‌شدند؛ اگر پرده از حقیقت برمی‌گرفت هر آینه می‌مردند.

۲. خدایا، تو ناتوانی مرا از به جای آوردن شکرت می‌دانی، پس خودت از جانب من، خویشتن را شکر کن، چون شکر غیر ندارد.

۳. کسی که به اعمال بنگرد از مطلوب و هدف عمل در پردهٔ ابهام می‌افتد و کسی که به مطلوب و هدف عمل بنگرد، از دیدن اعمال در پرده می‌افتد.

۴. اسما خداوند متعال، از حیث فهم و ادراک اسم است، از حیث حق، حقیقت است.

۵. مرتبت حق آن است که چیزی معارض او نباشد.

۶. چون بنده به مقام معرفت رسد؛ خداوند متعال به قلبش وحی می‌فرستد، و رازش را محافظت می‌کند تا در آن تدبیری غیر حق واقع نگردد.

۷. از حلاج پرسیدند: چرا حضرت موسی (ع) در رؤیت حق طمع داشت و خواستار دیدن او شد. گفت: چون او (موسی) برای حق تنها شد و حق نیز در همه معانیش، برای موسی تنها گردید، تا آنجا که حق در هر چیزی ـ از روی کشف ظاهر نه کشف غیب ـ رو در روی او قرار گرفت و همین امر او را بر آن داشت که درخواست رؤیت خدا کند نه چیز دیگر.

۸. مرید آن است که از نخست نشانه قصد خود اللّه را سازد و تا به وی نرسد به هیچ چیز نیارامد و به هیچ کس نپردازد.

۹. مرید بیرون از اسباب و علل دو جهان است، آن اسباب و علل را ویژهٔ اهل دنیا و آخرت قرار دهد.

۱۰. پیامبران بر احوال تسلط دارند و آن را مالک هستند، پس ایشان احوال را

می‌گردانند، و نه احوال آنان را، ولی احوال بر دیگران تسلط دارند و این احوال هستند که آنها را می‌گردانند و نه آنان احوال را.

۱۱. حق آن است که با عبادات و طاعات آهنگ او کنند و بدو توسل جویند، اوست که جز به وسیلهٔ خودش دیده و درک نمی‌شود، با نسیم آسایش‌بخش و نوازشها و عنایاتش، صفات استوار می‌گردد. و با رسیدن به مقام جمع با او، رایحه‌ها درک می‌شود.

۱۲. برای کسی که یکی را می‌بیند یا نامش را بر زبان می‌آورد، جایز نیست که بگوید: من آن یگانه (خدای) را که همهٔ آحاد (یک‌ها) از او تجلی (ظهور) یافته است، شناختم.

۱۳. زبانهای گویا هلاک گفته‌هایشان و نفسهای به کار گرفته شده، هلاک به کار برده‌هایشان است.

۱۴. شرمساری پروردگار شادی سپاس و منت او را از دلهای اولیایش زدود بلکه شرمساری در بندگی و پرستش، شادی پرستش را از دلهای اولیای خدا زدود.

۱۵. کسی را که انوار توحید سرمست سازد، او را از تعبیر و بیان تجرید محجوب سازد، ولی کسی را که انوار تجرید سرمست کند، از حقایق توحید سخن می‌راند، چه شخص سرمست کسی است که از هر پنهانی سخن گوید.

۱۶. کسی که حق را به انوار ایمان تمنا کند مانند کسی است که خورشید را با نور ستارگان بجوید.

۱۷. همچنان که خدا اجسام را بی‌هیچ علتی آفرید، صفاتشان را نیز بی‌هیچ علتی در آنها بیافرید، همچنان که بنده بر اصل و مبدأ عمل خویش تسلط ندارد، بر عمل خود نیز تسلط ندارد.

۱۸. بشریت نه از او (خدا) بریده است و نه به او پیوسته.

۱۹. توحید یگانه گردانیدن قدم از حدث است.

۲۰. راه به او (خدا) یک گام است.

۲۱. توکل دیدن مسبب است

۲۲. سماع بر عوام حرام است به سبب بقای نفوس آنها. برای زاهد مباح است برای به حاصل آمدن مجاهدت آنها. برای عارف مستحب است به علت زنده دلی ایشان.

۲۳. چون بنده به درستی «بسم‌الله» گوید، بر هر چه خواند راست آید و آنچه خواهد یابد.

۲۴. ملکا در عالم بُعد و غفلت تو را یاد می‌کنم، نه در منزل وصل و قرب، آن کس که به قرب تو رسید، مقرون روح وصال گردید، آن کس که شاهد شهود و آیات جلال باشد، او را پروای اوصاف جمال باشد که: مَنْ عَرَفَ اللّٰه کل لِسانه»[1].

۲۵. نام خدا، یعنی گدازندهٔ تن، ربایندهٔ دل، غارت کنندهٔ جان، اما این معاملت نه با هر خسی و دون همتی رود که این جز با جوانمردان طریقت و راضیان حضرت نرود! و جز حال ایشان نبود که اندوه عشق، به جان و دل خریدارند و هر چه دارند فدای درد و غم خویش کنند.

۲۶. حکمت تیر است و دل مؤمن هدف و خدا تیرانداز است و این تیر خطا نکند.

۲۷. تنعم دنیا بگذاشتن، زهد نفس است و نعیم آخرت بگذاشتن زهد دل است و ترک خویش بگفتن زهد جان است. آنان که در دنیا زاهد شدند در سرای رضوان فرود آمدند، آنها که در بهشت زاهد شدند به مقام قدس فرود آمدند، آن طایفه که در خودی خود زاهد شدند، ایشان را سیلاب وادی «لاٰ اِلٰه اِلاّ اللّٰه» در ربود، در این سرای از آنان خبری نه، در آن سرای هم اثری از آنها نیست! در سراپردهٔ احدیت فرود آمدند و در بارگاه صمدیت ایشان را بار دادند.

۲۸. پرسیدند دست دعا درازتر است یا دست عبادت! گفت: نه این و نه آن! اگر دست دعاست تا به دامن نصیب بیشتر نرسد! و آن شرک مردان است، و اگر دست عبادت است تا به دامن تکلیف شرعی بیشتر نرسد! و آن دهلیز سرای ایمان است! ولی دستی که از آفرینش برتر رسد دست سعادت است در سراپرده عنایت متواری، تا خود، کی برون آید و دست به که نهد.

۲۹. در جواب شبلی که گفت: ما در حال خویش فرو مانده‌ایم، گاه باشد به یک موی دیدهٔ خود، دو جهان از همه جای برداریم؟ و گاه بود که چندان طاقت تحمل یک موی خویش نداریم!

حلاج گفت: آن حال که دو جهان را به یک موی از جای برداری! برداشتهٔ عنایت باشی! و آن ساعت که به یک موی خویش حمالی نتوانی! از دست عنایت در افتاده باشی!! و صورت و صفت در هم شکسته باشد!

---

۱. کسی که خدا را شناخت، زبانش بند می‌آید (سکوت اختیار می‌کند).

۳۰. در سرّ آدمی نور وحی است و میان دو چشمان او نور مناجات و در گوش او نور یقین و در زبان او نور بیان، در سینهٔ او نور ایمان و در دیگر موجودات نور شکر گذاری خدا است، همین که یکی از این نورها برافروخته شود بر نور دیگر غلبه می‌کند و او را در زیر سلطهٔ خود می‌آورد، چون آرام شود، نور مغلوب به حال خود برمی‌گردد، در حالی که نور آن روشن‌تر و تمام‌تر و کامل‌تر است از آنکه بود! پس اگر همهٔ نورها با هم برافروخته شوند آنگاه نور بر نور می‌شود که خداوند هر که را که خواهد به نور خود راه نماید و هر که را خواهد به نور خود توانایی دهد و به توانایی خود، او را به عالم غیب رساند و به غیب خود، او را به ازل و ابد رساند! و به ازل و ابد خود، او را به وحدانیت و یگانگی رساند.

۳۱. حدث همه چیزها را لازم دان زیرا که قدیمی از آن اوست.

۳۲. هر که توحید به حقیقت بشناخت لم و کیف از او بیفتاد.

۳۳. هر که ترسد از چیزی جز خدای و به چیزی امید دارد جز خدای، همهٔ درها بر وی بسته شود و بیم را بر وی مسلط کنند و اندر هفتاد حجاب پوشیده گردد که کمترین آن حجابها، شک بود و شدت خوف ایشان از فکر ایشان بود اندر عاقبت احوال خویش و ترسیدن از تغیّر احوال.

۳۴. توکل به حق آن است که تا اندر شهر کسی داند اولی‌تر از او به خوردن، نخورد.

۳۵. مردی از او پرسید حق کیست؟ گفت: او علت آفریدگان است و او را علت نیست.

۳۶. هر که آزادی خواهد بگو عبودیت پیوسته گردان.

۳۷. هر که به مقامات بندگی رسد به تمامی، آزاد گردد از تعب عبودیت، بندگی به جای می‌آورد بی‌رنج و تکلف. و این مقام انبیا و صدیقان بود. محمول بود هیچ رنج فرا دلش نرسد و اگر چه حکم شرع بر او بود.

۳۸. چون خداوند بر سرّی غلبه کرد، مالک اسرار گردد، آن را بیند و از آن خبر دهد.

۳۹. صاحب فراست به اوّل نظر مقصود اندر یابد و وی را هیچ شک و گمان نباشد.

۴۰. معنی «إِنَّکَ لَعَلىٰ خُلُقٍ عَظِیمٍ»[1] آن است که جفای خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را بشناختی.

---

۱. قلم، آیه ۴؛ و تو به خُلقی نیکو آراسته‌ای.

۴۱. صوفی کسی است که ذات او وحدانی است، نه کس او را فرا پذیرد و نه او کس را.

۴۲. صوفی آن است که اشارت او از سوی خدای بود زیرا خلق به خدا اشارت می‌کنند.

۴۳. علامت عارف آن است که از دنیا و آخرت فارغ بود.

۴۴. حقیقت محبت قیام بود با محبوب با جدا شدن تو از اوصاف خود.

۴۵. از او پرسیدند بر کدام مذهبی؟ گفت: من بر مذهب پروردگارم هستم، زیرا که هر کس بر مذهبی بود که آن مذهب نه پیرو بود، مختلط باشد و بزرگان طریقت را پیر خود، خدای متعال بود، پس بر مذهب خدا باشد و مخلص باشند و مختلط. اختلاط توقف است و اخلاص ترقی.

۴۶. روزه غیبت از دیدن ما سوی الله است برای رؤیت خداوند متعال.

۴۷. کفر و ایمان دو مقام هستند از ورای عرش که حجابند میان خدا و بنده.

۴۸. هیچ فرقی نیست میان من و میان خداوند من، مگر به دو صفت؛ صفت ذات که وجود ذوات ما از او آمد و حاصل ما از او حاصل شد، قوام و قیام ما بدو آمد و از اوست.

۴۹. هرگاه خدا بخواهد که بنده‌ای از بندگانش را دوست دارد، برای او دَرِ ذکر را باز می‌کند سپس در قرب را می‌گشاید، آنگاه او را بر کرسی توحید می‌نشاند، پس پرده‌ها را از او به یک سو می‌زند تا بنده او را به مشاهده بنگرد. سپس او را به خانهٔ فردانیت وارد می‌سازد، آنگاه از خود ردای کبریا و جمال را برمی دارد، چون چشمش بر جمال حق افتد، بی‌خود باقی می‌ماند. در این هنگام بنده فانی می‌گردد و به حق باقی می‌شود. پس در نگاهداشت خداوند قرار می‌گیرد و از دعاوی نفس خود مبرا می‌شود.

۵۰. وجود او منشاء و مصدر موجودات بود.

۵۱. دل مؤمن مانند آینه است هرگاه در آن نظر کند پروردگارش متجلی می‌شود.

۵۲. اختلاف و انقسام دربارهٔ عدم است و مردم گمان می‌برند آن دو دربارهٔ وجود هستند.

۵۳. جادهٔ منازل ربوبیت بسیار است اما راه یکی است.

۵۴. اهل وجود را این بس است که واحد (خداوند) برای خودش یگانه باشد.

۵۵. فقیر صادق کسی است که با صحت رضایش دربارهٔ آنچه از سببها بر او وارد می‌شود، اختیاری ندارد

۵۶. اسرار ما بکر است، وهمِ واهم بدان نرسد.

۵۷. عمرت را در عمارهٔ باطن فانی گردانیدی، پس فناء در توحید کجاست؟

۵۸. ناسوتم را در لاهوتت فانی کردم، پس به حق ناسوتت بر لاهوتت سوگند که بر آن کس که سعی در کشتن‌ام دارد، ترحم آوری.

۵۹. از او دربارهٔ وقتِ عارف پرسیده شد، گفت: وقت صفت صاحب وقت است، هر که با صفت خویش آرام گیرد او را با حق صحبت نباشد. و نیز وقت غیر حق است و عارف را با غیر حق آرام نباشد. و هر که آرام گرفت طلب به جای بگذاشت و به جای گذاشتن طلب اعراض از حق است. و معرض از حق نزد این طایفه برابر بت‌پرستی است.

پرسیدند چرا چنین است؟ گفت: از بهر آنکه وقت فرجتی است که صاحب وقت در آن فرجت نفسی برآرد از اندوهای خویش.

۶۰. خداوند، خلق را به دنیا امتحان کرد، هر که ترک آن بگوید و او بر آن قادر باشد، او را در بهشت ده چندان هست.

۶۱. هیچ کس حق را نپرستید به چیزی عزیزتر از محبّت حق را.

۶۲. خداوندراست، هر روزی چهل هزار حکمت در جنّات نعیم، هر حکمتی بر حسنات و انوار و ملک مضاعف است تا آباد.

۶۳. خداوند معروف است به آیات، مذکور است به صنایع، موجود است به انوار، معبود است به کلمات؛ هیچ چشمی او را در نیابد، و او همه چشمی دریابد، ازلیست.

۶۴. رحمت‌های حق عدد نپذیرد. هر که مشرف شود به یک نظر از او، سعیدش گرداند به سعادت آباد.

۶۵. قرآن قیامت است، دنیا آیت بهشت و دوزخ است؛ خنک آن راکه معرفت خالق از معرفت مخلوقش مشغول کند.

۶۶. خداوند سبحان، صاحب آیات است، معید رُفات، و محیی اموات است. آزال مطویست به یمین او، آباد مکسور نزد او، حق گوید روز قیامت که مَلِک مُلوکم، این آن روز است که همه روزها با آن چه رفته است، باز وی آید.

۶۷. حق سبحان گفت: أنا الحنّان و انا المنّان و أنا الودود، بندهٔ من آن است که محمود باشد به ذکر من و اسم من و محبّت من.

۶۸. هر که دنیای فانی را شناسد، مرا نشناسد. و هر که انس خلق شناند، مرا دوست ندارد. و هر که مرا دوست دارد، نفع و ضرر دنیا نداند. چون من در بندهٔ مؤمن نِگرم، او را نوری بینم چون بعضی ملایکهٔ من.

۶۹. مُلک و ملکوت در صورت آدم و ذریّت او پیداست و خداوند آن را به صنایع و اسماء خود ظاهر کرد، نزد نزول سبحات او، از پیدا شدن ملک نزد قرآن کبریا که او راست قدر و حسنات.

۷۰. چنان نزدیک می‌شود هر روز، زمین مقدّس هر سال یک بار.

۷۱. واجب است روح مألوف برای اهل محبّت، مجلس مجید برای راضیان و قدرت کافی برای متوکلان.

۷۲. حق تعالی هیچ خلق را نیآفرید به او دوست‌تر از محمّد و عترت او، برای ایشان خلق جنان کلّی.

۷۳. حقّ تعالی با بنی‌آدم میثاق بست. پیش از خلق جسد آدم به هفت هزار سال ایشان ارواح بودند، به حروف ملک و ملکوت سخن گفتند. و حق تعالی از کیف و حدّ منزه است، او را مثل نزیبد. او چنان است که خود گفت، به آزال و آباد محیط است. ایمان به أمر او همچون ایمان است به عین او. برای اوست حمد منصوب به جمیع انوار در جمیع آباد. به مشیّت اوست اجساد، به مجالسهٔ اوست حقیقت ارواح.

۷۴. خداوند فرمود: هر که با من منازعت کند، در چیزی که من بدو ندادهام، بستانم از آنچه به او دادهام، تا توبه کند، چون توبه کند، پیراهنی نو در پوشم، که پیش از آن نپوشیده است. هر که توبه نکند، از رحمت خودش خالی کنم و در دوزخ مکانی بنشانم که هرگز در او نگاه نکنم. هر که به من بخشد آنچه من بدو دادهام، به محبت خالص، او را مالک ملکی کنم، که فنا راه بدو نداند.

۷۵. خداوند فرمود: محبّت محبّان من به محبّت من دلیل است. ارادت اولیاء من به ارادت من دلیل است و مشیّت عارفان به مشیّت من دلیل است. هر چه هست، به علم و قدرت و ارادت من است.

۷۶. حق تعالی هر شبی به آسمان دنیا فرود آید با أوتاد زمین سخن گوید. با بُدلاء. سپس با والهان، دیگر بار با مجتهدان، نام همه بنویسید. روز جزا را ارواح به ارواح و انوار به انوار، پس به خیرات و برکات، زمین پر کند. آنگاه به عزّ جلال عظمت غیب محتجب شود.

۷۷. خداوند متعال، ارواح مقدّسه را برای عیسی (ع) جمع کرد. در زمین عرش او را نهاد، در آسمان عرش او را نهاد، حق تعالی کتابی بنوشت، در آن صلوة کبریٰ و زکوة کبری و صیام کبری و حجّ اکبر و آن کتاب به فارس ملایکه بسپرد. گفت: روشن کن به اسم مَلَک قدیم.

۷۸. حق اوّل همه چیزهاست. هر که این شناخت، نزد اوست ظاهر فوق همه چیز. حق باطن همه چیز است. هر که این شناخت، از حق بار وحی است محیط. هر که مثل شمس است، تسبیح کند.

۷۹. برای خداوند صفتی بعد از صفتی است، نظری بعد از نظری، انوار و ارواح بعضی به بعضی متعلق تا روز قیامت. هر که صنعت توحید دریابد، حق را اسم اعظم گفت و به مقام بزرگی بعد از مرگ برسد.

۸۰. حق تعالی گفت: مراد من از جمیع بندگان من تسبیح من است به فکر و ذکر و طاعت من، به صنعت و شکر من و محبّت من به جمیع انوار.

۸۱. برای حق تعالی در هر روزی و شبی سیصد و شصت لمحه است. در هر لمحه‌ای روح حبیبی از احبّا نزد خود برد و به هفتاد هزار از کسانی که دعوی دوستی آن دوست کنند، نظر رحمت افکند.

۸۲. انسان متشکل از لطیف و کثیف است و خطاب [خدا] با لطیف می‌باشد.

۸۳. آزاده بی‌مانع، متصوف است.

۸۴. هر که اللّه را شناخت اسم به منزلهٔ کن می‌شود که هرگاه اراده کند چیزی را و بگوید موجود شو، موجود خواهد شد.

۸۵. برای یک فرد موحد، کافی است که خدای قدیم و احد را از حادث جدا سازد.

۸۶. محبت صفتی است سرمدی و عنایتی است ازلی که اگر این عنایت نبودی نه درایت کتاب ممکن بودی و نه هدایت ایمان دست دادی.

۸۷. در نصیحت به فرزند گفت: زود نفس خود را اسیر کن از بیم آنکه مبادا او تو را اسیر کند.

۸۸. در نصیحت به فرزند گفت: وقتی عالم در کار بردگی است، تو در کار آن باش که کمترین ذره‌اش، در حسن و جمال و عظمت، از کار دو عالم برتر است! فرزند گفت: آن چیست؟ گفت: معرفت.

۸۹. در برابر خدا همان باش که تو را امر کرده است که باشی!

۹۰. خاطر حق را هیچ خاطر دیگر معارض نشود. چه با ظهور سلطنت او جملهٔ اجزاء وجود منقاد و مستسلم شود و همه خواطر دیگر مضمحل و متلاشی گردد.

۹۱. دربارهٔ برهان حق گفت: وارداتی‌اند که بر دلها وارد می‌شوند و نفوس از تکذیب آنها ناتوانند.

۹۲. توکل بر حسب موارد محمود است.

۹۳. پروردگارا اگر خود را به ما بشناسانی ما را حیران سازی و اگر نادان گردانی معذب داری و اگر ما را ترک کنی، بسوزانی. نه با تو طاقت داریم نه بدون تو راحت، از تو به تو فریاد رسی می‌طلبیم.

۹۴. محبت میان دو کس آن وقت مستحکم شود که در میان ایشان هیچ سرّ مکتوم نماند.

۹۵. در حق مصطفی (ع) گوید که از أین (کجا) چشم پوشید.

۹۶. واحد باید که خود را برای خود یگانه گرداند.

۹۷. او را که دل باشد جز شهود پرورگار در وی خطور نمی‌کند.

۹۸. مشاهده، سالک را مشغول کند و حجاب، موجب یافتن می‌شود و باید دانست که نشان فهم، خشوع و خضوع است.

۹۹. موسی (ع) از حضرت عزت پرسید: بار خدایا محتاجم، چون مرا به علم یقین مخصوص کردی، از تو در می‌خواهم که مرا از وعدهٔ علم یقین به اوج عین یقین رسانی و از حضیض علم‌الیقین به بقاء حق الیقین رسانی.

۱۰۰. خداوند ظاهر شریعت را بر تو بپوشاند و بر تو حقیقت کفر را کشف سازد، چون ظاهر شریعت کفر پنهان است و حقیقت کفر معرفت آشکار. و از خداوند پوزش می‌طلبم و به سوی او باز می‌گردم.

۱۰۱. ربوبیّت سریان قدرت است و عبودیت گردن نهادن برای سریان قدرت.

۱۰۲. هر که را خداوند عذر او باشد با او عیبی نیست.

۱۰۳. جایز نیست کسی که جز خدا را می‌بیند یا یاد غیر خدا می‌کند، بگوید: خدای را شناختم.

۱۰۴. هرگاه بلا بر بنده ادامه یابد، به آن الفت می‌گیرد.

۱۰۵. احد کسی است که از آن آحاد ظاهر می‌شود.

۱۰۶. چون تو از زبان، کلمهٔ «بسم‌اللّٰه» برکشی به مانند آن است از خداوند آواز «کن» بیاید.

۱۰۷. اگر از آنچه در دل دارم ذره‌ای بر کهساران جهان افتادی، همه بگداختی.

۱۰۸. اسرار ما بسان دوشیزه‌ای بکر است که جز اندیشهٔ حق چیزی در آن راه نیابد.

۱۰۹. چون خدا دلی را فراگیرد، آن را از هر آنچه جز اوست بپردازد و چون بنده‌ای را دوست گیرد، دیگر بندگان را به آزارش برانگیزد تا بنده به او پناهنده شود.

۱۱۰. شناختی نیست آن را که دم از شناسایی او زند. سپاسی نیست آن را که پایدار بندگی او شود. پرهیز از پیکار با او دیوانگی است و دل به آشتی او خوش داشتن، نافرزانگی.

۱۱۱. نشاید آنکه نفس من تو را بیدادگر خواند. اندرز من به تو این است که: نه به لطف او دلخوش و امیدوار باشد و نه از درگاهش ناامید و بیزار، نه دوستش را در بند شو و نه نادوستیش را آرزومند، نه گواه شو بر هستیش و نه سخن بگو از نیستیش. از توحید زنهار.

۱۱۲. نماز عشق دو رکعت است که وضوی آن جز به خون درست نباشد.

۱۱۳. ای مسلمانان داد مرا از خدا بستانید، نه مرا با جان آسوده می‌گذارد تا بدان دلبسته شوم و نه مرا از نفسی جدا می‌سازد تا از آن وارسته گردم، این عشوه و نازی است که من توان برداشتنش را ندارم.

۱۱۴. بدانید که خداوند خون مرا بر شما رواکرده است، بکشیدم، بکشیدم تا شما را پاداش رسد و مرا آرام. مسلمانان را در جهان کاری برتر از کشتن من نیست.

۱۱۵. مرا بکشید تا شما مجاهد گردید و من شهید.

۱۱۶. مرا از یافتن نسیم حُبّ تو و شمیم قرب تو، کوهساران در نظر حقیر و زمین و آسمان ناچیز آید. به حقیقت تو سوگند که برای دمی از شوریدگی خویش، بهشت را بهشتم و با آهی از فروشندگی خویش، در پی خرید آن نگشتم، اگر روا داری که مرا فرو بگذاری، از درد جدائیت پژمرده گردم و چون پرتوی از آن درد به دوزخ رسانم، در میدان مقابله (دوزخ) افسرده گردد. پس همگان را بیامرز و مرا میامرز، بر همگان مهربان شو و بر من مشو، زیرا که من نه برای جان خویش با تو در پیکارم و نه حق آن خویش را از تو طلبکار.

۱۱۷. خدایا اگر دوست می‌داری آن را که به تو آزار رساند، چگونه دوست نخواهی داشت آن را که در راه تو آزار ببیند.

۱۱۸. خداوند بزرگ در هر شبانه روز سیصد و شصت بار روح دوستی از دوستان خویش را برمی‌گیرد و در عوض یکی از مخلصان خود را جایگزین او می‌سازد، بر اثر نگاهی که بر دوستی من افکند، هفتاد هزار از آنان را که هواخواه آن دوست باشند، می‌آمرزد.

۱۱۹. معرفت اشیاء به اضداد او باشد پس هر چه آن را ضد نباشد تبیین و ظهور او متعذر باشد و این اختفا از غایت اجتلا بود.

۱۲۰. منزه است کسی که تجلی می‌کند از سر سوزنی برای کسی که بخواهد و پوشیده می‌ماند در آسمان‌ها و زمین‌ها از کسی که بخواهد. منزه است کسی که از شدت ظهورش از خلق پنهان است و برای آنها تجلی می‌کند به اشراق‌های نورش.

۱۲۱. پرسیدند چرا پیامبر در معراج ثنای مبهم گفت؟ گفت: اگر صریح و مشروح گفتی بر بالای قدم قبای قصیر بودی، شرف او عاید به مثنی شدی نه به مثنی علیه و در آن اظهار قدرت قایل بودی، پس از این جهت به عجز و مسکنت اعتراف نمود.

۱۲۲. نه راحت در کار دوستان اثر کند و نه رنج. دوستان فانی صفت باشند که نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت. (در پاسخ این سؤال که در این درجه که تو هستی، چرا تو را رنج است).

۱۲۳. طریق خدا دو قدم است و رسیدنی: یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی و اینکه رسیدی به مولی.

۱۲۴. فقیر آن است که از ما سوی اللّه بی‌نیاز و ناظر به اللّه است.

۱۲۵. معرفت عبارت است از دیدن اشیاء و هلاک همه در معناست.

۱۲۶. اخلاص تصفیه عمل است از شوائب کدورت.

۱۲۷. زبان گویا هلاک دلهای خاموش است.

۱۲۸. گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرک و حق خالی است از جمله و بی‌نیاز.

۱۲۹. بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و آنچه در میان است، از حدوث است، اما این چه می‌دانند؟

۱۳۰. در عالم رضا اژدهایی است که آن را یقین خوانند که اعمال هجده هزار عالم در کام او چون ذره‌ای است در بیابان.

۱۳۱. ما همه سال در طلب بلا او باشیم، چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد.

۱۳۲. مرید در سایهٔ توبت خود است و مراد در سایهٔ عصمت.

۱۳۳. مرید آن است که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او، مراد آن است که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

۱۳۴. وقت مرد، صدف دریای سینهٔ مرد است. فراد این صدف‌ها را در صعید قیامت بر زمین زنند.

۱۳۵. صبر آن است که دست و پای او ببرند و از دار درآویزند و عجب آنکه این همه با او کردند.

۱۳۶. اینک ما آماده‌ایم تا گواهان تو باشیم. ما به لطف و رحمت تو پناه آورده‌ایم و به جلال لایزال، به احسان تو، تا سرانجام عیان سازی که چه می‌خواهی، به ذات تو به امر و فرمان تو. این توئی که در آسمان خدائی، در زمین خدائی، ای آنکه قرنها را آفریدی و صور را آراستی. ای آنکه جواهر و اعراض در حضرتت رکوع و سجود می‌کنند. ای آنکه به امرت جسمها ترکیب می‌شوند و حکمها انشا می‌گردند.

این توئی که چون بخواهی آشکارا، در روی زمین، برای دادرسی، تجلّی خواهی کرد، هرگاه بخواهی، بر هر آنکه بخواهی، بدان سان که بخواهی، بر همان شیوه که در

آسمانها تجلّی کرده‌ای. حکم تو، به زیباترین صورت به صورت بشری، در حضرت آدم، در آن حال این صورت روح‌الکلام را که تنها او صاحب علم، نطق، قدرت مطلقه و حجّت است، متجلی خواهد کرد.

و این توئی که در وجود این شاهد حاضر چیزی از هویّت خود را ارزانی داشته‌ای. چون تو سرآغاز، مرا خواسته‌ای و ذاتم را، از میان ابناء بشر، به عنوان آیت عبادت خود برگزیده‌ای، چگونه مرا در آخر این احوال جلوه‌گر می‌کنی؟ سرانجام ذات مرا، با واسطه ذات مخلوق من، عیان می‌سازی و حقایق علوم و کرامات مرا آشکار می‌کنی، مرا تا عرشهای عوالم ازلی و سرمدی خود، عروج می‌دهی، تا آنجا که فرمودی تا کلمهٔ خالقهٔ «کُن» خلقت‌های خود را به زبان آورم. پس چگونه اکنون، در معرض مرگ قرار گیرم، کشته شوم، بردارم بیاویزند، بسوزانندم، خاکسترم را به دست بادها و امواج آبها بسپارند؟ کمترین ذرهٔ خاکستر من، حقیقتی محقق‌تر از کوههای عظیم را نوید می‌دهد.

۱۳۷. ای ابن فاتک، اگر نفس خود را اسیرش نکنی، او تو را اسیر کند!

۱۳۸. بر فراز دار می‌گفت: ای خدای من، امروز بامداد به سرمنزل آرزوهایم خواهم رسید و در آنجا عجائب تو را نظاره خواهم کرد! ای خدای من! چگونه است که دوست می‌داری آن کس را که به تو آزار می‌رساند، پس چگونه دوست نخواهی داشت آن کس را که در راه تو آزار بیند؟

۱۳۹. شبلی در پایه چوبهٔ دار بدو گفت: «تصوف چیست؟»

گفت: کمترین مرتبه‌اش را هم اینک می‌بینی. باز شبلی گفت: «برترین مرتبه‌اش کدام است؟» گفت: تو بدان راه نیابی. و با این وصف، فردا خواهی دید که چه پیش می‌آید. تصوف در غیب الهی است، و من آن را آشکار می‌کنم و بر تو نهان مانده است».

۱۴۰. بقای صور مادّیه در لاهوت او بسته به ذرّه است و احکام از ناسوت او صادر می‌شود، سرانجام تأثّر بلاواسطه و استدلال دو جادّه‌اند که بی‌گمان، به معرفت نقطهٔ الازلیّه منتهی می‌شوند.

۱۴۱. حق (خدا) دو نوع تکلیف شرعی مقرر فرموده است: آنها که مربوط است به وسائط (آداب و مناسک) و آنهائی که با حقائق نسبت دارد. باری تکالیف در برابر حقائق مستلزم معرفتهائی که از خدا می‌آید و هم بدو باز می‌گردد. پیوستن بدو را فقط از طریق

اعتلاء و برتر رفتن از خود آنها و تا نفی آنها، میّسر می‌گرداند. بنابراین، خلق «حرم» مقدّس و کعبه را باید به تکالیف شرعی در قبال «وسائط» منسوب داشت، چنان که گفته‌اند: «نخستین حرم قدسی که برای افراد بشر بنیاد یافت، حرمی است در بکّه (مکه) حرم متبرک. تا زمانی که بدین «بیت» دلبسته بمانی، از خدا جدائی. امّا، آنگاه که به حقیقت از آن دل برگیری، به کسی که آنها را خلق کرده و پی‌افکنده است، خواهی رسید. پس با نظارهٔ تخریب حرم، در درون خود، در حضور حق، بانی آن خواهی بود.

۱۴۲. عشق این است که تو در برابر محبوب خویش، ایستاده بمانی، در آن حال که از صفات خود مبرّی شده‌ای و آنگاه وصف از وصف او بیاید.

۱۴۳. خداوند این، هیاکل (اجسام) را بنیاد علّت خلق کرده و آنها را دچار آفات نموده است و ارواح را در اجسام تا زمانی معیّن رشد و نموّ داده است. خدا ارواح را با مرگ، اسیر و مطیع خود ساخته و آنها را در همان زمانی که به سرحدّ کمال می‌برده، با عجز به بند آورده است.

۱۴۴. آخرین غلاف دل، به غیر از نفس شهوت، همان سرّ است، شخصیت نهفته و مکنون، وجدان مضمون، وجدان مغفوله باطنی، حجرهٔ مخفی که با دیوارهائی از نظر هر آفریده‌ای پنهان است، عذرائی هتک حرمت ناشده. تا زمانی که خدا از سرّ دیدار نکرده، شخصیّت نهفته آدمی شکل و صورتی ندارد، سریره است، نوعی «ضمیر شخصی» مبهم و مشکوک، «من» موقّت و زودگذر: أنا انیت، هوِ هوّیت نوعی از «اعیان» هویت.

۱۴۵. ندای ایمان به پیمودن صراط مستقیم دعوت می‌کند، ندای فرمانبرداری از شرع به تسلیم و گذشت می‌خواند، ندای بخشش بدون توقع به مراقبه و نظاره می‌خواند، ندای فاهمه (فهم) به نگریستن بیشتر می‌خواند، ندای معرفت به بسط و آرامش می‌خواند. ندای نفس به عبادت و خدمت خدا می‌خواند. ندای تسلیم به خدا (توکّل) به اعتماد داشتن می‌خواند. ندای ترس (خوف) به لرزیدن دعوت می‌کند. ندای امّید به آرام گرفتن می‌خواند. ندای عشق به شوق می‌خواند ندای شوق به شعف دعوت می‌کند و ندای شعف به خدا می‌خواند. کسانی که اشارتهای درون را درک نمی‌کنند، که بدین دعوت پاسخ دهد، انتظارشان به ناکامی می‌انجامد. آنان وقت خود را در بیابان‌های حیرت تلف می‌کنند، اینانند که خدا را بدیشان التفاتی نیست.

۱۴۶. توبه از آنچه نمی‌دانی، تو را بر توبه برانگیخت از آنچه می‌دانی. و شکر برآنچه نمی‌دانی تو را به شکر آنچه می‌دانی، برانگیخت. زیرا حرکت و سکون بر بنده حرام است مگر به امری که به امر خداوند متعالی بازگردد.

۱۴۷. کسی که بخواهد لطف عنایات حق را دریابد باید خویش را بر یکی از سه حالت قرار بدهد، به مانند زمانی که در شکم مادرش بود، بی‌آنکه بتواند کاری بکند، غذا داده می‌شد، حتی بدون اینکه بداند یا آن طور که در قبر خواهد بود، یا آن چنان که در روز قیامت خواهد شد.

۱۴۸. متوکل رزقش به غیر حساب باشد و در روزی، از خواستن بی‌نیاز باشد.

۱۴۹. فرصتها و اوقات و ساعات را نگهدار که بر تو چه گذشت و تو در آن چه کردی، پس کسی که بداند از کجا آمده، می‌داند که به کجا می‌رود و کسی که بداند کیست که می‌آفریند، می‌داند کیست که او را آفریده است و کسی که دانست چه کسی او را آفرید، می‌داند که هدف از آفرینش او چیست؟ و کسی که دانست هدف از آفرینش او چیست، می‌داند که چه وظیفه‌ای بر دوش اوست و کسی که دانست چه وظیفه‌ای بر دوش اوست، می‌داند که چه وظیفه‌ای دارد و کسی که دانست که چه وظیفه‌ای دارد، می‌داند چه با اوست و کسی که نداند از کجا آمده است و او کجاست و چگونه است و چرا هست. پس نمی‌داند و نمی‌داند که نمی‌داند و می‌پندارد که می‌داند.

۱۵۰. نقطه مبدأ و منشاء خط است، و خطّ به تمامی چیزی جز نقطه‌های بهم پیوسته نمی‌باشد. بنابراین خطّ ممکن نیست از نقطه‌ها بی‌نیاز باشد و نقطه‌ها هم نمی‌توانند از خطّ بی‌نیاز گردند. و هر خطّی که رسم شود، عمودی یا مایل؛ با حرکتی از عین همان نقطه برون می‌آید، همه این امور که نظر هر کس بدان متوجّه می‌شود، نقطه‌ای است، بین دو نقطهٔ دیگر. و این دلالت بر آن دارد که خدا در همه چیزی که دیده می‌شود و مورد توجّه قرار گیرد، عیان می‌شود. هر آنچه از روبرو دیده شود، بر خدا دلالت دارد. و به همین سبب گفته‌ام: هیچ چیز را ندیدم مگر این که خدا را در آن دیدم.

۱۵۱. علمی که پیغمبر رسالت تبلیغ آن را دریافت، علم صامت‌های [آغاز سوره‌های قرآن] است، و علم صامت‌ها در «لا» است، و علم «لا» در «الف» است و علم «الف» در نقطه است، و علم نقطه در معرفت نخستین، و معرفت نخستین در ازل است، و معرفت

ازل در فیض اوّل است، و فیض اوّل در راز هُوَ است. و خدا وقتی به پیغمبر فرمود: «وَ اعْلَمْ اَنَّهُ لا اِلٰه اِلّا اللّه» (قرآن سورهٔ ۴۷ آیه ۲۱) پیغمبر را به بیان این راز دعوت کرد.

۱۵۲. علمی که قرآن بیان می‌کند در صامت‌هائی است که در ترکیب مؤلّفه داخل می‌شوند. این صامت‌ها از دایرهٔ قاعدهٔ (عرش)، خط‌الاستوا نشأت می‌گیرد، دایره‌ای که مرکزش ثابت است، محیطش در آسمان است و «توحید» به گرد آن در گردش است. آن کس که هویت الهی را با تعریف این دایره یکی بخواند، کافر است.

۱۵۳. آنچه خدا نخست خلق کرد، شش چیز، بر حسب شش نظر می‌باشد، با این عمل تقدیر عالم را صورت بست: و اما شش وجه: وجه نخست طرح نخستین (مشیّت) است که نور را خلق کرد. سپس نفس را خلق کرد، پس از آن روح را، بعد صورت و سپس حروف صامت را و بعداً اسماء را.

و شش چیز: نور که پیش از آن نام یافته بود، سپس رنگ و بعد طعم، سپس رایحه را، پس از آن زمان (دهر) را، بعداً مقدار را.

و شش صورت تقدیر (تعادل) اوّل ظلمت (عَماء) را آفرید، بعد نور را خلق کرد، سپس حرکت را، بعد سکون را، پس از آن وجود را، بعد عدم را، پس از آن بدین ترتیب، برحسب دیگر وجوه، و گفته‌اند آنچه خدا نخست خلق کرد. دهر بود، سپس قوّه، بعد جوهر، پس از آن صورت، بعداً روح، سپس برحسب این ترتیب، هر مخلوقی را، یکی پس از دیگری، بر طبق شش وجوه. آنها را در نهان علم خویش خلق کرد و تنها خود بر آن آگاه بود. آنها را تعادل و توازن بخشید و همه چیز را در علم خویش حساب کرد.

۱۵۴. هر چیز، بر طبق عین تعریف خود، در عین دقت خود، مربوط و تثبیت گردید، فقط آنان که از کناره «طور» او می‌گذرند، از عطای او (قدر) محروم می‌گردند.

۱۵۵. عرش خدا آن حد نهائی است که اشارت مخلوق می‌تواند بدان رسد. پس از آن، اشارت قطع می‌گردد و عبارت نمی‌ماند. زیرا خدا برتر از اشاره و عبارت است. عبارت‌ها آغاز و انجام شماست، پیغمبر را که اجازه دادند تا عرش را بنگرد، از آن سخن گفت. اگر او ملک‌العرش را نگریسته بود، بسا لال شده بود.

۱۵۶. قبلی که بر او سابق باشد وجود ندارد، بعدی که بر او پیشی گیرد نیز نتواند بود، نه «از که»ای که او را به پیش رفتن وا دارد، نه «از کجا»ئی که با وی تلاقی کند، نه

(اِلَی) «به سوئی» که بدان پیوندد، نه (فی) در درونی که او را به نزول آرد، نه (اذا) «هنگامی که» او را تخمین کند، نه (اِنْ) «اگر»ی که بر او فرمان دهد، نه «در بالا» که بر او فائق باشد، نه «در پائین» که او را کاهش دهد، نه «در مقابل» که با وی مقابل شود، نه (عِنْد) «در نزد» او را بیازارد، نه «خلف» که او را نکوهش کند، نه «در پیش» که او را منبسط کند، نه (قبل) «سابق» که او را به ظهور آورد، نه «بعد از» که او را نهان گرداند، نه (کلّ) «همه» که او را مجموع کند، نه کان «او هست» که موجب پیدا شدن وی گردد، نه (لَیس) «او نیست» که از او بی‌بهره گرداند، نه «تمثیل» در علامتی که او را برملاء کند.

تقدم امر حادث و ممکن‌الوجود، یعنی تقدّس آن از عدم، این وجود اوست، از نهایت، و این قِدَم آن است. اگر بگوئی «کی»؟ باشد، وجود او بر وقت سابق شده است. اگر بگویی «قبل» باشد، این قبل که از آن سخن می‌گوئی پس از «واو» است. اگر بگوئی «او» (هو)، باشد، هاء و واو مخلوق اوست. اگر بگویی «کیف»؟ (چگونه)، هان! مشابهتی ندارد که مناسب او باشد.

پرسش در باب او با لفظ «اش» (ضمیر) مورد ندارد، سؤال در باب او با واژهٔ «کجا»؟، با کلمه «در چه چیز»؟ او (هست) نابجاست. چه خوب است کسی پژوهش نکند که او عبارت از چیست؟ ماهیت او در هیچ شئی از اشیاء ارزیابی نمی‌شود، زیرا ذات وی از حیطهٔ وصف بیرون است. وجود او بر مکان سابق است، اگر بگویی «چیست»؟ هویت او از اشیاء دور شده است. تنها در وجود او دو صفت در آنِ واحد، به هم پیوسته است، بی‌آنکه موجب ناسازگاری در او باشد، زیرا وی وقتی عیان شود، نهان است. آنگاه که استتار پذیرد و در پرده نهان گردد، عیان و هویداست. او ظاهر، باطن، قریب و بعید است و بدین سان خلق خود را از این فرض که ممکن است جزء لاینفکّ خلق خود باشد عاجز می‌کند. او بدون تماس عمل می‌کند و بدون اینکه او را ببینند خود را می‌فهماند، بدون نگاه هدایت می‌کند، تلقینات او را مشوش نمی‌کند، فتنه‌ها او را آزرده نمی‌سازد، برای ذات او نمونه و نوعی نیست. محلّ او مشمول هیچ شرط و ضمانتی نیست.

۱۵۷. حادث بودن همه چیز را لازم دان، زیرا او قدیم است. هر چه جسم بدانی او را عرض بود و هر وقت او را تألیف کند، وقت او را پراکنده کند، و هر چه وهم را بر وی ظفر باشد صورت را بدو راه بود. آنچه بنابر مشیّت او گرد هم آمده است، نیروهایش تنها از

تأیید اوست. آنچه دیگری حیات دهد دستخوش ضرورت‌هاست. هر که او را محلّ بود کجائی اندر او راه یابد و هر که او را جنس بود، چگونگی را بدو گذرانده بود.
اما او، سبحانه و تعالی، فوق را بدو راه نه و منزه است که او را تحت بود و حد را بدو راه نه، عِنْدَ گفتن جایز نه و اَمام، صورت نبندد و قَبل محال است و بَعد گفتن محدود بود. و کُلّ او را جمع نکند، کانَ او را یگانه نکند و این همه صفات آفریده است، صفت او را صفت نه و فعل را علّت نه و بودن او را غایت نه، از احوال و صفات خلق منزه است، اندر آفرینش او مزاج نه، فعلش را علاج نه، جدا باشد از خلق به قدیمی، چنان که خلق از او جداست، به مُحَدثی. و اگر گویی کی بود؟ بودن او سابق است، اگر گویی «هُو» هاء در او آفریدهٔ اوست. و اگر گویی کجاست، وجود او ویران کنندهٔ مکان است. و حروف، آیات اوست، وجود او، اثبات اوست و شناخت او توحید اوست. و توحید او جدا کردن است او را از خلق او، که هر چه صورت بندد اندر وهم، به خلاف آن است. حد چون توان کرد او را بدان چیزی که از او فرا پدیدار آمد و باز او گردد. نه چشم بدو نگریسته، نه ظنّ‌ها اندر او رسیده، نزدیکی او کرامت بود و دوری او خوار کردن او بود، عُلُو او نه به افراشتگی است و مجی او نه به حرکت است. اوّل و آخر است، ظاهر و باطن و قریب و بعید است. آنکه چون او کس نیست، شنوا و بیناست.

۱۵۸. فیض نور آفتاب از عرش می‌آید، مدد نور روح از خدا می‌آید. اگر عرش از رسانیدن مدد خویش به نور آفتاب دست بردارد، آفتاب برفراز ملک خود تاریک می‌شود، و اگر خدا رسانیدن مدد خود به روح را رها کند، روح تیره و تار می‌گردد، این است معنی حدیث پیامبر که فرمود: «خدا هر روز سیصد و شصت نگاه به دل هر مؤمن می‌افکند».

۱۵۹. اتابه بر عقل و معرفت مقدم است. مخلوقاتی که بهتر از همه توبه و اتابه کرده به سوی خدا بازگشته‌اند، کسانی هستند که او را بهتر از دیگران درک کرده‌اند. رزق برای این جهان بودن و بهره بردن است. سپس میل داشتن و زنده ماندن، رزق برای سرای دیگر، مورد بخشش و رضای خدا قرار گرفتن است و سپس، نوبت درجات و مراتب است. مرگ مطیعان گناه است وقتی که بدانند که بی‌حرمتی کرده‌اند. توبه تخریب هر چیز شهوانی است، با تصدیق الوهیّت و کشتن روح خاصّ خود در برابر مخلوقات در پیشگاه

خدا، تا ما را بدان حالت نخستین باز آورد که خدا در آن باقی است، همان طور که همیشه خواهد بود کسی که بخواهد که لطف این عنایت‌ها را دریابد، باید نفس خویش را در یکی از سه حالت قرار بدهد؛ به مانند زمانی که در شکم مادرش بود، بی آنکه بتواند کاری بکند، غذا داده می‌شد، حتّی بدون اینکه بداند. یا آن طور که در قبر خواهد بود، یا آن چنان که در روز قیامت خواهد شد.

۱۶۰. اینک آنچه خدا در سرزمینها، به عنوان دلائل و شواهدی برای مؤمنان ترتیب داده است. یکی نشان می‌دهد که در راهی که به خدا می‌پیوندد چه اعمالی و آدابی باید به کار بست. دیگری اشارت می‌کند که قواعد چنین اعمالی چیست. دیگری به خود خدا اشاره دارد و این او به حقیقت، شاهد و دلیل است. زیرا همه را بدو نیاز است و او را به هیچ کدام از آنان نیازی نیست. آنان در گشودن مسائل بدو توسّل می‌جویند، او، در این باب از کسی پرسشی نمی‌کند، به کردار خضر و همانندانش که علم حضوری بدان داده‌اند.

۱۶۱. علم لَدُنّی الهامی است که خدا برای ضمائر جاویدان می‌گرداند و زوال‌پذیر نیست.

۱۶۲. خدا ابزارهای واسط را هنگام تحقق دادن به حقائق نهائی باطل می‌کند و از آنها تنها خطوط صوری را بر جای می‌گذارد و آنها را از حقائق آنها جدا می‌کند. بدین سان، کسانی که با پیغمبر بیعت می‌کنند، اگر به حقیقت بیعت کنند، بیعت آنان با خداست، زیرا دست پیغمبر در این بیعت، دستی عاریتی بیش نیست.

۱۶۳. صوفی آن است که ذاتش یگانه شده است، نه احدی را ضامن است و کفیل، نه احدی او را ضامن است و کفیل، راضی به رضای خدا که هیچ غذایی را نمی‌پذیرد، حتی در شهری که بیش از همه بر آن حق دارد. کسی است که دیگر نه شیخی و مولائی دارد، نه شاگردی و مریدی نه چیزی را برتر شمارد، نه به چیزی نظر دارد. صحرائی در صحرائی، عزم او آن است که بی عزم باشد، بی‌تصمیمی وی، حقیقت وجود اوست، اسم او طریقت است، نشان ممیّزهٔ او، آتش درون است، فنای او فخر و جلال اوست.

۱۶۴. عارف کسی است که دلش را ایمانی است که خدا آزموده، نشان اصل و نسب او قرآن است و ردایش ایمان، شغلش تفکّر، عطرش پارسایی و طهارتش توبه، بهداشت

بدنش اجراء انحصاری اعمال مشروع، زیورش امساک و قناعت. او فقط برای حیات آخرت کار می‌کند و در غم کسی جز خدای نیست، تا مرگ روزه می‌گیرد، تا روزه را فقط در بهشت افطار کند. تنها اعمال صالحه را به همسری می‌گیرد. جز فضایل چیزی اندوخته نمی‌کند. سکوت او مشاهده است و نگاهش رؤیت.

۱۶۵. ای خدای من! هر چه را دوستان تو و دشمنان تو همه با هم، در باب تو می‌گویند، تو را قدسی می‌دانم. ای رب جلیل، تو را قدسی می‌دانم و قدسی می‌خوانم. در همه تسبیح‌های کسانی که به تو گفته‌اند: «لَکَ الحَمْدُ»! قدسی هستی، در همه تهلیل‌های کسانی که می‌گویند: «لا اِله اِلاّ اللّه»! قدسی هستی، همه معانی و اندیشه‌های کسانی که تو را در ذهن درک کرده‌اند. ای خدای من! تو عجز مرا، در شکرگزاری چنانکه سزاوار توست، می‌دانی. پس تو خود بیا، در وجود من، خود، خود را شکر و حمد بگوی! که این شکرگزاری حقیقی است! و شکر حمد دیگری به جز این نیست.

۱۶۶. الهی هر حقّی را حقیقتی است و هر خلقی را طریقتی و هر عهدی را وثیقتی.

۱۶۷. حق دلها را بیافرید، در داخل آن سرّ خود بنهاد. انفاس را بیافرید، مجری آن از داخل قلب میان سر و قلب کرد، معرفت در دل بنهاد و توحید در سر. هیچ نفس بیرون نیامد مگر به اشاره توحید و دلالت معرفت در بساط اضطراب به عالم ربوبیّت. هر نفسی که از این خالی است. مرده است و صاحبش از آن مسئول است.

۱۶۸. دربارهٔ شطح گفت: آمیخته به آمیخته محوّط است، صرف به صرف منوط است و نه توط و نه تحوّط عبارت معبّران در این شأن. فیض از امتلاست.

۱۶۹. همه در عوالم نگاه کردند و اثبات کردند. من در خود نگریستم و از خود بیرون رفتم و باز خود نیامدم.

۱۷۰. مرقاة[1] عارف نفس عارف است. عین او باب وصال ذات اوست.

۱۷۱. عارف در اوایل احوال نگاه کند، داند که ایمان نیآرد، مگر بعد از آن که کافر شود. او را گفتند این حال چون باشد؟ گفت مسکین اوّل مرتبه وقوف کند در چیزی، آنگاه از این مرحله بگذرد و در مرتبه آخر کافر شود.

۱۷۲. از او پرسیدند: بدایت خوش‌تر است یا نهایت؟ گفت: آنچه جمع نشود، تحییر

---

۱. نردبان.

در آن چون افتد؟ نهایت را ذوق استطابت نیست آن تحقیق است. گذشتگان مُردند و پنداشتند که یافتند، از غیب بذره‌ای از حظّ برنداشتند و از علم شمه‌ای نشنیدند.

۱۷۳. علم من نظر در آن برشد، فهم من دقیق‌تر شد نزد بشر. من منم، نعت نیست. من منم، وصف نیست. صفاتم ناسوتی است. ناسوتم محو اوصاف روحانی است. حکم من آن است که من پیش نفس من محجوب‌ام. حجاب من پیش کشف است. چون وقت کشف نزدیک رسید، صفات وصف محو شد، من از نفسم منزّه‌ام. چون من نفس نیستم و نفس نیست، من تجاوزام، نه تجانس، ظهورام نه حلول، در هیکل جُثمانی بادیم. ازلیّت را تعوّد نیست. غیب از احساس است، خارج از قیاس است. جنّه و ناس شناسند، نه معرفتی به حقیقت وصف، لیکن به قدر طاقت از معارف آن «قد علم کلّ أناس مَشرَبهم». آن یکی مزاج خورد، آن یکی صرف. آن یکی شخص بیند، آن یکی را و احدی ملاحظهٔ او به وصف محتجب. و آن یکی متحیّر دراودیهٔ طلب. آن یکی در بحار تفکّر غرق. همه از حقیقت خارج‌اند، همه قصور کردند و گمراه شدند. خواص بر او راه یافتند، پرسیدند و محو شدند. ثابت‌شان کرد، متلاشی شدند. هست‌شان کرد، ذلیل شدند. راهشان نمود، طلب گمراهی کردند. گم‌شان کردند، ایشان را بیست به شواهد خود. مشتاق شدند، ایشان را به أوصاف خود از نعت ایشان بربود. عجب از ایشان واصلانند، گوئی که منقطعان‌اند. شاهدان‌اند، گوئی که غایبان‌اند. اشکال ایشان بر ایشان ظاهر شد، احوال ایشان بر ایشان پنهان شد.

۱۷۴. من متفرّق بودم، واحد شدم. قسمت مرا یکی کرد، توحید مرا فرد کرد.

۱۷۵. در حدیث سبحانی گفت: مسکین ابوزید! در بدایت نطق بود، ناطق بود، از جهت حق بود، محجوب بایزید. در آن میان پندارد که عارف از حق شنود، بایزید نبیند، و از آن انکار نکند، و آن را بسیار نبیند.

۱۷۶. مجذوب به وصل معطوف است و شکسته از کلّ مأخوذ، او را طریقی معروف نیست، در مرقاة تنقُّل به روازن اطلاع مشهود نیست.

۱۷۷. از نفوس منزّه شد و روح مشرف به کلّ. اشراف نفس به روح نیست، ای محجوبان به نفس! اگر بنگرید، ای محجوبان به نظر! اگر بدانید، ای محجوبان به علم؛ اگر بشناسید، ای محجوبان به معرفت اگر برسید! ای محجوبان به رسیدگی! اگر برسیدگی برسید، شما تا ابد محجوبید، تا ابد بمانید.

۱۷۸. توحید در خلا همچنان است که در ملاء. گفتند: این را شرحی بگوی که ما زبان قوم ندانیم. گفت: توحید چنان است که در ازل بود و همچنان تا لایزال خواهد بود. او را گفتند که چون حق را وصف کردی در ازل به مالایزال، به قدم محدثات گفتی. گفت: نقض فهم دانستم کردی، این کلام محدثان است.

۱۷۹. برهان شواهدی چند است که حق در او پوشید اهل اخلاص را؛ در نفوس آن را جاذب قبول پدید آمد.

۱۸۰. بار الهی تو را منزّه دانیم از تقرّب بندگان به تو، بیزار گشتم از وحدانیّت گفتن موّحدان تو.

۱۸۱. جملهٔ حجاب ببریدم، تا جز حجاب عظمت نماند. آنگه گفت که روح را بدل کن. گفتم: نمی‌کنم. مرا رد کرد به خلق و مرا بدیشان فرستاد.

۱۸۲. محبّت از جنّت قلب است، جنّت قلب لبّ اوست و لبّ موضع لطیفه است، لطیفه مقام حق است، مقام حق تملّق است به او.

۱۸۳. تصوف آن است چون محو شدی به جایی رسی که محو و اثبات نماند.

۱۸۴. بلا، و نعمت اوست (خدا)

۱۸۵. مقام اُنس ارتفاع حشمت است با وجود هیبت.

۱۸۶. در دنیا هیچ شغلی نیکوتر از گدائی نیست.

۱۸۷. همه را به اسم محجوب کردند تا بزیستند و اگر علوم قدرت بر ایشان ظاهر شدی، بپریدندی. و اگر از حقیقت بدیشان کشف شدی، همه به مردندی.

۱۸۸. هر که حق را به نور ایمان طلب کند، هم چنان است که آفتاب را به نور کواکب طلب کند.

۱۸۹. بار خدایا تو از هر سویی تجلّی می‌کنی و از هر سویی بیرون می‌رویی. تو را به حق قیام‌ات در حق من و به حقّ قیام من در حقّ تو. در حالی که قیام من در حقّ تو مخالف با قیام تو در حقّ من است. قیام من در حق تو ناسوتی و قیام تو در حقّ من لاهوتی است. و همانطور که ناسوتیّت من در لاهوتیّت من بی‌آنکه با آن بیامیزد، مستهلک است. لاهوتیّت تو نیز بر ناسوتیّت من بی‌آنکه با آن تماسی یابد، مستولی است.

تو را به حق قدیم بودنت بر حادث بودنم و به حق حادث بودن من تحت پوشش قدیم

بودنت که توان سپاسگزاری از این نعمتی را که روزی من فرمودی، بر من ارزانی داری، آن چنان که جلوه‌های جمال چهرهٔ خویش را بر من آشکار نمودی و از دیگران دریغ داشتی و نگریستن به اسرار پنهانت را برای من روا دانستی و برای دیگران حرام گردانیدی. اینان بندگان تواند که گرد آمده‌اند تا از روی تعصّب نسبت به دین تو و نیز برای تقرّب جستن به تو مرا به قتل رسانند، آنان را ببخش و بیامرز، چه اگر آنچه تو بر من، آشکار ساختی بر آنان نیز آشکار می‌ساختی هرگز دست به چنین کاری نمی‌زدند. و نیز اگر آنچه بر آنان پنهان داشتی بر من نیز پنهان می‌داشتی هرگز به چنین بلایی گرفتار نمی‌آمدم، سپاس تو را بر آنچه می‌کنی و می‌خواهی [1].

۱۹۰. بار خدایا ما به گواهان تو پناه می‌بریم و از نور عزّت تو روشنی می‌گیریم تا به فرمان خویش آنچه می‌خواهی آشکار گردانی. تو آنی که عرشت در آسمان واقع است و تو آنی که «الّذی فی السّماء إله و فی الارض إله». (در آسمان خدایی و در زمین خدایی). به هر صورت که بخواهی تجلی می‌کنی، همچنان که خواستی در زیباترین صورت متجلی شدی. آن صورتی که در آن نفس ناطقه همراه با دانش و بیان و توانایی و برهان است. سپس بر شاهد هستی خودت در ذات فرودین‌ات عزت نهادی. چگونه‌ای تو، آنگاه که ذات مرا در آخرین حالات خود جلوه‌گر کنی و ذات مرا با ذات من بخوانی و من حقایق علوم و معجزات خود را آنگاه که از عروجگاههایم به سوی عرشهای عالم ازلیاتم بالا روم و به هنگام سخن راندن از آفریدگانم، پیدا کنم.

اینک من دستگیر و زندانی و به دار آویخته و کشته و سوزانیده شدم و بادهای سخت جزء جزء وجودم را برداشته و در هوا پراکنده کرده است. هر ذره‌ای از ذرّات پیکر من که مظّان و مهبط تجلّیات است، از بزرگترین کوهها بزرگتر است [2].

۱۹۱. ای آنکه در قرب، با من در دلم ملازم گشتی و در غیب به اقدرِ دوری قِدم از حدوث از من دور شدی، بر من متجلّی شدی چندانکه تو را همه چیز پنداشتم و از من پوشیده ماندی چندانکه به نفی تو گواهی دادم، نه دوری تو ماندگار است و نه نزدیکی تو را سودی است، نه ستیز با تو بی‌نیازی آورد و نه صلح با تو آرامش.

---

۱. مناجاتی است در پای چوبهٔ دار، بعد از آنکه از شبلی می‌خواهد که سجاده‌اش را برای نماز به او دهد. او دو رکعت نماز به جای می‌آورد و این مناجات را قرائت می‌کند.

۲. این مناجات در شب قبل از به دار آویخته شدن اوست که با خود زمزمه کرده است.

۱۹۲. خطاب به ابراهیم بن فاتک: ای فرزند برخی از مردم به کفر من گواهی می‌دهند و برخی به ولایت من. آنانکه به کفر من گواهی دهند، نزد من و خدا دوست داشتنی‌ترند از کسانیکه به ولایت من معترفند.
ابن فاتک بدو گفت: چرا؟ گفت: چون گواهی کسانی که به ولایت من گواهی دهند از روی حسن ظنّ آنان نسبت به من وگواهی کسانی که به کفر من گواهی می‌دهند از روی تعصّب آنان نسبت به دینشان است و کسی که در دین خود تعصّب ورزد، از کسی که نسبت به دیگری حسن ظن داشته باشد. دوست داشتنی‌تر است.

۱۹۳. نقطه اصل هر خطّی است و خط به تمامی متشکّل از نقطه‌هایی به هم پیوسته است. پس نه خط از نقطه بی‌نیاز است و نه نقطه از خط. و هر راست یا کجی از عین نقطه و توالی آن تحرّک می‌یابد و هر آنچه چشمِ بیننده بدان افتد، نقطه‌ای است میان دو نقطه و این خود دلیل بر تجلّی و نمایان شدن حق است از هر آن چیزی که به چشم درآید و از این روی گفته‌ام: چیزی ندیدم مگر آنکه خدا را در آن چیز دیدم.

۱۹۴. ای آنکه مرا با عشق خود سرمست و در میادین قرب خود حیران ساختی، تو به قدم یگانه و به قیام بر مقعد صدق موحد هستی. قیام تو به عدل است نه به اعتدال و دوری تو به عزل است نه به اعتزال، حضور تو به علم است نه به انتقال، غیبت تو به احتجاب است نه به ارتحال (کوچیدن). نه چیزی بر بالای توست تا بر تو سایه افکند و نه در زیر تا تو را بر پشت خود کشد و نه در مقابل تو تا تو را دریابد و نه در پس تو تا به تو در رسد. خدایا از تو می‌خواهم به حق حرمت تربتهای پذیرفته و مراتب پرسش شده در پیشگاهت. پس از آن که مرا از خویشتنم گرفته‌ای دیگر بار به خود باز نگردانی، پس از آن که نفس مرا از من در حجاب قرار دادی دیگر بار آن را به من ننمایانی.
دشمنان مرا در سرزمینهایت و قیام کنندگان به قتل من از میان بندگانت را بسیار گردان.

۱۹۵. خطاب به ابواسحق ابراهیم بن عبدالکریم حلوانی: ظاهرِ باطنِ حق شریعت است، آنکه در ظاهر شریعت تحقیق کند باطن آن برای وی مکشوف می‌شود و باطن شریعت، معرفت به خداست. امّا ظاهرِ باطنِ باطل از باطن آن نیز از ظاهرش زشت‌تر است و بر توست که هرگز بدان نپردازی.

۱۹۶ ای فرزند اینک می‌خواهم مطلبی از تحقیق خویش دربارهٔ ظاهر شریعت به تو

بگویم؛ من مذهب هیچ یک از ائمه را به طور کامل نپذیرفتم بلکه از هر مذهبی، دشوارترین قسمت آن را گرفتم و هم‌اکنون نیز بر همین طریقه هستم، هرگز نمازی واجب بجا نیاوردم مگر اینکه نخست غسل کردم سپس وضو ساختم. اکنون من هفتاد سال دارم که فقط در پنجاه سال آن، نماز دو هزار سال را به جا آورده‌ام؛ هر نمازی را به عنوان قضاء نماز قبلی گزارده‌ام.

۱۹۷. ای خدای خدایان، ای پروردگار همه پروردگاران ای آنکه نه او را خواب گیرد و نه نیم خواب. نفس مرا به من بازگردان تا بندگانت به وسیلهٔ من در فتنه نیفتند. ای آنکه تو منی و من تو و فرقی میان انیّت من و هویّت تو جز در حدوث و قدم نیست.

۱۹۸. خطاب به ابراهیم حلوانی: آیا نمی‌بینی که چگونه پروردگارم قدم خود را در حدوث من درآمیخت چنان که حدوث من در قدم او مستهلک شد، جز صفت قدیم صفتی برایم باقی نماند و اینک من در آن صفت قدیم سخن می‌گویم و همهٔ مردم جزء حدوث هستند و از حادث سخن می‌گویند. و چون من از قِدم سخن می‌گویم، مرا انکار می‌کنند و به کفر من گواهی می‌دهند و در کشتن من می‌کوشند و همه در این کارشان معذور و به هر کاری که با من می‌کنند مأجور خواهند بود.

۱۹۹. ای آنکه ضمائر به او نرسید و گمانها و شکها به او دست نرسانید، از هر پیکر و صورتی ـ بی‌آنکه با آن مماس یا آمیخته باشد ـ نمایان است. از هر کس متجلی می‌شود و به ازل و ابد آراسته‌ای. جز در هنگام نومیدی یافت نمی‌شود و جز در حال پوشیدگی آشکار نمی‌گردی.

۲۰۰. خدایا تو آن بیگانه‌ای که هیچ عدد ناقصی بدو تمام نشود و آن یگانه‌ای که فهم هیچ هوشمندی بدو نرسد و تو آنی که: «فی السماء اله و فی‌الارض اِله» «در آسمان خدایی و در زمین خدایی» به حقّ نور چهره‌ات که دلهای عارفین از آن روشن و ارواح سرکشان از آن تیره و تار، و به حقّ قدّوسیت و یگانگی‌ات که ویژهٔ توست از تو می‌خواهم که مرا در میادین حیرت رها نسازی و از تنگناهای تفکر نجات بخشی و مرا از جهانیان بیزار و به مناجات با خویش مأنوس گردانی، ای مهربان‌ترین مهربانان. ای آنکه عاشقان در او مستهلک و ستمکاران از نعمتهای او فریفته‌اند، اوهام بندگان به کنه ذات و نهایت معرفت تو نمی‌رسد، میان من و تو جز در الهیّت و ربوبیّت فرقی نیست.

۲۰۱. ای مردم مرا از دست خدا برهانید. او مرا از خودم باز ستانیده و به خویشتنم برنمی‌گرداند؛ و من از سویی توان مراعات آداب حضور درگاه او را ندارم و از سویی نیز از هجرانی که موجب غیبت و محرومیّت من از درگاه او شود؛ می‌هراسم، وای بر کسی که پس از حضور و وصل گرفتار غیبت و هجران شود.

۲۰۲. ای مردم، خدا آفریدگان را از روی لطف و رحمت آفرید و بر آنان جلوه‌گر شد. سپس برای تربیت و اصلاحشان از آنان پنهان گشت، چه اگر جلوه‌گر نمی‌شد همه کافر می‌شدند و اگر پنهان نمی‌شد همه مفتون او می‌شدند. و خدا هیچ گاه بر یکی از این دو حالت باقی نمی‌ماند. ولی خدا از من لحظه‌ای پنهان نمی‌شود، من آن زمان آسایش می‌یابم که ناسوتیتم در لاهوتیت او و جسمم در انوار ذات او مستهلک شود؛ و عینیت و نشان و شکل و خبری از من نماند.

۲۰۳. ای مردم بدانید که هیاکل (حقایق وجودیه) به یاهوی او قائم و اجسام به یاسین او متحرک است و «هو» و «سین» دو راه برای رسیدن به شناخت نقطهٔ اصلی هستند.

۲۰۴. اگر ذره‌ای از آنچه در دل من است بر کوهها بیفتد، کوهها گداخته، اگر در روز رستاخیز در آتش روم، آتش از من سوخته، اگر به بهشت درآیم، بنیان آن ویران خواهد شد.

۲۰۵. خدای بلند مرتبه و ستوده، ذاتی واحد و قائم به نفس و در قدم و ربوبیّت از دیگران منفرد و یکتاست، چیزی و کسی با او در نیامیزد و در مکان و زمان نگنجد، اندیشه او را در نیابد و چشم او را نبیند و سستی بدو نرسد.

پس قلب و زبان خود را از فکر و ذکر خدا باز دار و آن دو را به سپاسگزاری دائمی از او به کار گیر. چه اندیشه در ذات و صفات خدا و سخن راندن در اثبات وی گناهی بزرگ و تکبّری بس عظیم است.

۲۰۶. ادّعای دانش کردن، نادانی و کرنش پیاپی موجب از بین رفتن حرمت است. خودداری از جنگ با او دیوانگی و فریفته شدن به صلح او ابلهی است، سخن راندن دربارهٔ صفات او سبک مغزی و خاموش ماندن از اثبات او گنگی است. تقرّب‌جویی بدو گستاخی و راضی بودن به دوری از او از دون همّتی است.

۲۰۷. پروردگارا در منزلگاه آرزوها شب را به روز آوردم تا به شگفتیها بنگرم، پروردگارا چون تو به کسی که تو را آزرده می‌کند مهربانی می‌فرمایی، پس چگونه به کسی که در راه تو آزار می‌یابد مهربانی نمی‌فرمایی؟[1]

۲۰۸. کسی که گمان کند الهیّت با بشریّت، بشریت با الهیّت آمیخته می‌شود، کافر شده است، خدای بلند مرتبه به ذات و صفات خود از ذوات و صفات خلق ممتاز است و به هیچ وجه با آنان همانندی ندارد و خلق نیز در هیچ چیز با او همانند نیستند، چگونه می‌توان میان قدیم و حادث همانندی تصور کرد؟

۲۰۹. کسی که بپندارد آفریدگار در مکانی یا بالای مکانی یا پیوسته به مکانی است یا می‌توان او را در دل تصور و در وهم تخیّل کرد یا به صفتی موصوف ساخت، شرک ورزیده است.

۲۱۰. از او پرسیدند عقیده‌ات دربارهٔ سخن فرعون چیست؟ گفت: سخن حق است، پرسیدند عقیده‌ات دربارهٔ سخن موسی چیست؟ گفت: آن نیز سخن حق است، چون این هر دو سخن در ابد و ازل جاری شده است.

۲۱۱. نقطهٔ اصلی جز برای قیام حجّت در راه اصلاح و تصحیح عین حقیقت آشکار نمی‌شود و حجّت نیز برای تصحیح عین حقیقت، جز برای ثابت شدن دلیل بر امر حقیقت، قیام نمی‌کند.

۲۱۲. سین یاسین و موسی لوح انوار حقیقت است و از «یا» و «مو» به حق نزدیک‌تر است.

۲۱۳. صفات بشریت، زبان حجّت است برای ثابت شدن صفات صمدیّت، صفات صمدیّت زبان اشاره است به فانی شدن صفات بشریّت و این هر دو، دو راه هستند برای شناخت آن اصل که قوام توحید است.

۲۱۴. نازل شدن جمع هلاکت است و آرزومندی، وارد آمدن فرق جدایی است و نیستی. و میان این دو، دو خاطر متردّد است: خاطری که به پرده‌های قدم آویخته و خاطری که در دریاهای عدم مستهلک است.

۲۱۵. کسی که ازلیّت و ابدیت را بیند و از آنچه میان آن دو است، چشم‌پوشی نماید،

---

۱. هنگامی که دستهای او را بریدند این مناجات را خواند.

توحید را اثبات کرده است، کسی که از ازلیّت و ابدیّت چشم‌پوشی کند و به آنچه میان آن دو است، بنگرد، عبادت به جای آورده است. و کسی که از ازلیّت و ابدیّت و آنچه میان آن دو هست، روی گرداند، به دستاویز حقیقت چنگ انداخته است.

۲۱۶. کسی که توحید را در غیر «لام الف» جستجو کند برای غرقه شدن در کفر تن در داده است؛ و کسی که «هو هویّت» را در غیر خطّ استوا جستجو کند، در میان حیرتی نکوهیده به جستجو برخاسته که در پس آن هیچ آرامشی نیست.

۲۱۷. حقیقت توحید در سرّ، آن سرّ میان دو خاطر و آن دو خاطر میان دو اندیشه نهفته است و اندیشه از نگاه چشم‌ها تندتر است.

۲۱۸. قرآن زبان هر دانش و زبان قرآن حروف به هم پیوسته و متّخذ از خطّ استواست که بیخ آن خط در زمین استوار و شاخهٔ آن در آسمان است، این همانی است که توحید به دور آن می‌گردد.

۲۱۹. کفر و ایمان از لحاظ اسم با هم فرق دارند وگرنه از لحاظ حقیقت هیچ فرقی میان آن دو نیست.

۲۲۰. ای مردم هرگاه حق بر دلی چیره آید، آن دل را از هر چه غیر حق است تهی می‌سازد؛ و هرگاه حق با کسی همراه شود، جز حق همه چیز را برای او نابود می‌گرداند.

۲۲۱. هرگاه حق به بنده‌ای عشق ورزد، دیگر بندگانش را به دشمنی با او برمی‌انگیزاند تا آن بنده به او روی آورد و به او نزدیک شود.

۲۲۲. پس چیست مرا که هیچ نسیمی از خدا نیافته‌ام و به اندازهٔ یک چشم به هم زدن به او نزدیک نشده‌ام امّا همواره مردم با من از در دشمنی درمی‌آیند.

۲۲۳. خطاب به ابراهیم بن فاتک: قلبها خدای بلند مرتبه را در خود نگنجاند و چشمها او را در نیابد و مکان‌ها و جهت‌ها او را در خود نگیرد. و اوهام نتواند او را تصوّر کند، به فکر در نیاید. و چگونگی بدو راه نجوید و با شرح و وصف توصیف نشود. و او همواره با توست. در هر نفس کشیدن و در رفتن و ماندن. پس چشم خود بگشا تا چگونه می‌زیی؟

البته اینها که گفتم همه زبان عوام است و زبان خواص را خود نطق و گویایی نیست.

۲۲۴. خدا حق است و بنده باطل، چون حق و باطل با هم گرد آیند، حق بر باطل

ضربه‌ای فرود می‌آورد و «بالحق علی الباطل فیدمغه فاذا هو زاهق و لکم الویل ممّا تصفون»[1]

۲۲۵. ای مسلمانان به فریادم برسید. او نه مرا با نفس خود رها می‌کند تا با آن خوگر شوم و نه مرا از نفس خود باز می‌ستاند تا از دست آن آرامش یابم، این ناز و کرشمه‌ای است که من یارای آن را ندارم.

۲۲۶. به نام خداوند بخشندهٔ مهربانی که برای کس که بخواهد از هر چیزی جلوه‌گر می‌شود. درود بر تو ای فرزند، خدا ظاهر شریعت را از تو پوشانیده و حقیقت کفر را برای تو آشکار کرده است، پس ظاهر شریعت کفری است پنهان و حقیقت کفر، معرفتی است آشکار.

اما بعد، سپاس خدای راکه برای بنده‌ای که بخواهد سرسوزنی جلوه‌گر می‌شود و از کسی که بخواهد در آسمانها و زمین‌ها پنهان می‌گردد، تا آنجاکه این یکی گواهی دهد که خدایی نیست و آن دیگری گواهی دهد که جز خدا هیچ چیزی نیست، البته نه آن گواهی بر نفی خدا، مردود است و نه این گواهی در اثبات او پسندیده. مقصود از این نامه این است که به تو وصیت کنم تا به رحمت خدا نه فریفته گردی و نه از آن نومید شوی، نه به محبّت او رغبت‌یابی و نه در پی محبّتی به او خرسند باشی، نه در اثبات او سخن گویی و نه به نفی او گرایش یابی، از توحید زنهار زنهار[2]

۲۲۷. کسی که می‌پندارد می‌تواند با خدمت و عبادت خدا را از خود خشنود کند، برای خشنودی خدا قیمتی تعیین کرده است.

۲۲۸. خدایا هر چیزی از تو درخواست و در هر مهمّی از تو طلب یاری می‌گردد، هر نیازی از تو برآورده می‌شود، هرگونه رحمت و بخششی از فضل بی‌کران تو امید می‌رود. تو همه چیز را می‌دانی و چیزی به تو آموخته نمی‌شود و همه چیز را می‌بینی و خود به چشم نمی‌آیی، از رازهای درونی بندگانت آگاه و بر هر چیزی توانایی. من به سبب نسیم‌ها و عطرهای دل‌انگیزی که از عشق و قرب تو یافتم، کوهها و آسمانها و زمینها را با همهٔ بزرگی و گستردگی‌شان خرد و ناچیز می‌یابم. و به حق تو که اگر همهٔ بهشت را به ازاء

---

۱. آن را فرو می‌شکند تا باطل از حق برمد، وای بر شما از آنچه وصف می‌کنید.

۲. نامه‌ای است به یکی از شاگردانش به نام جندب بن زادان واسطی.

یک لحظه از لحظات یا یک دم گرم از اوقاتم به من بفروشی، هرگز آن را نخواهم خرید. و اگر آتش دوزخ را ـ با همهٔ عذابهای گونه‌گونی که در آن است ـ بر من عرضه کنی، برای من از آن حالتی که تو از من دور و پنهان باشی، آسان‌تر است. خدایا بندگانت را بیامرز و مرا میامرز و بر آنان رحمت فرما و بر من رحمت مکن، چون من برای خود با تو در پیکار و برای گرفتن حق خود از تو طلبکار نیستم، هر چه خواهی با من بکن.

۲۲۹. عاشق حقیقی آن است که چیزی را که محدود شده است، پرستش نکند.

۲۳۰. خداوند هر گروهی را به دینی گمارده است و خدا خود آن دین را بر آنان برگزیده است بی اینکه آنان برای خود برگزیده باشند. کسی که دیگری را به باطل بودن دینش سرزنش کند در واقع حکم کرده است بر اینکه آن کس دین را برای خویش برگزیده است، البته این مذهب و عقیدهٔ قدریه است و قدریّه مجوس امت اسلام است. بدان که یهودیت و نصرانیت و اسلام و دیگر ادیان، لقبهای مختلف و نامهای گوناگونی است که مقصود از آنها همه و همه یکی است بی‌آنکه در آن مغایرت و اختلافی باشد.

۲۳۱. هر دلی که از غیر خدا تهی باشد، غیبها را می‌بیند و از رازها آگاهی می‌یابد.

۲۳۲. کسی که خدا را از میم و عین «مع» (با) جستجو کند هرگز نمی‌یابد، چه خدا از مبهمات و پوشیدگی‌های گمانها پاک و مقدس و از خاطرهای پراکنده برتر و منزّه است.

۲۳۳. سپاس خدایی را که جز او خدایی نیست و اوست که از محدودهٔ پندار و گمان و اندیشه و دل بیرون است و اوست که «لیس کمثله شیء و هو السّمیع البصیر».[1]

بدان که مرد تا به مقام توحید نرسیده، بر پهنه شریعت ایستاده است. و چون به مقام توحید رسید شریعت از چشم او می‌افتد و به درخششهای برآینده از کان صدق می‌پردازد، چون آن درخشش‌ها برای او پیاپی گردد، توحید در نزد او به زندقه و شریعت به هوس تبدیل می‌شود، او بی‌وجود و بی‌نشان باقی می‌ماند که از این پس اگر به شریعت پردازد رسماً بدان می‌پردازد و اگر از توحید سخن گوید از روی غلبه و قهر از آن دم می‌زند.[2]

۲۳۴. کسی که میان کفر و ایمان فرق گذارد، کافر است و کسی که میان کافر و مؤمن فرق نگذارد، کافر است.

---

۱. شوری، آیه ۱۱؛ مانند او هیچ نیست و اوست که شنوا و بیناست.

۲. نامه‌ای است به یکی از شاگردانش.

۲۳۵. خطابه عبدالودودبن سعید بن عبدالغنی زاهد: توحید از حدود کلمه خارج است و نمی‌توان از آن با کلمه تعبیر کرد.
بدو گفت: معنی «لا اله الاّ اللّه» چیست؟
گفت: این کلمه‌ای است که عوام بدان مشغول شده‌اند تا با اهل توحید آمیخته نگردند، آن در واقع شرح توحید است بر مبنای شریعت و بدان کسی که به پندارد خدا را توحید کرده، شرک ورزیده است.

۲۳۶. در مسجد منصور رو به مردم کرد و گفت: بدانید که خدای متعال ریختن خون مرا بر شما مباح کرده است، پس مرا بکشید.
شخصی از میان جمع گفت: ای شیخ چگونه کسی را که نماز می‌گزارد و روزه می‌گیرد و قرآن می‌خواند بکشیم؟
حلاج گفت: آن معنایی که از ریختن خونها جلوگیری می‌کند و پاسدار خون مردمان است خود از مقولهٔ نماز و روزه و قرآن خوانی بیرون است. بکشید مرا تا هم شما مزد یابید و هم من آسایش. مردم همه گریستند و حلّاج از آنجا برفت و من (عبدالودودبن سعید) او را تا خانه‌اش دنبال کردم و از او پرسیدم: ای شیخ معنی آنچه گفتی چیست؟
گفت: برای مسلمانان در دنیا کاری مهمتر از کشتن من نیست.
از او پرسیدم: راه رسیدن به خدا چگونه است؟
گفت: راه میان دو کس است و حال آنکه با خدا هیچ کس نیست.
گفتم: سخن خود را برایم آشکارتر ساز.
گفت: کسی را بر اشارتهای ما واقف نشود، تعبیرهای ما او را راهنمایی نخواهد کرد.

۲۳۷. خدا در زمان و مکان و دلها نگنجد و بر بندگان آشکار نگردد و به چشمها و وهمها و گمانها در نیاید. او به صفت قدم از آفریدگان جداست، همچنان که آفریدگان به صفت حدوث از او جدا هستند، آن را که چنین صفتی باشد چگونه می‌توان به سوی او راه جست؟
سپس گریست و ادامه داد ای دوستان! این خورشید است که نور آن نزدیک ولی دسترسی بدان دور است.

۲۳۸. خدا بندگان را به شهادت دادن در یگانگی‌اش امر کرد از توصیف کردن کنه

هویّتش تهی کرد و خوض کردن در کیفیتش را، بر دلها حرام کرد، خاطرها را از ادراک لاهوتیّتش تیره ساخت. پس برای مردم ازخدا جز خبر چیزی آشکار نشود و خبر خود احتمال راست و دروغ در آن است. پاک و منزّه است خدای راکه برای کسی بی‌هیچ علّتی متجلّی و برای دیگری بی‌هیچ سببی پنهان می‌گردد.

۲۳۹. اگر خداوند نمی‌فرمود: «لَأَملأنَّ جَهَنَّم مِنَ الْجِنَّة وَ النَّاس اَجْمَعین»[1] من آب دهان خویش در آتش دوزخ می‌افکندم تا آتش بر دوزخیان به گل و ریحان تبدیل شود.

۲۴۰. کسی که می‌خواهد به مقصود برسد باید که دنیا را پشت سر نهد.

۲۴۱. هیچ کس خدای را جز خود خدا توحید نکرد و هیچ کس حقیقت توحید را جز پیامبر خدا نشناخت.

۲۴۲. در همهٔ روی زمین کفری نیست که در زیر آن ایمانی و طاعتی نیست که در زیر آن معصیتی بزرگتر از آن و اختیار کنج عبودیت و بندگی نیست که در زیر آن ترک حرمتی، و ادّعای محبّتی نیست که در زیر آن بی‌ادبی نباشد. ولی خداوند با بندگان خود به اندازهٔ طاقت و توانشان رفتار می‌کند.

۲۴۳. بنده اگر پروردگارش را توحید کند، خود را اثبات کرده است و آنکه خود را اثبات کند، مرتکب شرک خفی شده است. خداوند خود بر زبان هر بنده‌ای از بندگانش که بخواهد خویش را توحید می‌کند. و اگر خدا خویش را بر زبان من توحید کرده، این ناشی از نظر لطف و همّتی است که بر من دارد وگرنه ای برادر مرا با توحید چه کار؟

۲۴۴. توحید جدا کردن حَدَث از قدم و آنگاه روی گردانیدن از حَدَث و روی آوردن به قدم است، البته اینها همه حشو و زوائد توحید است، امّا توحید محض، فنا شدن در قدم، از حَدَث است، فقط پیامبر خدا به حقیقت توحید راه می‌جوید.

۲۴۵. دانش هر چیزی در قرآن و دانش قرآن در حروف آغاز سوره‌ها و دانش آن حروف در لام الف و دانش لام الف در الف و دانش الف در نقطه و دانش نقطه در معرفت اصلیه و دانش معرفت اصلیه در ازل و دانش ازل در مشیّت و دانش مشیّت در غیب «هو» و دانش غیب هو آیه «لیس کمثله شیء» و هیچ چیزی همانند او نیست»، است که جز هو: خدا کسی آن را نمی‌داند.

۱. *اعراف*، آیه ۱۸؛دوزخ را از جن و انس پر می‌کنیم.

۲۴۶. خطاب به نهر جوری: اگر پاره‌ای اشارات و رموز بر تو وارد آید و آن اشارات و رموز وارده به هم متصّل و احوال در منزلت متشابه و مشترک نباشد، آن واردات و حالات با هم متقابل و متساوی نمی‌شود و از امور خفیّه آگاهی به عمل نمی‌آید.

۲۴۷. نمی‌دانم که چه بگویم. اگر نیکوییهای شما را برشمارم به کنه آن نمی‌رسم، اگر جفای شما را بازگو کنم از حقیقت دور می‌افتم. نمادهای قرب شما برای ما پدیدار شد و ما را سوزانید و از وجود عشق شما فراموشی داد. آنگاه عشق شما بر سر مهر آمد و آنچه تباه کرده و نابود ساخته بود، بازسازی کرد. و طعم نیستی و نابودی را از راه یافتن به وجود من بازداشت، گویی که من نورها را می‌شکافم و پرده‌ها را می‌درم، تا آنجا که هر پنهانی آشکار و هر آشکاری پنهان شده، ولی همچنان برای من هیچ آگاهی دست نداده است، آنچه بود همچنان بر جای خود مانده است[1].

۲۴۸. خدا زندگانیت را همراه با بهترین سرنوشتها و خبرهای شادی‌بخش برایم دراز کند و مرگت را هرگز برای من پیش میاورد هر چند که سوز و گداز عشق و محبّت نهفتهٔ تو در دل ما چندان بالا گرفته است که هیچ نامه‌ای گزارشگر آن و هیچ حسابی شمارشگر آن و هیچ سرزنشی پایانگر آن نمی‌تواند باشد[2].

۲۴۹. در هنگام کشتنش خطاب به حلوانی که از او پرسید سرورم این چه حال است. گفت: کرشمهٔ جمال، اهل وصال را به سوی خود جلب می‌کند.

۲۵۰. همت شوق وصل صاحب خانه، باید چنان افکار ما را در آغوش گیرد و چنان بر ذهن ما حاکم گردد که تصویر خانه از میان برود، تا آن ذاتی که شالودهٔ این کعبه را ریخته است دریافته شود.

۲۵۱. در آخرین حج (حوالی سال ۲۹۰) فریاد لبیک برکشید و گفت: خدایا مرا بیش از این بینوا و مستمند بکن. خدایا رسوایم ساز تا لعنتم کنند. خدایا مردم را از من بیزار کن تا هر کلمهٔ شکر که از لبم برآید فقط برای تو باشد و از کس جز تو منت نکشم.

۲۵۲. مناضلت با ابلیس و فرعون کردم، در باب فتوّت. ابلیس گفت: اگر سجود کردمی آدم را، اسم فتوّت از من بیفتادی. فرعون گفت که اگر ایمان به رسول او بیاوردمی،

---

۱. نامه‌ای است از زندان به ابوالعبّاس بن عطا.

۲. نامه‌ای است از زندان به ابوالعبّاس بن عطا.

اسم فتوّت من از من بیفتادی. من گفتم که اگر از دعوی خویش رجوع کردی، از بساط فتوّت بیفتادمی. ابلیس گفت که من بهترم در آن وقت، که غیر خویش، غیر ندید. فرعون گفت: «ما علمتُ لکم من اله غیری» چون نشناخت در قوم خویش ممیزی میان حق و میان خلق. من گفتم: اگر او را نمی‌شناسد، اثرش بشناسد. من آن اثرم «اَنا الحق» پیوسته به حق حق بودم.

۲۵۳. صاحب من و استاد من ابلیس و فرعون است. به آتشش بترسانیدند ابلیس را، از دعوی بازنگشت. فرعون را به دریا غرق کردند و از پی دعوی بازنگشت، به وسایط مقرّ نشد، لیکن گفت: «آمَنْتُ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلاّ الَّذي آمَنَتْ بِهِ بَنُو اِسْرائیلَ»[1] و نبینی که خداوند سبحان معارضه با جبرئیل کرد در شأن او گفت: «چرا دهانش پر رمل کردی؟ و مرا اگر بکشند یا برآویزند، یا دست و پای ببرند، از دعوی خود باز نگردم»

۲۵۴. آنکه گفت: سرّ به زبان این طایفه آن است که ظاهرش پنهان است و معانیش نزد ایشان بیان.

۲۵۵. واللّه که من سرّ را آشکار نکردم! و حقاً که میان بلا و نعمت او فرق نکردم!

۲۵۶. عجب دارم از تو و از من. فنا کردی مرا از خویشتن به تو. نزدیک کردی مرا به خود، تا پنداشتم که من توام و تو من.

۲۵۷. موجود من مرا از وجد غایب کرد، معروف من مرا منزه کرد از تعرّف به عرفان و از استدلال به عیان و از فرق و بین. من حاضر شدم و دیگران غایب، نزدیک شدم و نزدیک برداشتم، عالی شد و علوّ بگذاشتم. بی‌نردبان برشدم و بی‌اذن در شدم. من محوام در محو انیّت، محو بی‌اثبات، و اثبات بی‌محو.

۲۵۸. در آن هنگام که مصلوب بود. یکی پرسید تصوف چیست؟

گفت: اوّلش این است که می‌بینی و آخرش بر اهل ورا پوشیده است.

۲۵۹. آمیخته با آمیخته محوّط است و صرف به صرف منوط است و نه نوط و نه تحوّط عبارت معبّران در این شأن. فیض از امتلا است. «فَاَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفٰاءً»[2]

---

۱. یونس، آیه ۹۰؛ ایمان آوردم که هیچ خداوندی جز آن که بنی‌اسرائیل بدان ایمان آورده‌اند، نیست و من از تسلیم شدگانم.

۲. رعد، آیه ۱۸؛ امّا کف به کناری افتد و نابود شود.

۲۶۰. پرسیدند: «واجد» کیست؟

گفت: «شاهد به نفی عدد و اثبات وجد پیش از ابد»

۲۶۱. همه در عوالم نگاه کردند و اثبات کردند، من در خود نگریستم، و از خود بیرون رفتم و باز خود نیامدم.

۲۶۲. در حقّ موسی گوید که: «رَبِّ أَرِنی»[1] جزایش صعقه آمد. مطالبه چیزی که لایق مسامع نیست نطقاً یا وهماً، صعقه را واجب کند، تا به سلب عقل و اذهان وجود باز بداند که او نه مرد آن است. معنی این می‌دهد که سؤال موسی به ارادت موسی نه به ارادت حق، اگر چه امور جمله به مشیّت اوست. لیکن غرض ما نه این است. اگر ارادت هر دو موافق افتادی، تجلّی را صعقه نبودی. صعقه از فرط عشق بود به رؤیت حق، زیرا که به رؤیت حدیث‌العهد بود. اگر در تحقیق تمکین بودی، رؤیتش انس اقتضا کردی، چنانچه سیّد پاکان معرفت را از جمال قدم به صعقه مستوحش نشد، زیرا گفتند: «مٰا کَذَّبَ الْفُؤٰادُ مٰا رَأیٰ»[2] که در حقیقت رؤیت ابهام صعقه نبود، تجلّی بی‌واسطهٔ کوه بود. چون در احمد ارادت نماند، ارادت قدم تجلّی بنمود. صورت و جانش نزد مشاهدهٔ قِدَم بماند «نحن معاشر الانبیاء ارواحنا أجسادنا»

۲۶۳. شخصی پرسید تصوف چیست؟

گفت: «چون محو شدی، به جایی رسی که محو و اثبات نماند.»

گفت که: «عبارت کن از این سخن ما را».

گفت: «طوامس و روامس لاهوتی است».

گفتند: بیان کن، که ما زبان قوم ندانیم.

گفت: این را عبارت نیست.

۲۶۴. شاهد شدم مولای خود را عیاناً

۲۶۵. خادم حسین کلماتی را در آخرین شب زندگانی او از وی شنید:

چون ما بینی، اگر تو را مُثله کنند به ذات تو پیش عقبت کرّات تو، تو را بخوانند ذات تو به ذات تو. آنگه حقایق علوم و معجزات خود پیدا کنم، صاعد شوم در معارج خویش به

---

۱. *اعراف*، آیه ۱۳۹؛ پروردگارا به من بنما.

۲. *نجم*، آیه ۱۱؛ دل آنچه دید، دروغ مپنداشت.

عروج ازلیّت خویش، پیش قول از بریّات که مرا حاضر کنند و مرا بکشند مرا بیاویزند و مرا بسوزانند و مرا برگیرند، صافیات من ذاریات شود. آنگه در لجّهٔ جاریات اندازند. هر ذرّه‌ای که از آن بیرون آید، عظیم‌تر از راسیات باشد.

۲۶۶. اشارت کند که چون حال وسوسه کند از مأتم و عُرس: «من بینم بهشت و دوزخ با املاک عرش و کرسی»

۲۶۷. دربارهٔ مقام انس گفت: انس حشمت است با وجود هیبت.

۲۶۸. معرفت در ضمن نکره مخفی است و نکره معرفت مخفی است.

۲۶۹. شخصی به او گفت: دعوی نبوّت می‌کنی گفت: اُف بر شما باد! که از قدر من بسی کم کنی!

۲۷۰. حق سبحان در ازل خویش به نفس خویش واحد بود. هیچ چیز با وی نبود. بعد از آن اشخاص و صور و ارواح را پدید آورد. پس علم و معرفت پیداکرد. پس خطاب بر ملک، و مالک و مملوک نهاد. فعل و فاعل و مفعول را بشناخت. آنگه به خود نگاه کرد در ازل خویش به نفس خویش در همگی که ظاهر نبود. جمله بشناخت از علم و قدرت و محبّت و عشق و حکمت و عظمت و جمال و جلال و آنچه بدان موصوف است از رأفت و رحمت و قدس. و ارواح و سایر صفات صور در ذات او بود که آن ذات او بود از کمال با آنچه در آن بود از صفت عشق، آن صفت صورت بود در ذات که آن ذات بود. بنگریست و آن چنان بود به مانند آنکه تو چیزی نیکو از وجود خود بینی و بدان خرّم شوی. مدّتی مدید که بر طور آن کسی واقف نشوند، اگر هر که آسمان و زمین را خواهند که به حساب مقدار آن بدانند، ندانند و عاجز آیند، زیرا که اوقاتِ ازلیّت جز ازل نداند. حساب حدث در آن ثابت نشود، اگر صد هزار آدم ذریّت جمع شوند تا به ابد، آن را در حساب نتوانند آورد.

سپس اقبال کرد به معنی عشق به جمیع معانی. با نفس خویش خطاب کرد به جمیع خطاب و حدیث کرد به جمیع محادیث. آنگه تحیّت کرد به جمیع کمال تحیّت. آنگه بدان مکر کرد به جمیع مکر. دیگر بار آن حرب کرد به جمیع حرب. دیگر بر آن تلطّف کرد به جمیع تلطّف. همچنین از مقامات که وصف در آن دراز بشود که اگر همه درخت روی زمین قلم گردد و آب دریا مداد شود، وصف آن به آخر نتوان پیوست که چون نجوی گفت و خطاب کرد، جمله از ذات او به ذات او ذات او را.

آنگه از معنایی از جمله معانیها، او نظر کرد و آن معنا از محبّت به انفراد، تا چندانی که شرح دادیم، در طول مدّت بگذشت از محادثه و خطاب. آنگه از صفتی در صفتی نگاه کرد. آنگه از سه در سه صفت نگاه کرد. آنگه از چهار صفت در چهار صفت نگاه کرد، تا به کمال رسانید. آنگه در او نظر کرد از صفت عشق به کلیّت صفت عشق، زیراکه عشق در ذات او، او را صفات بود به جمیع معانی. آنگه از صفت عشق در صفتی از صفات نگاه کرد. باز آن خطاب و محادثه کرد. تا همچنان بگذشت که فصل اوّل. آنگه از صفات عشق در صفات عشق نگاه کرد، تا هم چندان بگذشت و زیادت. آنگه در هر صفتی خود را نگاه کرد از صفات خود، تا هم بدین نسق در آن بگذشت، تا در همه صفات نگاه کرد و از صفتی به صفتی نگاه می‌کرد. تا به کمال در جمیع صفات کرد، تا هم بدان نسق در طول مدّت در آن بگذشت، تا در آنچه وصف نشاید کرد به ازلیّت او و کمال او و انفراد او و مشیّت او. آنگه خود را مدح کرد به نفس خویش. آنگه به صفت خویش صفات خویش را ثنا گفت. آنگه به اسم خویش اسماء خویش را ثنا گفت و به همه صفتی ذات خویش را و ثناء خویش را ثنا گفت.

آنگه خواست حق که بنماید این صفاتها از عشق به انفراد تا در آن نظر کند و باز آن خطاب کند. نظر در ازل کرد. صورتی پیدا کرد که آن صورت صورت او و ذات او بود و خداوند چون در چیزی نگاه کند، پیدا کند در آن از خود صورتی، تا به ابد آن صورت بود و در آن صورت تا به ابد علم و قدرت و حرکت و ارادت و جمیع صفات بود. چون تجلّی کند ابداً به شخصی، هو هو شود، در آن نظر کرد دهری از دهر او. آنگه بر او سلام کرد دهری از دهر او. دیگر بر او تحیّت کرد و دهری از دهر او. آنگه با او خطاب کرد و تهنیت کرد. دیگر او را نشر کرد، همچنین تا بیامد به آنچه شناخت و نشناخت پیشتر از آن مدّت. آنگه او را مدح کرد و بر او ثنا کرد و او را برگزید به مثل این صفتها از فعل خود به صفاتها که مبدأ کرد از معنی ظهور در آن شخص که به صورت خود بادی کرده بود و او خالق و رازق شد. تسبیح و تهلیل کرد. صفات و افعال را پیدا کرد، هم چندان جواهر و عجایب پیدا کرد. چون در او نگاه کرد، او را در ملک آورد، در او تجلّی کرد و از او تجلّی کرد.

۲۷۱. اسماء حق از آنجا که ادراک است، اسم است و از آنجا که حق است، حقیقت است.

۲۷۲. حق تعالی این هیاکل را در حقیقت بر آثار علل منوط به آفات فانیه آفرید. و برای ارواح اجل معینی گذارد و مرگ را بر آنان چیره گردانید و به هنگامی که اجل آن به پایان رسد، ناتوانش کند. در حالی که صفات خداوند از تمامی این اوصاف مبرّاست. پس چگونه جایز می‌باشد که حق در آنچه آن را آفریده، تجلی کند (با وجود این که این موجود ناقص است) دور باد این چنین تصوری. در حالی که خداوند سبحان در کتابش قرآن عبودیت را برای همهٔ آفریده‌هایش توصیف کرده است و فرمود: «وَ ما خَلَقْتُ الجنّ و الانس إلاّ لیعبدون» و فرمود هر آنچه در آسمانها و زمین است، عبد پروردگار هستند. پس چگونه جایز باشد که در آنچه آن را به نقص توصیف کرد، حلول کند. در حالی که عبودیت از برای بندگی معبود است.

۲۷۳. صوفی وحدانی ذات کسی است که احدی او را نپذیرد و او احدی را نپذیرد. و همچنین گفت: صوفی به خدا اشارت کنند. همچون خلق که به خداوند اشارت کنند.

۲۷۴. به ابوالعباس بن عطا نوشت: خداوند زندگانیت را به بهترین سرنوشتها و خبرهای شادی بخش برایم طولانی کند. و مرگت را هرگز برای من پیش میاورد. هر چند که سوز و گداز عشق و محبّت نهفتهٔ تو در دل ما چندان بالاگرفته است که هیچ نامه‌ای گزارشگر آن و هیچ حسابی شمارشگر آن و هیچ سرزنشی پایانگر آن نمی‌تواند باشد و من خود در این باره می‌گویم:

نوشتم، ولی برای تو ننوشتم
برای روحم - بی‌نوشته - نوشتم
بین روح و دوستدارانش فرقی نیست
تا من جداگانه با آنها سخن گویم
و هر نوشته‌ای از تو تراوش کند
بدون آنکه به پاسخ نیازی باشد به تو بازمی‌گردد

۲۷۵. از حلاج دربارهٔ تصوف پرسش شد، گفت: طوامس و روامس لاهوتیت. سؤال کننده گفت: معنای آن را برای ما بیان کن. گفت: تعبیر نشود. گفته شد: چرا تفسیر آن را نگفتی.

گفت: می‌داند آن کسی که بداند. و نداند آنکس که نداند. گفتم از خدا بخواه تا مرا بر فهم این عبارت آگاه کند. این شعر را سرود:

به ما اعتراض مکن

ما این انگشتان را به خون عشاق آغشته‌ایم.

۲۷۶. دربارهٔ سماع از او پرسش شد، گفت: ظاهرش فتنه است و باطنش عبرت است. پس آنکه اشاره را بدانست، استماع پند (عبرت) برایش حلّ شد. وگرنه فتنه او را فراگیرد و بلیّه به او رسد. و اگر داعی زمامش را به دست لذت دهد مثل آن باشد که خود را بدست خویش کشته باشد.

۲۷۷. صوفی وحدانی ذات است احدی او را نپذیرد و او احدی را نپذیرد. تصوف استهلاک در حقایق حق و فنا از جمیع صفات خلق است.

۲۷۸. دربارهٔ معرفت از او پرسش شد، گفت: عبارت است از رؤیت اشیا و استهلاک همه در عزّ او.

۲۷۹. دربارهٔ معرفت از او پرسش شد، گفت: حالتی است که بر مُحِبّ مستولی شود تا جز مطلوب چیزی نبیند.

۲۸۰. حجاب پوششی است میان طالب و مطلوب و میان مرید و مراد. و میان قاصد و مقصود و آرزویی که برای خلق باشد نه برای حق. و حق محجوب نیست بلکه این خلق است که محجوب هستند و گفت: اعجاب تو، حجاب توست.

۲۸۱. مردی از حلاج پرسید: سرّ چیست؟

گفت: آنچه ظاهرش را بپوشاند و معنایش را آشکار کند.

۲۸۲. از او دربارهٔ اِنس پرسش کردند، گفت: شادی دلها با محبوب است.

۲۸۳. گفت: انس ارتفاع حشمت با وجود هیبت است و هنگامی که حشمت اوج گیرد که رجاء بر خوف غلبه یابد.

۲۸۴. گفت: اُنس انبساط مُحِبّ به محبوب است، و معنای آن این گفته ابراهیم (ع) است که: «ارنی کیف تُحی الموتی»[1] وکلام موسی (ع): «ارنی انظر الیک»[2]

۲۸۵. گفت: انس مؤانست ارکان است. پس از رؤیت اعیان غایب می‌شود.

۲۸۶. وجد مقرون به زوال و معرفت ثابت است و از بین نمی‌رود و این ابیات را سرود:

---

۱. بقره، آیه ۲۶۴.

۲. اعراف، آیه ۱۴۰.

وجد، کسی را که راحتی‌اش در وجد است، به وجود آورد.

وجد نزد وجود حق مفقود است

اگر وجدم مرا به وحشت اندازد و به رؤیت وجد کسی را که در وجد باشد، مأنوس گرداند.

۲۸۷. گفت: آن کس را که خداوند در وقت خطرات قلبش مراقب کند، وقت حرکات جوارحش او را محافظت کند. و این اشعار را سرود:

نامی است با خلق، چون بدان حیران شده‌اند

تا از آن معنایی به کف آورند

به خدا سوگند، هرگز آنها بدان پی نبرند

مگر اینکه از نو آفریده شوند.

۲۸۸. ای کتاب عین‌الجمع: هر که به سخنان ما ایمان دارد و از آن چاشنی دارد. سلام مرا به او رسانید.

۲۸۹. خداوند اول ما را بیافرید به نیکی و بخشش خویش. و به فضل خویش ما را هدایت کرد. اکنون به بهشت خویش ما را می‌خواند. برگ نیست از بهشت است که آن را به فضل خویش اول کرد، نیکی خویش را تمام کرد.

۲۹۰. از حال موسی (ع) از او پرسیده شد؛ گفت: در بادی امر برای موسی اثری باقی نماند. آنگاه موسی را از موسی فانی گردانید و برای موسی خبری از موسی نبود سپس با او سخن گفت و او مکلّم گشت. و با رسیدن موسی در حال جمع و فنا متکلّم شد کی موسی مطابق حمل خطاب بود، ولی خداوند او را استوار و شنوا کرد.

۲۹۱. در عرفات گفت: ای راهنمای سرگشتگان، و چون دید همه دعا کردند او نیز سر بر تل ریگ نهاد و نظاره می‌کرد. چون همه بازگشتند. نفسی برآورد و گفت: پادشاها عزیزا پاکت دانم، پاکت گویم از همه تسبیح مسبّحان و از همه تهلیل مهلّلان و از همه پندار صاحب پنداران. الهی تو می‌دانی که از مواضع شکر تو ناتوانم. پس تو به جای من شکر کن خود را که شکر آن است و بس.

۲۹۲. از او پرسیدند که عارف را وقت باشد؛ گفت: نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقت است و هر که با صفت خویش آرام گیرد، عارف نبود.

۲۹۳. دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جان.

۲۹۴. کسی اعمال ببیند از جمال دور ماند.

۲۹۵. چون قفل از قلب برداشته شد، ربانی شود و غیب‌ها را آشکار کند.

۲۹۶. کسی که به او اشارت کرد متصوف است. و کسی که از او اشارت کرد، او صوفی است.

۲۹۷. چون بلا و رنج در بنده‌ای ادامه یابد او را مألوف کند و این رحمت خدا بر اهل جهنم از آنجا که نمی‌فهمند.

۲۹۸. دربارهٔ این آیه: «ثُمَّ نُنَجِّی الَّذین اتَّقوا و نَذَرُ الظّالِمینَ فیها جِثِیّاً»[1]
گفت: نجات نداد مگر با برگزیده ازلی و عنایت ابدی و رسم و وسم و اسم عوارضات زائله و امتحانات عاطله.

۲۹۹. در آن ساعت که معشوق بساط سیاست گسترده باشد و عاشق را برای قتل حاضر کرده، عاشق در جمال او حیران شده و می‌گوید:

او بر سر قتل و من بدو حیران
کان راندن تیغش چه نگوییدا.

۳۰۰. از اخلاق مردان مومن آن است که توانگریش میانه بود اگر بود قانع بود در فاقه از خوردن به خود.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۳۰۱. اندو او اگر مصوّر شود انبیا و اولیاء جمله روی به او آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید.

۳۰۲. هر که به همه مقامات بندگی فرا رسد و به جای آورد.

۳۰۳. مرید آن است که پیشی گیرد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آن است که مکشوفات او بر اجتهاد پیشی گیرد تا چه چیز از صدق بیرون آید.

۳۰۴. تا زهد داغ انبیا را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دلی ننهاده است.

۳۰۵. کسی که با دانش دربارهٔ تعلیم سخن گوید بر او غلط و سهو جایز باشد. و چه بسا خطا کند و راه درست رود و این از مقامات ظاهر ایمان است و آن کس که دربارهٔ انوار سخن گوید از صفات الوهیت بهره‌مند شود و الفاظ تامّه و شافیه و ناطقه که در دل دارد بهره‌مند گردید.

---

۱. مریم، آیه ۷۲؛ آنگاه پرهیزکاران را نجات می‌دهیم و ستمکاران را همچنان به زانو نشسته در آنجا وامی‌گذاریم.

۳۰۶. هر که سخن به حروف گوید وی معلول باشد یعنی به علّت جوارح سخن گوید و هر که را کلام، سپس یک دیگر بود، مضطر باشد.

۳۰۷. مصطفی (ص) در شب معراج حق تعالی را دید بی چون. پس او را در دنیا به «دیدار» مخصوص کردند چنان که موسی به «کلام» مخصوص بود.

۳۰۸. هر که به قَدَر ایمان ندارد و نیارد کافر است و هرکس که معاصی به خدای تعالی حوالت کند فاجر است.

۳۰۹. هر که او را به عقل بجوید تا او را راه برد، به سرگردانی دچار گردد و غافل بماند و راه نیابد و چون بنده او را به عقل جوید سرّ او را با تلبیس برآمیزد تا چنان متحیّر شود و از حیرت گوید او هست یا نیست.

۳۱۰. او را نشناسد مگر آن کس که حق تعالی خود را به وی شناسا گرداند و او را یکی نداند مگر آن کس که وی خود را به وحدانیت خود او را شناسا کند. و به او ایمان نیاورد مگر آن کس که به او لطف کند یا لطف خویش دربارهٔ وی بکار بندد یا لطف خویش به او بنماید. و او را وصف نکند مگر آن کسی که خود را به سرّ به او بنماید یا خود را به سرّ وی پیدا کند. و او را خالص نباشد مگر آن کس که وی او را به خود کشد و او را نشاید مگر آن کسی که او را برگزیند.

۳۱۱. حق تعالی خود را به ما شناساند و دلیل او هم خود او بوده است.

۳۱۲. آن ایمان که وصف خدای است نفزاید و نکاهد. و آن ایمان که صفت انبیاء است زیادت پذیرد و نقصان نپذیرد.

۳۱۳. شکر غایب شدن از شکر به دیدن منعم است.

۳۱۴. حقیقت توکل به جای ماندن توکّل است. خداوند در سرّ بنده چنان بود که پیش از اینکه موجود شود.

۳۱۵. به ابراهیم خواص گفت: تصوف تو را به کجا رسانید؟

ابراهیم گفت: به مقام توکل.

گفت: هنوز اندر آباد کردن شکم هستی.

۳۱۶. ذکر دور کردن غفلت است، چون غفلت از سرّ بنده برخاست، حق را ذاکر باشد، اگر چه به زبان خاموش باشد.

۳۱۷. ابوالقاسم بغدادی گوید: از او پرسیدم که چرا نفوس عارفان از ذکر به ستوه آمدند، باز به اندیشه کردن راحتی یابد و اندیشه را جایگاهی قرار نیست و ذکر را عوض‌هاست که از آن شادی افزاید؟

گفت: نفوس عارفان ثمرات ذکر را کوچک شمردند. آن ثمرات ذکر ایشان را حمل نکرد بدان که جهد ذکر نتوانستند. باز ایشان را پدید آمد و روشن شد آنچه اندر پس اندیشه است و ایشان را از رنج اندیشه دور کرد.

۳۱۸. حیران و شیدا کنندهٔ من تویی، ذکر مرا شیدا نکرد. دور باد که دل من از آنکه ذکر من به وی اندر آویزد.

۳۱۹. ذکر واسطه‌ای است که تو را از دیدار من بپوشاند. چون ذکر به گرد دل من پیچید، دل من از مشاهده باز دارد.

۳۲۰. معنای پیوند با خدا آن است که بنده جز آفریدگار خویش را نبیند و در سر او غیر آفریننده چیزی خطور نکند.

۳۲۱. محبّت لذت است. و از حق تعالی لذّت جستن محال است از بهر آن که چون بنده به مقام حقیقت رسد او را دهشت افتد و او را از صفات وی مستوفی کنند تا از صفت وی با وی چیزی نماند و چنان متحیّر گردد که خود خبر ندارد که من کجایم و چه می‌کنم.

۳۲۲. حجاب را پدید آورد و غمز و ناز کرد در سلطنت خویش، تا مرا غایب کند از عزّ رسوم خلق و هر معنایی که خلق در آنجا حاضر شوند.

۳۲۳. دور باد که وجود درک شود. این لهیب تواجد رمز است که ناتوان را مقهور کند.

۳۲۴. وجد جز رسوم ناپیدا فهمیده نشود. وجد در پرده می‌شود هنگامی که منظر دوست آشکار شود.

اندر وجود با ترس و خوف شادمانی کردم
گاه مرا غایب گردانید و گاه حاضر
وجود را به شاهد مشهود او فانی کرد
و وجود و هر معنایی را که یاد شود
فانی کرد

۳۲۵. در خطاب به پروردگار گفت: اگر مرا در بلا قطعه، قطعه کنی و جز جز بدنم را تکه، تکه کنی، جز به دوستی تو چیزی نیفزایم.

۳۲۶. تو را کفایت کند به اینکه چون هوشیاری پدید آید، هستی تو در تو پدید آید.

پس حال سُکر (مستی) چگونه باشد که مستی سزاوار توست

این دو حالی که از من دیدی، دو حال مستی و هوشیاری است

و من همیشه در یکی از این دو حالم یا هوشیاری یا مستی

۳۲۷. از او پرسیدند جمع چیست؟

گفت: این جمع که این گروه می‌گویند آن است که چاره‌ای نداشته باشی و اسرار همه جمع‌آوری و پراکنده کنی آنها را در او. چون نه شبیهی دارد و نه ضدی.

۳۲۸. علامت و نشانهٔ تجلّی حق برای اسرار آن است که سرّ چیزی نبیند که عبارت بر آن تسلط یابد، یا فهم او را دریابد. و هر کس که به سرّ فهم کند یا به زبان عبارت کند که آنچه دیدم خاطر استدلال باشد نه نظر جلال.

۳۲۹. سرّهای حق برای محتجبان هویدا نشود. چون تو به خلق محتجب گشتی، حقّ سرّ خود را از تو پنهان کرد. و به پنهان کنندهٔ سرّ تعرض مکن. خود را در چیزی که نمی‌فهمی به رنج مینداز. دور باد که حقیقت از آن که پدید آید تا آن را به دست آری.

۳۳۰. این اشعار را سرود

مرا محافظت کردی تا مرا از چراگاه هلاکت نجات دهی

هنگام دشمنی، عذر من تویی و هنگام تشنگی سیرابی من تویی

چون عارفی که او را سرّ عُلوّ و برتری داده باشند

او را جز حق تعالی به کار نیاید

در دریاهای پرآب غواصی کنند تا گوهر وحی را بیابد

غواصّی کند و مُهرهای غیب را بشکند

از آن چیزی که دل دوست اندوهگین را زنده کند

هر کسی که در رسیدن به دوست سرگشته باشد

او را مرده‌ای چون زنده ببینی

۳۳۱. بندگی آن است که چون خداوند وظیفه‌ای بر دوش نهاد، بر آن شرط را که واجب است، بجای آوری. و شرط واجب آن است که وظایف حق تعالی را بی‌آنکه چشمداشتی داشته باشی به انجام رسانی حتی اگر فضلی از ناحیه خداوند نبینی بلکه، تو را از رؤیت فضل به تمامی محروم کند.

۳۳۲. دربارهٔ کلام خدا که فرمود: «روزه از من است و جزای روزه من دهم».
گفت: منظور آن است که جزای روزه من هستم.

۳۳۳. هر آن کس که سخن نه از معنا و احوال خویش گوید، خود را اندر آن معنی به نفهمی زده باشد. چنان که خداوند فرمود: «کَمَثَلِ الْحِمارِ یَحْمِلُ اَسْفاراً»[1]

۳۳۴. در معنای فقیر گفته است که: موسی از حضرت عزت پرسش کرد که: بار خدایا محتاجم، چون مرا به علم یقین مخصوص کردی، از تو در می‌خواهم که مرا از وعدهٔ علم یقین به اوج عین یقین رسانی و از حضیض عین‌الیقین به بقا حق‌الیقین رسانی.

۳۳۵. در سراسر زمین جای آرام می‌جستم. ولی برای من در زمین، جای آرامی نیست. به خواستهایم فرمان بردم، ولی مرا برده خود کردند. آه اگر به قضا تن داده بودم، آزاد بودم.

۳۳۶. ایمان موجب آرامش نمی‌شود بلکه تقوی است که موجب آرامش در ایمان می‌شود.

۳۳۷. علم‌الیقین به آنچه گویند که به دلایل نیاز داشته باشد و عین‌الیقین علمی را گویند که بی‌مجادله و گفتگو باشد.

۳۳۸. توحید امت خشنودی خداوند از ایشان است.

۳۳۹. توکل آتش است که در تحت فرمان قضا و قدر باشد.

۳۴۰. عشق راز و رمز خلقت است و میثاق نوع انسان مراسم و آداب اصطفاء است.

۱. جمعه، آیه ۵: مانند الاغی که اسفار را حمل می‌کند.





کتاب پنجم

اشعار


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اشعار عربی

۱

نَظَری بَدْءُ عِلَّتی   وَیْحَ قَلْبِی وَ ما جَنَی
یا مُعِینُ الضَّنَی عَلَّی   أَعِنِّی عَلَی الضَّنَی

منابع

دیوان حلاج، تحقیق لویی ماسینیون، ص ۱۲۷. **نسخهٔ احمد تیمور پاشا**، ص ۱۲۹. **تکلمهٔ** *تاریخ طبری*، محمد بن عبدالملک همدانی، ۵۲۱ ه /۱۱۲۷ م، ص ۹۸.

لغات

الضّنی: بیماری، ضعف، لاغری، نحیف شدن، تحلیل رفتن، تکیده شدن، خسته و وامانده، درمانده، خستگی مفرط، غم و غصه.
معین‌الضنی: رب‌العامین، معین بر شفاء بیماری است.
جَنَی: کسب گناه، جنایتی مرتکب شدن، جرم کردن

تحقیق

۱. ماسینیون این قطعه را از آثار قدیمی می‌داند که تعبیری از زبان حال حلاج است. خطیب بغدادی بیت دوم را چنین آورده است: یا معین الفناعَلّی   اَغِـنّی علی الفناء
۲. محمد بن عبدالملک همدانی گوید: حلاج گفت: خدایا تو با آنکه تو را آزار رساند، محبت کنی، چگونه با آنکه در راه تو آزار بیند، محبت نکنی و آنگاه این اشعار را سرود. (تراژدی حلاج، ص ۲۲۱)

۲

إلی کَـمْ أنْتَ فـی بَـحْرِ الخَـطایا ... تُـبَارِزُ مَـنْ یَـراکَ و لاتَـراهُ؟
وَسَمْتُکَ سَـمْتُ ذِی وَرَعٍ و دَیـنٍ ... وَ فِـعْلُک فِـعلُ مُـتَّبِعٍ هَـوَاهُ؟!
فـیا مَنْ باتَ یَـخْلو بـالمَعاصی ... و عَـیْنُ اللّـهِ شـاهِدَةٌ تَـراهُ
أتَـطمع ان تـناول العـفو مـمّن ... عَصیت و أنتَ لم تطلب رضاه؟
أتـفرح بـالذنوب و بـالخطایا ... و تـنساه و لا احـد سـواه؟
فَـتُبْ قـبل المـمات و قبل یـوم ... یـلاقی العـبدُ مـا کسبت یـداه

منابع

دیوان، ص ۳۸. *نسخهٔ* ابوطریف الشیبی، کامل بن مصطفی بن محمد بن حسین الکاظمی المکی العبدری، ص ۲۵، نسخه خطی تیمور پاشا، ص ۱۰-۱۱

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

السَمْت: راه، برتری و بلندی، و التسمیت اسم اللّه را گویند. نام خدا بر چیزی گفتن، میانه‌روزی، ملازم بودن، ملازم راه بودن

المعاصی: گناهان.

ذنوب: دلوپر، اسبی که دُم پرمویی دارد، گور، قبر، جمع ذنب، گناهان.

تحقیق

۱. در بیت چهارم به جای «ممن» در دیوان حلاج، لفظ «مما» بکار رفته است که در معنی تغییری حاصل نمی‌شود.

۲. در بیت پنجم «بالخطایا» را بر لفظ «الخطایا» آورده است.

۳

إذا دَهـمتکَ خـیول البـعاد   و نـادی الایـاس بـقطع الرجـا
فخذ فی شمالک ترسَ الخُضُوعِ   و شُـدَّ الیـمین بسـیف البکـا
و نـفسَک، نـفسک! کـن خـائفاً   عـلی حـذر مـن کـمین الجـفا
فـإنْ جـاءک الهـجر فی ظـلمة   فَسِرْ فـی مشـاعل نـورالصـفا
و قـل للـحبیب؛ تـری ذلّتی؟!   فـجد لی بـعفوک قـبل اللّـقا
فـوَ الحبِّ لا تـنثنی راجِـعاً   عـن الحب الا بِـعَوضِ المُـنا

منابع

دیوان، ص ۴۰. **نسخهٔ خطی تیمور**، ص ۹، ابیات (۱ـ۶). **نسخهٔ** کامل بن مصطفی بن محمد بن حسین الکاظمی المکی العبدری، ص ۲۶، نسخهٔ خطی لندن، ص ۱۳۴۲، ابیات (۱ـ۶).



لغات

دهمتکَ: تو را فرا گیرند.
الایاس: یأس و ناامیدی.
الصفا: روشنی، صافی شدن، پاکی، اسمی از اسماء بهشت.
فَوَ: نوعی از قَسم.
حُبٌ: دوستی ضد کینه و بغض.
الحِبٌ: معشوق، محبوب.
خیول: جمع خیل، سواران، لشکریان، سپاهیان.
طایفه: دسته، حشم، گروه اسبان.
بعاد: دورکننده، هلاک کننده.
ایاس: ناامیدی، ضد امید.
ترس: سپر.
مشاعل: جمع مشعل.

تحقیق

۱. در بیت دوم: به جای الخضوع در برخی نسخه‌ها الخشوع گفته‌اند.
۲. در بیت چهارم: به جای مشاعل از مصابیح استفاده شده است.

۴

وایّ الارض تخلومنک حتّی	تعالوایطلبونک فی السماء؟
تـراهـم یـنظرون الیک جـهراً	و هم لا یبصرون مـن العـماء!

منابع

دیوان، ص ۳۷. *شرح منازل‌السائرین*، محمود فرکاوی (از رجال قرن هشتم هجری)، ص ۱۵۲. نسخه (ک)، ص ۲۶.

لغات

جَهْراً: آشکار ضد پوشیده، خداوند در قرآن می‌فرماید: «لَنْ نُؤْمِنَ لَکَ حَتّٰی نَرَیٰ اللّٰهَ جَهْرَةً»[1].

العماء: از بین رفتن نور چشم، نابینایی و در اینجا منظور نور قلب است.

تحقیق

۱. در اینجا اشاره حلاج به آیه:

«وَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَ الْمَغْرِبُ، فَأَیْنَمٰا تُوَلُّوافَثَمَّ وَجْهُ اللّٰه»[2] و آیه «هُوَالَّذِي خَلَقَ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَیّٰامٍ ثُمَّ اسْتَوٰی عَلَی الْعَرْشِ، یَعْلَمُ مٰا یَلِجُ فِي الْأَرْضِ وَ مٰا یَخْرُجُ مِنْهٰا وَ مٰا یَنْزِلُ مِنَ السَّمٰاءِ وَ مٰا یَعْرُجُ فِیهٰا وَ هُوَ مَعَکُمْ أَیْنَمٰا کُنْتُمْ، وَ اللّٰهُ بِمٰا تَعْمَلُونَ بَصِیرٌ»[3].

شاید هم اشاره او در این ابیات به حدیث قدسی: «خلق اللّه آدم علی صورته» باشد.

۲. شبلی گوید: خداوند برای بینندگان در آفرینش موجودات و برای بینندگان در ذاتش ناپیداست.

---

۱. بقره، آیه ۵۵: ما تا خدا را به آشکار نبینیم به تو ایمان نمی‌آورم.

۲. همان، آیه ۱۱۵: مشرق و مغرب از آنِ خداست. پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست.

۳. حدید، آیه ۴: اوست که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. هر چه را در زمین فرو رود و هر چه را از زمین بیرون آید و هر چه را از آسمان فرود آید و هر چه را بر آسمان بالا رود، می‌داند، و هر جا که باشد همراه شماست و به هر کاری که می‌کنید بیناست. و نیز مجادله، آیه ۷.

۵

العِشــقُ فـی أزَلِ الآزالِ مِنْ قِـدَم فـيه بـه مِـنْهُ يَـبْدو فـيهِ إبْـداءُ
العِشقُ لاُ حَدثٌ إذ كانَ هُو صِـفَةٌ مِنَ الصِّـفاتِ لِـمنْ قَـتْلاَه أحْـياءُ
صِـفَاتُه مِـنْهُ فـيه غـيرُ مُحْدَثَةٍ و مُحْدثُ الشیء ما مَبداهُ اشـياءُ
لمّا بدا ألبَدْءُ أبْدَى عِشْـقُهُ صِـفَةً فـيما بـدا فَـتلا لا فـيه لألاءُ
واللّامُ بالألِفِ المعْطوفِ مُؤْتَلِفٌ كِلا هما واحِدٌ فی السَّبْقِ مَـعْناءُ
و فـی التـفرُّق اثـنانِ إذا اجْـتَمعا بـالافْتِراقِ هـما عَـبْدٌ وَ مَـولاءُ
كذا الحَقائقُ: نارُ الشَّـوقِ مُلْتَهِبٌ عَنِ الحـقيقةِ انْ بـاتوا و انْ نـاؤوا
ذُلّـوا بـغَيْرِ اقـتدارٍ عـنْدمَا وَ لِـهوا إنَّ الأعِـــزّاء اذا اشـــتاقوا اذِلّاءُ

منابع

این ابیات در نسخه (ک) آمده است و در نسخه ماسینیون نیست، عطف‌الالف المألوف علی‌اللام المعطوف ابی الحسن علی بن محمد، دیلمی، ص ۴۴.

لغات

ازل: ابد، زمانی که آن را ابتدا نباشد.

قدم: دیرینگی، زمان قدیم.

نارّالشوق: آتش شوق.

ملتهب: فروزان، افروخته، سوزان، شعله‌ور.

افتراق: جدایی، از یکدیگر پراکنده شدن، پراکنده و جدا.

سبق: پیشی گرفتن، پیشین.

موتلف: جمع شدن، مجتمع گشتن.

نأووا: برخاستن با تلاش و سختی و نیز به معنای کوچ کردن، رفتن.

۶

ما يَفْعَلُ العَبْدُ و الأَقدارُ جاريةٌ عَلَيهِ فی کُلِّ حالٍ أيُّها الرّائی؟
أَلْقاهُ فی اليَمِّ مَكْتُوفاً و قال لَهُ: إيّـاکَ ايـاکَ أنْ تَـبْتَلَّ بـالماءِ

منابع

دیوان حلاج، ص ۱۲۲. که ماسینیون آن را از باجوری: ***شرح جوهرة اللقانی***: ***وفیات‌الاعیان*** ابن خلکان نقل می‌کند. ***مرآة الجنان یافعی***، جلد ۲، ص ۲۵۸.
الف لیلة و لیلة، مجلد ۲، ص ۱۲۷. ***مدارج السالکین***، ابن قیم جوزی ابی عبدالله محمد بن ابی‌بکر بن ایوب ۶۹۱-۷۵۱ هـ / ۱۲۹۲-۱۳۵۰ م)، تحقیق محمد حامد الفقی، مصر ۱۳۷۵/۱۹۵۶، مجلد ۱، ص ۱۹۰. ***الیواقیت و الجواهر***، شعرانی، عبدالوهاب بن احمد بن علی، ۹۷۳ هـ / ۱۵۷۹ م، مجلد ۱، ص ۱۵۰.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

اقدار: جمع قَدَر، قضا و قدر، سرنوشت.
يمّ: دریا، رودخانهٔ خیلی بزرگ.
تَبْتَلَّ: دل از دنیا کندن، بریده شدن، رها شدن، تَبتیل ج بُتُل: مسیل آب در ته دره یا پایین‌ترین قسمت دره، بریدن از دنیا و پیوستن به خدا.
مکتوف: از کتف، بسته، پیوند کرده، رجل مکتوف: مردی که دستهای وی را با طناب از پشت محکم بسته باشند.

۷

لَـبَّيْکَ، لَـبَّيْکَ، يـاسِرّی و نَـجْوایی
لَـبَّيْکَ، لَبَّيْکَ، يـا قَصْدِی و مَعْنایی

أَدْعُوکَ، بَلْ أنتَ تَـدْعُونی اِلیکَ فَـهَلْ
نــادَيْتُ إيّــاکَ أَمْ نـادَيْتَ إيّـایی؟

يا عَيْنَ عَيْنِ وُجُودِی يا مَدَی هِـمَمی
يــا مَـنْطِقی و عِـباراتـی و ايـمایی

يـا کُلَّ کُلّیَ، يـا سَمْعی و يـا بَـصَرِی
يـا جُـمْلَتی وَ تَـبَاعيضی وَ أَجْـزایـی

يـا کُـلَّ کُـلّی، و کُـلُّ الکُلِّ مُلْتَبِسٌ
وَ کُـــلُّ کُـــلِّکَ مَـــلبُوسٌ بِـمَعْنایی

يا مَنْ بِـهِ عَـلِقَتْ رُوحـی فَـقَدْ تَـلِفَتْ
وَجْداً فَـصِرْتُ رَهِـيناً تَـحْتَ أَهْـوایـی

أبکی علی شَجَنی مِـنْ فُـرْقَتی وَطَـنی
طَــوْعاً، و يُسْعِدُنی بـالنَّوحِ أَعْـدایـی

أَدْنُــــو فَـيُبْعِدُنی خَـوْفی، فَـيُقْلِقُنی
شَـوقٌ تَـمَکَّنَ فـی مَکْنُونِ أَحْشـایی

فَکَـيْفَ أَصْـنَعُ فـی رَحْبٍ کَـلِفْتُ بـهِ؟
مَوْلای، قَـدْ مـلَّ مِـن سُقْمِی أَطِبّایی

قـالوا: تَـداوَ بِـهِ مِـنْهُ، فَـقُلْتُ لَـهُمْ
يـا قَـوْمُ، هَـلْ يَـتداوَی الدّاءُ بـالدّاء

حُـبّی لمـوْلایَ أَضْـنانی وَ أَسْـقَمنی
فَکَـيْفَ أَشْکُـو إلی مَـوْلای مَـوْلایی

إنّــی لأَرْمُـقُهُ و القَـلْبُ یَـعْرِفُهُ فـما یُـتَرْجِمُ عَـنْهُ غَـیرُ إیـمایی

یا وَیْحَ روحیَ مِنْ روُحی، فوا أَسَفی عَـلَیَّ مِـنّی فَـانّی اَصْـلُ بَـلْوایـی

کأنّـنی غَـرِقٌ تَـبْدو أنـا مِـلُه تَـغَوُّثاً وَ هُـوَ فـی بَـحْرٍ مِـنَ المـاء

وَ لَـیْسَ یَـعْلَمُ مـا لاقَیْتُ مِنْ أحَـدٍ إلاّ الذی حَـلَّ مِـنّی فـی سُـوَیْدایی

ذاکَ العَـلیمُ بـما لاقَـیْتِ مِنْ دَنَـفٍ و فـی مَشـیئَتِهِ مَـوتی و إحْـیایی

یا غایةَ السُّؤْلِ و المأْمولِ یا سَکَنی یا عَـیْشَ روحیَ، یـا دِیـنی و دُنـیایی

قُلْ لی ـ فَدَیتُکَ ـ یاسَمْعی و یا بَصَری لِمْ ذی اللجَاجَةُ فی بُعْدی وَ إقْصایی؟

اِن کُنْتَ بـالغَیْبِ عَنْ عَیْنَیَّ مُحْتَجِباً فالقَلْبُ یَرْعاکَ فـی الإبْعادِ و النّایی

منابع

دیوان الحلاج، صص ۱۳-۱۱ که به نقل از: ***رسالة الحلاجیه***، **نسخة الشیخ طاهر جزائری**، ص۵. نسخه تیمور، صص ۱۳-۱۲ (ابیات ۱۳-۱، ۱۹-۱۶). کتاب ***فی سیرةالشیخ الشهید حسین بن منصور الحلاج او مقامات حلاج و مقالاته*** ص ۹۳، (ابیات ۴-۱، ۱۳-۶، ۱۶-۱۴، ۱۸، ۲۹. ***حکایة الحسین بن منصور الحلاج*** چاپ برلین، ص ۴۳۹. ***کشف المحجوب هُجویری***، ص ۳۳۲ (ابیات ۱، ۳، ۴). ابن جوزی، ***ترجس القلوب*** (ابیات ۳-۱، ۱۱-۵، ۱۹-۱۳). ***کشکول بهاءالدین عاملی***، ص ۱۱۵. (ابیات ۲-۱، ۱۱، ۱۳).

لغات

لبیک: مصدر منصوب، دوبار تکرار برای تأکید است، لبیک اللهم لبیک.

نجوائی: از النجوی به معنای اسرار سخن.

تباعیضی: از تبعیض، مصدر بعض و به معنی جزء و بعضی از چیزها.

ملتبس: پوشیده، دشوار، مشکل، غیر معروف و غیر واضح.

شجنی: غم و غصه.

أدنو: نزدیک کرد.

مکنون: از کَنَنَ یعنی پوشیده، محفوظ.

السقم: بیماری.

أضناني: رنج و کوششم.

ارمقه: از رمق.

ویح: کلمهٔ ترحم و تأسف.

بلوایی: مصیبتم.

أنامله: الانامل، سرانگشتان.

تغوُّثاً: مصدر استغاث طلب و یاری و کمک.

سویداء: اندوه شدید.

دنف: عشق شدید یا بیماری مزمن.

محتجباً: مخفی شدن: پنهان شدن.

النایی: دور.

تحقیق

۱. در بیت سوم «ایمایی» در برخی از نسخ «اعیایی» هم ضبط شده است.

۲. در بیت ششم ماسینیون «عَلِقَتْ» را بر صیغه مجهول ضبط کرده است.

۳. در بیت هفدهم ماسینیون به جای «یا دینی و دنیایی» یا «دنیایی و أخرایی» آورده است.

۸

الصَّبُّ ـ ربّی (ارنی) مُحِبُّ — نَــوَا لَـهُ مِـنْکَ عَـجْبُ؟
عَــذَابُــهُ فـیک عَـذْبٌ — و بُـعدُهُ عَـنْکَ قُـرْبُ
وَ أنتَ عِــنْدی کَـرُوحی — بَـــلْ آنْتَ مِـنْها أَحَبُّ
و أَنْتَ لِـــلْعَیْنِ عَــیْنٌ — وَ أَنْتَ لِـــلْقَلْبِ قَـلْبُ
حَسْــبی مِـنَ الحُبِّ أنّـی — لمـــا تُــحِبُّ أُحِبُّ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۲۳، که از نسخه خطی چاپ لندن، ص ۳۳۱، ***عجائب المخلوقات***، قزوینی مجلد ۲، ص ۱۱۲ (ابیات ۵ـ۲). ***رؤوس القواریر***، ابن جوزی ص ۵۸ (بیت دوم). ***دائرةالمعارف***، بستانی ماده حلاج و نیز ***آثار البلاد و اخبار العباد، قزوینی***، ص ۱۶۸ (ابیات ۱، ۲، ۴). ***مشارف انوار القلوب*** ابن دباغ (عبدالرحمن بن محمد انصاری ۶۹۶ هـ/۱۲۹۶ م) تحقیق هلموت ریتر، ص ۷۶، (ابیات ۵ـ۲).

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

الصبّ: عشق.

عَذْب: گوارا، لذیذ، شیرینی.

نوافل: بخشش، دهش، بهره، نصیب، سزاوار.

قرب: نزدیک شدن، نزدیکی، خویشی، خویشاوندی در اصطلاح صوفیه در برابر بُعد، نزدیکی بنده به حق از راه مکاشفه و مشاهده.

تحقیق

۱. در بیت اول بجای «الصبّ»، «الحبّ» نیز آورده‌اند.

۲. در بیت سوم به جای روحی، نفسی نیز گفته‌اند.

۳. در بیت پنجم به جای حسبی، حتی نیز ضبط کرده‌اند.

۹

سُبْحَانَ مَن أَظْهَرَ نَاسُوتَهُ — سِرَّسَنَا لاهُوتِهِ الثَّاقِب
ثُم بَدَا فِی خَلْقِهِ ظَاهِراً — فِی صُورةِ الآكِلِ و الشَّارِبِ
حَتَّی لَقَدْ عَايَنَهُ خَلْقُهُ — كَلَحظةِ الحَاجِبِ بالحَاجِبِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۴۱، به نقل از *نسخه خطی تیمور*، ص ۵ (بیت ۲ـ۱). *البدایة و النهایة* ابن باکویه تحریر ماسینیون در کتاب *اربعة نصوص متعلق به تاریخ حلاج*، ص ۱۸. *تاریخ ذهبی* (ابیات ۳ـ۱). **شطحیات**، روزبهان‌بقلی. *غرر*، وطواط، ص ۱۲۹ (بیت ۲ـ۱). **شرح فصوص**، داود قیصری، ص ۲۶۳. *ایقاظ*، ابن عجیبة، ص ۱۵۶، (ابیات ۳ـ۱). *تلبیس ابلیس*، ابن جوزی، ص ۱۶۶. *البدایة و النهایة*، ابن کثیر (ابی الفدا اسماعیل القرشی)، مجلد ۱۳، ص ۱۳۳. *التصوف الاسلامی*، دکتر زکی مبارک، مجلد ۲، ص ۲۱۷.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

الناسوت: طبیعت انسانی، مشتق از ناس، عالم اجسام که دنیا و این جهان باشند. شهادت عالم خلق، جهان ماده، عالم ناسوت مقابل عالم جبروت و عالم لاهوت و عالم ملکوت. انسان، انسانیت.

سَنَا: به معنی ضوء؛ نور.

لاهوت: طبیعت الهی، لاهوت مشتق از اللّه، اصل آن لاه است واو و تا به آن پیوسته است، خداوند، عالم خدا، عالم امر، عالم غیب، عالم معنوی، جهان بود، نامی از مقامات سالکان.

ثاقب: روشن، فروزان، تابان، تابنده، درخشان.

حاجب: ابرو، کرانهٔ هر چیز، اول خورشید، تیغ خورشید، دربان، پرده‌دار.

آکل: خورنده از اَکَل خوردن، غالب شدن.

شارب: آشامنده، آب نوشنده.
عاین: از عین، بیننده.
لحظه: یکبار نگاه کردن با گوشهٔ چشم، یک لحظه دیدن.

تحقیق

۱. در *البدایة و النهایة* در بیت دوم به جای «فی خلقه»، «علی الخلقه» ضبط است.
۲. لاهوت و ناسوت دو اصطلاحی است که حلاج آن را از مسیحیان سُریانی اخذ کرده است.
۳. منظور از سنااللاهوت، آکل و شارب حضرت عیسی (ع) است و این برگرفته از قرآن، سورهٔ مائده، آیه ۷۵ است: مَاالْمسیحُ ابْنُ مَرْیَمَ اِلا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ وَ اُمُّهُ صِدّیقَةٌ کانَا یَاکلانِ الطَّعام اُنْظُرْ کَیْفَ نُبَیِّنُ لَهُمْ الایاتِ ثُم اُنْظُراْ اَنّی یُؤفکُونَ: مسیح، پسر مریم جز پیامبری نبود که پیش از او نیز پیامبرانی آمده بودند، و مادرش زنی بسیار راستگو بود. هر دو غذا می‌خوردند. بنگر چگونه آیات خود را برای آنان توضیح می‌دهیم، سپس ببین چگونه از حقیقت دور می‌افتند. و نیز انجیل لوقا، ۷، ۳۷: پسر انسان آمد که می‌خورد و می‌آشامد و نیز مقایسه شود با متی، ۱۱-۱۴، مَرقس، ۲، ۱ و یوحنا، ۳ ۲۹
۳. لحظه‌الحاجب: برگرفته از آیه ۵۰ از سوره قمر: وَمٰا اَمْرُنٰا اِلّٰا وٰاحِدَةٌ کَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ و فرمان ما جز یک بار نیست آن هم چون چشم به هم زدنی.
۴. لاهوت؛ الوهیت غیرقابل شریک بوده و موجب حیات و بقای ذرات است. ناسوت؛ انسانیت، همان صورت معین شده به واسطه کلام الهی قبل از هر آفرینشی است که در روز الست از او میثاق و پیمان گرفته شد.

۱۰

كَتَبْتُ وَ لَمْ أكتبْ إليکَ و رُبّما	کتبتُ الی روُحی بغیرِ کِتابِ
وَ ذلِکَ أنَّ الرّوحَ لا فرقَ بَيْنَها	و بينَ مُحِبّها بِفَصْلِ خِطَابِ
وَ كُلّ كِتَابٍ صَادرٍ مِنْکَ وَارِدٍ	اِليکَ بلا رَدّ الجوابِ، جوابی

منابع

دیوان حلاج، ماسینیون، ص ۴۲. و **نسخهٔ** ابوطریف الشیبی، کامل بن مصطفی بن محمد بن حسین کاظمی مکی عبدری، ص ۳۱. خرکوشی، **تهذیب**، ص ۲۷۸. ابن جهضم، ***بهجة الاسرار***، ***تاریخ بغداد***، مجلد ۸، ص ۱۱۵. ***نشر المحاسن الغالیه***، الیافعی، ص ۲۸۸. ***الطبقات الکبری*** شعرانی، مجلد ۱، ص ۹۳. ***راجع التصوف الاسلامی فی الادب و الاخلاق***، دکتر زکی مبارک، مجلد ۱، ص ۲۱۶. ***دائرة المعارف***، بستانی، مجلد ۷، ص ۱۵۳.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تحقیق

۱. در مرآةالجنان در بیت اول به جای روحی، نفسی آورده است.
۲. در نشرالمحاسن الغالیة: در سطر دوم از بیت سوم به جای آن: الیک فلا تحتاج ردُّ جواب آمده است.
۳. گویند که حلاج این ابیات را برای دوست و شاگردانش ابوالعباس احمد ابن عطاء (وفات ۳۰۹ هـ ق) سروده است. حلاج به ابن عطا چنین نوشت: «خدا زندگی‌ات را با بهترین سرنوشت دراز کند و مرگت را هرگز برای من پیش نیاورد. هر چند که سوز و گداز عشق و محبت نهفته شود. دل ما چندان بالا گرفته است که هیچ نامه‌ای گزارشگر آن و هیچ حسابی شمارشگر آن و هیچ سرزنشی پایانگر آن نباشد.» و بعد اشعار بالا را سرود.

۱۱

لِـــلْعِلمِ اَهـــلٌ و لاايــمانِ تَـــرْتيبٌ
وَ لِـــــلْعُلُومِ و أَهْـــلِيها تَـــجارِبُ

و العِـــلْمُ عِـلْمانِ: مَـنْبُوذٌ و مُكـتَسَبٌ
و البـحرُ بَـحْرانِ: مَرْكُوبٌ وَ مَرَهُوبُ

و الدّهْـــرُ دَهْــرانِ: مَـذْمُومٌ و مَـمتدَحٌ
والنّـــاس إثـنانِ: مَـمْنُوحٌ وَ مَسْـلُوبُ

فـاسْمَعْ بِـقَلْبِكَ مـا يَأْتـيكَ عَنْ ثِقةٍ
و اُنْــظُرْ بِـفَهْمِكَ، فـالتميزُ مـوهُوبُ

اِنـــى ارْتَـــقَيْتُ إلى طـودٍ بـلا قَـدَمٍ
لَـــهُ مـــراقٍ عـلى غـيرى مَـصاعِيبُ

وَ خُضْتُ بَحْراً وَ لَمْ يَرْسُبْ بـهِ قَدَمى
خـاضَتْهُ رُوحـى و قَلْبى مِنْهُ مَرْعُوبُ

حَـــصْبَاوُه جَـوْهرٌ لم تَـدْنُ مـنه يـدٌ
لكِـــــنَّهُ بِـــيَدِ الأَفْـــهَامِ مَـــنْهُوبُ

شَـــرِبْتُ مِـــنْ مـــائِهِ رِيّاً بـغيرِ فَـمٍ
و المـــاءُ قـد كـانَ بـالأَفْواهِ مَشْـرُوبُ

لِأَنَّ رُوحـــى قَـديماً فـيه قَـدْ عَطِشَتْ
والجِسْـمُ مـا مَسَّـهُ مـن قَبْلُ تـركيبُ

اِنّـــــى يـــــتيمٌ وَلى آبٌ أَلُــوذُبِهِ
قَـــلْبى لغَـــيبَتِهِ مـا عِشْتُ مكـرُوبُ

أعْـمىً بَـصيرٌ، و إنّــى أَبْلَهٌ فَـطِنٌ
ولِـــي كَـلامٌ، إذا مَـا شِـئْتُ، مَـقْلُوبُ

و فِتْيَةٍ عَرَفُوا ما قَدْ عَرَفْتُ فَهُمْ
صَحْبي وَ مَنْ يَحْظَ بالخَيْراتِ مَصْحُوبُ
تَعَارَفَتْ فی قَدِيمِ الذَّرِّ أنْفُسُهمْ
فَأشْرَقَتْ شَمْسُهُمْ و الدَّهْرُ غِرْبيبُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۶-۱۵، از نسخه خطی کوپر کوپرولو، مجلد اول، ص ۱۶۲۰ (ابیات ۱۳-۱). *نسخه خطی لندن*، ص ۳۲۷ (ابیات: ۲-۱، ۵، ۸، ۱۱-۱۰).

لغات

مرهوب: ترسناک، مردم از نزدیک شدن، بدان می‌ترسند.

مذموم: ناپسند.

موهوب: بخشش، عطا کردن.

طود: کوه خیلی بلند، ریگ و تودهٔ ریگ بلند برآمده. نام کوهی که مشرف بر عرفه است.

مَراق: جمع مرقاة به معنای درجه و مرتبه.

حصباؤه: سنگ کوچک، سنگریزه، سنگ.

ريّا: از الری ضد عطش، سیراب گردیدن، سیراب شدن، از تشنگی درآمدن.

مَسّه: اصابه، برخورد.

اُلوذ: پناه جستن.

مکروب: مصیبت و غم.

أبله: کسی که عقلش ضعیف شود، فراموش کار.

غربیب: سیاهی زیاد.

منبوذ: مطروح و انداخته شده، به راه نهاده، دورافکنده، دور.

مکتسب: به سعی و طلب حاصل شده، کسب شده، حاصل کرده، بدست آورده.

مرکوب: رام و آرام، چیزی که بر آن نشینند.

دهر: روزگار، سال، عصر، زمان، عهد، دوره، زمانه، همیشه.

ممتدح: ستایش‌کننده، ستاینده، زمین گشاد و فراخ.

ممنوح: بخشنده، دهش، عطاکننده، دهنده.

مسلوب: سلب‌کننده، گیرنده، آنچه از آن بهره‌ای عاید شود.

ثقه: معتمد بودن، اعتماد داشتن، باور داشتن.

مصاعیب: از مصاعب، دشواریها، سختی‌ها، جاهای دشوار، تنگنا و سختی.

منهوب: غارت شده، برده شده غنیمت.

مَصْحوبْ: هم صحبت گردیده، همراه شده، همراه، رفیق و یار.

تحقیق

۱. در بیت اول ماسینیون «واهلیها» را به صورت «و اهلها» به خاطر موزون بودن ضبط کرده است.

۲. در بیت نُهم ماسینیون «مسّه» را به صورت «ماسّه» به خاطر موزون بودن، آورده است.

۳. در بیت دوازدهم، ماسینیون به جای «فتیّة» از «ذوفتا» استفاده کرده است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۲

طَلَعَتْ شَمْسُ مَنْ أحبُّ بلَيْلٍ فاسْتَنَارَتْ فَما لها من غُروبْ
اِنَّ شَمْسَ النَّهارِ تَغْرُبُ باللَّيْلِ و شَمْسُ القُلُوبِ لَيْس تَغيبْ
مَنْ أَحَبَّ الحَبيبَ طارَ إليهِ اشـتياقاً اِلى لقـاء الحَبيبْ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۴۵ (بیت ۲-۱). *حقائق التفسیر*، سُلَمی در ذیل آیه ۷۶، از سوره ۶ (بیت دوم). *لطائف الاسرار*، القشیری، در ذیل آیه ۲-۶۱ از سوره ۲۵، مجلد سوم، ص ۸۰ (بیت دوم). *تکلمة التاریخ طبری*، همدانی، ص ۸. *روضة الطالبین*، غزالی، *تفلیس ابلیس*، عزالدین عبدالسلام مقدس، شماره ۷۶۹، *الرسالةالخامسة*، ص ۸۴، *شرح النفری علی کتاب الحکم لابن عطاءالله*، ج ۱، ص ۷۹.



لغات

اشتیاق: از شاق، شَوْق، مسرور کردن، آرزومند کردن، اشتیاق آفریدن، شورانگیختن، آرزو، حسرت، خواست، طلب، علاقه، شور و شوق، عطش، تمایل، گرایش، رغبت و میل.

تحقیق

۱. در *تکلمة تاریخ طبری*، همدانی به جای مصرع اول، «طلعت شمس مَن احبّک لیلا»! ضبط است.
۲. در *ایقاظ الهمم*، بیت دوم به صورت ذیل ضبط است: «انّ شمس النهار تطلع لیلاً» و «شموس القلوب لیس تغیب».
۳. ابوبکر شبلی گوید: در زندان بر حسین وارد شدم او را دیدم که نشسته بود و برخاک خط می‌کشید، پیش روی او بنشستم چندان که ملول شدم، آنگاه حلاج چشم به آسمان

برداشت و گفت: خدایا برای هر حقی حقیقتی است و برای هر خلقی طریقتی است و برای هر وثیقتی پیمانی است. آنگاه گفت: «ای شبلی چگونه می‌بینی کسی را که مولایش او را از خویش گرفته و به بساط انس خویش رسانیده است.» شبلی به او گفت: «چگونه چنین شود؟» حلاج گفت: «او را از خودش بازگیرد و سپس به قلبش بازگرداند. گرفتنش از خویشتن عذاب دادن است و بازبردنش به قلبش، به قرب خویش رسانیدن، خوشا آن کس که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طلوع کرده باشد و آنگاه این ابیات را سرود.



۱۳

کَـفَی حَـزَناً أنّـی أنـادِیکَ دائباً　　کأنّـی بَـعِیدٌ أوکأنّکَ غـائِبُ
وأطْلُبُ مِنْکَ الفَضْلَ مِنْ غیرِ رغبةٍ　　فـلم أرَ قـبلی زَاهِـداً وَ هـوَ رَاغِبُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۴۴، به نقل از ***تفسیر ابن عطاء***، مجلد ۳، ص ۱۸۸. ***تهذیب***، خرکوشی، ص ۱۶۲، ***نسخهٔ خطی لندن***، ص ۳۲۶ ب، و ***نسخهٔ خطی قازان***، ص ۸۲.

لغات

حَزِن: غمگین شدن، افسرده خاطر شدن، زاری و سوگواری کردن، اندوهگین شدن. به زمین ناهموار و سخت نیز حزن گویند.

دائب: از دَأب: پایداری کردن، عادت کردن، پشتکار داشتن، پایدار، مصرّ، پیوسته و پشت سر هم.

الفضل: نیکی و احسان زیاد بدون چشم داشت، برتری یافتن، باقیمانده، بخشش، انعام، لطف، هدیه.

زاهد: عابد، پرهیزکار، پارسا، خویشتن‌دار، از خود گذشته.

تحقیق

۱. در بیت اول به جای «دائباً» درکتاب ***حقائق التفسیر*** «دائماً» ضبط است و نیز درکتاب ***غایةالسرور***، به صورت «دیّناً» ضبط است.

۲. در بیت دوم به جای کلمه «الفضل»، «الوصل» و به جای «رغبة»، «رهبه» در ***نسخه خطی لندن*** آمده است، و همچنین به جای «لم أر» در کتاب ***غایة السرور***، «لم یر» مضبوط است.

۳. در مصرع دوم از بیت‌دوم‌به‌جای «هو راغب» در نسخه خطی «فیک راغب» آمده است.

۱۴

رأیتُ ربّی بِعَیْنِ قَلْبی — فَقُلْتُ: مَنْ أنْتَ؟ قالَ: أنْتَ
فَلَیْسَ لِلأیْنِ منکَ أیْنٌ — وَ لَیْسَ أیْنٌ بحیثُ أنْتَ؟!
وَ لَیْسَ لِلْوَهْمِ مِنْکَ وَهْمٌ — فَیَعْلَمُ الوَهْمُ أینَ أنْتَ؟
أنْتَ الذی حُزْتَ کُلَّ أینٍ — بِنَحْوِ لا أیْنَ فأینَ أنْتَ؟
فَفِی فَنایی فَنَا فَنایی — و فی فَنایی وَجَدْتَ أنْتَ
فی مَحْوِ إسْمی وَ رَسْمِ جِسْمی — سَألْتُ عَنّی فَقُلْتُ: أنْتَ
أشارَ سِرّی إلیکَ حتّی — فَنیتُ عَنّی و دمتَ أنْتَ
أنْتَ حَیاتِی وَ سِرُّ قَلْبی — فَحَیْثُما کُنتُ کُنتَ أنْتَ
أحَطْتَ علماً بِکُلِّ شیءٍ — فَکُلُّ شیءٍ أراهُ أنْتَ
فَمُنَّ بالعَفْوِ یا إلهی — فَلَیْسَ أرْجُو سِواکَ أنْتَ

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

منابع

دیوان الحلاج، ص ۴۶، نقل از ***طواسین*** (طاسین النقطه)، ص ۱۱، (ابیات ۴ـ۱). ***کشف‌المحجوب***، هُجویری، ص ۳۱۷ (ابیات ۶ـ۵) **بستان**، سهروردی بغدادی، قسمت ۲۶ (بیت اول). ***محاسن***، ابن‌العریف، ص ۱۲۹ (ابیات ۶ـ۱). ***ایقاظ الهمم***، ابن عجیبه (ابیات ۵ـ۱). ***فتوحات مکیه***، ابن عربی، مجلد ۴، ص ۲۲ (ابیات ۶، ۹، ۱۰). ***حیاة‌الحیوان***، دمیری (کمال‌الدین محمد بن عیسی شافعی، ۸۰۸ هـ)، مجلد اول، ص ۲۳۴، (ابیات ۸ـ۵).

لغات

عین: از عایَنَ به معنای چشم، چشمه آب، چاه آب، گزیده، برجسته، بزرگ، جوهر، ذات، خود، خورشید، بعین قلبی: با چشم دل جمع آن عیون است.

وَهْم: تصور کردن، پنداشتن، فرض کردن، حدس زدن، تعبیر و تفسیر کردن، تصور غلط،

برداشت ناصواب، خیال، خیال باطل، پندار بیهوده، باور، حدس، گمان، تصور، تعصب، اشتباه، دغدغه، شبهه، تردید، تخیلی، موهوم.
فنا: از فَنِی، فناء، درگذشتن، نیست شدن، نابود شدن، به پایان رسیدن، خاموش شدن، محو شدن، فنا شدن، غرق شدن، نیستی، فنا، نابودی، تباهی، خاموشی، محو، عدم.
محو: پاک کردن، تراشیدن، زدودن، محو کردن، برانداختن، نابودسازی، پاک شدگی، تراشیدگی.
رَشم: اثر، نشان، علامت، نوشته، تفسیر، حاشیه، سند، نسخه، تصویر، نمودار، آیین، عکس، آداب.
سِرّ: راز، خفا، نهان، پوشیدگی، ریشه، اصل.
حیات: از حَیِیَ؛ زیستن، زندگی کردن، زندگی، وجود، حیات.
عفو: از عَفا؛ محو شدن، زدوده شدن، پاک شدن، زدودن، پاک کردن، گذشتن، بخشودن.

تحقیق

۱. ماسینیون شش بیت از آن را ضبط کرده است، مابقی ابیات از منابع بالاگرد آمده‌اند.
۲. شخصی از علی (ع) پرسید: آیا خداوند را می‌توانیم ببینیم؟ گفت: چگونه بپرستم آن را که نمی‌بینم؟ سپس گفت: او را چشم‌ها در دنیا با کشف عیان نمی‌بینند، بلکه دل‌ها از راه حقیقت ایمان مشاهده می‌کنند. خداوند فرمود: دل دروغ ندید آنچه دید (نجم، آیه ۱۱) در این آیه اثبات کرده است که دل در همین دنیا هم توان دید دارد. و پیامبر گفت: خدا را چنان بپرست که گویا او را می‌بینی و اگر تو او را نمی‌بینی او تو را می‌نگرد. (به نقل از اللمع سراج، ص ۳۸۱)

۱۵

أُقْـتُلونی یـا ثِـقاتِی إنَّ فـی قَـتْلِی حَـیَاتِی
وَ مَـمَاتی فـی حَـیاتِی و حَـیَاتِی فـی مَـمَاتِی
أنا عِـنْدِی مَـحْوُ ذاتِـی مِـنْ أجَـلِّ المَکْـرُمَاتِ
وَ بَـقَایِی فـی صِـفاتی مِـنْ قَـبیحِ السَّـیات
سَئِمَتْ رُوحی حَـیَاتِی فـی الرُّسُـومِ البَـالِیاتِ
فَـاقْتُلُونِی و احْـرُقُونی بِـعِظَامی الفَـانِیاتِ
ثُـمَّ مُـرّوا بِـرُفاتِی فـی القُـبورِ الدَّارِسـاتِ
تَـجِدوا سِـرَّ حَـبیبی فـی طَـوَایـا البَـاقیاتِ
إنّـنی شَـیْخٌ کـبیرٌ فـی عُـلُوِّ الدَّارِجَاتِ
ثُمَّ إنّـی صِـرْتُ طِـفْلاً فی حُجُورِ المُرْضِعَاتِ
سـاکِـناً فـی لَـحْدِ قَـبْرٍ فـی أراضٍ سَـبِخَاتِ
وَلَـدَتْ أمّـی أبَـاهـا! إنَّ ذامِـنْ عَـجَبَاتِی
فَبَنَاتی ـ بَـعْدَ أنْ کُـنَّ بَـنَاتی ـ أخَـواتِـی
لیسَ مِـنْ فِـعْلِ زَمَـانٍ لا، و لاَفِـعْلِ الزُّنـاةِ
فاجْمَعِ الأ جزاءَ جَـمْعاً مِـنْ جُسُـومٍ نـیِّراتِ
مِـنْ هـواءٍ ثُـمَّ نـارٍ ثُـمَّ مِـنْ مَـاءٍ فُـراتِ
فَـازْرَعِ الکُـلَّ بأرْضٍ تُـرْبُهَا تُـرْبُ مَـوَاتِ
وَ تَـعَاهَدْهَا بِسَـقْیٍ مِـنْ کُـؤُوس دائِـراتِ
مِـنْ جَـوارٍ سَـاقیاتٍ وَ سَـوَاقٍ جـاریاتِ
فَـإذا أتْـمَمْتَ سَـبْعاً أنْـبَتَتْ خـیرَ نَـباتِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۴-۳۳، به نقل از *نسخهٔ خطی قازان*، ص ۹-۹۸ (ابیات ۱۰-۱، ۱۲) و *نسخه خطی جزائری* (ابیات ۲-۱)، *لغة موران*، سهروردی، *نسخه خطی*، ص ۹۱، (ابیات

۲ـ۱). ***تحفة***، ابن عربی (ابیات ۲ـ۱). ***فتوحات مکّیه***، مجلد ۴، ص ۱۷۱ (بیت ۱۲). ***مثنوی معنوی***، جلال‌الدین محمد بلخی، دفتر سوم، بیت ۱۷۷ (ابیات ۱۲ـ۱۰). ***عجائب***، قزوینی، مجلد ۲، ص ۱۱۲ (ابیات ۲ـ۱). ***تفسیر***، علاءالدولة السمنانی، در ذیل تفسیر سوره جمعه (ابیات ۲ـ۱). ***شرح الشفاء***، مجلد ۲، ص ۷۰۲ (بیت اول). ***دائرة‌المعارف***، البستانی، مجلد ۸، ص ۱۱۳. ***فتوحات مکیه***، مجلد ۲، ص ۸۶۸ و مجلد ۴، ص ۱۹۹ (ابیات ۲ـ۱، ۱۱)، ***مرصاد العباد من المبدأ الی المعاد***، نجم‌الدین رازی، ص ۱۲۵، (ابیات ۲ـ۱). ***حل‌الرموز و مفاتیح الکنوز***، شیخ عزالدین عبدالعزیز بن عبدالسلام مقدسی (۶۶۰ه/ ۱۲۶۱ م). ***آثار البلاد و اخبار العباد***، قزوینی ص ۱۶۸ (بیت ۲ـ۱).

لغات

ثقاة: از وَثِقَ؛ اعتماد کردن، اطمینان داشتن، استوار کردن، ثابت کردن، ایمان، اتکا، اعتماد، اطمینان، موثق، قابل اعتماد، آدم امین، اهل ثقه، دوستان.

سَمَتْ: از سَئِمَ ؛ خسته بودن، کسل و بی‌حوصله بودن، بیزار شدن، ناراضی بودن، نفرت داشتن، دلتنگی.

رُفاتی: از الرفات، جُثه، جنازه، نعش، جسد.

الدّارسات: اثرات و نشانه‌ها، باقی‌مانده از ساختمانهای فرسوده و کهنه.

طوایا: جمع الطویة، نیت، آنچه انسان در دل دارد. «فُلانٌ حَسَنُ الطَّوِیّةِ» یعنی فلانی پاک نیت و خوش نیت است.

الدّارجات: از تدرج و اندرج به معنی مراتب و درجات یا به معنی از بین رفتن قومی.

حجور: جمع حجر به معنای آغوش.

لحد: قسمتی از قبر که در زیر آن مرده را قرار می‌دهند.

سَبَخات: زمین شوره‌زار، زمین مردابی شور.

الزناة: جمع الزانی، کسی که فعل حرامی انجام دهد.

ماءفرات: بسیار شیرین و گوارا. قرآن: «و اَسْقَیْناکم مٰاءً فُراتاً»[1].

محو: پاک کردن، زدودن، از میان بردن، محو کردن.

---

۱. مرسلات، آیه ۲۷؛ و از ابر بر شما آب زلال گوارا نوشاندیم.

ذات: وجود، جوهر، گوهر، ذات، سرشت، نهاد، فطرت، خود، خویش، خویشتن، شخص، شخصیت.

اجلّ: از جَلَل، جَلَّ؛ بزرگ داشتن، تکریم کردن، ارج نهادن، برتر داشتن، برتر دانستن، منزه دانستن، برتر بودن، برتری، بالاتری.

مکرمات: از کَرُمَ، کَرَم؛ خصلت، کردار، شرافت، بزرگ‌منشی، عظمت، بزرگی، منزلت، افتخار.

قبیح: از قبح؛ زشت بودن، شرم‌آور بودن، پست بودن، زشت، ناپسند، ننگین، گستاخ.

سیئات: از سَوء؛ گناه، سئیة، شرارت، بدی، بداقبالی، ناهنجاری، زشتی، تباهی، تیرگی.

بالیات: از بال؛ کهنه، فرسوده، بسیار کهنه، فرسوده، متروک، بسیار کهنه.

عظام: از عَظْم؛ استخوان.

مرضعات: از مُرْضِع؛ دایگان، مادر رضاعی.

جسوم: جمع جسم، بدن، هیکل، توده، ماده.

کؤوس: از کأس؛ جام، پیاله، پیاله شراب.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۶

سِـــرُّ السَّـــرائِــر مَـطْوِیٌ بـاثْبـاتِ ‌‌ فـی جَانِبِ الْأُفْقِ مِنْ نُورٍ بِطیّاتِ
فَکَـیْفَ و الکَـیْفُ مَعْروفٌ بِظَاهِرِهِ ‌‌ فـالغَیْبُ بـاطِنُهُ لِـلذّاتِ بـالذّاتِ
تَـاهَ الخـلائقُ فـی عَـمْیَاءَ مـظلمةٍ ‌‌ قَـصْداً و لم یـعرِفُوا غـیرَ الإشـارَاتِ
بالظَّنِّ و الوَهْـمِ نَـحْو الحَقِّ مَـطْلَبُهُمْ ‌‌ نَـحْوَ السَّـماء یُـنَاجُونَ السَّماواتِ
والرَّبُّ بـــینَهُمُ فـــی کُـلِّ مُـنْقَلَبٍ ‌‌ مَـحَلَّ حـالاتِهِمْ فـی کُـلِّ سَـاعاتِ
وَ ما خَلَوْا مِنْهُ طَرْفَ العینِ ـ لوعَلِمُوا ‌‌ و مـا خَـلاَ مِـنْهُمْ فـی کُـلِّ أوقـاتِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹ـ۴۸، به نقل از نسخهٔ خطی لندن، ص ۳۲۷ (ابیات ۶ـ۱). نسخهٔ خطی قازان (ابیات ۶ـ۵). *هتک‌الاستار*، *هتک الاستار* نابلسی (ابیات ۵ـ۳).

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

یناجونَ: بازگشت می‌کنند و به آسمان رو می‌کنند.
سرائر: جمع سَریرة، راز درون، روح جان، نفس دل، نیت، اندیشه پنهان.
مَطْوی: از طَوَی، طَی، پیچیده، درهم پیچیده، درنوردیده، تاخورده، در درون داشتن، فراگرفتن، پوشیده شدن.
بطیات: از بُطوء، بطاء، کند بودن، آهسته، تدریج، آرامی، آهستگی.
مُنْقَلَب: دگرگون گشته، بازگشته، قرآن می‌فرماید: «وَ سَیَعلَمُ‌الَّذینَ ظَلَموا اَیَّ مُنقَلبٍ یَنقَلِبُون».[1]

---

۱. *شعراء*، آیه ۲۲۷؛ بزودی خواهند دانست که به چه کیفرگاهی و دوزخ انتقامی بازگشت می‌کنند.

تحقیق

۱. ماسینیون به جای «السّماء» در بیت چهارم «الهواء» ضبط کرده است که به یک معناست.

۲. بیت دوم اشاره به سخن مالک بن انس (۱۷۹ هـ/۷۹۵م) می‌کند. که می‌گوید: چون دربارهٔ این کلام الهی از او سؤال شد: «اَلرَّحْمٰنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوىٰ»[1] گفت: الاستواء معقول است و کیفیت آن مجهول. و پرسش دربارهٔ آن بدعت است و ایمان و اعتقاد بدان واجب.

این بیت ردّی بر کلام امام مالک است. چون به نظر حلاج خداوند معروف به ظاهرش است که در انسان الهی چون منبع تمثیل یافته است. ولی غیب مجهول است، چراکه به ذات الهیه خودش متصل است و شناختش ممکن نیست.



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱. طه، آیه ۵؛ آن خدای مهربانی که بر عرش عالم وجود به علم و قدرت محیط است.

۱۷

لی حَبیبٌ أزورُفی الخَلَواتِ — حَاضِرٌ غَائِبٌ عَنِ اللَّحَظَاتِ
مَا تَرَانی أُصْغِی اِلیهِ بِسِرِّی — کَیْ أعی ما یَقُولُ من کَلِمَاتِ؟!
کَلِماتٌ مِنْ غَیْرِ شَکْلٍ و لا نُطْقٍ — و لا مِثْلِ نَغْمَةِ الأَصْوَاتِ
فَکَأَنّی مُخاطِبٌ کُنتُ اِیّاه — علی خَاطِری بِذَاتی لِذَاتی
حَاضِرٌ غَائِبٌ قَرِیبٌ بَعِیدٌ — وَ هُوَ لَمْ تَحْوِهِ رُسُومُ الصِّفَاتِ
هُوَ أَدْنی مِنَ الضَّمیرِ اِلی الوَهْمِ — وأَخْفَی مِن لائِحِ الخَطَرَاتِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸-۴۷، به نقل از **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۱۰۰. نسخهٔ خطی لندن، ص ۳۲۳ (ابیات ۶-۱). نسخهٔ خطی برلین، ص ۴۱ (ابیات ۳-۱، ۶-۵)، ***بهجة‌الاسرار***، شطنوفی، ص ۱۶۱ (ابیات ۶-۱).



لغات

أعی: بفهمد و درک کند.
خلوات: از خَلوَة: تنهایی، انفراد، انزوا، عزلت، گوشه‌نشینی، کنج عزلت، خلوت زهد.
أُصغی: از صُغا صَغِی: گوش فرا دادن، توجه خود را معطوف کردن، گوش سپردن
ضمیر: دل، خاطر، درون، راز.
وهم: خیال، تصور، اندیشه، پندار.
أخفی: پنهان‌تر، ناشناخته‌تر، نامرئی‌تر، نادیدنی‌تر.
لائح: نمایان شدن، متجلی شدن، سوختن، سوزاندن، ظاهر شدن، خاکستر گردیدن، درخشیدن، اشاره کردن.
خطرات: از خَطْرة: گام برداشتن باشکوه، اندیشه، فکر، خیال، نظر.

تحقیق

۱. در بیت دوم به جای «بِسِرِّیّ» در تحقیق ماسینیون «بسمعی» ضبط شده است.
۲. در بیت ششم به جای کلمه «لائح» در بعضی از نسخ لوائح به خاطر موزون بودن، ضبط شده است.

۱۸

والله لو حَلَفَ العُشّاقُ أنّهُمُ — مَوْتَى مِنَ الحُبِّ أو قَتْلَى لَما حَنَثُوا
قَوْمٌ إذا هُجِرُوا مِنْ بَعْدِما وُصِلُوا — مَاتوا، و إنْ عادَ وَصْلٌ بَعْدَه بُعِثُوا
تَرَى المحبّينَ صَرْعَى فی دیارِهِمُ — كَفِتْيَةِ الكَهْفِ، لايَدْرُون كَمْ لَبِثُوا

منابع

آثارالبلاد و اخبار العباد، قزوینی، ص ۱۶۷، ***دیوان*** ابن فارص، ص ۸، ***روضة التعریف الحب الشریف لسان الدین***، ابن‌الخطیب، ص ۶۴۸، ***دائرة المعارف*** بستانی، ج ۷، ص ۱۵۱.

لغات

حلف: سوگند، پیمان، قسم.
حنث: پیمان‌شکنی، نقض عهد، گناه، معصیت.
صرع: جنون، دیوانگی، شیفتگی.

تحقیق

گویند حلاج این اشعار را هنگامی سرود که روزی ابن خفیف شیرازی به دیدار او در زندان می‌رود. هنگام نماز، زنجیر از دست و پای خویش گسسته و وضو ساخته آنگاه بر کنار صفه بنشست و صفه قدر بیست گز بود، در این صفه دستارچه افتاده بود، حسین اشارت کرد و آن دستارچه در دست وی دیدم که روی بدان پاک می‌کرد. ندانستم که دست وی دراز گشت یا دستارچه پیش وی آمد.

۱۹

کَفَرْتُ بِدِینِ اللّٰهِ و الکفُر واجبٌ علَّی و عـــــند المُشـــــلِمینَ قـــبیحٌ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۶، به نقل از *نسخهٔ خطی* قازان، ص ۱۶. مجموعة *النصوص*، تحریر ماسینیون، ص ۵۹. زبدة... عین‌القضاة همدانی، ص ۶۸. *جواهر* مجلد ۴، ص ۱۰۲، *نسخهٔ خطی* لندن، ص ۵۶۰. *نسخهٔ خطی* ولی‌الدین، ص ۱۶۳. *ریاض‌العلماء*، رضا قلی، شماره ۱۰، *اخبار الحلاج*. تحقیق لوئی ماسینیون و پاول کراوس ص ۹۹. *رسائل ابن عربی، رسالة الی الامام الرازی*، مجلد ۱، ص ۱۳.

لغات

الکفر: به معنی لغوی آن پوشاندن است و احتمال دارد منظور حلاج این باشد که دین خدا را مخفی کردم یا پوشاندم (دین حقیقی) و آن را ظاهر نکردم یا دین به معنی راه و اسرار الهی باشد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تحقیق

۱. ابن عربی در تفسیر این بیت می‌گوید که حلاج به بعضی از شاگردانش می‌نوشت: سلام بر تو ای فرزندم، خداوند ظاهر شریعت را از تو پوشاند و حقیقت کفر را برای تو آشکار کرد، پس ظاهر شریعت شرک پنهان است و حقیقت کفر، معرفت آشکار است.

۲. احمد ابن عطاء بن هاشم کرخی گوید: شبی به بیابان رفته بودم. حلاج را دیدم که با سگی به سوی من آمد، رو به او کردم و گفتم: سلام ای شیخ. گفت: این سگی است گرسنه، برو بره‌ای بریان و دو قرص نان سفید بیاور من اینجا ایستاده‌ام تا برگردی. من رفتم و آوردم، حلاج پای سگ را بست و آن بره و نانها را پیش سگ افکند تا همه را خورد، آنگاه حلاج پای آن را گشود و آزاد کرد. و به من گفت: چند روزی است که نفس این غذاها را از من می‌خواهد و من با آن مخالفت می‌ورزیدم تا امشب که مرا برای به دست آوردن آن از خانه بیرون کشانید ولی خدا مرا بر نفس چیره کرد و آنگاه به وجد آمد و این بیت را سرود. (*اربعة النصوص*، ص ۱۹۷).

۲۰

فَـمَالی بُـعْدٌ بَـعْدَ بُـعدِکَ بـعدَما
تَـیَقَّنْتُ أنَّ القُـرْبَ و البُـعْدَ واحِـدُ
و إنّـی و إنْ أهْـجِرْتُ فَـالهَجْرُ صَاحِبی
و کـیفَ یَـصُحُّ الهَـجْرُ و الحُبُّ واحِـدُ
لَکَ الحمدُ فی التّوفِیقِ فی مَحْضِ خالِصٍ
لِـعَبْدٍ زکّـی مَـا لِـغَیْرِکَ سَـاجِدُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵۰. *الطواسین*: طاسین الأزل و الالتباس، ص ۴۴ به نقل از **نسخهٔ خطی** لندن.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

تَیَقَّنْتُ: برای تأکید و یقین.

تحقیق

۱. روزبهانی بقلی در **شرح شطحیات** در ذیل این ابیات این عبارت را بیان می‌کند:
قرب و بعد در توحید واحد است غیر ممتحن را. هجر و وصل یکسان است غیر مطرود را. مأمور به سجود آدم اگر سجود کردی، حق را سجود کردی، غیر نبود، غیریّت از آن دید که از قِدم به حدث محتجب بود.
۲. کلمه واحد در بیت دوم فقط به جهت قافیه تکرار شده است.

۲۱

لا تَـلُمْنی، فـالَّلوْمُ مِنِّی بَـعیدُ   وأَجِـرْ سَـیِّدی، فـإنّی وَحـیدُ
إنَّ فی الوَعْدِ، وَعْدِکَ الحقُّ حقّاً   إنَّ فی البَدْءِ، بدْءَ أمری شَـدِیدُ
مَنْ أَرَادَ الکِـتَابَ هَـذَا خِـطَابی   فـاقرأوا واعْـلَمُوا بأَنّـی شَـهِیدُ

منابع

دیوان‌الحلاج، ص ۵۱، به نقل از *الطواسین* (طاسین الازل و الالتباس) ۹ـ۶، ص ۵۳.

لغات

اللَّوْم: سرزنش و عتاب.

وعد: وعده کردن، وعده، قول دادن، قرار، مهلت.

حق: راست بودن، حق بودن، ثابت بودن، راستی، درستی، صحیح.

حقاً: در حقیقت، واقعاً، به راستی، در واقع.

بَدأ: شروع، آغاز، در آغاز، نخست.

شهید: از شهِدَ: گواه، شاهد، حضور، شهادت.

۲۲

قَدْ تَصَبَّرْتُ، وَ هَلْ يَصْبِرُ فَـلْبِی عَـنْ فُـؤادِی
مَازَجَتْ رُوحُکَ رُوحِی فـی دُنُـوِّی وَ بِـعَادِی
فَأَنـــا أَنْتَ کَـمَا أَنَّکَ أَنِّی (یا أُنْسِی) وَ مُرَادِی

منابع

دیوان، ص ۵۲، ***فتوحات مکیه***، ابن عربی، مجلد ۳، ص ۱۳۲ (بیت ۲). **نسخه خطی** قازان، ص ۲۸۱ (ابیات ۲ـ۱). **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۶ و ۳ (ابیات ۳ـ۱). **نسخه خطی** تیمور، ص ۱۰ (ابیات ۳ـ۱). ***مشارق أنوارالقلوب***، ابن دباغ، ص ۸۷.

لغات

قلب: دل، قلب، میانه، مرکز، وسط، هسته، جوهر، مغز، بخش ناب هر چیز، لُب، گزیده، روح

فؤاد: قلب، دل

تحقیق

۱. در *مشارق انوار القلوب*، ابن دباغ به جای «قد تصبّرت»، «ما تصبّرت» آمده است. به جای «قلبی»، «جسمی» ضبط است.

۲. در بیت دوم دنوّی به صورت دنو ضبط شده است.

۳. در بیت سوم در مصرع دوم به جای أنّی، أنسی نیز آمده است.

۲۳

أَنــتُمْ مَــلَكتُمْ فُؤَادِی فَــهِمْتُ فــی کُــلِّ وادِ
رُدُّوا عَـــلَیَّ فُــؤَادِی فَــقَدْ عَــدِمْتُ رُقـادِی
أَنَـــا غَــرِیبٌ وَحِــیدٌ بِکُــمْ یَــطُولُ انـفِرَادی

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵۲ به نقل از نسخه خطی لندن. نسخه (ک) ص ۴۲.

لغات

الفؤاد: قلب، دل.

الرقاد: از رَقَدَ، رَقْد: خواب، خمیدگی، پژمرده بودن، راکد بودن، دولا بودن.

غریب: از غرب، بیگانه، تنها، غیرقابل فهم، پیچیده، تنها، بی‌کس.

انفراد: تنهایی، انزوا، جدا، یگانه، بی همتا.

تحقیق

۱. در بیت دوم در نسخهٔ ماسینیون به جای «ردّوا»، «ودقّ» ضبط است.

۲. در بیت سوم ماسینیون «غریب» و «وحید» را به صورت منصوب آورد، است.

۲۴

يـا طَـالَمَا غِبْنَا عَـن اشْبَاحِ النَّظَرْ بِـنُقِطَةٍ يَـحْكى ضِـيَاؤُهَا القَـمَرْ
مِـن سِـمْسِمٍ و شـيرَجٍ وَ أَحْـرفٍ وَ يَـاسمينٍ فـى جَـبينٍ قـد سَـطَرْ
فَامْشُوا وَ نَمْشى وَ نَرى أَشْخَاصَكُمْ و أَنْـتُمُ لا تَـرَوْنَا يـا دُبَـرْ!

منابع

دیوان الحلاج، ص ۳۶، به نقل از *مختار من کشف الاسرار*، الجویری. **نسخهٔ خطی** پاریس ص ۱۲ (ابیات ۲ـ۱). **نسخه خطی** أسعد چاپ استانبول، شماره ۳۸۸۸. **نسخهٔ** (ک)، ص ۵۰.

لغات

اشباح: از شبح، شکل نامشخص، سایه، روح مبهم، خیال، شخص.
ضیاء: از ضوء، نور، پرتو، درخشندگی، تابش.
سمسم: دانهٔ کنجد.
یاسمین: گیاه یاسمن که گلهای سفید دارد.
شیرج: روغن کنجد.
دُبر: پشت سر، قرآن می‌فرماید: «و إنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ»[1].
جبین: پیشانی، نما، سردر، رو، چهره.

تحقیق

۱. در بیت اول *دیوان الحلاج* به جای «تحکی»، «یحکی» آمده است.
۲. در بیت سوم در *دیوان الحلاج* به جای «فامشوا»، «تمشوا» آمده است.

---

۱. یوسف، آیه ۲۷؛ و اگر پیراهن از پشت دریده باشد.

۲۵

لَأَنْوارِ نُورِ النّورِ فی الخَلْقِ أَنْوارٌ — وَ لِلسِّرِّ فی سِرِّ المُسِّرینَ أَسْرَارٌ
وَلِلْکَوْنِ فی الأَکوَانِ کَونٌ مُکَوَّنٌ — یُکِنُّ لَهُ قَلْبِی وَ یَهْدِی و یَخْتَارُ
تَأَمَّلْ بِعَیْنِ العَقْلِ مَا أَنا وَاصِفٌ — فَلِلْعَقْلِ أَسْمَاعٌ وُعاةٌ و أَبْصَارُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵۹، به نقل از *نسخهٔ خطی* جزائری، ص ۴. *نسخهٔ خطی* لندن، ص ۳۳۸.
اخبار الحلاج، ص ۵۲. نسخهٔ (ک)، ص ۴-۴۳.

لغات

سِرّ: راز، رازداری، رازگویی.
مسِّرین: رازداران، رازگویان، نهان‌کنندگان.
کون: بودن، هستی، وجود، جمع اکوان.
مکوّن: مخلوق، آفریده.
یَهْدی: از هَدَی، یافتن، کشف کردن، درک کردن، پی بردن.
وعاة: جمع واعی به معنای جمع کننده و در خود نگهدارنده، پذیرنده و قبول و حفظ کنندهٔ سخن.

تحقیق

در *اخبار الحلاج* قبل از این قطعه چنین آمده است: و گفت: حقیقت توحید در سر و آن سر میان دو خاطر و آن دو خاطر میان دو اندیشه نهفته است و اندیشه از نگاه چشمها تندتر است. سپس این ابیات را سرود.

۲۶

دَلاَلٌ، یا حبیبی (یا مُحَمَّد)، مُسْتَعَارٌ ... دلالٌ بعد أنْ شَابَ العِذَارُ؟!
مَلَكْتَ وَ حُرْمَةِ الخَلَوَاتِ قَلْباً ... لَعِبْتَ بِه وَقَرَّ بِهِ القَرارُ
فلا عَیْنٌ یُؤَرِّقُها اشتیاقٌ ... و لا قَلْبٌ یُقَلِّقُهُ ادّكارُ
نَزِلْتَ بِمَنْزِلِ الأَعْداءِ مِنّی ... و بِنْتَ، فلا تَزُورُ و لاتُزارُ
كَمَا ذَهَبَ الحِمَارُ بأُمِّ عمرٍ ... فلا رَجَعَتْ و لا رَجَعَ الحِمَارُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۱۱. *تاریخ بغداد*، الخطیب، مجلد ۸، ص ۱۱۶. *مصایب الحلاج*، ص ۲۳۴. نسخه (ک)، ص ۴.

لغات

دلال: ناز، دلبری، طنازی، عشوه، نازپروردگی.
مستعار: از عَور، پی در پی، حادث شدن، رخ دادن، فرود آمدن، سپری شدن.
شاب: مو سفید شدن، پیر شدن، پیری، کهنسالی.
عِذار: عارض، رخسار، چهره، گونه
وقرّ: احترام گذاشتن، حرمت نهادن، عزیز داشتن.
یورقها: از او خواب را منع می‌کند.
اشتیاق: آرزو، خواست، شور و شوق، عطش، میل و رغبت.
قلق: ناآرامی، ناآسودگی، پریشانی، تشویش، اضطراب، بی‌تابی.

تحقیق

۱. در برخی از نسخه‌ها در بیت اول به جای «یا محمد»، «یا حبیبی» ضبط شده است.
۲. در بیت دوم (قرّبه) را به شکل «قُرِّبَه» آورده‌اند که صورت اول صحیح است.
۲. خطیب بغدادی گوید: حسن بن علی جوهری از محمد بن عباس خراز و از عبدالله بن محمد عبیدالله کاتب و او نیز از ابومنصور احمد بن محمد بن مطر و او هم از ابوعبدالله حسین بن منصور حلاج، نقل کرده که با خودش این اشعار را زمزمه کرده است. (*تاریخ بغداد*، ج ۸، ص ۱۱۶، به نقل از تراژدی حلاج).

۲۷

سَكَنْتَ قَلْبِی وَ فِیهِ مِنْکَ أسْرَارُ فَلْتَهْنِکَ الدَّارُ بل فَلْیَهْنِکَ الجارُ
ما فیهِ غیرُکَ من سِرٍّ عَلِمْتَ بِهِ فَانْظُرْ بعینِکَ هَلْ فی الدّارِ دَیّارٌ
و لَیْلَةُ الهَجْرِ إنْ طَالَتْ و إن قَصُرَتْ فَمؤنِسی أمَلٌ فیهِ وَ تَذْکَارُ
اِنّی لَرَاضٍ بما یُرْضِیکَ مِنْ تَلَفِی یا قاتِلِی، وَلِمَا تَخْتَارُ أخْتَارُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵۹، به نقل از **نسخه خطی** جنیزة، جزء هفتم (ابیات ۴-۱). **نسخهٔ خطی** أسعد، ص ۹۷ (ابیات ۳-۱). **نسخهٔ** (ک)، ص ۱۱۳.

لغات

فلتهنکَ: نوعی دعاست و معنای آن برای سرّ توست.

دیّار: صومعه‌نشین، راهب، دیرنشین، صاحب‌خانه.

هجر: هجران گزیدن، هجرت کردن، دوری و تنهایی.

مونس: همدم، دوست، شفیق.

اَمل: آرزو، امید.

تحقیق

۱. در بیت اول در تحقیق ماسینیون، «فلتهنک الدار» به صورت «فلیهنک» آمده است.

۲. بنابر نقل ماسینیون این اشعار، اشاره به سخن رابعه عدویه دارد که گفت: «الجار ثم الدار»

۲۸

یا شَمْسُ، یا بَدْرُ، یا نَهارُ أَنْتَ لَنا جَنَّةٌ وَ نارُ
تَجَنُّبُ الاثمِ فِیکَ إثْمٌ وَ خیفَةُ العَارِ فیکَ عَارُ
یَخْلَعُ فیکَ العِذارَ قَوْمٌ فَکَیفَ مَنْ لاَلَهُ عِذارُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۶۲، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۲۵. ***نسخه (ک)***، ص ۵۲.

لغات

الاثم: گناه، معصیت.

العار: ننگ و عیب.

بدر: ماه شب چهارده.

عِذار: شرم، حیا. یَخلعُ‌العِذار: پردهٔ حیا را درید.

تحقیق

در بیت دوم در نسخهٔ ماسینیون به جای «خیفة»، «خاصیّته» ضبط شده است.

۲۹

حَـقِيقَةُ الحَـقِّ تَسْـتَنيرُ صَارِخةٌ «بالنَّبا خـبُير»
حَقِيقَةٌ فِيهِ قَـدْ تَـجَلَّتْ مَطْلَبُ مَنْ رَامَهَا عَسِيرُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵۳، به نقل از *نسخهٔ خطی* قازان، ص ۹۶. *حقائق التفسیر*، سُلَمی، تفسیر ۱۰:۳۵، یونس. *نسخهٔ خطی* جنیزة، شماره ۹. نسخهٔ (ک)، ص ۳-۵۲.

لغات

تستنیر: نورانی، روشن شده.
صارخة: فریاد، ناله، برق خیره‌کننده، نعره.
رامها: خواسته او.
عسیر: دشوار، سخت، طاقت‌فرسا.

تحقیق

۱. در بیت اول در *دیوان الحلاج*، «تستنیر» به صورت «مستنیر» ضبط شده است.
۲. در بیت دوم کلمه فیه در نسخه ماسینیون نیامده است.
۳. ماسینیون گوید: مصرع دوم از بیت دوم از شعر ابونواس گرفته شده است.

۳۰

عَـقْدُ النُّـبُوَّةِ مِـصْبَاحٌ مِـنَ النُّـورِ مُـعَلَّقُ الوَحْـيِ فـی مِشْكَـاةِ تَـامُورِ
باللّٰهِ يَنْفُخُ نَـفْخَ الرُّوحِ فـی خَـلَدِی لِخَاطِرِی نَفْخَ إِسْرَافِـيلَ فـیالصُّـورِ
اذا تَـجلیٰ بِـطُورِی أنْ يُكَـلِّمنی رَأَيْتُ فی غِيْبَتی مُوسَی عَلَی الطُّورِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵۷، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۳۶. ***نسخهٔ خطی*** جزائری، ص ۳. ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۲۴. ***نسخهٔ*** (ک)، ص ۴۳.

لغات

المشکاه: چراغدان، قرآن می‌فرماید: «كَمِشْكٰاةٍ فِيهٰا مِصْبٰاحٌ».[۱]
تأمور: قلب یا درون، إسرافیل، یکی از فرشتگان که در روز قیامت در صور می‌دمد.
الصور:بوق، قرآن می‌فرماید: «وَنُفِخَ فِي الصُّورِ فَإِذٰا هُمْ مِنَ الْأَجْدٰاثِ إِلىٰ رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ».[۲]
الطور: کوهی است نزدیک سرزمین سینا که حضرت موسی با خداوند، راز و نیاز کرد.

تحقیق

۱. عقدالنبوة، پیمان نبوت است.
۲. در بیت دوم در تحقیق ماسینیون به جای «خَلَدی»، «جَلَدی» است.
۳. در بیت سوم در نسخهٔ ماسینیون به جای «لخاطری»، «بخاطری» ضبط است.

---

۱. نور، آیه ۳۵؛ مثل نورش به مشکوة ماند که در آن چراغ روشنی است.
۲. یس، آیه ۵۱؛ و چون در صور دمیده شود بناگاه همه از قبرها به سوی خدای خود به سرعت می‌شتابند.

۳۱

يَـا مَـوْضِعَ النّـاظِرِ مِن نَـاظِرِي وَ يَـا مَكَـانَ السِّـرِّ مِـنْ خَـاطِرِي
يَـا جُـمْلَةَ الكُـلِّ الّتـي كُـلُّها أَحَبُّ مِنْ بَعْضِي وَ مِنْ سَائِرِي
تَـرَاكَ تَـرْثِي لِلَّـذِي قَـلْبُهُ مُـعَلَّقٌ فِـي مِـخْلَبَيْ طَـائِرِ
مُـدَلَّهٌ حَـيْرَانُ مُسْـتَوْحِشٌ يَـهْرُبُ مِـنْ قَـفْرٍ إلى آخَـرِ
يَسْـرِي و مـا يَـدْرِي و أَسْرَارُهُ تَسْـرِي كَـلَمْحِ البَـارِقِ النَّـائِرِ
كَسُـرْعَةِ الوَهْـمِ لِـمَنْ وَهْـمُهُ عَـلَى دَقِـيقِ الغَـامِضِ الغَـائِرِ
فِي لُـجِّ بَـحْرِ الفِكْـرِ تَـجْرِي بِـهِ لَـطَائِفٌ مِـنْ قُـدْرَةِ القَـادِرِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۹ـ۱۸ به نقل از **نسخهٔ خطی** کوبرولو، قسم چهارم، (ابیات ۷ـ۱). **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۳۲۵ (ابیات ۵ـ۱، ۷ـ۶). **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۷۷ (ابیات ۲ـ۱). *غایة السرور*، الجلدکی (ابیات ۷ـ۱). *شرح شطحیات*، روزبهان بقلی، شماره ۱۶۴.

لغات

تَرْثی: از رثا، رَثْو: سوگواری کردن، گریه کردن، نوحسرایی، مرثیهسرایی.
مِخْلب: چنگال پرنده.
مُدَلَّهٌ: متحیر.
مستوحش: وحشی، درندهخو، خونخوار، اندوهگین، تنها.
قفر: زمین خالی، بیابان، متروکه، برهوت، خراب، ویران، متروک.
لُجّ: عمق، قعر دریا، ورطه، گرداب.
لطائف: جمع لطیفه، رقیق و نازک، کم، اندک، ناچیز.
لمح: نگاه سریع، دیدن، برق، درخشش، اشاره.

تحقیق

۱. در بیت ششم در نسخه ماسینیون به جای «غائر»، «غابر» آمده است.

۲. روبهان در توضیح اشعار حلاج گوید: اشارتی که به عین جمع کرد، در خطاب به شبلی گفت: حق دلها را بیافرید و در داخل آن راز خویش نهاد. مردم را آفرید و مجری آن از داخل قلب میان دل و قلب کرد و معرفت در دل بنهاد و توحید در سرّ، هیچ نفس بیرون نیامد مگر به اشارت توحید و دلالت معرفت در بساط اضطراب به عالم ربوبیت. هر نفسی که از این خالی است، مرده است و صاحبش از آن مسئول است، آنگاه این اشعار را سرود. (**شرح شطحیات**، شماره ۱۶۴).



۳۲

إذا بَــلَغَ الصَّبُّ الکـمالَ مِــنَ الفَــتی وَ یُذْهَلُ عَنْ وَصْلِ الحبیب مِنَ السُّکْرِ
فَیَشْهدُ صِـدْقاً حیثُ یَشْـهَدُهُ الهَوَی بأنَّ صـــلاةَ العَـــاشِقینَ مِـنَ الکُـفْرِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵۶، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۳۸. ***نسخهٔ خطی*** خزانه سلیمانیه، ص ۱۲. ***نسخهٔ خطی*** تیمور، ص ۳۷. ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۵۰. ***اخبار الحلاج***، ص ۶۶. نسخه (ک)، ص ۴۴.

لغات

الصبّ: عاشقی که عشق شدید دارد، شیفته، دلداده، مفتون، تشنه، لبریز.
یذهل: از ذُهِلَ از بین رفتن رشدش، روی‌گردان بودن، فروگذار کردن، حیران کردن، غفلت ورزیدن.
الهوی: عشق.

تحقیق

این ابیات را به صورت ذیل نیز گفته‌اند:

إذا بَــلَغَ الصَّبُّ الکـمالَ مـن الهَـوَی وَغَابَ عن المَذْکُورِ فی سَطْوَةِ الذِّکرِ
فَشَــاهدَ حَـقّاً حینَ یَشْـهَدُهُ الهَوَی بِأنَّ صَـــلاَةَ العــارفینَ مِـنَ الکُـفْرِ

۳۳

مَوَاجِیدُ حَقٍّ أَوْجَدَ الحَقُّ کلَّها و إنْ عَجِزَتْ عَنْهَا فُهُومُ الأَکابِرِ
وَ ما الوَجْدُ إلاّ خَطْرَةٌ ثُمَّ نَظْرَةٌ تُنَشّی لَهِیباً بینَ تِلْکَ السَّرائرِ
إذا سَکَنَ الحَقُّ السَّرِیرةَ ضُوعِفَتْ ثَلاثَةُ أحوالٍ لأَهْلِ البَصائرِ
فحالٌ یُبِیدُ السِّرَّ عن کُنْهِ وَصْفِهِ و یُحْضِرُهُ للوَجْدِ فی حَالِ حَائرِ
و حالٌ بِهِ زُمَّتْ ذُرَی السِّرِّ فانْثَنَتْ إلی مَنْظرٍ أَفْناهُ عَنْ کُلِّ نَاظِرِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵۴ به نقل از ***نسخهٔ خطی*** تیمور، ص ۳۳. ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۳۴. ***نسخهٔ خطی*** جزائری، ص ۲. ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۳۹. ***طبقات الصوفیه***، السُلَمِی. ***لواقع الانوار***، شعرانی. ***طبقات الصوفیه***، ابی اسماعیل عبدالله بن محمد هروی انصاری. ***نسخهٔ خطی*** مکتب نور عثمانیه استانبول، ماده حلاج (بیت اول). ***مسالک الابصار***، ابن فضل‌الله عمری، نسخهٔ خطی ایاصوفیا، جزو هفتم. ***بهجة الأسرار و معدن الانوار***، الشطنوفی، ص۱۸۱. ***اخبار الحلاج***، ص ۵ـ۵۴، ***التعرف لمذهب التصوف***، کلاباذی، ص ۱۰۴. ***نسخه*** (ک)، ص ۴۷.

لغات

مواجید: جمع منتهی الجموع مفردش المجد به معنی بزرگی، عزّت، بزرگواری، گرانمایه. احوال و مقامات مشخصی که بر اولیاء و عرفا و سالکین به طریق کشف و شهود پدیدار می‌شود، چون مواجید جمع موجودات است و موجود، معروف است و مقصود وجدان حال است و علمی نباشد و آن فنا است و آن عبارت است از میان رفتن تفرقه بین قدیم و حادث است.

والوجد: مصادفه قلوب برای صفاء و طهارت ذکر است، از آن مفقود باشد.[۱]

---

۱. قشیری، ابوالقاسم، ***رسالهٔ قشیری***، ص ۲۰۲.

السرائر: سینه‌ها، دلها.
تبید: می‌رود و قطع می‌کند.
کنه: حقیقت و جوهر چیزی، ذات هر چیز.
الخطره: آنچه از احکام طریقت بر قلب می‌گذرد.
بصیره: عبارت از نیرویی است که دل را به نور قدسی منور کند، تا به وسیلهٔ آن حقایق اشیا و بواطن آنها را مشاهده کند؛ و آن در حکم چشم است که به وسیلهٔ آن نفس صور اشیاء و ظواهر آنها را می‌بیند.
سرّ: پوشیده، پنهان. راز، آنچه از سوی حق تعالی به هنگام توجه ایجادی به آن به مقتضای «اِنَّما قَوْلُنا لِشَیْءٍ اِذا اَرَدْناهُ اَنْ نَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکون[1]» ویژه آن گردد. از اینرو گفته‌اند، حق را جز حق نشناسند زیرا این سر است که جویای حق و محب او و عارف به اوست.
حیرة: سرگردانی و در اصطلاح عرفاء امری است که بر قلوب عارفین در موقع تأمل و حضور و تفکر آنها وارد می‌شود.
زمّ: پیشی گرفتن در حرکت، بستن، محکم کردن، به هم بستن.

تحقیق

در *بهجة‌الأسرار* به جای «مواجید» در بیت اول «مواجد» آمده است. و در بیت دوم به جای «الوجد»، «الحب» و «بعید» در بیت پنجم به جای «یبید» و «شوق» به جای «وجد» و «ذوی» به جای «ذری». در *اخبار الحلّاج* دربارهٔ این قطعه آمده است که احمد بن فارس گفت: حلّاج را در بازار قطیعه بر در مسجد دیدم و می‌گفت؛ ای مردم هرگاه حق بر دلی چیره آید، آن دل را از هر چیز غیر حقّ است تهی می‌سازد و هرگاه حق با کسی همراه شود، جز حق همه چیز را برای او نابود می‌گرداند؛ و هرگاه حق به بنده‌ای عشق ورزد، دیگر بندگانش را به دشمنی با او برمی‌انگیزاند تا آن بنده به او روی آورد و به او نزدیک شود. پس چیست مراکه هیچ نسیمی از خدا نیافته‌ام و به اندازهٔ یک چشم به هم زدن به او نزدیک نشده‌ام، اما همواره مردم با من از در دشمنی درمی‌آیند!
این بگفت و گریه سر داد تا آنجا که همه گریستند، آنگاه حلاج خندید و این اشعار را سرود.

---

۱. *نحل*، آیه ۴۰؛ ما به امر نافذ خود هر چه اراده کنیم و گوییم موجود باش همان لحظه موجود خواهد شد.

۳۴

أنتَ المُوَلِّهُ لی لا الذِّکْرُ وَ لَّهَنی حاشَا لِقَلْبِیَ أَنْ یَعْلَقْ بِهَ ذِکْرِی

الذِّکْرُ واسِطَةٌ تَحْجِبُکَ عَنْ نَظَرِی إذا تـوشَّحَهُ مِنْ خَاطِرِی فِکْرِی

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵۳، به نقل از ***التعرف کلاباذی***، ص ۷۵. **نسخهٔ** (ک)، ص ۵۰.

لغات

المولّه: اسم فاعل للوله و آن از میان رفتن عقل و تحیّر از شدّت وجد است.

الذکر: اصطلاحی است که در کتب صوفیه بسیار از آن سخن گفته‌اند. ذکر ضد نسیان (فراموشی) قرآن می‌فرماید: «فَاذْکُرُونِی أَذْکُرْکُمْ»[1] ذکر زبان، و مواظبت بر عمل، ذکر قلب، و حفظ و طاعت و جزاء و صلوات و بیان و حدیث و قرآن و حلم و شرف و عیب و شکر و صلاة جمعه و صلاة عصر. و در اصطلاح: خروج از میدان غفلت به فضاء مشاهده با غلبه خوف یا زیادت حبّ و گفته‌اند: «ذکر» بساط عارفین و نصاب محبّین و شراب عاشقین است.

---

۱. بقره، آیه ۱۵۲؛ پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم.

۳۵

الحُبُّ مــادامَ مَكْـتُوماً عــلى خَـطَرِ
وَغَـايَةُ الأمْـنِ أن تَـدْنُو مِـنَ الحَـذَر

و أطْـيَبُ الحُبُّ مـا نَـمَّ الحـديثُ بِـهِ
كـالنَّارِ لاتأْتِ نَفْعَاً و هِيَ فـى الحَـجر

مِـن بَـعْدِ مـا حَـضَرَالسـجَّانُ واجـتَمعَ
الأَعْوانُ و اختطَّ إسمى صَاحبُ الخَبَر

أرْجُـو لِـنَفسى بَـرَاءَ مِـن مُـحَبَّتِكُمْ؟!
إذا تَـبَرَّأْتُ مِـنْ سَـمْعِى وَ مِـنْ بَـصَرِى

منابع

الديوان الحلاج، ص ۶۰، به نقل از **نسخهٔ خطی** کوبرولو، رقم ۱۶۲۰، قطعه ۲. نسخه (ک)، ص ۵۱.

لغات

مکتوم: از کَتم: پنهان کردن، پرده نگه داشتن، پنهان، پوشیده، راز.
تأت: یاء ساکنی به سبب ضرورت شعری حذف شده است.
بَرَاء: پاک ساختن، بی‌گناه ساختن، منزه شدن، دور بودن.
تبرّا: تبری جستن، خود را خلاص کردن، اعلام شدن.
سجّان: زندانبان.

تحقیق

۱. در بیت سوم، ماسینیون به جای «السجّان»، «السحاب» گذاشته است و به جای «إختَطَّ»، «امتطّ» آورده است.
۲. در بیت چهارم، «البراء»، اشاره به تقیه اسلامی برای عموم مسلمانان و خصوصاً شیعیان است.

۳۶

غِبْتَ و ما غِبْتَ عن ضَمیری	فَمازَجَتْ تَرْحَتی سُرُوری
واتَّصَلَ الوَصْلُ بافْتِرَاقٍ	فَصَارَ فی غیبتی حَضُوری
فَأَنْتَ فی سِرِّ غَیْبِ هَمّی	أَخْفَی مِنَ الوَهْمِ فی ضَمیری
تُؤْنِسُنی بالنَّهارِ حَقّاً	وَ أَنْتَ عِنْدَ الدُّجی سَمیری

منابع

دیوان الحلاج، ص ۶۱، به نقل از **نسخه خطی** قازان، ص ۹۶. **نسخه خطی** لندن، ص ۳۲۷. **نسخهٔ خطی** جنیزه، شماره ۱۱ (ابیات ۳-۱). **نسخه** (ک)، ص ۵۱.



لغات

ترحتی: اندوهم.
تَرِحَ: غمگین کردن، اندوهناک کردن، اندوه، غم.
الدُّجی: تاریکی یعنی شب، تیرگی، سیاهی.
سَمیری: قصه‌گویی در شب.

تحقیق

۱. در ***دیوان الحلاج***، بیت اول به صورت ذیل آمده است:

غبت و ماغبت عن ضمیری	وصرت فرحتی و سروری

۲. در بیت دوم در ***دیوان الحلاج*** به جای «اتَّصَلَ»، «انْفَصَل» آمده است. ماسینیون معتقد است که حلاج این قطعه را از ابوحیّان توحیدی (۴۰۰ هـ/ ۱۰۹۰ م) گرفته است. (کتاب ***الصداقة و الصدیق***، ص ۷).

۳۷

أَحْـرُفٌ أَرْبَـعٌ بِـهَا هَـامَ قَـلْبِی وَ تَلاشَتْ بِهَا هُمُومِی وَ فِكْرِی
أَلِـفٌ تَأْلَـفُ الخَـلائِقَ بـالصُّنْعِ و لامٌ عَـلى المـلامةِ تَـجْرِی
ثُـمَّ لامٌ زِیـادَةٌ فـی المَـعَانِی ثُـمَّ هَـاءٌ بِـهَا أَهِـیمُ و أَدْری

منابع

دیوان الحلاج، ص ۶۳، به نقل از ابن کردبوس توزری. **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۳۲۲. **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۷ـ۷۶، ***لطائف***، ابن عطاءالله، مجلد ۲، ص ۲۱۴. ***الزهرة المضیئة***، برهانی، ص ۱۸۰.

لغات

هَـامَ: عـاشق شـدن، دل بـاختن، شـوره حـال، دیـوانـه، سـرمست، شـیفته، شـیفتگی، سرگردانی.
تلاشت: اضمحلال و نابودی، پراکنده، محو، فروپاشی.
هموم: جمع هَم: اضطراب، نگرانی، تشویش، دغدغه خاطر، هدف.

تحقیق

در نسخهٔ ماسینیون به جای «ادری» در بیت سوم «اتدری» آورده است.

۳۸

وَ مَـا وَجَـدْتُ لِـقَلْبِی راحَـةً أبـداً | وَ کَیْفَ ذاکَ، و قـد هُیِّئتُ لِلْکَدَرِ؟
لَـقَدْ رَکِبْتُ علی التَّغْرِیرِ، وَاعَـجَباً | مِمَّنْ یُرِیدُ النَّجا فی المَسْلَکِ الخَـطِرِ
کَأَنَّـنِی بَـیْنَ أَمْـواجٍ تُـقَلِّبُنِی | مُـقَلَّباً بَـین إصـعادٍ وَ مُـنْحَدَرِ
الحُـزْنُ مُـهْجَتی و النّارُ فی کَبِدِی | والدَّمْعُ یَشْهَدُ لی فاسْتَشْهِدوا بَصَرِی

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۴-۱۱۳، به نقل از ***تکلمهٔ تاریخ طبری***، ***نسخهٔ*** (ک)، ص ۵۳.

لغات

الکدر: رنج و مشقت، تیرگی، رنجش، اندوه، ناراحتی، دلخوری، دلگیری.
التغریر: به خطر افتادن، به خطر انداختن.
اصعاد و منحدر: بالا و پائین رفتن.
مُهجة: روح و روان.
مسلک: از سَلَکَ: راه، جاده، طریق، مسیر عمل، مسیر جریان، روش، شیوه، آیین.
مقلّب: از قَلَب: برگرداندن، وارونه کردن، پشت و رو کردن، واژگون کردن، دگرگون کردن، تغییر دادن، سرازیر کردن.
حُزن: غمگین شدن، اندوهگین شدن، غمگین، محزون، افسرده.

تحقیق

در ***دیوان الحلاج*** به جای «هییت» در بیت اول، «هبیت» ضبط است. و در بیت سوم به جای «مقلّباً»، «مقلّبٌ» آمده است.

۳۹

قَدْ کنْتُ فی نِعمَةِ الهوی بَطِراً   فأدرَکَتْنِی عقوبةُ البَطَر

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۸ به نقل از *حقائق التفسیر*، شُلَمِی، ص ۵۸. **نسخه** (ک)، ص ۵۳.

لغات

بطراً: مُسرف، کافر و ناسپاس، سرکش، گستاخ، بی‌پروا، جَسور، خودخواه.

نعمة: نعمت، برکت، لطف، بخشایش، فضل، خیر، فیض، توفیق.

هوی: عشق، مهر، محبت، علاقه، دلبستگی، شور، دلدادگی، تمایل، آرزو، اشتیاق، میل، هوس، خواست، شهوت.

عقوبة: تنبیه، جریمه، مجازات، کیفر، سزا.

۴۰

الجمعُ أفقَدَهُم ـ مِن حَيْثُ هُمْ ـ قِدَماً / والفَرقُ أوجَدَهُمْ حِيناً بِلا أثَرِ
فاتَتْ نُفوسُهُمُ، والفَوتُ عِنْدَهُمُ / فی شَاهِدٍ جُمعوا فِيهِ عن البَشَرِ
و جَمعُهُمْ عن نُعوتِ الرَّسمِ مَحوهُمُ / عَما يُؤَثِّرُهُ التَّلوينُ فی الغِيَرَ
والعَينُ حَالٌ تَلاشَتْ فی قدیمِهِم / عَن شَاهِدِ الجمعِ إضماراً بِلا صُورِ
حَتّی تَوافی لَهُمْ فی الفَرقِ ما عُطِفَتْ / عَلَيهِمْ مِنْ عُلُومِ الوَقتِ فی الحَضَرِ
فَاالجمعُ غَيبَتُهُمْ والفَرقُ حَضرَتُهُمْ / والوَجدُ والفَقدُ فی هذَينِ بالنَّظَرِ

منابع

منابع نسخهٔ (ک). صص (۴-۵۳).



لغات

جمع: در اصطلاح عارفان جمعیت خاطر را گویند در مقابل فرق.
روزبهان در شرح شطحیات می‌گوید: «جمع» عینِ قِدم است بی‌عدم. جمع آن است که حق از اسرار جمع کند در دل عارف به لباس انوار.
فرق: احتجاب است از حق به خلق. یعنی همه خلق بیند و حق را من کل‌الوجوه غیر داند.

۴۱

و حُرْمَةِ الودِّ الذی لم یَکُنْ	یَطْمَعُ فی إفْسادِهِ الدَّهْرُ
ما نالَنِی عندَ هُجومِ البَلاَ	بأسٌ وَ لاَ مَسَّنِی الضُّرُّ
ما قُدَّ لی عُضْوٌ و لا مَفصِلٌ	إلاّ وَ فیهِ لَکُمْ ذِکْرُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۲۸، به نقل از ***مصایب الحلاج***، ص ۴۳۱. **نسخهٔ خطی** قازان ص ۸۸. **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۳۳۱. تفسیر آیه ۷۰. سوره نساء از بقلی، **شرح شطحیات**. **تکلمه *تاریخ طبری***، ص ۱۰۰. **فتوحات مکیه**، مجلد ۲، ص ۴۴۵، ۴۷۸ و مجلد ۴، ص ۱۸۲. کشکول عاملی، ص ۳۱۲.



لغات

الوّد: عشق، محبت، دوستی، آرزو، خواسته.

بأس: عذاب، آسیب، آزار، زیان، صدمه، گزند.

قُدَّ: بریده شده، تکه تکه کردن، رشته رشته بریدن، جدا کردن، سنگدل

دَهر: زمان، عصر، دوره، عمر، سرنوشت، ابد، ازل.

تحقیق

۱. در بیت دوم به جای «بأس» در ***دیوان الحلاج*** «بوس» به معنی حاجب سخت خواستن.

۲. در **تکلمه *تاریخ طبری*** به جای لا مسّنی، او مسّنی آمده است.

۴۲

سُكُوتٌ ثُمَّ صَمْتٌ ثُمَّ خَرْسُ ... وَ عِلْمٌ ثُمَّ وَجْدٌ ثُمَّ رَمْسُ

وَ طينٌ ثُمَّ نَارٌ ثُمَّ نُورٌ ... وَ بَرْدٌ ثُمَّ ظِلٌّ ثُمَّ شَمْسُ

وَ حَزْنٌ ثُمَّ سَهْلٌ ثُمَّ قَفْرٌ ... وَ نَهْرٌ ثُمَّ بَحْرٌ ثُمَّ يَبْسُ

وَسُكْرٌ ثُمَّ صَحْوٌ ثُم شَوْقٌ ... وَ قُرْبٌ ثُمَّ وَصْلٌ ثُمَّ أُنْسُ

وَ قَبْضٌ ثُمَّ بَسْطٌ ثُمَّ مَحْوٌ ... وَ فَرْقٌ ثُمَّ جَمْعٌ ثُمَّ طَمْسُ

وَ أَخْذٌ ثُمَّ رَدٌّ ثُمَّ جذبٌ ... و وصفٌ ثُمَّ كشفٌ ثُم لبسٌ

عِبَاراتٌ لِأَقْوام تَسَاوَتْ ... لَدَيْهِمْ هذه الدُّنْيا وَ فَلْسُ

وَ أَصْوَاتٌ وَرَاءَ البَابِ لٰكِنْ ... عِبَارَاتُ الوَرَى فی القُرب هَمْسُ

وَ آخَرُ ما يَؤُولُ إِلَيهِ عَبْدٌ ... إذا بَلَغَ المَدَى حظٌّ و نَفْسُ

لِأَنَّ الخَلْقَ خُدَّامُ الأَمانی ... وَ حَقُّ الحَقِّ فی التَّقْدِيسِ قُدْسُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۲۰، به نقل از *مرآة الجنان*، یافعی، ص ۲۳۳، (ابیات ۱۰-۱). **نسخهٔ خطی قازان**، ص ۹۷. **نسخه (ک)**، ص ۵۷.

لغات

سکوت: خاموش ماندن، آرام گرفتن، چشم پوشیدن، لب بستن، سکوت کردن.

صَمْت: ساکت شدن، لب فروبستن، خاموش شدن، ساکت و آرام بودن، در تصوف یکی از آداب مرید است. و نیز به معنای نگهداری سرّ است.

خَرْس: گنگ شدن، لال شدن، بی‌زبان شدن، خاموش شدن، زبان درکشیدن، زبان بریده شدن.

وجد: عشق شدید، احساس شدید، شور، شوق، جذبهٔ عشق. در اصطلاح تصوف، وادی است که از حق آید و باطن را با احداث وصفی غالب چون حزن و شادی از هیأت خود بگرداند. گویند: وجد برقهای درخشنده‌ای است که به سرعت خاموش می‌شود. جنید

گوید: وجد یعنی انقطاع از اوصاف خود به هنگام اتصاف ذات، به سرور یا به حزن. کلاباذی در **شرح تعرف**، ج ۴، ص ۲۹ گوید: وجد آن است که به دل رسد و دل از او آگاهی یابد از بیم یا غم یا دیدن چیزی از احوال آن جهان، که بر سر او گشاده شود یا حالی که میان او و خدا گشاده کرد و گاه از بیم عذاب است و گاه از درد فراق و گاه از سوزش شوق و عشق، و اغلب از خوف یا از فراق باشد. خواجه عبدالله انصاری گوید: وجد پس از عالم وصال و فراق است. وجد علم بیداری مشتاقان است، وجد حدیقه دل دوستان است. وجد سبب جان باختن است و بهانه خان و مان برانداختن است. (رسائل، ص ۱۲۲).

رمس: قبر، خاک سپردن، پنهان کردن، پوشاندن، محو کردن، پاک کردن نشانه و آثار، در نزد عرفا به معنای نفی عین و اثر آن از دل باشد.

طین: گل، گل کوزه‌گری، گل سفال، مایه، سرشت.

نار: آتش، شعله.

نور: نور، شعاع، پرتو، درخشش، روشنایی، چراغ. عارفان، خداوند را نور حقیقی و مطلق دانسته‌اند. تهانوی در کتاب **کشاف**، ص ۱۲۹۴ گوید: نور نزد صوفیان به اعتبار ظهور حق فی‌نفسه، وجود مطلقه حق است در حدیث است که «اول ماخلق اللّه نوری». نور در اینجا مترادف با عقل در کلمات حکماست. نور تجلی ذات، عبارت از همه انوار نامها و صفات است. تمام موجودات مرتبه‌ای از انوار حق هستند.

بَرد: سردی، خنکی، سرما، آرامش، تسکین.

ظِلّ: سایه، پناه، حمایت، شبح، خیال. نزد صوفیه وجود اضافی است که با تعینات اعیان ممکنه و احکام آنها ظاهر است و آن احکام عبارت است از معدوماتی که ظاهر شده است. کاشانی گوید: کفر را از آن جهت ظلمت گویند که از نور ایمان خالی است، و هر ظلمی، عدم نور است و نور مطلق، وجود است که در همه جهان جریان دارد. (اصطلاحات، ص ۱۸۱).

شمس: خورشید، آفتاب.

حزن: سخت، ناهنجار، زمین ناهموار، غم، اندوه، دلتنگی. نزد عارف افسوس و اندوه نسبت به آنچه از دست رفته و واقع نشده و یا امکان وقوع آن نباشد.

سَهل: دشت، زمین هموار، آسان، نرم بودن، روان بودن، مهیا بودن.

القفر: زمین خالی، بیابان، برهوت، جای خراب و ویران، متروک.

یَبْس: خشکی، سخت، سفت، محکم، زمین سخت و سفت.

سُکر: مستی، سکر، مدهوش شدن، مست شدن. عارف گوید: سکر عبارت است از ترک قیود ظاهری و باطنی و توجه به حق.

صحو: روشنی، صافی، شفافی، هوشیاری، آگاهی، بیداری در برابر سُکر (مستی). در تصوف رجوع به احساس پس از غیبت است. صحو و سکر دو صفت در بنده می‌باشد و پیوسته بنده از خدای خود محجوب است تا اوصاف وی فانی است. صحو دو گونه است: صحو قبل از فنا که سالک از ناحیه توجه به کثرت در حالت صحو است، دوم صحو عبارت است از هوشیاری بعد از فناء و تمکین بعد از تلوین که در فنای بعد از این صحو، وجود مجازی سالک به کلی محو و از همه انوار شرک رهایی می‌یابد.

شوق: آرزو، اشتیاق، میل وافر، تمنا، طلب، خواست. آزمندی نفس و خاطر، آرزومندی، نیاز، بی‌تابی و بی‌قراری، خرمن‌سوزی، خواهش، شور و عشق، آویختن چیزی بر آن، در نزد صوفی، آرزومندی دل عاشق برای دیدار معشوق، هیجان و اضطراب قلب هنگامی که نام معشوق را بر زبان آرند. گویند که شوق، جوهر محبت است و عشق، جسم آن. حافظ: بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد.

قُرب: نزدیکی، خویشاوندی، تهی‌گاه، مرتبه و منزلت، همسایگی و همجواری مقابل بعد به معنای دوری. در نزد عرفا، نزدیکی آدمی به حق از راه مکاشفه و مشاهده است و آن نزدیکی دل به خداوند از راه صفای آن و اختصاص یافتنش به محبت حق. برخی گویند که قرب، برداشتن حائل میان محبّ و محبوب است.

وصل: پیوند، اتصال، رسیدن، رسیدن به مقصود و معشوق، دوستی بی‌غرض، در عرفان عبارت است از اتصال به محبوب پس از دوری و نیز فنای سالک در اوصاف حق. حافظ:

چون سرآمد دولت شب‌های وصل بگذرد ایام هجران نیز هم

نه وصل بماند و نه واصل آنجا که خیال حیرت آمد

اُنس: خو، عادت، آمیزش، الفت، حشر، رابطه، دوستی، محبت، وابستگی. نزد عارف بهره جستن باطن با درخواست کمال محبوب و معشوق. چنانچه ذوالنون گوید: انس انبساط محب است با محبوب. رویم گوید: انس آن است که از هر چه جز محبوب خود

است، بگریزی. شبلی گوید: انس تو عبارت از وحشت توست از خود و انس با حق و بالاترین مقام انس آن است که صاحب آن را در آتش اندازند و او محبوب خود را فراموش نکند و از خود غایب باشد، چنانکه ابراهیم خلیل در آتش نمرودیان خود را فراموش کرد و همواره به یاد محبوب خود بود.

قبض وبسط: گرفتن، تصرف کردن، مردن و گرفتاری است. بسط به معنای گشادگی، فراخناکی و وسعت است. نزد عارفان، دو حالت است که پس از ترقی سالک از حالت خوف و رجا پدید می‌آید. قبض برای عارف مبتدی مانند خوف است و بسط نیز مانند رجاء (امیدواری) قبض و بسط هر دو به خوشی و ناخوشی در حال حاضر مربوط هستند که بر دل عارف از وارد غیبی غلبه می‌یابد. گویند: قبض آن است که آدمی را در زندان خودی خویش گرفتار گرداند و بسط آن است که او را از خودی خویش رهانیده و به خود متوجه سازد.

محو: پاک کردن، نوشته و نقش و جز آن، پاک کردن حروف و نقوش از لوح، زدودن، طمس، زایل و معدوم کردن، از میان بردن چیزی، در تداول فارسی واله و آشفته و عاشقی را گویند که شیفتهٔ جمال معشوق شده باشد. در اصطلاح عارف، ازلهٔ وجود عبد و اثبات اشاره و تحقق آن بعد از محو یا گم و نابود و زایل و معدوم شدن اوصاف و عادات بشری است. و نیز محو صفات عادات و ثابت کردن اوصاف قلوب و بازگشت به اصل خویش است.

فرق: به معنای جداساختن، آشکار کردن، جزء جزء نمودن، راهی در میان موی سر، شکافتن، امتیاز و اختلاف و تفاوت، دور کردن و دفع نمودن و در اصطلاح به معنای جدا دانستن خلق از حق است. در تصوف؛ اشاره به خلق بدون حق است. و نیز مشاهدهٔ عبودیت و توجه از کثرت به وحدت است. فرق در برابر جمع و وصل به کار رفته است و به وصف حیات الهی گویند.

جمع: گرد آمدن، فراهم آمدن و در تصوف، ناپدید و محو گشتن از خودی و خاطر از غیر پرداختن و حضور در حق است در مقابل تفرقه. که پیدایی و اظهار هستی و پریشانی خاطر است شهود حق بی‌خلق، عین قدم بر عدم است که به تعبیر خواجه‌عبدالله انصاری، حقیقت جمع، نشان اتحاد است و اتحاد نیز، نشان مؤدت.

أخْذ: گرفتن چیزی را از جایی، برداشتن، دریافت کردن، به دست آوردن، تصرف کردن، ربودن، مفتون و مسحور ساختن.

ردّ: برگشت، جبران، تلافی، دفع، واگذاری، انکار، خودداری، عقب‌نشینی، ترک کردن.

جذب: کشیدن، به خود کشیدن، جلب کردن، مفتون کردن، کشش، کشش قلبی. نزد عارف فنای محض آدمی در حق و نیز کششی که از عالم غیب بر برخی از سالکین افتد.

وصف: توصیف کردن، وصف کردن، برشمردن ویژگی‌های کسی، خواندن اوصاف کسی را، ستودن، تمجید کردن.

کشف: درآوردن، برداشتن، دور کردن، بلند کردن، باز کردن، برملا کردن، نورافشاندن، شهود.

لبس: پوشانیدن، پوشش، دوستی، صمیمیت، آشفتگی، درهم‌آمیختگی، ابهام.

تحقیق

۱. در بیت چهارم به جای «صحو» در *مرآة‌الجنان*، «محو» آمده است و به جای «کشف»، «کسف» ضبط شده است، «فَلْسٌ» در بیت هفتم در *دیوان الحلاج* «فِلْس» آمده است.

۲. در بیت ششم به جای کشف در *مرآة‌الجنان* کسف آمده است.

۳. ماسینیون فاء کلمه (فلس) را در بیت هفتم، با کسره آورده است.

۴۳

جُحُودِی لَکَ تَقْدِیسٌ وَ ظَنّی فِیکَ تَهْوِیسٌ
وَ قَدْ حَیَّرَنی حِبٌّ وَ طَرْفٌ فِیهِ تَقْوِیسٌ
وَ قَدْ دَلَّ دَلِیلُ الحُبِّ أنَّ القُرْبَ تَلبِیسٌ
وَ مَا آدَمُ اِلّاکَ وَ مَنْ فی البَیْنِ إبلِیسٌ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۵-۶۴ به نقل از *الطواسین*، ص ۴۳. *لطائف الاشارات*، قشیری ذیل آیه ۴۲ سوره حجر. نشوة، آلوسی، ص ۷۷. **نسخهٔ خطی** جزایری، ص ۳ (ابیات ۳-۱). **نسخه خطی** لندن، ص ۳۳۶. **نسخهٔ خطی** تیمور، ص ۲۱ (ابیات ۴-۱). *اخبار الحلاج*، ص ۳۰-۲۹. **شرح شطحیات**، روزبهان بقلی، ص ۵۱۴. **نسخهٔ** (ک) ص ۵۹.

لغات

الجحود: انکار چیزی و عدم اعتراف به آن، نفی کردن، منکر شدن، سرباز زدن، اعراض، بی‌ایمانی.

تقدیس: تطهیر، تقدیس، حرمت، تکریم، احترام گذاردن.

تهویس: از الهوس، آشفتگی و اضطراب و تباهی، دلباختگی، مبهوت شدن، شگفت زده شدن.

تقویس: خم شدن، به مانند کمان شدن، هلالی شدن.

الحِب: محبوب، معشوق، عزیز.

التلبیس: پنهان نمودن حقیقت برخلاف آنچه بر اوست، چیزی را به خلاف حقیقت آن به خلق نمودن باشد. هجویری گوید: نفاق و ریا را تلبیس نخوانند هر چند در اصل تلبیس باشد. (*کشف‌المحجوب*، ص ۵۷).

ظَنّ: پنداشتن، گمان بردن، خیال کردن، باور کردن، تصور کردن.

طَرْف: چشم، نگاه.

تحقیق

۱. در بیت اول به جای «لک» در *دیوان الحلاج* «فیک» آمده است. و به جای «ظنی» «عقلی» ضبط است.

۲.احمد بن ابی‌الفتح بن عاصم بیضاوی گوید: از حلاج شنیدم که بر یکی از شاگردان خود املا می‌کرد که: «خداوند متعال ذاتی واحد و قائم به نفس و در قدم و ربوبیّت از دیگران منفرد و یکتاست چیزی و کسی با او در نیامیزد و در مکان و زمان نگنجد، اندیشه او را درنیابد و چشم او را نبیند و سستی به او نرسد.» آنگاه گفت: «ای فرزند، قلب و زبان خود را از فکر و ذکر خدا بازدار و آن را به سپاسگزاری دایمی از او به کار گیر، چه اندیشه در ذات و صفات خدا و سخن راندن در اثبات وی گناهی بزرگ و تکبری بس عظیم است.» (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۹۲)



۴۴

حَـوَیْتَ بِکُلّی کُلَّ کُلِّکَ یا قُدْسِی تُکَـاشِفُنی حَـتّی کَأنَّکَ فِـی نَـفْسِی
أُقَـلِّبُ قَـلْبی فِـی سِـواکَ فَـلا أرَی سِوَی وَحشَتِی مِنهُ وَ أنْتَ بِـهِ أُنْسِـی
فَهَا أنَا فی حَبْسِ الحَیَاة مُمَنَّعٌ (مجمعٌ) مِنَ الأُنْسِ فاقْبِضْنِنی إلیکَ من الحَبْسِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۶۶، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** جزائری، ص ۴. ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۴۳. ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۳۸. ***نسخهٔ خطی*** تیمور، ص ۳۴. ***اخبارالحلاج***، ص ۸۷-۵۸. ***نسخهٔ*** (ک) ص ۵۹.

لغات

خَوی: گردآوری کردن، جمع کردن، یکی کردن، برگرفتن، شامل شدن، حاوی بودن، مالک بودن، دارا بودن.
نفس: روح، نفس، روان، جان، حیات، زندگی، جاندار، موجود زنده، انسان، جوهر، ماهیت، ذات، خویشتن، خویش، خود، بیم،ترس.
وحشت: تنهایی، بی‌کسی، دلتنگی، گرفتگی خاطر، بیگانگی، نزد صوفی مقام تنهایی وبی‌انسی است. ابوحمزه خراسانی گوید: کسی که از خود بترسد، دلش به مولایش انس گیرد، از نفس خود ببرد و دل به مولا بندد.

تحقیق

۱. در بیت اول به جای «کلّک» در ***دیوان الحلاج***، «حبّک» آمده است.
۲. در بیت دوم به جای «وانت به انس» در ***دیوان الحلاج*** «و منک به أُنسی» ثبت شده است.
۳. در بیت سوم به جای «ممنّع» در ***دیوان الحلاج*** «مجمع» آمده است.

۴.احمد بن فارس گوید که حلاج را در بازار قطیعه دیدم که می‌گفت:
«ای مردم! هنگامی که حقیقت بر دلی چیره شود، آن را از هر چه غیر اوست تهی می‌کند. و وقتی خدا با انسانی انس و الفت یافت هر چه در دلش غیر اوست، می‌کشد. و وقتی یکی از مؤمنانش را دوست بدارد، دیگران را وادار می‌کند تا به او کینه بورزند. تا از این طریق بنده‌اش به او نزدیک شود و خشنودی او را بجوید.
«ولی مرا چه شده است؟ که دیگر نسیم حضور او را در نمی‌یابم و اثری از نگاه او را نمی‌بینم. در حالی که این همه مردم نسبت به من کینه دارند.»
آنگاه از دیدگانش اشک فرو بارید و مردم همه گریستند و چون آنان را گریان یافت، لبخند بر لب زد و فریاد زد:
«ای مردم بازار! مرا در برگرفت و رها نکرد! نفس من چه کرد؟ با او مأنوس شد ولی او مرا از خویشتن نربود! و من خود را در امان نمی‌بینم. اینها بخششهای پیشین است. بیشتر است از آنچه بتوانم آن را تحمل کنم.» (همان، ص ۷۲)



۴۵

وَاللّٰهِ ما طلعتْ شمسٌ و لا غربتْ — إلاّ و حُبُّکَ مقرونٌ بأنفاسی
و لا خلوتُ إلی قومٍ أحدِّثُهمْ — إلاّ و أنْتَ حدیثی بینَ جُلاّسِی
ولا ذَکرتک محزوناً و لافرحاً — إلاّ و أنتَ بِقلبی بینَ وسواسی
ولا هَمَمْتُ بشربِ الماءِ منْ عطشٍ — إلاّ رأیتُ خیالاً منکَ فی الکأسِ
ولو قدرتُ علی الایتانِ جئتکُمْ — سعیاً علی‌الوجهِ أومشیاً علی الراسِ
و یا فتی الحیّ إنْ غنیتَ لی طَرَباً — فغنی واسفاً من قلبَک القاسی
مالی و للناسِ کمْ یَلْحُوننی سفهاً — دینی لنفسی و دین الناسِ للناس

منابع

دیوان الحلاج، ص ۶۷ به نقل از ***کشف‌المحجوب***، **هُجویری**، ص ۵۳۵ (ابیات ۵ـ۱)، **نسخهٔ (ک)**، ص ۱۱۳. ***روضة التعریف بالحب الشریف‌***، ***لسان الدین***، **خطیب**، ص ۶۴۶.

لغات

جُلّاس: جمع جالس، نشسته، شرکت‌کنندگان در یک اجتماع.

وسواس: اندیشه ثابت، بدگمانی، شک و شبهه، پندار بیهوده، خیال باطل، بی‌قراری، دغدغه.

هَمَمْ: اضطراب، دلواپسی، نگرانی، دلشوره، تشویش، دغدغهٔ خاطر، اندوه، غصه، درد، رنج، علاقه، قصد، عزم.

تحقیق

۱. در بیت اول، مصرع دوم، در ***کشف‌المحجوب*** و ***روضة التعریف***: «الا وانت مُنی قلبی وسواس» آمده است.

۲. در بیت دوم: در ***کشف‌المحجوب*** و ***روضة‌التعریف*** «لا جلست» به جای «لا خلوتُ» آمده است.

۳. در بیت سوم در ***کشف‌المحجوب*** چنین آمده است:

ولا تنفّت محزوناً و لا فرحاً — لا و ذکرُکَ مقرونٌ بانفاس

۴. در بیت ششم به جای واسِفاً، آسِفاً آورده‌اند.

۴۶

مَنْ سَارَرُوهُ فَأَبْدَى کُلَّ ماسَتَروا — وَ لَمْ یُراعِ اتِّصالاً، کانَ غَشّاشَا
إذا النُّفوسُ أَذاعَتْ سِرَّما عَلِمَتْ — فَکُلُّ مَا حُمِّلَتْ من غَفْلِهَا حاشَا
مَنْ لَمْ یَصُنْ سِرَّ مَوْلاهُ وَ سَیِّدِهِ — لَمْ یأمَنُوهُ علی الأَسْرَارِ ما عاشَا
وَ عاقَبُوهُ عَلَی مَا کانَ مِنْ زَلَلٍ — وَ أَبْدَلُوهُ مَکَانَ الأُنْسِ إیحاشَا
وَ جانَبُوه فَلَمْ یَصْلُحْ لِقُرْبِهِمُ — لَمَّا رأوهُ علی الأَسْرَارِ نَبَّاشَا
مَنْ أَطْلَعُوه عَلَی سِرٍّ فَنَمَّ بِهِ — فَذاکَ مِثْلِی بینَ النَّاسِ قَدْ طَاشَا
هُمْ أَهْلُ سِرٍّ و لِلْأَسْرارِ قد خُلِقُوا — لا یَصْبِرونَ عَلَی مَنْ کَانَ فَحَّاشَا
لا یَقْبَلُونَ مُذِیعا فی مَجالِسِهِمْ — و لا یُحِبُّون سِتْراً کانَ وَشْواشَا
لا یَصْطَفونَ مُذیعاً بَعْضَ سِرِّهِمُ — حاشا جلالُهُمُ مِنْ ذلِکُمْ حَاشَا
فکُنْ لَهُمْ و بِهِمْ فی کُلِّ نائِبَةٍ — إلیهِمُ مابَقِی ذَا الدَّهْرُ هَشّاشَا

منابع

دیوان الحلاج، ص ۳ـ۲۲، به نقل از اصول الملامتیه، سُلَمی، ص ۶۷ (ابیات ۱، ۹ـ۳). ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳، (ابیات ۴ـ۳، ۶، ۱۰ـ۹)، ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۸۴ (ابیات ۱، ۳، ۵، ۱۰ـ۹)، ***تلبیس ابلیس***، ابن جوزی، ص ۴۰۹. ***کشف المحجوب***، هُجویری، ص ۱۲. ***مختصر***، ابن ساعی، ص ۷۵. ***فتوحات مکیه***، ابن عربی، مجلد ۲، ص ۳۳۸ (ابیات ۱، ۵)، ***شرح حال الأولیاء***، ص ۲۵۲ (ابیات ۳، ۶). ***اخبار الحلاج***، ص ۴ـ۱۲۳. ***محاضرة الأبرار***، ابن عربی، مجلد ۲، ص ۲۴۰ (ابیات ۱، ۴، ۹). ***البدایة و النهایة***، ابن کثیر (ابیات ۴ـ۱)، ***الکوکب الدریة المناوی***، (ابیات ۴ـ۱).

لغات

سارّروه: او را امین سرّ قرار داد، محرم راز قرار دادن.
غشاشاً: از الغش و آن مکر و حیله و حقد و خیانت است، ناراحت بودن، گمراه کردن، گول زدن، متقلب، حقه‌باز، فریب‌کار، فریبنده.
الزلل: لغزش، خطا، اشتباه، لغزیدن.

نباشاً: نبش قبر، افشاء اسرار، از خاک درآوردن، قبر کن، فاش‌کننده اسرار.
طاشا: از الطائش، سبک مغزی، دمدمی مزاج، بی‌ثبات بودن، متلون بودن، بی‌فکر بودن.
فحاشاً: از الفحش، زشت و قبیح.
نائبة: مصیبت، بدبختی، محنت، بلا، حادثه.
هشاشاً: از هشّ، سست و شکننده، نرم.
حاش: احاطه کردن، گرد آوردن، روی هم انباشتن.
عاش: همزیستی، همراهی.
ایحاش: تنهایی، بی‌کسی.
مذیع: سخن‌چین، پخش‌کننده، خبرچین، یاوه‌گو، غماز.
وشواش: نجواگر، درگوشی حرف زدن، هتاک، بدگو، تهمت‌زن، خائن، غیبت‌کن.

تحقیق

۱. بیت اول در ***محاضرة الأبرار***، و ***بهجةالاسرار***، و ***روض‌الرياحين*** و ***البداية و النهاية*** به صورت ذیل است:

من سارروه فأبدی السر مجتدداً (او مشتهراً)
لم یأمنوه علی الأسرار ما عاشا

یا به صورت ذیل هم آمده است:

من أطلعوه عن سرّ فباح به
لم یأمنوه علی‌الأسر ما عاشا

۲. در بیت اول در ***دیوان الحلاج*** «ستروا» نیامده است.
۳. در بیت دوم در ***دیوان الحلاج*** به جای حمل، لفظ «خمل» به کار رفته است.
۴. در بیت ششم به جای «قد طاشا» در دیوان الحلاج «طیاشاً» آمده است.
۵. در بیت هفتم ماسینیون «اهل سر» را بر لفظ «اهل السر» ضبط کرده است. و «مَنْ کان» را «ماکان» آورده است.
۶. در بیت نهم، ماسینیون در مصرع اول لفظ «لا یصطفون مضیفاً بعض سرهم» ضبط کرده است. و نیز شکل دوم بیت نهم این چنین آورده است:

لا یستطیع وداداً عند غیرهم		حاشا ودادکم من ذلک حاشا

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۴۷

یـا نَسِـیمَ الرِّیـحِ قـولی للرَّشَا لَـمْ یَـزِدْنی الوِرْدُ إلاَّ عـطَشا
لِـی حَـبِیبٌ حُـبُّهُ وَسْطَ الحَشـا إنْ یَشأ یَمْشی عَلَی خَدِّی مَشَـی
رُوحُـهُ رُوحـی وَ روُحـی رُوحُـهُ إنْ یَشَأ شِـئْتُ و إن شـئْتُ یَشَـا

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹ـ۶۸ به نقل از غایةالسرور، جلد کی، (ابیات ۳ـ۱). *محاضرات*، راغب اصفهانی، ص ۲۷۱. **فتوحات مکّیه** ابن عربی، مجلد ۴، ص ۴۱۳. مثنوی معنوی، جلال‌الدین رومی، دفتر سوم، شماره ۱۷۷ (ابیات ۱۲ـ۱۰) **نسخهٔ** (ک)، صص ۶۱ـ۶۰. *خصائص الواضحة*، وطواط ص ۳۷۳.



لغات

الرشا: بچه آهو یا غزال.

الوِردُ: آب، آبشخور، نوشیدنی، آشامیدن.

حُشا: درون، دل، داخل.

خدّ: گونه، رخسار، جانب، طرف.

تحقیق

وطواط بیت دوم را چنین آورده است:

یأبی من هو منی فی‌الحشا لیته یوماً علی عینی مشی

۴۸

عِجِبْتُ لِكُلّی كَيْفَ يَحْمِلُهُ بَعْضِی   وَ مِنْ ثِقْلِ بَعْضِی لیسَ تحمِلُنِی أرضِی
لَئِنْ كَانَ فی بَسْط مِنَ الأَرْضِ مَضْجَعٌ   فَقَلْبِی عَلَی بَسْطِ من الخلقِ فی قَبْضِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۶۹، به نقل از ***نسخهٔ خطی دیوان***، قطعه ۱۶. **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۲۵. **نسخهٔ خطی** جزائری، ص ۲. **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۳۳۶. ***اخبار الحلاج***، ص ۲۸. **نسخهٔ خطی** (ک) ص ۶۱.

لغات

بسط: پهنا، درازا، گستره، انبساط، شادی، گشادگی، انبساط خاطر، خوشی.
مَضْجَع: آرامگاه، جایی که انسان به پهلو خوابیده باشد. قرآن می‌فرماید: «تَتَجَافَیٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ».[1]
قبض: گرفتن، محکم نگه‌داشتن، دریافت کردن، اندوه و غم.

تحقیق

در بیت دوم به جای «فقلبی» در ***دیوان الحلاج***، فبعضی آمده است. گویند روزی حلاج با عده‌ای از مردم در مسجد بود. و برای آنها صحبت می‌کرد و این جمله را گفت: اگر از آنچه در قلب من است، ذره‌ای بر کوهها بیافکنم، کوهها و زمین ذوب می‌شوند، اگر روز قیامت من در آتش باشم، آتش می‌سوزد، اگر وارد بهشت شوم، بنیان آن از بین می‌رود و سپس ابیات بالا را خواند. (***اخبار حلاج*** به نقل از **چهار متن از زندگی حلاج**، ص ۱۶۲).

---

۱. سجده، آیه ۱۶؛ شبها پهلو از بستر خواب حرکت دهند و در دل شب با بیم و امید خدای خود را بخوانند.

۴۹

مَا زِلْتُ أطفُو فی بِحَارِ الهَوَی — يَرْفَعُنِی المَوْجُ و أنْحَطُّ
فَتَارَةً يرفَعُنِی مَوْجُهَا — وَ تَارَةً أهْوِی و أنْغَطُّ
حَتَّی إذا صَیَّرنِی فیالهَوَی — إلی مَکَانٍ مَا لَهُ شَطُّ
نَادَیْتُ: یا مَنْ لَمْ أبُحْ باسمِهِ — و لم أخُنْهُ فیالهَوَی قَطُّ
تَقِیکَ نفْسِی السُّوءَ من حَاکِمٍ — مَا کانَ هذا بَیْنَنَا الشَّرطُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۰، به نقل از **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۹۶. **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۳۲۷. **نسخهٔ خطی** جمیلی، ص ۷ (ابیات ۱، ۴ـ۳)، **نسخهٔ** (ک)، صص ۲ـ۶۱.

لغات

اطفُو: احاطه کرد، دربرگرفت، در میان گرفت، غوطه‌ور.

تارة: یک بار، گاهی، گهگاه، گاهی این، گاهی آن.

تقیک: حمایت، پناه‌ات.

أنْغطُّ: غوطه‌ور شدن، فرو رفتن.

شط: ساحل، کناره، کنار دریا، کرانه.

تحقیق

۱. در بیت اول «اطفو» در **قصة حسین *الحلاج*** به صورت «اجری» و «مکان» در بیت سوم به صورت «بحار» آمده است.

۲. در بیت پنجم «الشرط» بصورت «شرط» نیز گفته‌اند.

۵۰

ذِکْرُهُ ذِکْری و ذِکْرِی ذِکْرُهُ　　　هلْ یکونُ الذاکِرانِ اِلاّ معا

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۸، به نقل از ***طواسین***. ***نسخهٔ*** (ک)، ص ۶۵. ***شرح شطحیات***، روزبهان بقلی، ص ۵۱۹.

لغات

ذکر: در لغت به معنای یادکردن، بیان کردن، بر زبان آوردن است. بر دو نوع است یکی به معنای ضد فراموشی، دیگری به معنای گفتار است و آن نیز بر دو نوع است: ۱. ذکری که در آن غیب مذکور نباشد. ۲. گفتاری که در آن غیب مذکور نباشد و در نزد سالکان بیرون رفتن از میدانِ غفلت است و ورود به فضای مشاهده به غلبه ترس یا کثرت محبت و گفته‌اند: ذکر بساط عارفان و نصاب محبان است، شراب عاشقان است. و گفته‌اند: ذکر نشستن بر بساط استقبال و سفره گشاده است. چنان که از رسول خدا پیامبر اسلام پرسیدند: «کدامین عمل برترین عمل است.» گفت: «هنگام مرگ، زبانت به ذکر خداگویا باشد.» باز پیامبر اسلام فرمود: «ذکر خدا از نفاق و دوری، به دور است.

مقام ذکر نزد صوفیان مرتبه‌ای بزرگ است به طوری که اساس طریقت بر آن واقع شده است. سالک مبتدی در آغاز راه پس از خلوت گزیدن و تلقین ذکر به مراحل بالاترِ سلوک دست می‌یابد. در گفتن ذکر اوست که با سلوک عارفانه آشنا می‌شود و با باطن خویش پی می‌برد. صوفیان ذکر را نردبان سالک برای عروج می‌دانند، ابوالقاسم قشیری می‌گوید: «ذکر منشور ولایت است و هیچ‌کس به خدا نرسد جز با پیوسته ذکر گفتن.»

ذکر را به دو نوع تقسیم کرده‌اند: ذکر جَلی و ذکر خَفی. ذکر جلی ؛ ذکر زبان است که حکم از تربیت دارد او عبارت است از یکی از نام‌ها یا صفات خداوند که سالک مدام آن را تکرار می‌کند و میان اهل شریعت و طریقت مشترک است و هر کس پس از هر نماز یادر زمان‌های دیگر آن را به تعداد معین تکرار می‌کند و اغلب ده یا صد مرتبه است. ذکر

خفی؛ ذکر دل یا ذکر قلبی است که آن را ذکر باطن و ذکر حقیقی نیز می‌نامند. ذکری است مدام. این ذکر با تلقین مرشد و با آدابی خاص با ریاضت و مجاهده‌ی مخصوص در طی یک یا چند چله (چهل روز) در خلوت انجام می‌یابد. مداومت بر آن، سالک را با مسائل و موضوعات و حالاتی که از آن به نوم و واقعات و لوایح و بروق و انوار مشاهده و مکاشفه و غیره تعبیر می‌کنند، آشنا نماید.

پیوستگی در ذکر موجب می‌شود که دل چنان به آن انس گیرد که همواره به آن متذکر می‌شود. سالک چه بخواهد و چه نخواهد در هر حالتی که باشد، چه در خواب، چه بیداری، دل آن را تکرار می‌کند. این ذکر هرگز قطع نمی‌شود. و اگر قطع شود. موجب غفلت و حجاب یا خارج شدن سالک از سلوک می‌شود. این ذکر ابتدا به صورت زبانی است و کم‌کم به ذکر قلبی بدل می‌شود. بسیار یاد آورید، مداومت در آن خیلی سخت است و با یک سری ریاضت‌های به مانند کم‌خوابی و کم‌خوری و توجه به آن است.

امام محمد غزالی در کتاب کیمیای سعادت گوید: بدان که لباب و مقصود عبادت، یاد کردن حق است، که عمده‌ی مسلمانی نماز است مقصود وی ذکر حق است. چنان که گفت: «ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر ولذکر اللّه اکبر». راز و لباب همه عبادات ذکر است. اصل مسلمانی کلمه: «لا اله الا اللّه» محمد رسول اللّه است و وی عین ذکر است. و همه‌ی عبادات دیگر تأکید این ذکر است و یا ذکر حق تو را ثمره‌ی ذکر است و برای این گفت: مرا یاد کنید تا من شما را یاد کنم».

بدان که ذکر دارای چهار درجه است: اول: به زبان باشد و دل غافل نباشد و اثر این ضعیف بود ولی هم از اثر خالی نباشد. دوم: در دل بود ولی متمکن نبود و قرار نگرفته باشد. چنین بود که دل را به تکلف بر آن باید. تا اگر آن جهد و تکلف نبود، دل به طبع خویش شود. سوم: ذکر در دل قرار دارد ذکر در دل قرار گرفته باشد و این بزرگ بود. چهارم: بر دل مذکور چیره بود و آن حق است نه ذکر. این نتیجه محبت مفرط بود که آن را عشق گویند و چون چنین مستغرق شود و خود را و هر چه را که هست جز حق فراموش کند به اول راه تصوف رسد. این حالت را صوفیان فنا گویند و نیستی گویند. یعنی هر چه هست از ذکر وی نیست گشت و آن هم نیست گشت که خود را نیز فراموش کرد. و این اول توحید و وحدانیت باشد. و چون به این درجه رسید، صورت ملکوت بر وی کشف شود. ارواح فرشتگان و انبیا به صورت‌های نیکو ورا نمودن گیرد. آنچه خواست حضرت الهیت است. پیدا آمدن گیرد. احوال عظیم پیدا آید که از آن عبارت نتوان کرد. دنیا و هر

چه در دنیاست و هر چه خلق در آن هستند در دل وی ناخوش آید. به تن در میان مردم باشد و به دل غایب و عجب می‌دارد از مردمان که به کارهای دنیا مشغول هستند. به نظر رحمت به ایشان می‌نگرد. مردمان بر وی می‌خندند که چرا وی نیز به کار دنیا مشغول نیست.

محیی الدین ابن عربی در کتاب فتوحات مکیه گوید: ذکر نعمت الهی است و با اینکه نعمت الهی است، خلق را از آن پاداش و مزدی است. چنان که خداوند فرمود: «فا ذکرونی اذکرکم» پس وجود ذکر یادآوری را بر ذکر ما قرار دارد. و نیز فرمود: «کسی که مرا در درون خود یاد کند، من نیز او را پیش خود یاد کنم. کسی که مرا در جمع بخواند، من او را بهتر از او در جمع یاد کنم». از این رو نتیجه‌ی ذکر یادآوری است و نتیجه‌ی حال ذکر هم حال ذکر و حال یادآوری است. اما مقصود از ذکر، این نیست که فقط اسم او را تکرار کنند، بلکه تذکر اسم است با مدح و حمد او. اگر گویند که اهل الله لفظ اللّه و کلمه‌ی «هو» را بر دیگر ذکرها ترجیح دهند، سخنی درست گفته‌اند چون منظور اهل حق از ذکر «هو اللّه اللّه» تنها نفس دلالت بر عین کلمه نیست، بلکه نظر بر صاحب این اسم دارند یا ازکلمه‌ی «هو» منظورشان به این اسم یا ضمیر نیست. بلکه ضمیری است عوالم یا کاینات او را مقید نکند و کسی است که دارای وجودی تام و تمام است. بنابراین منظور احضار این مطلب است در نفس ذاکری که به ذکر مشغول است. اگر ذاکر مقید به ذکر «لا اله الا اللّه» یا «سبحان اللّه» یا «الحمداللّه» یا «لا حو ل و لا قوة اِلا باللّه» یا اذکار دیگر از این قبیل شود، آن نتیجه‌ی بدست نمی‌آید.

ذکر از بنده به استحضار است و ذکر از حق به حضور، چون ما اهل شاهدایم و او برای ما معلوم است نه شهود. دانشمندان استحضار به او به نیروی ذاکره کنند و عموم مردم به نیروی متخلیه. بندگان عالم خداوند کسانی هستند که با مرد و نیرو ذاکره عقلا و شارعان و متخلیه از جهت شرعی کشفی از آن آگاهی دارند و این کامل‌تر است و ذکر مثال کامل‌ترین ذکرهاست. از این روست که ذکر «اللّه» را به دیگر ذکرها ترجیح دهند. خداوند در قران به شکل‌های مختلف فرموده است که ذکر خدا (اللّه) کنید یا او را «اللّه» را بسیار یاد آورید، یا ذکر او (اللّه) بزرگتر است.

رسول خدا فرمود: قیامت وقتی بر پا می‌شود که در زمین حتی یک نفر هم ذکر خدا (اللّه) را بگوید، باقی نماند و از همه اساس خدا، کلمه «اللّه» را ذکر کرده است. چیزی بر آن اضافه نکرده است. چون این کلمه ذکر بندگان خاص اوست که خداوند، دنیا را با آن

محافظت کند. اگر در دنیا کسی از این دسته باقی نماند، دلیلی برای حفظ دنیا وجود نخواهد داشت. پس مقصود، دلیل بقای کلمه «اللّه» است که افراد خاص از آن آگاهی دارند و آن متذکر شوند. ای بسا در همان زمان ممکن است کسانی باشند که ذکر «اللّه» گویند، بی آن که از آگاهی داشته باشند. ولی این ذکر بی‌آگاهی، اعتبار و منزلتی ندارد. مراتب ذکر نزد عارفان و اهل اللّه نهصد و پنجاه و یک درجه است و نزد ملامتیان نهصد و بیست درجه.

ذوالنون مصری گفت: ذکر خدا غذای جان من است، و ثنای او، شراب جان من است و حیا از او لباس جان من است.

بایزید بسطامی می‌گوید: سی سال خدا را یاد کردم، چون خاموش شدم نگاه کردم که حجاب من ذکر من بود.

ابوالقاسم جنید بغدادی می‌گوید: حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر در ذکر است، ذکر در مشاهده مذکور.

مولوی گوید:

ذکـر حق کـن بـانگ غـولان را بسوز
چشـم نـرگس را از ایـن کـرکس بـدوز

صـبح کـاذب را ز صـادق واشـناس
رنگ مـی را بـازدان از رنگ کـاس

آنـچه عـیسی کـرده بـود از نـام هـو
مـبتدی پـیدا ورا از نـام او

چـون کـه بـا حـق مـتصل گـردید جـان
ذکـر آن ایـن است و ذکـر ایـن است آن

ایـن قـدر گـفتیم بـاقی فکـر کـن
فکـر اگـر جـامد بـود رو ذکـر کـن

ذکـر آرد فکـر را در اهـتزاز
ذکـر را خـورشید ایـن افسـرده ساز

اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش
کـار کـن مـوقوف آن جـذبه مـباش

(مثنوی)

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۵۱

مَکانُکَ مِنْ قَلْبِی هُوَ القَلْبُ کلُّهُ
فَلیسَ لَشَیءٍ فیهِ غَیرِکَ مَوْضِعُ
وَ حَطَّتْکَ روُحی بینَ جِلْدِی و أعْظُمی
فَکَیْفَ تَرانی ـ إنْ فقدتُکَ ـ أَصْنَعُ؟

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۱، به نقل از *نسخهٔ خطی* لندن، ص ۳۴۲. *اللمع*، سراج، ص ۳۳۵. *شرح شطحیات*، روزبهان بقلی، ص ۵۴۷. نسخهٔ (ک) ص ۶۳.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

حطّ: نهادن، قرار دادن، گذاردن، پایین آوردن.

جلد: پوست.

اعظم: جمع عَظم: استخوان.

تحقیق

۱. در بیت اول، به جای مصرع دوم در *دیوان الحلاج* آمده: «فلیس لخلق فی مکانک موضعٌ»

۲. در بیت دوم به جای «أعظمی» در *دیوان الحلاج*، «عظامی» آمده است. روزبهان بقلی قبل از نقل این شعر دربارهٔ مکان می‌گوید: «مَکان» اهل کمال را بود که مسلّط هستند بر احوال به نعت تمکین. مکان از مقام عالی‌تر است، زیرا که توطّن حال است در قلب و تربیت قلب در نور غیب بی‌تغیّر. صاحب مقام تغیّر نگردد. اصل مکان شهود حق است در سر قلب به نعت تجلّی در همه اوقات.

۵۲

إذا ذَکَرْتُکَ کادَ الشَّوقُ یُقْلِقُنی وَ غَفْلَتی عَنْکَ أحزانٌ و أوجاعُ
وَ صارَ کُلّی قلوباً فیکَ دَاعِیةً للسُّقْمِ فیها و للآلامِ إسْرَاعُ
فإنْ نطقْتُ فکُلّی فیکَ ألْسنةٌ و إنْ سَمعتُ فکُلّی فیکَ أسماعُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۲. **نسخهٔ خطی** أسعد، شماره ۱۴۳۷، ص ۱۹۷. **نسخه خطی** قاهره، مجموعه ۱۷۸، ص ۸۳ **نسخه** (ک) ص ۶۳.

لغات

السقم: بیماری و مرض، ناخوشی، لاغری، نزاری، ضعیفی.
یُقْلق: نگران کردن، دلواپس کردن، ناراحت کردن، پریشان خاطر کردن، بی‌قرار کردن، بی‌تاب کردن، آشفته کردن، تشویش، بی قراری، ناشکیبایی.
غفلت: بی‌توجه بودن، نادیده انگاشتن، غفلت ورزیدن.
احزان: جمع حُزن؛ غم، اندوه، دلتنگی، سوگواری، ماتم.
اوجاع: از وجع؛ درد، ناخوشی، رنجوری، زاری، کسالت.
آلام: جمع ألَم: درد، رنج، اندوه.
اسراعُ:شتاباندن، شتاب، عجله، تسریع، تند و تیز.

تحقیق

در بیت اول به جای «یقلُقُنی» «یقلقنی» نیز آورده‌اند.

۵۳

شَرْطُ المَعَارِفِ مَحْوُ الكُلِّ منکَ إذا　　بَـدالمُـرِیدُ بِـلَحْظٍ غَـیْرِ مُـطَّلِعِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۸، به نقل از *التعرف کلاباذی*. *نسخهٔ* (ک)، ص ۶۵.

لغات

معارف: جمع معرفة؛ علم، دانستی‌ها، آگاهی، آشنایی، اطلاع، شناسایی، تجربه، عرفان، معرفت، شناخت.

نزد عارف معرفت دانشی است که در آن شک راه نیابد و آن معلوم شدن ذات و صفات حق است معرفت ذات آن است که بداند خداوند موجود، واحد، فرد، ذات، و قائم است، به چیزی شبیه نیست و چیزی هم نمی‌تواند شبیه او باشد. معرفت صفات آن است که خداوند را حی، عالم، سمیع، بصیر، مرید، متکلم و... صفات او دانند. صوفی از طریق ریاضت و مجاهده و تهذیب و تزکیه نفس و یا از راه همنشینی با کاملان و بکار بستن مراتب ارشاد آنان، معرفت حق و شناخت او را بدست می‌آورد.

ابوالحسن مزین گوید: معرفت آن است که خدا را به کمال ربوبیتش بشناسی خویش را به کمال عبودیت. و بدانی که خداوند اول هر چیز است و همه چیزها به او قائم است و به او باز می‌گردد. رابعه گوید: ثمره معرفت روی به خدمت آوردن است. بایزید گوید: علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او. شبلی گوید: معرفت اولش خدا باشد و آخرش را نهایت نباشد و گفت: معرفت سه است: معرفت خدا، و معرفت نفس، معرفت وطن. معرفت خدا را محتاج باشی به قضاء فرایض، و معرفت نفس را محتاج باشی به ریاضت، و معرفت وطن را محتاج باشی به رضا دادن به قضاء و احکام آن. ابن عطا گوید: معرفت دارای سه رکن است: هیبت، و حیاء و انس. حلاج گوید: معرفت یعنی دیدن اشیاء و هلاک همه در معنا و گفت چون بنده به مقام معرفت رسد، غیب بر او وحی فرستد، و سر او گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق.

۵۴

هُوَ اجْتَبانِی وَ أَدْنانِی و شَرَّفَنِی — والکُلُّ بالکُلِّ أَوْصانِی وَ عَرَّفَنِی

لَمْ یَبْقَ فی القَلْبِ و الأَحْشاءِ جارِحَةٌ — إلاَّ وَ أَعْرِفُهُ فیها وَ یَعْرِفُنِی

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹۵. *نسخهٔ خطی جنیزه*، رقم ۷.

لغات

اجتبانی: برگزیدم، انتخاب کردم.

اَدنانی: نزدیکم کرد یا پَستم کرد.

شرف: ارج نهادن، عزیز کردن، محترم شمردن، گرامی داشتن، شرافت دادن.

اوصانی: واگذار کردن، سپردن، توصیه کردن، مقرر داشتن، سفارش کردن.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تحقیق

در بیت اول ماسینیون به جای «هُو» از لفظ «کذا» استفاده کرده است.

۵۵

نَدیمی غَیْرُ مَنْسُوبٍ إلی شَیءٍ مِنَ الحیْفِ
سَقَانی مِثْلَمَا یَشْرَبُ کَفِعْلَ الضَّیفِ بالضَّیْفِ
فَلَمّا دارَتِ الکأسُ دَعَا بالنِّطْعِ و السَّیْفِ
کذا مَن یَشْرَبُ الرّاحَ مَعَ التّنّینِ فی الصَّیْفِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۳. ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۸ (ابیات ۴-۱). ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۳۷. ***نسخهٔ خطی*** تیمور (ابیات ۲-۱). ***حقائق التفسیر***، السُلَمِی، تفسیر سوره ۴۲، آیه ۱۷. ***اربعة نصوص***، صص ۵-۳۴. ***لطائف‌الاسرار***، قشیری. ***نسخهٔ*** (ک) ص ۱۱۶. ***البدایة و النهایة***، ابن‌کثیر، مجلد ۱۱، ص ۱۴۲. ***اخبار الحلاج***، ص ۳۵.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

ندیم: شریک در نوشیدن شراب.
الحیف: ظلم و جور و ستم.
النِطْع: زیرانداز چرمی که برای کشتن مقتول در زیراو می‌اندازند.
الراحَ: شراب.
التنین: مار بزرگ، اژدها.

تحقیق

۱. در بیت اول به جای «ندیمی» در ***ثمار القلوب*** به صورت «امیری» و در ***الیواقیت و الجواهر*** شعرانی به صورت «حبیبی» آمده است.
۲. در بیت دوم مصرع اول در بعضی از نسخ «دَعانِی ثم حَیّانی» ضبط شده است.
۳. در بیت سوم «الکاس بصورت» الکأسات نیز گفته‌اند.

۵۶

وُجودُهُ بی، وِ وُجُودی بِهِ وَ وَصفُهُ فَهو لَهُ واصِفُ
لَوْلاهُ لَمْ أعرِفْ رَشادِی وَ لَوْلای لَما کانَ لَهُ عارِفُ
فکُلُّ مَعنیً فِیهِ مَعنیً لَهُ فَقُلْ لِمَنْ خالَفَنی: خالِفوا
لَیْسَ سِوَی الرَّحمن [یاقُومَنا] شَیءٌ لَهُ ارواحُنا تَألَفُ

منابع

نسخه (ک)، ص ۶۶.

لغات

رَشاد: نیک منشی، هوشمندی، آگاهی، پختگی، رستگاری، هدایت، راهنمایی.

الرحمن: از رحم، دلسوزی، مهربانی، همدردی، رحمت، نامی از نامهای خداوند. عرفا معتقدند که هر اسمی از اسامی الهی مظهری از مظاهر هستی و صفات و افعال هستند و رحمانیت: «عبارت است از ظهور حقایق اسماء و صفات است.» اسمی است فیاض و مظهر باطن مطلق است و منبع همه علوم است، عقل اول است و خلیفه اعظم و مظهر انسان کبیر یا انسان حقیقی است که از آن به رب‌الانس تعبیر می‌کنند. عین‌القضات همدانی گوید: ای عزیز بدان که آدمی یک صفت ندارد، بلکه صفات بسیار دارد. در هر یک از بنی آدم دو باعث است: یکی رحمانی و دیگری شیطانی، قالب و نفس شیطانی بود، و جان و دل رحمانی (*تمهیدات*، ص ۱۹۵).

۵۷

يَا جَاهِلاً مَسلكَ طُرقِ الهُدَى	فَمَا عَلَى الحَقِّ لَهُ مَوقِفُ
خَلِّ طَرِيقَ الجَهلِ و اعدِلْ الى	مَولَى لَهُ الأعمالُ تُستَأنَفُ

منابع

نسخه (ک)، ص ۶۶.

لغات

جاهل: بی‌اطلاع، ناآگاه، بی‌خبر، جاهل، نادان، بی‌سواد، بی‌شعور، بی‌عقل.

مسلک: راه، جاده، طریق، مسیر عمل، مسیر جریان، رسم، روش، شیوه، آیین.

هُدی: از هَدَی؛ ارشاد، هدایت، راهنمایی، راه راست، صراط مستقیم.

موقف: محل توقف، توقفگاه، ایستگاه، محل نزول، صحنه، موضع.

خَلِّ: از خَلّی؛ خالی کردن، تهی کردن، ترک کردن، رها کردن، آزاد کردن، دوری گزیدن، دست کشیدن، اجتناب کردن، خودداری کردن.

مَولَی: سرپرست، مسئول، دوست، همرزم، همراه، شریک، همسایه، ولی‌نعمت.

تُستانَفُ: از اِستأنَفَ؛ از نو شروع کردن، از سر گرفتن، تجدید کردن، فرجام خواستن، بازگشتن.

۵۸

جُبِلَت رُوحُکَ فی رُوحی کَمَا   یُجْبَلُ العَـنْبَرُ بـالمِسْکِ الفَـتِقْ
فَـــإذَا مَسَّکَ شَـــیْءٌ مَسَّـــنِی   فَـــإذَا اَنتَ أنَـــا لانَـــفْتَرِقْ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۷، به نقل از أبی‌حاتم طبری به روایت خطیب بغدادی، ***تاریخ بغداد***، مجلد ۸، ص ۱۱۵. ***غرر الخصائص الواضحة و غرر النقائص الفاضحة***، ص ۲۸۶، به نقل از **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۳۲۹. ***البدایة و النهایة***، ابن کثیر، مجلد ۱۱، ص ۱۳۳. نسخه (ک)، *صص ۷ـ۶۶.*

لغات

جبلت: به معنای خلقت، ساختن، شکل دادن، فرم دادن، سرشتن، بوجود آوردن و در اینجا به معنای عجین شده و آمیخته گشتن است.

العنبر: نوعی بوی خوش.

الفتق: شکافتن، جایی که از مشک تاب بیرون می‌آید.

تحقیق

در کتاب ***غرورالخصائص الواضحة*** کلمه «الفَتق» به صورت «العبق» آمده است.

۵۹

صَــيَّرَنی الحَــقُّ بــالحَقیقَهْ	بــالعَهْدِ و العَــقْدِ و الوَثـیقَهْ
شَـاهِدَ سِـرّی بـلا ضَـمیری	هذاکَ سِرّی، وَ ذِی الطَّرِیقَهْ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۴، به نقل از *طواسین*، ۱۱:۳. **جواهر**، عبداللّه صاری، مجلد ۵، ص ۱۲۰. **نسخهٔ** (ک) ص ۷۲.

لغات

الحق: خدای متعال.

عهد: علم، آگاهی، التزام، پایبندی، وفا، عمل به وعده، تعهد، مسئولیت، سوگند، پیمان، میثاق، روزگار.

وثیقه: سند، مدرک، وثیقه، سند رسمی، پیمان.

عقد: بستن، بافتن، گره زدن، پیوستن، متصل کردن، پیمان.

تحقیق

۱. در بیت اول: در کتاب «طواسین» «بالحقیقة» بصورت «ما حقیقة» آمده است.

۲. بیت دوم در *طواسین* به صورت ذیل آمده است:

شـــهد سـرّی بـلا ضـمیری	«هذا» سرّی «ذا» و «ذا» حـقیقة

۶۰

أَنَـــا الّـــذی نَـفسُهُ تُشَـوِّقُهُ لِـحَتفِهِ عـنوَةً وَ قَـدْ عَـلِقَتْ
أَنَا الّذی فـی الهُمُومِ مُـهجَتُهُ تَصیحُ مِنْ وَحشَةٍ وَ قَدْ غَرِقَتْ
أَنَـــا حَـــزینٌ مُـعَذَّبٌ قَـلِقٌ [روحَی مِنْ أَسْرِحبِّهَا] أَبِقَتْ
کَیفَ بَقَائی وَ قَـدْرَمی کَـبِدی بأَسْـهُمِ مِـنْ لِحَاظِهِ رُشِـقَتْ
فَـلَو لِـفَطْمٍ تَـعَرَّضتْ کَـبِدی ذابَتْ بِحَرِّ الهُمُومِ و احتَرَقَتْ
بَاحَتْ بِمَا فِی الضَمِیرِ یَکتُمُهُ دُمُـــوعُ بَثٍّ بِســرِّهِ نَـطَقَتْ

منابع

نسخهٔ (ک)، ص ۶۹، سعدی ضناوی، ص ۵۶.



لغات

نفس: روح، روان، جان، حیات، زندگی، جاندار، موجود زنده، انسان، فرد، شخص، جوهر، ماهیت، ذات، میل، خواسته، خویشتن، خویش.

حَتْف: مرگ

عنوة: زور، اجبار، فشار، خشونت، پریشانی، خواری، تحت فشار، اسیری.

عَلق: آویختن، معلق بودن، چسبیدن، چنگ زدن، تعلق یافتن، باردار شدن، وابسته شدن، دلبسته و شیفته گشتن، شوق داشتن.

هموم: جمع هَمّ؛ اضطراب، دلواپسی، نگرانی، دلشوره، تشویش، دغدغه خاطر، آرزو.

مُهجَة: خون، خون دل، طبع، ذات، جان، غوطه‌ور شدن.

معذّب: عذاب کشیده، شکنجه شده، درد کشیده، تنبیه شده، آزرده.

قلق: نگران، ناآرام، ناراحت، آشفته، پریشان خاطر، بی‌قرار، ناشکیبا.

روح: جان، دل، قلب، نفس، دم.

أَبِقَ: فرار کرد، گریخت، پناه برد.

بقاء: ماندن، توقف، دوام، جاودان، زیستن پس از مرگ، بقای جاودانی.

رمی: انداختن، پرتاب کردن، هدف قرار دادن، تیرانداختن.

کبد: داخل، درون، مغز، تو، میان، مرکز، وسط، دل.

أَسْهُم: جمع سهم؛ تیر، خدنگ، نیزه، زوبین.

لحاظ: نگاه، چشم.

رُشق: زیبا، ظریف، رعنایی، کشیده، باریک و تند.

خطیم: امتناع کردن، گرفتن، قطع شدن.

بثّ: انتشار، شیوع، پراکندگی، اندوه، غم.



۶۱

رُكُوبُ الحَقيقَةِ للحَقِّ حَقٌّ — وَ مَعْنَى العِبَارَةِ فيهِ يَدِقُّ
رَكِبْتُ الوُجُودَ بِفَقْدِ الوُجُودِ — و قَلْبِي عَلَى قَسْوَةٍ لايَرِقُّ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۶، به نقل از **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۹۵. **نسخهٔ خطی** جنیزة، قسمت هفتم. **نسخهٔ** (ک) ص ۶۷.

لغات

رکوب: سواری، سوار شدن، نشاندن، نهادن، گذاردن، جمع کردن، نصب کردن.
یدقّ: سست و ضعیف، کوچک بودن، نازک و باریک بودن، بسیار دقیق و باریک بودن.
وجود: عمل یافتن، کشف، وجود، هستی، حضور.
قَسْوَة: سختگیری، سختی، تندی، خشونت، بی‌رحمی، سنگدلی، شقاوت، قساوت، سفت و محکم. در اینجا به معنای شدت مجاهده نفس است.
یرق: از راق، صاف بودن، خالص بودن، برتری داشتن، خوش آیند بودن، تصفیه کردن.

تحقیق

۱. در بیت اول «یدقّ» به صورت «تدّق» نیز آمده است.
۲. در بیت دوم در *دیوان الحلاج* «بفقد» به صورت «بعین» آمده است.

۶۲

وحدَنی (خَصَّنی) وَاحِدِی بِتَوْحِیدِ صِدْقٍ
مَـا إلیـهِ مِـنَ المَسَـالِکِ طَـرْقُ
فَأَنـا الحَـقُّ حُـقَّ لِـلحَقِّ حَـقٌّ
لاَ بِسٌ ذَاتَـهُ فَـمـا ثَـمَّ فَـرْقٌ
قَـدْ تَـجَلَّتْ طَـوالِـعٌ زاهِـراتٌ
یَـتَشَعْشَعْنَ و الطَّـوَالِـعُ بَـرْقُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۵، به نقل از نسخهٔ خطی تیمور، ص ۵۴. *طبقات الصوفیة*، خواجه عبدالله انصاری هروی. *طواسین*، ص ۱۳۸. *اللمع*، سراج، ص ۳۴۶. *الرسالة القدسیة*، بقلی، ص ۱۷۴. *اخبارالحلاج*، ص ۱۰۸. نسخهٔ (ک)، ص ۶۷. سعدی ضناوی، ص ۵۷.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

طوالع: روشنایی‌ها، پرتوها.
زاهرات: درخشش‌ها، فروزان‌ها، پرتوها، برق‌ها.

تحقیق

۱. در بیت اول به جای «خَصَّنی» در *دیوان الحلاج*، «وَحَدَنی» آمده است. در *طبقات الصوفیه*، انصاری به صورت «حصحصنی» آمده است.
در *طبقات الصوفیه* انصاری، بیت دوم به صورت ذیل آمده است:

هو حقّ الحق للحقّ حق   لا بس ملبس الحقائق حق

۲. در بیت سوم در مصرع دوم به جای «طوالع» در *دیوان الحلاج*، «لوامع» آمده است.

۶۳

دَخَلْتُ بِناسُوتی لَدَیْکَ علی الخَلْقِ
وَلَوْ لاکَ، لاهُوتی، خَرَجْتُ من الصِّدْقِ
فَإنَّ لِسانَ العِلْمِ للنُّطْقِ و الهُدَی
و إنَّ لِسانَ الغَیْبِ جَلَّ عن النُّطْقِ
ظَهُرْتَ لِخَلْقٍ و التَبَسْتَ لِفِتْیَةٍ
فَتاهُوا و ضَلُّوا و احْتَجَبْتَ عَنِ الخَلْقِ
فَتَظْهَرُ لِلْأَلْبابِ فی الغَرْبِ تارَةً
و طوراً عَنِ الأَبْصارِ (الالباب) تَغْرُبُ فی الشَّرْقِ

منابع

دیوان الحلاج، صص ۸-۷۷، به نقل از **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۶۱. **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۳۴۰. **نسخهٔ خطی** تیمور، ص ۴۵. *طواسین*، ص ۱۳۵. *اخبار الحلاج*، صص ۴-۸۳. **نسخهٔ** (ک)، صص ۹-۶۷. سعدی ضناوی، ص ۵۷

لغات

الناسوت: طبیعت انسانی.
لاهوت: طبیعت الهی، این دو کلمه از کلماتی است که از مسیحیت وارد شده است.
الالباب: صاحبان خرد و دل، قرآن می‌فرماید: «قُلْ هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَ الَّذِینَ لاٰ یَعْلَمُونَ إِنّما یَتَذَکَّراولوالْأَلْبابِ».[1]
تارة: مرّه، مرتبه.

تحقیق

۱. بیت دوم در *اخبار الحلاج* به صورت ذیل است:
ظهرتَ لقوم و التبست لفتنة   علی بعض خلق و احتجبت علی الخلق
۲. در بیت دوم در *دیوان الحلاج* به جای «الهُدی»، «الهوی» آمده است.
۳. در بیت چهارم به جای «الابصار» در *دیوان الحلاج* «الالباب» ضبط شده است.

---

۱. زمر، آیه ۹؛ بگو ای رسول آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند برابرند؟ صاحبان خرد متذکر این مطلب اند.

۶۴

اتَّحَدَ المَعْشُوقُ بالعَاشِقِ / اِنْقَسَمَ المَوْمُوقُ لِلْوَامِق
وَاشْتَرَکَ الشَّکْلانِ فی حالةٍ / فامْتُحِقا فیالعَالَمِ المَاحِقِ

منابع

عطف الألف المألوف علی اللام المعطوف، دیلمی از شاگردان محمد ابن خفیف شیرازی، (۳۷۱/۲-۹۸۱م)، تحقیق ج.ک.فادیه، مصر ۱۹۶۰، صص ۷۰-۶۹. **نسخهٔ (ک)**، ص ۷۲.
سعدی ضناوی، ص ۵۸.

لغات

المومُوقُ و الوامق: از المِقَه و آن عشق است، آندو محبوب و محبّ هستند.
اُمتُحِقا: محو شده‌اند، «من المحاق فیالقمر، لأنه طلع مع الشمس فمحقته».
المحق در اصطلاح صوفیه: فناء وجود عبد در ذات حق تعالی است، چندانکه «محو» فناء افعالش در فعل حق و الطمس فناء صفات در صفات حق است.

تحقیق

۱. در بیت اول «بالعاشق» به صورت «للعاشق» آمده است.
۲. در بیت دوم صاحب کتاب **_عطف الألف المألوف_**، «فامتحقا» را به صورت «فامتحنا» آورده است.
دیلمی در ابتدای این قعطه آورده است: «شنیدم که اباعبدالله الحسین بن محمد هاشمی در اهوازگفت منصور حلاج وارد جامع اهواز می‌شود، دو جوانی را می‌بینند که بر ستونی نشسته‌اند و می‌گفتند ما هر دو از دوستداران و عاشقان باشیم، حسین به آنها نگاه کرد و گفت: یک روز به عمرتان باقی نمانده است. بعداً دربارهٔ آن دو سوال کرد، گفته شد که هر دو مردند، لحظه‌ای تأمل کرد، آنگاه این دو بیت را سرود.»

۶۵

لا تَــعَرَّضْ لَــنَا، فَـهَذا بَـنانٌ قَدْ خَضَبْنَاهُ مِنَ دَمِ العُشّــاقِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۹، به نقل از ابن یزدانیار. ***نسخهٔ خطی*** قاهره، ص ۱۲. ***مدخل السلوک***، غزالی، ص ۸۴. ***طبقات الشافیة***، سبکی (تاج‌الدین عبدالوهاب بن علی بن عبدالکافی، ۷۷۱ه‍/ ۷۰-۱۳۶۹م)، مجلد ۴، ص ۶۴. ***نسخهٔ*** (ک)، ص ۱۱۶.

لغات

بنان: انگشتان.

خضَبْنا: از خضب؛ رنگ کردن، رنگ‌آمیزی کردن، آغشته کردن با خون، رنگین کردن.

تَعَرَّضْ: مخالفت کردن، رد کردن، پایداری کردن، اعتراض داشتن.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۶۶

فیکَ معنیً یدعوالنفوسَ إلیکَ و دلیلٌ یدلُ منکَ علیکَ
لی قلبٌ لهُ إلیکَ عیونٌ ناظراتٌ و کلُّه فی یدَیکَ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۹، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۸۱ ***نسخهٔ خطی*** کوبرولو، قسمت هشتم. ***مشارق انوار القلوب***، ابن دباغ، ص ۵۳.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۶۷

یــا مَــنْ إشـارتنا إلیکَ	هــمّی بــه ولهٌ عـلیکَ
مِـدْحَتِکَ و فـی لَـدیکَ	روحانِ ضمَّهُمَا الهوی فی

منابع

دیوان الحلاج، ص ۷۹، به نقل از **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۹۲، *اخبار الحلاج*، ص ۱۱۸.

تحقیق

در *اخبار الحلاج* مصرع دوم به صورت «فیما یلیک و فی یدیکا» آمده است.



۶۸

مُزِجتْ رُوحکَ فی رُوحی کَما تُـمزَجُ الخـمرَةُ بـالماء الزلالْ
فـاذا مَسَّکَ شَـیءٌ مَسَّنی فـإذا أنتَ أنـا فـی کُـلِّ حَالْ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸۲، به نقل از نسخهٔ خطی لندن، ص ۳۲۹. ***تاریخ بغداد***، مجلد ۸، ص ۱۱۵. ***غرر الخصائص الواضحة***، الوطواط، ص ۲۸۶. ***البدایة و النهایة***، ابن کثیر، مجلد ۱۱، ص ۱۳۳. ***تاریخ اسلام***، ذهبی، حوادث سال ۳۰۹ به نقل از ***الاب انستاس الکرملی***، ص ۱۰۳. ***مشارق انوارالقلوب***، ابن دباغ، ص ۹. ***تصوف اسلامی***، دکتر زکی مبارک، مجلد ۲، ص ۲۱۶. سعدی ضناوی، ص ۶۰.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

خمرة: شراب، می، باده.
مَسّ: لمس کردن، دست مالیدن، نوازش کردن، دست زدن، اصابت کردن، وارد شدن.

تحقیق

۱. در ***غررالخصائص الواضحة*** به جای «الخمرة»، «القهوة» آمده است. قهوه همان شراب است.
۲. ماسینیون «اذا» را به صورت «إذأ» آورده است.
۳. ابن دباغ مصرع اول از بیت دوم را به صورت: «کلما مسّک شیء مسنی» آورده است.

۶۹

دُنْیَا تُـخَادِعُنِی کَأَنّنی	لَسْتُ أعـرِفُ حَـالَها
حَـظَرَ الإِ لهُ حَـرَامَـهَا	وَ أنَـا اجْـتَنَبْتُ حَـلاَلَها
مَـدَّتْ إِلَـیَّ یَـمینَها	فَـرَدَدْتُها وَ شِـمالَهَا
وَ رَأیْـتُهَا مُـحْتَاجَةً	فَـوَهَبْتُ جُـمْلَتها لَـمَا
وَ مَتَی عرفْتُ وِصَالَهَا	حـتّی أَخَـافَ مَلاَلَهَا

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸۰، به نقل از **حکایات**، قناد که آن هم به نقل از **تاریخ بغداد**، مجلد ۸، ص ۱۱۷. **الوافی**، سمعانی و صفدی، قسمت ۱۱. **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۹۹ (ابیات ۵ـ۱). **عجائب** (ابیات ۵ـ۱). **محاضرات**، راغب اصفهانی، ص ۱۹۷. **البدایة و النهایة**، ابن کثیر (۲ـ۱، ۴). **دائرةالمعارف**، بستانی، مجلد ۷، ص ۱۵۱. نسخه (ک)، ص ۷۳. سعدی ضناوی، ص ۶۰.



لغات

الزلال: آب سرد و گوارا و صاف.
حَظر: نهی، منع، جلوگیری، ممنوع کردن.
وَهَبَ: دادن، بخشیدن، واگذاردن، ارزانی داشتن.
وصال: پیوستن، رسیدن، پیوسته داشتن، مقابل فراق، رسیدن به معشوق و مقصود، دوستی بی‌غرض. در اصطلاح عرفا، مقام وحدت یا نفی خودی و منی است.
ملال: خستگی، کسالت، بی‌حوصلگی، بی‌صبری، آزردگی خاطر، ملالت، دلتنگی.

تحقیق

۱. در بیت اول: به جای «تخادعنی» در **تاریخ بغداد** و **محاضرات** راغب اصفهانی به صورت «تغالطنی» آمده است. در بیت دوم در **دیوان الحلاج** «حَظَر» به صورت ذم «حُظر» آمده است.

۲. در بیت سوم به جای «مدّت» در **برهان المؤیّد** «بسطت» آمده است.

۳. این قطعه را به امام علی (ع) منسوب داشته‌اند.

۷۰

نِـعْمَ الإعـانَةُ رَمْـزاً فـی خَفَا لُطْفٍ فـی بَـارِقٍ لاحَ فـیها مِـن عُـلاً خَـلَلِهْ
والحَـــالُ یـــرمُقُنی طـوراً وَ أَرْمُـقُهُ إنْ شَا، فَیَغْشَی علی الإخوانِ من قُـلَلِهْ
حَـــالٌ إلیـــهِ رَأی فـــیهِ بـــهِمَّتِهِ عَنْ فَیْضِ بحرٍ مـن التَّمْوِیهِ مِـنْ مَـلَلِهْ
فـــالکُلُّ یَشْـــهَدُهُ کـــلاً و أَشْـــهَدُهُ مـع الحقیقةِ لا بـالشَّخْصِ مِـنْ طَـلَلِهْ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸۲، به نقل از *نسخهٔ خطی* جنیزه، شماره ۱۰. سعدی ضناوی، ص ۶۰.

لغات

اعانة: از عون؛ یاری، دستگیری، حمایت، کمک، همراهی.
رمز: علامت دادن، اشاره کردن، کنایه، نماد، سمبل، علامت، رمز.
لطف: نرمی، نازکی، مهربانی، شفقت. در نزد صوفیه تربیت عاشق از سوی معشوق است.
لطف خفی: عنایت و توجه الهی که به طور پنهانی و بدون علت و سبب و دلیلی شامل بندگان خود می‌گردد. مولوی گوید:

یارب این بخشش نه حد کار ماست لطف تو لطف خفی را خود سزاست

حال: چگونگی، کیفیت، وضع و هیأت. نزد عارف واردی است که بر دل سالک فرود می‌آید، بدون اختیار و اکتساب او، به سبب طاعات و اوراد و اذکار، مانند شادی یا اندوه، قبض یا بسط، شوق یا ناآرامی و غیره. چنانچه ابونصر سراج گوید: «حال واردی است که به ناگهان بر دل بنده فرود می‌آید، مانند وجود حال رضا و تفویض و غیره. و حال و وقت او صفا می‌یابد و سپس زایل می‌گردد. (اللمع، ص ۳۳۴)
فیض: پرشدن، لبریز شدن، غرق کردن، عارف گوید: فیض یعنی آنچه تجلی الهی افاده کند، القاء چیزی در دل از طریق الهام.
تمویه: روکشی، آبکاری، اندودن، نقره‌پوشی، ظاهرسازی، تحریف حقایق، وارونه جلوه دادن.

تحقیق

۱. در بیت اول ماسینیون به جای «من علا» از لفظ «من حلا» استفاده کرده است. و «خَلَلِه» را به کسر و فتحه به صورت «خِلَلَة» ضبط کرده است.

۲. در بیت دوم، در مصرع دوم «فیغْشی» در *دیوان حلاج* ماسینیون به صورت «یغشی» آمده است.



۷۱

عَـلَیْکِ یـا نَـفْسُ بـالتَّسَلّی — فَـالعِزُّ بـالزُّهْدِ و التَّـخلّی
عَــلَیْکِ بــالطَّلعِةِ التــی — مشْکاتُهَا الکَشْفُ و التَّجَلّی
قَدْقَامَ بَعْضِی بِبَعضِ بَعْضِی — وَهــامَ کُـلّی بِکُـلِّ کُـلّی

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸۱، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۶۳ (ابیات ۱، ۳). ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۴۰ (ابیات ۳ـ۱). ***نسخهٔ خطی*** تیمور. ***اخبار الحلاج***، ص ۸۶.

لغات

تجلّی: آشکار و واضح، روشن شدن، جلوه کردن، نمایان شدن، بیان شدن.
تسلّی: بهره‌مند شدن، آرامش خیال یافتن، آسوده خاطر شدن، تسکین، تسلیت، آرامش.
عِزّ: نیرومندی، ارجمندی، بزرگی، سربلندی، شرافت، سرافرازی، افتخار.
زهد: روگردانی، انصراف، کناره گیری، چشم‌پوشی، بی‌توجهی، خویشتن‌داری، پارسایی.
تخلّی: دست کشیدن، چشم پوشیدن، اجتناب کردن، کناره گیری کردن، رها کردن، دوری گزیدن، خلوت گزیدن.
طلعة: ظاهر، شکل ظاهر، سیما، چهره، رو.
مشکات: چراغ، روزن، چراغ آویزان.
کشف: کشف، شهود، رازگشایی، الهام، مکاشفه، فاش شدن.
هامَ: از هیم؛ عاشق شدن، دلباختن، واله و شیدا شدن، شوریده حال شدن، دیوانه و سرگشته شدن، سرمست شدن.

تحقیق

۱. در بیت اوّل در مصرع دوم به جای «فالعزّ»، «بالعزّه» در برخی نسخ ضبط شده است.
۲. در *اخبار حلاج* آمده است که عمران بن موسی گفت: از حسین بن منصور حلاج شنیدم که می‌گفت: کسی که می‌خواهد به مقصود برسد باید که دنیا را پشت سر نهد، آنگاه این اشعار را سرود.

۷۲

أَبـا مَـولای، دَعـوةُ مُستَجیرٍ بِـقُربِکَ فـی بِـعادِکَ والتَّسلی
لَقَدْ أوضحتَ أوضَاحَ المَعانی بِـعرضِکَها بِأثـوابِ التَّجلّی
شَغَلتَ جَوارِحی عن کُلِّ شُغْلٍ فَکُـلّی فِـیکَ مَشغُولٌ بِکُلّی

منابع

نسخهٔ (ک)، ص ۷۴. سعدی ضناوی، ص ۶۱.

لغات

مولای: سرپرست، یار، دوست، سرور، همراه، شریک، همرزم.
دعوة: بانگ، صدا، خواهش، نیاز.
مستجیر: پناه برنده، پناه خواستن، یاری خواستن، کمک طلبیدن.
بِعاد: فاصله، بعد، دوری، غریب.

۷۳

هَیْکَلِیُّ الجِسْمِ نُورِیُّ الصَّمِیمْ — صَمَدِیُّ الرّوحِ دیّانٌ عَلِیمْ
عَادَ بِالرُّوحِ إلی أرْبَابِهَا — فَبَقِی الهَیْکَلُ فی التُّرْبِ رَمِیمْ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸۷، به نقل از سهروردی حلبی. *طوالع*، ناکوری، ص ۲۵۲ (بیت اول). *الکواکب الدریة*، ابن عقیله. سعدی ضناوی، ص ۶۲.

لغات

هیکلی الجسم: جسم بزرگ، شالوده، ریخت، پیکر، هیکل، بدنه، ساختار، جسم، جسم ناسوتی.

صمدی: ثابت، جاودانه، ازلی، ابدی.

ارباب: جمع ربّ، پروردگار، صاحب.

رَمیم: استخوان خاک شده، چیزی که از هم پاشیده است، قرآن می‌فرماید: «قالَ مَنْ یُحیِی الْعِظامَ وَ هِیَ رَمِیمٌ».[1]

صمیم: اصل، دل، هسته، جوهر، مغز، حقیقی، خالص، ناب، نوری الصمیم: جوهر و ذات الهی.

دیّان: داور روز جزا، از نام‌های خداوند است.

علیم: دانا، آگاه، یکی از صفات خداوند است.

---

۱. یس، آیه ۷۸؛ گفت: این استخوانهای پوسیده را باز که زنده می‌کند؟

۷۴

تَفَکَّرْتُ فی‌الْأَدْیَانِ جِدَّ مُحَقِّقٍ فَأَلْـفَیْتُهَا أصـلاً لَـهُ شُـعَبٌ جَـمًّا
فـلا تَـطْلُبَنَّ لـلـمَرْءِ دِیـناً، فـإنَّهُ یَصُدُّ عن الأَصْـلِ الوثیقِ، و إنّـما
یُـطَالِبُهُ أَصْـلٌ یُـعَبِّرُ عـندَهُ جمیعُ المَعَالِی و المَعَانِی فَیَفْهَمَا

منابع

دیوان *الحلاج*، ص ۸۴، به نقل از **نسخهٔ خطی تیمور**، ص ۳۹. ***اخبار الحلاج***، ص ۷۰. **مجموعة نصوص**، ص ۵۸. نسخه (ک) ص ۷۵. سعدی ضناوی، ص ۶۲.

لغات

تفکّرت: تعمق و اندیشه کردن، مورد تأمل قرار دادن، تفکر کردن، اندیشیدن.
شعباً: جمع شعبه، گروه و دسته‌ای از چیزی.
جمّا: کثیر و بسیار، همگی قرآن می‌فرماید: «وَ تُحِبُّونَ الْمَالَ حُبّاً جَمّاً».[1]
المعالی: درجات رفیع.
جِدّ: جدیت، کوشش، جهد، سعی، پشتکار.
محقق: تحقیق کردن، اطمینان یافتن، دریافتن.
وثیق: محکمی، استوار، مستحکم، محفوظ، قابل اعتماد.
یُعَبِّر: از عَبَّر: تعبیر کردن، بیان کردن، تفسیر کردن.

تحقیق

۱. در بیت اول در ***دیوان حلاج*** «جدَّ مُحقّقٍ» به صورت «جدَّ تحقیق» ضبط شده است و نیز در ***اخبار الحلاج***، «جدّاً محققاً» آورده‌اند.
۲. در مصرع دوم بیت دوم «الاصل» به صورت «الوصل» آمده است.

---

۱. فجر، آیه ۲۰؛ و سخت فریفته و مایل به مایل دنیا باشند.

۷۵

ثَـلاثَةُ أحـرفٍ لا عُـجْمَ فـيها و مَعْجُومَانِ و انْقَطَعَ الكَلاَمُ
فَـمعْجُومٌ يُشَـاكِـلُ واجِـدِيهَ و مـتروكٌ يـصدِّقُهُ الأَنَـامُ
وَ بَاقِي الحَرْفِ مَرْمُوزٌ مُعَمّيٌ فَـلا سَـفَرٌ هُـنَاک و لا مُـقَامُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸۳، به نقل از نسخهٔ خطی جزائری، ص ۴. **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۴۴. **نسخهٔ خطی** تیمور، ص ۴۴. *اخبارالحلاج*، ص ۵۹. **نسخهٔ** (ک) ص ۷۵. سعدی ضناوی، ص ۶۲.

لغات

عُجْم: نقطه‌دار اصل آن از عَجَم.
الأنام: انس و جن (همه مخلوقات).
مُعمّی: از عَمی، سخنی که معنایش معلوم نیست.

تحقیق

در *اخبار الحلاج* از قول ابوالقاسم عبدالله بن جعفر محب نوشته‌اند که گوید: چون حلّاج به بغداد آمد و مردم آن شهر گرد او جمع شدند، یکی از مشایخ نزد بزرگی از بزرگان بغداد ـ که ابوطاهر الساوی نامیده می‌شد و اهل فقر و تصوّف را ارج می‌نهاد ـ حضور داشت. آن شیخ از ابوطاهر خواست تا میهمانی برپا سازد و حلّاج را بدان دعوت کند. ابوطاهر این پیشنهاد را پذیرفت و مشایخ را در خانهٔ خود گرد آورد و حلّاج نیز در آن میهمانی حاضر شد. ابوطاهر به قوال گفت آنچه حلاج می‌خواهد بخوان. حلاج گفت با خفته بیدار می‌شود آنگاه که قوّال اهل فقر و تصوّف خفته نباشد. پس قوّال به خواندنی پرداخت و همه به وجد و حال آمدند. آنگاه حلّاج به میان آنان برجست و در حالی که به وجد آمده و انوار حقیقت از او می‌درخشید چنین سرود (ابیات بالا را).

۷۶

شَیْءٌ بِقَلْبِی، و فیهِ منکَ أسماءُ — لا النّورُ یَدْرِی بهِ کلاّ! و لا الظُّلَمُ
وَ نُورُ وَجْهِکَ سِرٌّ حینَ أشْهَدُهُ — هذا هو الجُودُ و الإحْسانُ و الکَرَمُ
فَخُذْ حَدیثِی، حِبّی أنْتَ تَعْلَمُهُ — لا اللَّوحُ یعلَمُهُ حَقّاً و لا القَلَمُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸۸، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۲۸. ***لطائف الاشارات***، قشیری (بیت سوم). ***نسخهٔ*** (ک)، ص ۷۷. سعدی ضناوی، ص ۶۳.

لغات

نور: نور، شعاع، پرتو، درخشش، روشنایی.
یدری: آگاه بودن، باخبر بودن، مطلع بودن.
ظلم: تاریکی، سیاهی، تیرگی، ظلمت، غبارآلود.
جود: بخشندگی، سخاوت، باران فراوان، گشاده دستی.
احسان: نیکی، خیرخواهی، احسان، دستگیری.
کرم: شرافت طبع، شرافت، بزرگ منشی، نیک سیرت، بخشندگی، محبت، دوستی، لطف، رأفت.
للوح: تخته، صفحه، استخوان پهن، شانه، سنگ، تابلو، جام، شیشه.

تحقیق

«شَیْءٌ بقلبی» در بیت اول در اصل به صورت «بقلبک شیء» است، چنانچه در دیوان الحلاج آمده است.

۷۷

أَشَارَ لَحْظِی بِعینِ عِلْمِ ... بِخَالِصٍ مِن خَفِیِّ وَهْمِ
وَ لائِحٍ لاَحَ فِی ضَمِیرِی ... أَدَقَّ مِنْ فَهْمِ وَهْمِ هَمِّی
فَخِضْتُ فِی لُجِّ بحرِ فِكْرِی ... أَمُرُّ فِیهِ كَمَرِّ سَهْمِ
وَ طَارَ قَلْبِی بِرِیشِ شَوْقٍ ... مُرَكَّبٍ فِی جَنَاحِ عَزْمِی
إلی الَّذی - إن سُئِلْتُ عَنْهُ ... رَمَزْتُ رَمْزاً و لَم أُسَمِّ
حَتّی إذا جُزْتُ كُلَّ حَدٍّ ... فِی فَلَواتِ الدُّنُوِّ أَهْمِی
نَظَرْتُ إذ ذاكَ فِی سِجِلٍّ ... فَمَا تجاوَزْتُ حدَّ رَسْمِی
فَجِئْتُ مُسْتَسْلِماً إلیهِ ... حَبْلُ قِیادی بكَفِّ سِلْمِی
قَدْ وَسَمَ الحُبُّ مِنْهُ قَلْبِی ... بِمِیسَمِ الشَّوقِ أیَّ وَسْمِ
وَغَابَ عَنِّی شُهُودُ ذَاتِی ... بالقُرْبِ، حتّی نَسِیتُ إسْمِی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

منابع

دیوان الحلاج، ص ۲۶-۲۷، به نقل از نسخهٔ خطی کوپرولو. قسم چهارم (ابیات ۱۰-۱). **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۷۷ (ابیات ۱۰-۱). **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۳۲۵ (ابیات ۱۰-۱). **نسخه (ک)**، ص ۷۶. سعدی ضناوی، ص ۶۳.

لغات

لحظی: درون چشم، نگاه.

لج البحر: عمق دریا.

الفلوات: بیابان بی‌آب و علف، صحرای خشک و بی‌آب، دشت، فلات.

وَسَم: داغ زد، نشان زد.

مِیسَم: آلت و ابزاری که به وسیله آن داغ می‌زنند.

دُنو: نزدیک بودن، نزدیک شدن، نزدیک.

عَزم: تصمیم، اراده، تصمیم قطعی، عزم، توان، نیرو.

رَمز: علامت، اشاره، نشان، نشانه، تلمیح، کنایه، معما، نماد، سمبل.

سِجِلّ: طومار، دفتر، ثبت، لیست، کارنامه، عملکرد، ثبت کردن.

حَبل: رشته، بند، ریسمان، طناب، پرتو، شعاع آفتاب، شاهرگ.

قیاد: افسار، عنان، مهار.

کَفّ: کف دست، پنجه، چنگال.

لاحَ: نمایان شد، ظاهر شد، درخشید، تابید، متجلی شد، برق زد.

خالص: پاک، خالص، صاف، ناب، بی‌آلایش، رستگاری.

وَشم: داغ، علامت، نشان، قبیله، ویژگی، خصیصه، علامت خانوار.

شهود: حاضر، موجود، گواه.

تحقیق

۱. در بیت چهارم یاء مضاف به «شوق» در *دیوان الحلاج* ضبط است.

۲. در بیت پنجم «لَمْ أُسَم» در تحقیق ماسینیون «لَمْ أُسَمی» ضبط کرده است.

۳. در بیت هفتم «سِجِلّ» در دیوان الحلاج به صورت «سجال» ضبط است.

۴. در بیت هشتم، «حبل» به صورت «حد» نیز آمده است.

۷۸

یا لائمی فی هواه کَمْ تلوم فَلوْ عرفتَ منه الذی عُنیتَ لَمْ تلُمِ
للناسِ حجٌّ ولی حِجٌّ اِلی سکنی تهدی الأضاحی و أُهدی مُهجتی وَدَمی
تطوفُ بالبیتِ قومٌ لا بجارحةٍ باللّهِ طافوا فاغناهُمْ عن الحَرَمِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸۵، ***نسخه خطی لندن***، ص ۳۲۷، ***محاضرة الابرار و مسامرة الاخبار***، ابن عربی، چاپ مصر، ۱۹۰۶، ص ۱۲۴، ***روض الریاحین***، یافعی، ص ۶۹، سعدی ضناوی، ص ۹۷، عبدالناصر ابوهارون، ص ۱۸۷، الکامل الشیبی، ص ۱۱۹، موفق فوزی الجبر، ص ۸۳.



لغات

لائمی: سرزنش، عتاب.
الاضاحی: جمع الأضحیة: گوسفندی که آن را در عید اَضحی در موسم حج قربانی می‌کنند.
مهجتی: روح یا جان.

تحقیق

در نسخه‌های دیگر به غیر از دیوان الحلاج ماسینیون چهار بیت دیگر (سه بیت قبل از این ابیات و یک بیت در مابین این اشعار) آمده است:

اِنَّ الحبیبَ الذی یُرضِیهِ سَفْکُ دمی دَمِی حَلالٌ لَهُ فی الحِلِّ والحَرمِ
اِنْ کانَ سَفْکُ دَمِی أقْصَی مُرَادِکُمْ فَلا عَدَتْ نَظْرَةٌ مِنکُمْ بسفَکِ دَمِی
واللّهِ لوعَلِمَتْ رُوحِی بِمَنْ عَلِقَتْ قَامَتْ علی رأسِها فَضْلاً عن القَدَمِ
ضَحَّی الحبیبُ بِنَفسی یَوْمَ عِیدهُمْ والنّاسُ ضَحُّو بِمِثْلِ الشّاء والنَّعمِ

۷۹

بَـدالک سِـرٌ طـالَ عـنکَ اکـتتامُهُ و لاحَ صَـباحٌ کـنتَ أنتَ ظَـلامَهُ
و أنتَ حجابُ القلبِ عن سرِّ غیبهِ و لولاکَ لَـمْ یـطبَعْ عـلیه خِـتَامُهُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۸۶، به نقل از سهروردی حلبی. **بستان**، دوانی. ***مدارج السالکین***، ابن قیم، **مجلد ۲**، ص ۱۱۲. ***اعجاز***، ابن عجیبة، ص ۳۴۵. **نسخهٔ** (ک)، ص ۱۱۹، سعدی ضنّاوی، ص ۹۷، عبدالناصر ابوهارون، ص ۱۸۲.

لغات

طال: دراز کشیدن، طولانی شدن، فراتر رفتن، طول کشیدن.
اکتتام: اختفا، پنهان کاری، کتمان، پوشیده‌داری، مخفی‌کاری، خاموشی.
لاح: نمایان شدن، پدیدار شدن، متجلی شدن، تابیدن، درخشیدن.
ظلام: تاریکی، تیرگی، ظلمت، سیاهی.
حجاب: پوشش، پرده، حائل، مانع، سد، نقاب. پرده‌ای است میان پژوهشگر و مقصود. میان طالب و مطلوب، میان نوآموز و خواست او.

تحقیق

ماسنیون نقل می‌کند که ابن عجیبة این دو بیت را از ابن العریف (العباس احمد بن محمد بن موسی الصنهاجی ـ ۵۳۶ ه) روایت کرده است.

۸۰

قَضَی عَلَیهِ الهَوی ألاَّ یَذوقَ کَریً وَ باتَ مُکْتَحِلاً بِالصَّابِ لَمْ یَنَمْ
یَقُولُ لِلعینِ: جُودی بِالدُّموعِ، فإنْ تَبْکی بِجدٍّ [وإلاَّ] فَلتَجُدْ بِدَمِ
فَمِنْ شُروطِ الهَوی أنَّ المُحبَّ یَری بُؤسَ الهَوی أبداً أحلَی مِنَ النِّعَمِ

منابع

نسخه (ک)، ص ۷۷. سعدی ضناوی، ص ۶۴.

لغات

قَضَی: پایان دادن، جامهٔ عمل پوشاندن، دربرگرفتن.

کری: خواب، خفتن، به خواب رفتن.

مُکتحل: سیاهی شب.

بات: شب را گذراندن، درآمدن، شب را بیتوته کردن.

صاب: گرفتاری، بلا، بدبختی.

بُؤس: بدبختی، سختی، فقر، بلا، بینوایی.

۸۱

طُوبَی لِطَرفٍ فازَمِنکَ بنظرةٍ أو نَظرَتینْ
و رَأی جَمالَکَ کُلَّ یومٍ مَرةٍ أومُرّتینْ
یازَین کُلِّ مَلاحَةٍ حُوشیتَ مِنْ عَیبٍ وشینْ
أنْتَ المُقَدَّم فی الجَمالِ فَأینَ مِثلُکَ أینَ؟ أینْ؟

منابع

نسخهٔ (ک)، ص ۸۹. سعدی ضناوی، ص ۶۵.

لغات

طرف: چشم، نگاه.

زین: زیبایی، قشنگی، حسن، جمال

ملاحة: زیبایی، رعنایی، فریبندگی، ملاحت، لطافت، مهربانی، مهرورزی، شوری، شورمزگی.

۸۲

أنا مَنْ أَهْوَى، و مَنْ أَهْوَى أَنا	نَحْنُ روحانِ حَلَلْنا بَدَنا
نَحنُ، مُذْكُنّا عَلَى عَهْدِ الهَوَى	يُضْرَبُ الأَمْثالُ للنّاس بِنا
فإذا أَبْصَرْتَنی أَبْصَرْتَهُ	وَ إذَا أَبْصَرْتَهُ أَبْصَرْتَنَا
أَيُّها السّائِلُ عَنْ قِصَّتِنَا	لو تَرانا لَمْ تُفَرِّقْ بَيْنَنَا
رُوحهُ رُوحی و رُوحِی رُوحُهُ	مَنْ رَأى رُوحَينِ حَلَّتْ بَدَنَا؟

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹۳ (ابیات ۳، ۱)، به نقل از *اللمع*، سراج، ص ۳۶۱، ۳۸۴. *مشکاة‌الأنوار*، غزالی، ص ۲۴. *تفسیر*، بقلی. *فتوحات مکّیه*، ابن عربی، مجلد ۲، ص ۳۷۲، ۴۳۳، مجلد ۴، ص ۴۴۴، ۵۰۲. *عجائب المخلوقات*، قزوینی، مجلد ۲، ص ۱۰۰. *نسخهٔ خطی* قازان (ابیات ۴-۲).
نسخهٔ خطی أسعد، رقم ۳۵۵۹. *نفحات‌الأنس* جامی، ۵۶۸. *مشارق الأنوار القلوب*، ابن دباغ، ص ۶۵. *مرآة الجنان* یافعی، مجلد ۲، ص ۲۵۳. *مصباح الهدایة* کاشانی، ص ۴۰۶. *عوارف‌المعارف*، سهرودی، ص ۳۵۳. *البدایة و النهایة*، مجلد ۱۱، ص ۱۳۴.

تحقیق

ماسینیون دو بیت از این ابیات را ضبط کرده است.

۸۳

أَلا أَبْــلِغْ أَحِــبَّایی بأَنّــی / رِکْبتَ البحرَ وانکسرَ السَّفینَهْ
عَلَی دِینِ الصّلیبِ یکونُ مَوْتِی / و لاَ البَطْحَا أُرِیدُ و لا المَدِینَهْ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹۱، به نقل از **نسخهٔ خطی** قازان، ص ۶۰. **نسخهٔ خطی** تیمور، ص ۴۴. ***طوالع الشموس***، نسخهٔ خطی کلکته، ص ۲۱۱. ***اخبار الحلاج***، صص ۲-۸۱، **نسخه** (ک)، ص ۸۵. سعدی ضناوی، ص ۶۷.

تحقیق

در بیت دوم «علی دین الصلیب» در ***اخبار الحلاج*** به صورت «ففی دین الصلیب» آمده است. در ***اخبار الحلاج*** آمده است که حسین بن حمدان چون این ابیات را در بازار بغداد از حلاج شنید در پی او روان شد تا به خانه‌اش رسید، تکبیر گفت و به نماز ایستاد، در نماز سورهٔ فاتحه و شعراء تا سورهٔ روم را خواند، چون به این آیه رسید که «و قال الّذین أوتوالعلم والایمان»: کسانی که دانش و ایمان دارند... آیه را از سرگرفت و گریست. چون سلام نماز راگفت از او پرسیدم: ای شیخ! در بازار سخنانی کفرآمیز بر زبان راندی و اینجا در نماز قیامت به پا کرد. مقصود تو چیست؟ به سوی خود اشاره کرده و گفت: تا این نفرین شده کشته شود: گفتم: برانگیختن مردم بر امر باطل جائز است؟ گفت: خیر امّا من آنان را بر امری حق می‌انگیزم، زیرا کشته شدن من نزد من از واجبات است و مردم نیز چون از راه تعصّب نسبت به دین خود مرا بکشند مزد یابند.

۸۴

حَمَّلْتُمُ القَلْبَ ما لا يَحْمِلُ البَدَنُ   والقَلْبُ يَحْمِلُ ما لا يَحْمِلُ البُدُنُ

يا لَيْتَنى كنتُ أدنى مَنْ يَلُوذُ بكُمْ   عيناً لأنظُرَكُمْ أو لَيْتَنى أُذُنُ

منابع

دیوان الحلاج، صص ۸ـ۹۷، به نقل از ***حقائق التفسیر***، سلمی. **نسخهٔ** (ک)، ص ۸۳. سعدی ضناوی، ص ۶۷.

لغات

البُدن: جمع بدن، جسم.



تحقیق

در بیت اول ماسینیون «حملت بالقلب» را انتخاب کرده است.

۸۵

بَیَانُ بَیَانِ الحَقِّ اَنتَ بیانُه	وکُلُّ بیانٍ أنتَ فیه لِسانُهُ
أَشَرْتَ إلی حَقٍّ بحقٍّ وکلُّ مَنْ	أشارَ إلی حَقٍّ فَأنْتَ أمَانُهُ
تُشِیرُ بِحَقِّ الحَقِّ والحقُّ ناطِقٌ	وَکُلُّ لِسَانٍ قد أتَاکَ أوانُهُ
إذا کَانَ نَعْتُ الحقِّ للحَقِّ بَیِّناً	فَمَا بَالُهُ فی النّاسِ یَخْفَی مَکَانُهُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹۸، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۸۲. ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۲۶. ***نسخهٔ خطی*** تیمور، ص ۱۰. **نسخه** (ک)، ص ۸۴. سعدی ضناوی، ص ۶۸.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۸۶

عَجِبْتُ مِنْکَ وَ مِنّی   یا مُنْیَةَ المُتَمَنّی
أدْنَیْتَنِی مِنْکَ حَتّی   ظَنَنْتُ أنَّکَ أنّی
و غِبْتُ فی الوَجْدِ حَتّی   أفْنَیْتَنی بِکَ عَنّی
یا نِعْمَتی فی حَیَاتی   و رَاحَتِی بَعْدَ دَفْنی
مالی بِغَیْرِکَ أُنْسٌ   إذ کنتَ خوفی و أمْنی
یا مَنْ رِیَاضُ معانیهِ   قَدْ حَوَتْ کُلَّ فَنِّ
و إن تَمَنَّیْتُ شَیئاً   فَأنْتَ کُلُّ التَّمَنّی

منابع

دیوان الحلاج، صص ۱ـ۳۰، نقل از **نسخهٔ قازان**، ص ۸۴. ***عجائب المخلوقات***، ابن تیمیه. ***اللمع***، سراج، ص ۳۶۱. ***عطف الألف المألوف***، ص ۴۵. ***مشارق انوار القلوب***، ابن دباغ. **نسخهٔ** (ک)، ص ۷۸.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

أدنیتنی: مرا نزدیک کرد.

الوجد: عشق شدید.

أفنیتنی: از الفناء و ضد بقاء است.

الریاض: جمع روضه، بوستان و باغ، قرآن می‌فرماید: «فَأَمَّا الَّذِینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَهُمْ فِي رَوْضَةٍ يُحْبَرُونَ».[1]

تحقیق

۱. در بیت سوم، «افنیتنی» به صورت اغنیتنی نیز آمده است.

۲. در بیت چهارم، «یا نعمتی» به صورت «یا نزهتی» نیز آمده است.

---

۱. روم، آیه ۱۵.

۳. رزّاز گوید: برادرم خدمتگزار حسین بن منصور حلاج بود و من از او شنیدم که می‌گفت: چون شبی که فردای آن شب قرار بود که حسین بن منصور حلاج را به قتل برسانند به او گفتم ای سرور من، مرا به وصیتی سرافراز کن به من گفت: از نفس خود پرهیز کن که اگر او را مشغول نکنی او تو را به خود مشغول خواهد کرد و در تعقیب این جمله این ابیات را سرود. (اخبار الحلاج، ص ۱۴۲)



۸۷

لم يُبْقِ بينی و بينَ الحقِّ تبيانی — و لا دليلٌ بآياتٍ و برهانِ
هذا تجلّی طلوعِ الحقِّ: نائرةٌ — قد أزهرتْ فی تلألیها بِسُلْطَانِ
لا يعرف الحقَّ إلاّ مَنْ يعرِّفُهُ — لا يعرف القِدَمِّی المُحدَثُ الفانی
لا يُسْتَدلُّ على البَارِی بصنعَتِهِ — رأيتُمُ حَدَثاً يُنْبِی عَنَ أزمَانِ
كانَ الدَّلِيلُ لَه منهُ إليهِ بِهِ — مِنْ شَاهِدِ الحقِّ فی تنزيلِ فرقَانِ
كانَ الدَّلِيلُ لَهُ مِنْهُ بِهِ ولَهُ — حقّاً وَجَدْنَا بِهِ عِلماً بتبْيَانِ
هذا وُجُودی و تَصْرِيحی و مُعْتَقَدِی — هذا تَوَحُّدُ تَوْحِيدی و إيمانی
هذِی عِبَارَةُ أهلِ الانفرادِ بِهِ — ذَوِی المَعَارِفِ فی سرٍّ و إعلانِ
هذا وجودُ وجودِ الواجِدينَ لَهُ — بنی التّجانُسِ: أصحابی و خلاّنی

منابع

ديوان الحلاج، ص ۹ـ۲۸، به نقل از التعرف، كلاباذی. **مصايب الحلاج**، ص ۳۶۳ به نقل از شرح سهروردی حلبی وقونوی. **بهجة‌الأسرار**، ابن جهضم. **لواقح الأنوار القدسيّه**، شعرانی، (ابيات ۳ـ۱، ۶ـ۵، ۸). **جامع‌الانوار**، بندنيجی، ص ۳۵۸ (ابيات ۲ـ۱، ۵ـ۴، ۷، ۹). **دائرة‌المعارف**، بستاني، مجلد ۷، ص ۱۵۳ (ابيات ۱، ۵ـ۴، ۷). **نسخهٔ (ک)**، ص ۸۰.

لغات

نائره: فروزان، آشكار و روشن.
قِدَم: زمان قديم، روزگار كهن، گذشته خيلی دور، عهد عتيق، عهد باستان، كهنگی، ديرينگی، قدمت، ازل، زمان بی آغاز.
مُحدَث: نو، تازه، جديد، پديد، آفريده.
البارِی: خالق.

الفرقان: در قرآن می‌فرماید: «تَبارَکَ الَّذي نَزَّلَ الْفُرْقانَ عَلىٰ عَبْدِهِ لِيَكُونَ لِلْعالَمِينَ نَذِيراً».[۱]

تصریح: بیانیه، اعتراف، اجازه، صراحت.

انفراد: تنهایی، انزوا، کنج خلوت.

تجانس: همنوعی، هم‌نژادی، شباهت، تشابه، هم‌شکلی.

خلان: دوست، دوست صمیمی و همدل، عاشق، دوستدار.

تحقیق

۱. در ترتیب ابیات در ***دیوان الحلاج*** جابجایی وجود دارد.

۲. در بیت اول به جای «تبیانی» در **طبقات شعرانی**، «اثنان» آمده است.

۳. در بیت چهارم «رأیتم» در ***دیوان الحلاج*** و ***جامع‌الأنوار*** به صورت «وانتم» ثبت شده است.

۴. در بیت پنجم مصرع دوم در ***دیوان الحلاج*** به صورت «من شاهد الحقّ بل علما بتبیان» و به روایت بندنیجی به صورت «حق وجدناه فی علم و فرقان» آمده است.

۵. در بیت ششم، مصرع دوم در **تحقیق ماسینیون** به صورت «حقاً وجدناه فی تنزیل فرقان» ثبت است.

۶. در بیت هفتم در **التعرف**، تصریحی به صورت «تشریحی» ضبط شده است.

---

۱. فرقان، آیه ۱.



یا حبیبی أَنْتَ سُؤلی — قَدْ تَرانی فی مکانی
نُورُکَ المُبْهِرُ حقاً — لِعَیانی لِعَیانی
وَ تحَقَّقْتُکَ فاصنعْ — کُلَّ ماشِئْتَ بِشانی
أنا فی الحُبِّ قَتِیلٌ — وَ مَعَ الأَحْبَابِ فانی

منابع

نسخهٔ (ک)، ص ۸۹. سعدی ضناوی، ص ۶۹.

لغات

حبیب: معشوق، محبوب، حبیب، عزیز، دوست، یار.

سُؤْل: خواسته، آرزو، تمنا.

مُبْهِر: درخشنده، خیره‌کننده، تابناک، تابنده، باشکوه.

۸۹

أَنْتَ بینَ الشّغافِ و القَلْبِ تَجْرِی مِثْلَ جَرْیِ الدّموعِ مِنْ أجفانی
و تُحِلُّ الضّمیرَ جَوْفَ فؤادِی کَحُلُولِ الأَرْوَاحِ فی الابدانِ
لَیْسَ مِنْ سَاکِنٍ تَحرّکَ إلاّ أنْتَ حَرَّکْتَهُ خَفِّی المکانِ
یا هلالاً بَدَا لأَرْبَعِ عَشْرِ فَثَمَانٍ وَ أَرْبعٍ واثْنتَانِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹۶، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** جزائری، ص ۱. ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۱۳۳۶. ***نسخهٔ خطی*** برلین، ص ۴۳. ***طبقات الصوفیه***، سُلَمِی. ***طبقات الصوفیه***، هروی. ***نفحات‌الأنس***، جامی، ص ۱۷۴. ***حاشیه***، لاری. ***نسخهٔ خطی*** پاریس، ص ۴۵. ***علم القلوب*** ابی طالب مکّی، ص ۲۸۹ (ابیات ۳ـ۱). ***جامع‌الأنوار***، بندینجی، ص ۳۵۹. ***نسخهٔ*** (ک)، ص ۸۰. سعدی ضناوی، ص ۶۹.

لغات

الشّغاف: میان و غلاف قلب.

اجفان: جمع جف، پلک چشم

حلول: توقف، اقامت، منزل‌گزینی، نزول، جایگزینی، حلول.

تحقیق

۱. در بیت چهارم به جای «فثَمان» در ***دیوان الحلاج***، «الثمان» آمده است.

۲. در بعضی نسخ، اثنتان به صورت اثنان آمده است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۹۰

يــا غَــافِلاً لِجــهالةٍ عــن شَــانى / هَــلاً عَــرفْتَ حَــقِيقَتِى وَ بَــيَانِى

فَــعِبَادَتى لِلّٰــه سِــتَّةُ أحْــرفٍ / مِــنْ بَــينها حَــرْفَانِ مــعجومانِ

حَــرْفان، أصــلِىُّ و آخَــر شَــكْلُهُ / فِى العُجْمِ مَنْسُوبٌ إلى ايــمانِى

فَــإذَا بَــدَا رَأْسُ الحُــرُوفِ أمــامَهَا / حــرفٌ يــقومُ مُــقَامَ حــرفٍ ثــانٍ

أبصرتَنِى بِــمَكانِ مُــوسى قَــائِماً / فِى النُّورِ فَوْقَ الطُّورِ حينَ ترانــى

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹۴، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** جزائری، ص ۴. ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۴۴. ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۳۸. *اخبار الحلاج*، ص ۶۰. ***نسخهٔ*** (ک)، ص ۸۱. سعدی ضناوی، ص ۷۰.



لغات

الطُّور: کوه طور در سرزمین سینا، قرآن می‌فرماید: «وَ شَجَرَةً تَخْرُجُ مِنْ طُورِ سَيْنَاءَ تَنْبُتُ بِالدُّهْنِ وَ صِبْغٍ لِلْآكِلِينَ».[1]

---

۱. مؤمنین، آیه ۲۰؛ و درختی که از طور سینا برآمد و روغن «زیت» بار آورد، نان خورش مردم شود.

۹۱

أنا أنْتَ بلا شَکٍّ   فَسُبحانَکَ سُبْحانی
وَ تَوْحِیدُکَ تَوْحِیدِی   و عِصْیانُکَ عِصْیانی
و إسْخاطُکَ إسْخاطِی   وَ غُفْرانُکَ غُفْرانی
وَ لِمْ أُجْلَدُ یا ربّی   إذا قِیل، هوالزّانی

منابع

دیوان *الحلاج*، ص ۱۲۱، به نقل از *رسالة‌الغفران*، ص ۱۵۲. نسخهٔ خطی لندن، ص ۳۴۲. نسخه (ک)، صص ۲ـ۸۱. سعدی ضناوی، ص ۷۰.



لغات

اسخاط: خشم و غضب.
سبحان: پاک و منزه، مبرا، حمد و سپاس.
عصیان: نافرمانی، سرپیچی، تمرد، گردنکشی، عصیان، شورش، فتنه.
غفران: بخشش، آمرزش، عفو، گذشت.
زانی: آمیخته، درهم‌پیچیده، بیگانه، غریبه.

۹۲

أرْسَلْتَ تَسْألُ عَنّی کیف کنتُ؟ وَ مَا　لَـقِیتُ بَـعْدکَ مِنْ هـمٍّ وَ مِنْ حَـزَنِ؟
لاکنْتُ إن کنتُ أدْرِی کَیْفَ کـنتُ و لا　ما کُنْتُ إنْ کُنْتُ أدْرِی کـیفَ لَـمْ أکُـنِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۱۸، به نقل از *وفیات الاعیان*، ص ۹۲۴. *عیون*، ابن فـاتک، ص ۱۰. *مرآةالجنان*، یافعی، مجلد ۲، ص ۲۵۷. *البدایة و النهایة* ابن کـثیر، مـجلد ۱۱، ص ۱۳۴. *دائرةالمعارف*، بستانی، مجلد ۷، ص ۱۵۲. نسخهٔ (ک) ص ۸۲، سعدی ضناوی، ص ۷۰.

تحقیق

در بیت اول به جای «ارسلتَ» در *البدایة و النهایة* «اوشکت» آمده و «کنتَ» در *مرآةالجنان*، به صورت «بتَّ» آمده است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۹۳

قد تحقّقتُکَ فی سِرّی فـنا جـاکَ لِسانی
فـاجتمعْنَا بـمعانٍ وافـترقْنَا لِـمَعانٍ
فَـلئِنْ غـیبکَ العـزّةُ عَـنْ لحـظِ العـیان
فـلَقدْ صیّرک الوجـدُ مِـنَ الأَحشـاءِ دَانِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۱۶، به نقل از ***تاریخ بغداد***، مجلد ۸، ص ۱۲۵. ***کشف المحجوب***، هُجویری، ص ۳۲۸. ***طبقات الصوفیة***، هروی. ***رساله قشیریه***، ص ۲۱۰. ***روضة الطالبین و عمدة السالکین***، ص ۱۵۷. ***مصباح الهدایة و مفتاح الکفایه***، کاشانی. ***البدایة و النهایة*** ابن کثیر، مجلد ۱۱، ص ۱۳۳. نسخهٔ (ک)، ص ۸۲.

لغات

لحظ: درون چشم.

الوجد: عشق شدید.

دان: نزدیک.

تحقیق

۱. در بیت اول «تحققتک فی سرّی» به صورت «تحققتک» در ***اللمع*** و ***رسالهٔ قشیریه***. و «تحقیقک» در ***طبقات صوفیه***، انصاری. و «سرّی» به صورت «السرّ» در ***روضة الطالبین*** در

۲. بیت سوم، «العیان» به صورت «عیان» در ***رساله قشیریه*** آمده است.

۳. در بیت سوم به جای عزّةً در بعضی از نسخه‌ها التعظیم آمده است.

۹۴

أ أنتَ أمْ أنــا هــذا فــی إلهَـیْن	حَاشَاکَ حَاشَاکَ من إثْبَاتِ إثْنَیْنِ
هُـــوِیَّةٌ لَکَ فــی لائــیَّتی أبــداً	کُلّی علی الکُلِّ تَـلْبیسٌ بِـوَجْهینِ
فَأینَ ذاتُکَ عَنّی حیثُ کنتُ أری	فَـقَدْ تـبیَّنَ ذَاتـی حیثُ لا أیْـنِی
وَ أیْنَ وجهُکَ؟ مَقْصُوداً بِنَاظِرَتی	فی باطِنِ القَلْبِ أمْ فی نَاظِرِ العَیْنِ
بَــیْنِی و بَــیْنَکَ إنّــیٌ یُـنَازِعُنِی	فَـارْفَعْ بـلطفِکَ إنِّی مـن البَیْنِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹۰، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** لندن، ص ۳۳۹ (ابیات ۴ـ۱). ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۵۸ (ابیات ۵ـ۱)، ***نسخهٔ خطی*** تیمور، ص ۴۳ (ابیات ۱، ۴ـ۳). ***زبدة الحقائق***، عین‌القضاة همدانی. ***نسخهٔ خطی*** پاریس. ***ریاض العارفین***، رضا قلی هدایت، ص ۶۹. ***مرصادالعباد***، نجم‌الدین رازی. ***اوصاف الأشراف***، نصیرالدین طوسی. ***شرح فصوص الحکم***، داود بن محمود قیصری، ص ۲۷۲. ***اسفار اربعة***، صدرالدین شیرازی، مجلد اول، ص ۲۶. ***اخبار الحلاج***، ص ۶ـ۷۵. ***روضات الجنات***، خوانساری، مجلد ۲، ص ۲۲۷. ***نسخهٔ*** (ک)، ص ۸۳. سعدی ضناوی، ص ۷۱.

لغات

الهویة: هویت، حقیقت مطلقه که مشتمل بر حقایق است، هویت ساری در موجودات، یعنی آنچه از حقیقت وجود نه به شرط شیء و نه به شرط لا شیء اعتبار شود.[1]

لائیتی: فنایی، نیستی.

التلبیس: از لَبْس، مشتبه ساختن و مشکل کردن چیزی، به طوری که فهم انسان از درک آن عاجز شود. قرآن می‌فرماید: «وَ لَلَبَسْنا عَلَیْهِمْ ما یَلْبِسُونَ».[2]

---

۱. جرجانی، میر سیّد شریف، ***تعریفات***، ص ۱۹۲.
۲. ***انعام***، آیه ۹؛ بر آنان همان لباسی که مردمان بپوشند، بپوشانیم.

تحقیق

۱. در بیت اول به جای «حاشاک» در *دیوان الحلاج*، «حاشای» و مصرع اول به صورت «آهٍ أنا أمْ أنتَ؟ هذین الهین» آمده است.

۲. در بیت پنجم «انی» با فتح همزه «أنی» در *دیوان الحلاج* و *اخبار الحلاج* و منابع دیگر آمده است.

۳. عبدالودود زاهد گوید: حلاج به مسجد منصور آمد و گفت: «ای مردم سخنی از من بشنوید.» مردم بسیار گرد او جمع شدند که برخی طرفدار او، برخی دیگر مخالف او بودند. آنگاه حلاج گفت: «بدانید که خداوند خون مرا بر شما مباح کرده است. پس مرا بکشید.»

برخی از مردم گریستند و من از میان مردم پیش رفتم و گفتم: «ای شیخ چگونه کسی را که نماز می‌خواند و روزه می‌گیرد و قرآن می‌خواند بکشیم.»

حلاج گفت: «ای شیخ آن معنایی که از ریختن خونها جلوگیری می‌کند و پاسدار خون مردم است خود از نماز و روزه و خواندن قرآن بیرون است. «پس مرا بکشید تا هم شما مزد یابید و هم من آسایش یابم.»

مردم همه گریستند و حلاج از آنجا رفت و من در پی روان شدم و از او پرسیدم: «ای شیخ معنای آنچه گفتی چیست؟»

گفت: «برای مسلمانان در دنیا کاری مهمتر از کشتن من نیست.»

از او پرسیدم: «راه رسیدن به خدا چگونه است؟»

گفت: «راه، میان دو کس است و حال آنکه با خدا هیچ کس نیست.»

گفتم: «سخن خود را برایم آشکارتر بگو.»

گفت: «کسی که اشارتهای ما را نفهمد. عبارات ما او را راهنمایی نخواهد کرد.» آنگاه سرود. (اربعة النصوص، ترجمهٔ قاسم میرآخوری، ص ۱۸۶)

۹۵

رَقیبانِ مِنّی شاهِدَانِ لِحبّهِ — و إثنان مِنّی شاهِدَانِ ترانی
فَمَا حَالَ فی سِرّی لِغَیْرِکَ خَاطِرٌ — و لا قَالَ إلاّ فی هَوَاکَ لِسَانی
فإنْ رُمْتُ شَرقاً أنْتَ فی الشَّرْقِ شَرْقُهُ — و إنْ رُمْتُ غَرْباً أنْتَ نُصْبَ عِیَانی
وَ إنْ رُمْتُ فَوْقاً أنْتَ فیالفَوْقِ فوقُهُ — و إنْ رُمْتُ تحتاً أنْتَ کُلَّ مکانِ
وَ أنْتَ مَحَلُّ الکُلِّ بل لا مَحَلَّهُ — وَ أنْتَ بکُلِّ الکُلِّ لیسَ بِفَانِ
بِقَلْبی وَ رُوحِی و الضَّمیرِ وَ خَاطِرِی — وَ تَرْدَادِ أنْفَاسِی وَ عَقْدِ لِسَانی

منابع

دیوان الحلاج، صص ۱۰۰ـ۹۹، به نقل از **نرجس القلوب**، ابن جوزی. **نسخهٔ** (ک)، ص ۸۴. سعدی ضناوی، ص ۷۲.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

رُمْتُ: بخواهم، روم.

تحقیق

۱. در بیت سوم در مصرع اول در دیوان حلاج «فانْ رُمتُ شرقاً، انتَ فی الشرق» آمده است.

۲. در بیت ششم به جای «لسانی» در **دیوان الحلاج** «جنانی» آمده است.

۳. در بیت ششم «بقلبی در اصل فقلبی» بوده است.

۹۶

خَاطَبَنِی الحقُّ من جِنَانی فَکَانَ عِلْمِی علی لِسَانی
قَــرَّبنی مِــنْه بَــعْدَ بُــعْدٍ و خَصَّنی اللّه واصْطَفَانی

منابع

دیوان الحلاج، ص ۹۵، به نقل از طواسین. **جواهر**، عبداللّه صاری، مجلد ۵، ص ۱۲۰.
الروض الفائض، حریفیش مکی، ص ۲۳۳. **نسخه (ک)**، ص ۵ـ۸۴.

لغات

جنانی: الجنان، قلب، درون، دل.
اِصطفانی: برگزیدی مرا.
خَصَّ: برگزیدن، التفات نمودن، بخشیدن، عطا کردن، ارزانی داشتن، مقرر داشتن.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۹۷

إرْجِعْ إلی اللّهِ، إنَّ الغایة اللّهُ - فَلاَ إلهَ - إذَا بَالَغْتَ - إلاَّ هُو
و إنَّهُ لَمَعَ الخَلْقِ الّذینَ لَهُمْ فی المیمِ و العینِ و التَّقدِیسِ معناهُ
مَعْنَاهُ فی شَفَتِی، مَنْ حَلَّ منعقداً عَنِ التَّهجّی إلی خَلْقٍ لَهُ فَاهُوا
فَإنْ تَشُکَّ، فَدَبِّرْ قولَ صَاحِبِکُمْ حتّی یقولَ بِنَفْیِ الشَّکِّ هذا هُو
فَالمیمُ یُفتَحُ أعْلاهُ و أسْفَلُهُ والعَیْنُ یُفْتَحُ أقْصَاهُ و أدْنَاهُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۱، به نقل از *نسخهٔ خطی* قازان، ص ۵۱. *نسخه خطی* لندن، ص ۳۳۹. *نسخهٔ خطی* سلیمانیه، ص ۱۳. *نسخهٔ خطی* تیمور، ص ۴۰. *اخبار الحلاج*، صص ۲-۷۱. *نسخهٔ* (ک)، ص ۹۱.

لغات



المیم و العین: از حروف الفبا.
التهجّی: حروف از الف تا یا.
شفة: لب، لبه، کناره، حاشیه، در اینجا به معنای لب و دهان است.

تحقیق

ابراهیم بن سمعان گوید: حلاج را در مسجد منصور دیدم. دو دینار با خود داشتم تا در غیر راه اطاعت خدا آن را به کار گیرم. در این هنگام فقیری آمد و از من چیزی خواست حلاج گفت: «ای ابراهیم، آنچه با خود داری به او بده.» من متحیر شدم.

حلاج گفت: «متحیر مشو، صدقه آن دو دینار بهتر است از صرف آن در راهی که می‌خواهی.»

گفتم: «ای شیخ این را از کجا یافتی؟»

گفت: «هر دلی که از غیر خدا خالی باشد، غیب را می‌بیند و از رازها آگاهی می‌یابد.»

گفتم: «ای شیخ مرا اندرزی حکیمانه فرما.»

گفت: «کسی که خدا را از میم و عین (مع؛ با) بخواهد، می‌یابد و آنکه او را در حرف میان دو حرف «الف» و «نون» (حرف یا در أین؛ کجا) بخواهد، هرگز نیابد. خداوند از مبهمات و پندارها پاک و منزه، و از افکار پراکنده برتر است.» آنگاه چنین سرود. (اربعة نصوص، ص ۱۸۴، ترجمه قاسم میرآخوری)

۹۸

مَنْ رَامَهُ بالعَقْلِ مُسْتَرْشِداً أَسْـرَحَهُ فـی حَـیْرةٍ یَـلْهُو
قَدْ شَابَ بالتَّدْلیسِ أَسْرارَهُ یقولُ فی حَیْرَتِهِ، هَـلْ هُـو

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۲، به نقل از ***نسخهٔ خطی*** قازان، ص ۷۲. ***نسخه خطی*** لندن، ص ۳۲۷. ***التعرف***، کلابازی، ص ۳۷. ***نقد النصوص فی شرح نقش النصوص***، جامی. ***نسخهٔ خطی*** پاریس. ***اخبار الحلاج***، ص ۹۳. ***نسخهٔ (ک)***، ص ۱۰۲.

لغات

مسترشداً: هدایت شده.
حَیْرة: پریشانی، حیرانی، سرگشتگی، سرگردانی.
یَلْهُو: سرگرم کردن، مشغول کردن، وقت‌گذرانی کردن، علاقه‌مند شدن.
شاب: مخلوط کردن، قاطی کردن، خراب کردن، آمیختن، مخلوط شدن.
تدلیس: خدعه، تقلب، نیرنگ، جعل کردن، گول زدن.

تحقیق

ابراهیم بن محمد نهروان گوید: حلاج را در مسجد نهروان دیدم که در زوایه‌ای نماز می‌خواند و قرآن را در دو رکعت ختم کرد، چون تمام شد بر او سلام کردم و گفتم: «ای شیخ! برایم از توحید بگوی.»

گفت: «بدان که بنده اگر پروردگارش را توحید کند، خود را اثبات کرده است و آنکه خود را اثبات کند، مرتکب شرک خفی شده است. خدا خود بر زبان هر بنده‌ای از بندگانش که بخواهد خود را توحید می‌کند و اگر خدا خویش را بر زبان من توحید کرده، این از لطف و همّتی است که بر من دارد، وگرنه ای برادر مرا با توحید چه کار؟» آنگاه این اشعار را سرود. (همان، ص ۱۹۵)

۹۹

لَسْتُ بـالتَّوحِيدِ أَلْـهُو	غَـيْرَ أَنّی عَـنْهُ أَسْـهُو
كيفَ أَسْهُو؟ كيفَ أَلْهُو	وَ صَـحيحٌ أَنَّـنی هُـو

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۳، به نقل از نسخهٔ خطی لندن، ص ۳۴۲، سعدی ضناوی، ص ۷۴.

لغات

أسهو: فراموشی و غفلت از چیزی.

ألهو: بازیچه، سرگرمی، وقت‌گذرانی، تفریح.



۱۰۰

إسْمٌ معَ الخَلْقِ قدتاهُوا بِهِ وَلَهاً	لِيَعْلَمُوا منهُ معنىً مِنْ مَعَانِيهِ
واللّهِ، لا وَصَلُوا مِنْهُ إلى سَبَبٍ	حَتَّى يكونَ الذى أبداهُ يُبْدِيهِ

منابع

دیوان الحلاج، صص ۵-۱۰۴، به نقل از **نسخهٔ خطی** لندن، ص ۳۲۷. **نسخهٔ خطی** قازان، ص۸۷. **نسخهٔ** (ک)، ص ۹۴. سعدی ضناوی، ص ۷۴.

تحقیق

در بیت دوم به جای «لاوصلوا» در *دیوان الحلاج*، «لایصلوا» آمده است.



۱۰۱

یـا سِرَّ سِرِّی یَـدِقُّ حـتی یَخْفی علی وَهْمِ کـلِّ حیِّ
و ظـاهراً بـاطناً تـجلّی لِکُـلِّ شـیءٍ بکُـلِّ شـیءٍ
إنَّ اِعـتذارِی إلیک جَـهْلٌ وعَـظْمُ شَکٍّ و فَـرْطُ عِـیِّ
یا جُملةَ الکلِّ لستَ غـیری فَـما اعـتذارِی إذاً إلیَّ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۳، *رسالة الغفران*، ابی‌العلاء المعری، ص ۱۵. *اللمع*، سراج، ص ۳۵۴، به نقل از *نسخهٔ خطی* قازان، ص ۹۵. *نسخهٔ خطی* تیمور، صص ۱۴-۱۳، *اخبار الحلاج*. *مشارق انوار القلوب*، ابن دباغ، ص ۴۳. *نسخهٔ* (ک)، ص ۹۵.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

تجلّی: آشکار و واضح.
محمّی: عجز و ناتوانی.
اعتذار: عذر، اعتذار، پوزش، معذرت خواستن، دستاویز کردن.
عِیّ: گمراه شدن، ره گم کردن، ناتوان بودن، فروماندن، گنگ شدن، بیمار شدن.

تحقیق

۱. در مصرع اول بیت اول یَدقُّ در برخی از نسخه‌ها، تَدقُّ آمده است.
۲. بیت سوم به صورت: إن اعتذاری الیک منّی لفرط عیّ و فرط عَیّی
۳. ابوعلی فارسی گوید: حلاج را درحلقهٔ شاگردان ابوبکر شبلی ایستاده دیدم. گفتم: «به خدا سوگند که به زودی چوبه داری را به خون خود آلوده خواهی کرد.» حلاج آستین پیراهن خود را بر چهرهٔ خویش افشاند و چنین سرود. (همان، ص ۲۰۶)

۱۰۲

لا کُنْتُ إنْ کُنْتُ أدْرِی | کَیْفَ السَّبِیلُ إلیکا
أفنیتَنی عَنْ جَمیعی | فَصِرْتُ أبْکی عَلَیْکا

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۱۸، به نقل از ***کشف المحجوب***، هُجویری، ص ۳۲۷، ***طبقات الصوفیة*** انصاری. ***حیاة الحیوان***، دمیری. سعدی ضناوی، ص ۷۶.

لغات

سبیل: راه، جاده، مسیر، گذرگاه.



تحقیق

در طبقات‌الصوفیه، انصاری مصرع دوم بیت دوم به صورت «فصرت وقفاً علیکا» و در ***حیاة الحیوان*** «فکنت سلم یدیکا» آمده است.

۱۰۳

كَانَتْ لِقَلْبِی أهواءٌ مُفَرَّقَةٌ   فاستجمعتْ، مُذْرأتْکَ العَیْنُ، أهوایی
فَصَار یَحْسِدُنِی مَنْ كُنْتُ أحسُدُهُ   وَ صِرْتُ مَوْلَی الوَرَی مُذْصِرْتَ مولایی
تَرَكْتُ لِلنّاسِ دُنْیَاهُمْ وَ دِینَهُمْ   شُغْلاً بِحُبّکَ یا دِینی و دُنْیایی
مَا لاَمَنِی فِیکَ أحْبَابِی وَ أعْدَایِی   إلاّ لِغَفْلَتِهِمْ عَنْ عُظْمِ بَلْوایی
أشْعَلْتَ فی كَبِدِی نَارَیْنِ واحدةٌ   بَیْنَ الضُّلوعِ و أُخری بین أحشایِی
و لا هَمَمْتُ بِشُرْبِ الماءِ مِنْ عَطَشٍ   إلاّ رأیْتُ خَیالاً منکَ فی الماء
النّارُ أبردُ من ثَلْجٍ عَلَی كَبِدی   والسّیفُ ألْیَنُ لِی مِنْ هَجْرِ مولایی

منابع

دیوان الحلاج، صص ۹ـ۳۸، به نقل از *نسخهٔ خطی* لندن، ص ۳۲۹. *احیاءالعلوم*، غزالی، قسمت ۴، ص ۲۲۲. *تفسیر سورهٔ الرعد*، بقلی. *طبقات الشافعیه*، سبکی، مجلد ۶، ص ۴۰۶. *نسخ خطی ترکیه*، مجلد ۳، ص ۸۰۵. *کشکول*، *بهاءالدین عاملی*، ص ۹۷. *طرائق الحقایق*، علی معصومی، مجلد ۲، ص ۱۷۱. *مشارق انوار القلوب*، ابن دبّاغ، ص ۸۵. *نسخهٔ* (ک)، صص ۱ـ۱۰۰.

لغات

اهواء: از هَوی؛ عشق، مهر، محبت، علاقه، دلبستگی، شور، دلدادگی، تمایل، گرایش، رغبت، آرزو، اشتیاق، خواهش، میل، هوس، شهوت.
مفرقة: گوناگون، پراکنده، اختلاف، تمایز، پراکندگی، تشتت.
الوری: خلق، مخلوقات، موجودات فانی، کائنات.
دنیا: مقابل آخرت، ازدنی، پست، نزدیک، پایین، نامرغوب، ناچیز، کم‌اهمیت، جهان، گیتی، زندگی مادی، جهان خاکی.
حسد: رشک، حسد، غبطه.

دین: اقرار داشتن، عقیده، ایمان، اعتقاد، دین، آیین.

احباب: جمع حبیب، دوستان، معشوقان، عزیزان، محبوبان.

اعداء: جمع عدو، دشمنان، معاندان، متجاوزان.

بلوا: آزمایش، آزمایش سخت، محنت، بدبختی، مصیبت، نیاز، حاجت.

کبد: داخل، درون، دل، جگر، میان، مرکز، وسط.

ضلوع: جمع ضلع؛ دنده، قفسه سینه، ضلع به معنای گرایش، دلبستگی، عشق نیز هست.

اِحشا: از حشا؛ درون، داخل، روده‌ها، جایی که در آن چیزی را پر کنند.

اَبرد: از بَرد؛ سردتر، خنک‌تر، به معنای تسکین و آرامش نیز هست.

اَلین: از لین؛ نرم‌تر، لطیف‌تر، انعطاف‌پذیرتر، ملایم‌تر، سبک‌تر، مهربان‌تر، به معنای تسلیم و مدارا و سازش نیز هست.

هَجر: رها کردن، ترک، جدایی، دوری، پرهیز، اجتناب، دوری از معشوق، به معنای گرما نیز هست.



تحقیق

۱. در *دیوان الحلاج* پنج بیت اول آمده است.

۲. ماسینیون دو بیت آخر را از ثعالبی می‌داند.

۱۰۴

أُرِيــدُکَ لا أُرِيــدُکَ لِلثَّوابِ ولکــنّي أُرِيــدُکَ لِــلعِقَابِ
فَکُــلُّ مآربِــی قَــدْ نِلْتُ مِنْهَا سِوَی مَلْذُوذِ وَجْدِی بِالعَذَابِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۴۳، ***محاسن المجالس***، ابن عریف. ***نسخهٔ خطی*** برلین رقم ۲۸۳۴، ص ۱۵۰. ***فتوحات مکّیه***، مجلد ۱، ص ۷۸۲، مجلد ۲، ص ۴۱۲، ۶۸۲، ۷۳۲، مجلد ۴، ص ۲۰۴. ***شرح فصوص*** قیصری، ص ۴۰۳. ***لطائف***، قشیری. ***تاریخ بغداد***، خطیب بغدادی، مجلد ۸، ص ۱۱۶. ***البدایة و النهایة***، ابن کثیر، مجلد ۱۱، ص ۱۳۳. ***نشر المحاسن الغالیه***، یافعی، مجلد ۱، ص ۱۱۶. ***مشارق انوارالقلوب***، ابن دباغ، ص ۸۶

لغات

ثواب: از ثوب به معنای جزا، پاداش، ثواب، پاداش نیک.
عقاب: از عقوبة؛ جریمه، تنبیه، مجازات، کیفر، سزا، عقوبت.
مآرب: از مأرب؛ آرزو، میل، نیاز، مقصد، هدف، نشانه، نشان، پایان.
مَلْذوذ: از لذة؛ خوشی، شادمانی، لذت، خشنود شدن، فریبندگی، وجد و جذبه.
وجد: احساس شدید، شور، شوق، حال و هوای عشق، وجد و حال، جذبهٔ عشق.
عذاب: عذاب، درد، رنج، الم، تنبیه، تأدیب، شکنجه، آزار.

تحقیق

۱. در بیت اول به جای «اریدک»، «احبّک» در ***مشارق انوار القلوب*** ابن دباغ و نیز ***مدارج السالکین***، ابن قیم جوزی آمده است.
۲. یافعی این دو بیت را به ابویزید بسطامی (۲۶۱ هـ ۸۷۴ م) منتسب می‌دانند.
۳. رضوان بن محمد دینوری از معروف بن محمد صوفی و او از خلدی و خلدی نیز از ابن عطا نقل کرده که حسین بن منصور این دو بیت را برای ما سرود:
چون ابن‌عطاء این ابیات را شنید، گفت: این چیزی است که درد دل را می‌افزاید و شیفتگی را بسیار می‌کند و اندوه را شعله‌ور می‌نماید و اسیر عشق می‌گرداند. چون صفا و وفا پدیدار شود به صورت عذاب آشکار می‌گردد. و پیوسته از سوی حق، عذاب می‌بارد. (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۱۸۱)

۱۰۵

أنْعَى إليكَ نُفُوساً طَاحَ شَاهِدُهَا فيما وَرَا الحَيْثُ يُلْقَى شَاهِدُ القِدَمِ
أنْعَى إليكَ قلوباً طَالَما هَطَلَتْ سَحَائِبُ الوَحْيِ فيها أبْحُرُ الحِكَمِ
أنْعى إليكَ لِسَانَ الحَقِّ مُذْزَمَنٍ أوْدَى وَ تَذْكَارُه فى الوَهْمِ كالعَدَمِ
أنْعَى إليكَ بَيَاناً تَسْتَكِينُ لَهُ أقْوَالُ كُلِّ فَصِيحٍ مِقْوَلٍ فَهِمِ
أنْعَى إليكَ إشَارَاتِ القُلُوبِ مَعاً لَمْ يبقَ مِنْهُنَّ إلاّ دَارِسُ الرِّمَمِ
أنْعَى و حُبُّكَ، أخْلاَقاً لِطَائِفَةٍ كانَتْ مَطَايَاهُمُ مِنْ مَكْمَدِ الكَظَمِ
مَضَى الجميعُ فلا عَيْنٌ و لا أثَرٌ مُضِيَّ عَادٍ وَ فُقْدَانَ الأُلَى إرَمِ
وَ خَلَّفُوا مَعْشَراً يُجْرُونَ لُبْسَتَهُمْ أعْيَا مِنَ البُهْمِ بَلْ أعْيَا مِنَ النَّعَمِ

منابع

دیوان الحلاج، صص ۵-۲۴، به نقل از *نسخهٔ خطی* قازان، ص ۱۳ (ابیات ۱، ۳، ۸-۶). *نسخهٔ خطی* لندن، ص ۳۳۴ (ابیات ۱، ۸-۶). *حقائق التفسیر*. *تاریخ بغداد*، مجلد ۸، ص ۱۳۰. *اخبار الحلاج*، ص ۱۲ (ابیات ۸-۱). *عوارف المعارف*، ابی حفص سهروردی، ص ۱۵. *البدایة و النهایة*، ابن کثیر، مجلد ۱۱، ص ۱۴۲.

لغات

أنعي: خبر می‌دهم.
طاح: هلاک شد و سقوط کرد، از بین رفت، تباه شد، گمراه شد، سرگردان شد، نابود شد.
الشاهد: حاضر، گواه، مشاهده کننده، حق را به اعتبار ظهور، «شاهد» گویند، گاه منظور از شاهد، معشوق است.
الحیث: مکان.
والقِدَم: زمان أزلی، زمان قدیم، روزگار کهن، گذشته خیلی دور، عهد عتیق، عهد باستان، زمان بی‌آغاز.
شاهدالقدم: شاهد به معنای حاضر، ناظر، بیننده، و در اصطلاح صوفی عبارت از آن

چیزی است که در آن دل انسان حاضر می‌باشد و یاد آن غالب است، اگر علم غالب باشد، او شاهد علم است و اگر وجد غالب باشد شاهد وجد است و اگر حق غالب باشد، شاهد حق است. شاهدالقدم منظور حق و خداست به اعتبار ظهور و حضور او.

هطلتْ: نزلت، فرود آمد، پایین آمد، باریدن، سیل‌آسا باریدن.

البیان: نام قرآن، می‌فرماید: «خَلَقَ الْإِنْسانَ عَلَّمَهُ الْبَیانَ».[1]

دارس: بقایا، آثار به جا مانده از چیزی، ویرانه، خرابه، کهنه و مندرس.

الرمم: جمع الرِمّة: استخوانهای باقی مانده از بدن.

مکمد: اندوه شدید، غم فراوان، تیره شدن، دردمند و غصه‌دار شدن، افسرده، تیره رنگ.

الکظم: خشم و قهر، قرآن می‌فرماید: «وَابْیَضَّتْ عَیْناهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ کَظِیمٌ».[2]

المطایا: وسایلی که مردم به وسیلهٔ آن به مقصدشان می‌رسند.

البُهَم: جمع بهیمة، حیوان.

طالما: دیرزمانی، از دیرباز، تا وقتی، مادام که.

سحائب: ابرها.

عدم: نیستی، ناوجودی، فقدان، بی‌وجودی.



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تحقیق

۱. در برخی از مصادر در بیت اول به جای «طاحَ شاهدها»، «طاش شاهدها» آمده است.

۲. در مصرع دوم بیت اول در *تاریخ بغداد* به صورت «فیما ورا الحیث اوفی شاهد القدم» آمده است.

۳. در *طبقات صوفیه* در بیت دوم به جای «سحائب الوحی»، «سحائب الوجد» ضبط شده است.

۴. در بیت ششم در کتاب *اللمع* به جای «مکمد»، «مکمن» آمده است.

۵. در بیت هشتم به جای یجرون در *تاریخ‌الاسلام* ذهبی، یحدون آمده است. و در *اخبارالحلاج*، «لبستهم» به صورت «لبسهم» ضبط شده است.

---

۱. رحمن، آیات ۴ـ۳؛ انسان را آفرید و به تعلیم بیان داد.

۲. یوسف، آیه ۸۴؛ و چشمانش از غم سپیدی گرفت و همچنان خشم خود فرو می‌خورد.

۱۰۶

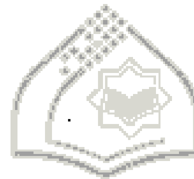
مِثالُکَ فی عینی و ذکرکَ فی فمی و مثواکَ فی قلبی فاینَ تغیبُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۶.

لغات

مثواک: المثوی، منزلی که در آن اقامت کنند.



۱۰۷

فقلتُ أخلائی هی الشمسُ نورُهَا　　　قــریبٌ ولکــنْ فـی تـناوِلِها بُـعْدُ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۰۷. ***نسخهٔ*** (ک)، ص ۱۰۸، ***اخبارالحلاج***، ص ۸۰، ***نسخهٔ خطی لندن***، ص ۳۳۹، ***نسخهٔ خطی سلیمانیه*** در استامبول، ص ۱۳، ***نسخهٔ خطی قازان***، ص ۵۹، ***نسخهٔ خطی تیمور***، ص ۴۴.

لغات

اخلاء: دوستان، یاران، همنشینان، هم‌صحبتان.

قریب: نزدیک، قابل دسترسی.

تناول: دسترسی، اجازه دستیابی.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تحقیق

حسین بن حمدان گوید: روزی نزد حلاج رفتم و به او گفتم: «می‌خواهم خدا را بیابم، کجا او را بجویم؟»

گونه‌های حلاج سرخ شد و گفت:

«خدا در زمان و مکان و دلها نگنجد و بر بندگان آشکار نشود و به چشم‌ها و وهمها و پندارها در نیابد. او با صفت قدیم از آفریدگان جداست، همچنانکه آفریدگان به صفت حدوث از او جدا هستند و آن را که چنین صفتی است چگونه می‌توان به او راه جُست؟»

آنگاه گریست و گفت:

فقلتُ اخلائی هی الشمسُ نورُهَا　　　قــریبٌ ولکــن فـی تـناولها بُـعدُ

اخبارالحلاج تحقیق لویی ماسینیون و پاول کراوس، ترجمه نگارنده در چهارمتن منتشر نشده از زندگی حلاج، انتشارات یادآوران، قطعه ۵۱)

۱۰۸

لئِن أمْسيْتُ فی ثَوْبَیْ عَدیمٍ لَـقَدْ بَـلِیَا عَلَی حُرٍّ کَـریمِ
فلا یَحْزُنْکَ أنْ أبْصَرْتَ حالاً مُـغَیِّرَةً عَـن الحَـالِ القَـدیمِ
فَلِی نَفْسٌ سَتَتْلَفُ او سَتَرْقَی لَعَمْرُکَ بِی الی أمرٍ جَسیمِ

منابع

دیوان حلاج، ص ۱۱۹، به نقل از ابن قیم جوزی. *مدارک*، ج ۲، ص ۱۶۹. *تاریخ بغداد*، خطیب، ج ۸، ص ۱۱۷. *البدایة و النهایة*، ابن کثیر، ج ۱۱، ص ۱۳۴. *مراة‌الجنان*، یافعی، ج ۲، ص ۲۵۸. *دایرة‌المعارف*، بستانی، ج ۷، ص ۱۵۳. *طبقات شعرانی*، ج ۱، ص ۹۳، سعدی ضناوی، ص ۹۸.



لغات

بَلِیا: لباس پوسیده، کهنه، فرسوده.
عدیم: محروم، تهی، بی‌بهره، عاری، فقدان.
حرّ: آزاده، خالص، پاک، بی‌غش، رها، آزاداندیش.
مغیرة: دگرگون، متحول، خلاف، برخلاف.
تتلف: نابود شدن، ویران شدن، خراب شدن، فاسد شدن، به هدر دادن.
ترقی: ترقی، بالا رفتن، طی کردن، مدارج بالا، صعود کردن.
أبصر: دیدن، مشاهده کردن، ملاحظه کردن.

تحقیق

۱. ماسینیون گوید: وطواط این قطعه را به سمنون محب منتسب کرده است.
۲. در بیت دوم به جای «فلا یحزنک» در *مرآة‌الجنان* «فلا یغرّرک» آمده است.
۳. در بیت سوم به جای «ستتلف» در *تاریخ بغداد* «ستذهب» آمده است.
و در *مرآة‌الجنان* به جای «لعمرک بی»، «لعمرالله فیّ» ضبط شده است.

۱۰۹

اللّه يَعْلَمُ مَا فِي النَّفسِ جَارِحَةٌ   اِلاَّ و ذِكْـرُكَ فـيها قَـبْلَ ما فيها
وَ لا تَـنَفَّسْتُ اِلاَّ كُنْتَ فـى نَـفسى   تَجْرِى بِكَ الرّوحُ منّى فى مَجَارِيها
أو كانتِ العَيْنُ مُذْفارَقْتكُمْ نَظَرَتْ   شَـيْئاً سِـواكُـمْ فَـخَانَتْها اَمـانِيها
او كـانت النـفس بعدَ البُـعد آلفـةٌ   خَـلْقاً عَـدَاكَ فـلا نالت امانيها

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۲۶. *جامع‌الانوار*، البندنیجی، ص ۲۲۶. *تکلمة تاریخ طبری*، همدانی، ص ۹۸. *بهجة‌الاسرار*، الشطنوفی، ص ۲۲۱. *روضات الجنات*، خوانساری، ص ۲۳۶.

لغات

جارحة: عضو، اندام بدن.
آلفة: الفت، صمیمیت، نزدیکی، دوستی، عشق، محبت، سازش، هماهنگی، سازگاری.

تحقیق

بیت چهارم در کتاب *بهجة‌الاسرار* به صورت زیر آمده است:

اوکانت النفسُ تدعونی إلی سکن   سِواک فاحتکمت فیها اعادیها

۱۱۰

أيـا مَــنْ طَرْفُهُ سِحْرُ ... وَ يَـا مَــن رِيقُهُ خَمْرُ
تَـجَاسَرْتُ فَكَاشَفْتُكَ ... لِمَّــا غَــلَبَ الصَّـبْرُ
وَ مَا أحْسَنَ فِى مِثْلِكَ ... أنْ يُــنْتَهَكَ السِّـتْرُ
وِ إنْ لامَــنِيَ النَّــاسُ ... فَفِى وجهِكَ لِى عُـذْرُ
لأنَّ البَــدْرَ مُــحْتَاجٌ ... إلى وَجْــهِكَ يـابَدْرٌ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۱۰. *تکلمة تاریخ الطبری*، همدانی، ص ۳۱۰. *وفیات الاعیان*، ابن‌خلکان، ج ۴، ص ۳۲۷. سعدی ضناوی، ص ۹۰.

لغات

طَرْف: چشم، نگاه.
ریق: آب دهان.
ستر: پرده، حجاب، پوشش، حائل، مانع.
سِحر: سحر، افسون، جادو، فریب، فریبنده.
تجاسَرَ: از جسارت، جرأت کردن، دلیری کردن، جسوری کردن، گستاخی کردن، بی‌شرمی کردن، جسارت ورزیدن.
کاشف: آشکار ساختن، برملا ساختن، نشان دادن، بروز دادن، معلوم کردن، واضح کردن، باخبر کردن.
عُذر: عذر، معذرت، پوزش، بهانه، دستاویز.
بدر: ماه پر، بدر، ماه شب چهاردهم.
اَنتهک: تحلیل بردن، لاغر کردن، پرده‌دری کردن.
انتهک السِّتر: پرده برداشتن، حجاب برگرفتن.
لامَنی: از لَوْم؛ سرزنش کردن، ملامت کردن، خرده گرفتن.

تحقیق

۱. ماسینیون معتقد است که این ابیات از حسین بن ضحّاک الخلیع (۸۲۴/۲۵۰ م).
۲. در بیت چهارم «ان لامنی» در *دیوان الحلاج* به صورت «لَئن عنّفی» ضبط شده است.

۱۱۱

تبارک مَشیئتک یا ربی و سیدی | تبارکت مَشیئتکِ یا قصدی و مرادی
یا ذات وجودی و غایة رغبتی | یا حدیثی و ایمائی و رمزی
یا کل کلی یا سمعی و یا بصری | یا جمعیتی و عنصری و اجزایی

منابع

طواسین، تحقیق لویی ماسینیون، مقدمه. *کشف‌المحجوب*، هجویری، مبحث فنا.

لغات

تبارک: تبرک یافتن، خجسته شدن، بلند مرتبه است خداوند. نیک گرفتن چیزی.

مشیئت: خواست، اراده، آرزو، اختیار، میل.

قصد: منظور، نیت، هدف، مقصود، اراده، عزم، خواسته، سبب، موجب.

مراد: منظور، مقصود، معشوق، محبوب، خواسته.

رغبت: آرزو، میل، رغبت، خواسته، خواهش، اشتیاق، شوق، مطلوب.

سمع: شنوایی، گوش، حس شنوایی.

بصر: بینایی، نگاه، نظر، چشم، دید.

جمعیت: از جمع، گروه کل، همه.

عنصر: بنیاد، منشاء، سرچشمه، نژاد، تبار، گوهر، جزء، عضو.

۱۱۲

کُن لِی کَمَا کُنْتَ لی — فـی حـینَ لَـمْ أَکُـنِ
یا مَنْ بِهِ صِرْتُ بَیْنَ — الرُّزْءِ والحَـزَنِ

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۱۸. سعدی ضناوی، ص ۱۰۱، الکامل الشیبی، ص ۱۲۴، عبدالناصر ابوهارون، ص ۲۱۶.

لغات

الرُّزء: مصیبت بسیار بزرگ.

تحقیق

ماسینیون معتقد است که این اشعار از آنِ سمنون محب است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۱۳

طَـلَبْتُ المُسْـتَقَرَّ بكُـلِّ ارضٍ فَـلَمْ اَرَلی بـارضٍ مُسْـتَقرّاً
فنلت منّ الزمـان و نـال مِـنّی و کـانَ مَـنالُهُ حُـلواً و مُـرّاً
أطعْتُ مَطامعی فَـاسْتَعْبَدَتنی وَلَوَ انّـی قَـنَعْتُ لَکُنْتَ حُـرّاً

منابع

دیوان الحلاج، ص ۱۱۴. ***تاریخ بغداد***، خطیب بغدادی، مجلد ۸، ص ۱۳۰، ***اربعة‌نصوص***، نص سلمی، ص ۲۳، ***البدایةوالنهایة***، ابن کثیر، ۱۴۲/۱۱، ***مرآةالجنان***، یافعی، ج ۲، ص ۲۵۸، ***جامع‌الانوار***، بندیجی، ص ۳۵۲، ***احیاء علوم الدین***، غزالی، ج ۳، ص ۲۵۱.

لغات

نال: دادن، تقدیم کردن، عطا کردن، بخشیدن، ارزانی داشتن.
حُلو: شیرین، حلاوت، لذیذ، دلربا، زیبا، قشنگ.
مُر: تلخی، ناگواری، تندی.
مستقر: استقرار، اقامت، سکونت، آرام گرفتن، گذراندن، آرامش.
زمان: زمان، عهد، روزگار، مدت، سرنوشت، قسمت، تقدیر.

تحقیق

۱. در بعضی از منابع بیت دوم به صورت
وَذقتُ من الزمان و ذاق منی و کان مذاقه حُلْواً و مُرّاً آمده است.
روزگار را چیدم، و او هم مرا چید در حالی که طعم آن تلخ و شیرین بود.
۲. ماسینیون این اشعار را منتسب به ابن‌العتاهیه می‌داند. و جَنبیره آن را به حلاج نسبت می‌دهد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۱۴

راعَبتَنی بِالفاظ حَتَّی حُمیتُ عَن مَرْبَع وَرِی
فَأنْتَ عند الخِصامِ عُذری و فی ظَلماتی فَأنْتَ رِئی
اِذا امْتطی العارف المُصَلّی أسْرَی اِلی مَنْظر علیٍّ
وَ غاضَ فی ابحرٍ غزارِ تفیضُ بِالخاطِرِ الوَحّی
فضَّ ختامَ الغُیوبِ عَمّا یُحیی فُؤادَ التجی الوَلیِّ
مَنْ حَارَ فی دهشةِ التلافی اَبْصرتهُ مَیّتا کَحیٍّ

منابع

سعدی ضناوی، ص ۷۷.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لغات

مَرْبَع: مرغزار، چراگاه، منزلگاه، خیمه گاه.

خِصام: منازعه، ستیز، دشمنی، مشاجره، مرافعه.

ظِلماء: تشنگی، تشنه بودن، تشنه.

ریی: سیرابی، رفع تشنگی.

غِزار: فراوان، وفور، بسیار، کثیر، پُر.

فضَّ: شکست، پراکنده کرد، خاتمه داد.

شبحی: دلواپس، نگران، مشوش، مضطرب، دلنگران، اندوهگین.

دهشة: حیرت، تعجب، سرگشتگی، شگفتی، بهت، گیجی، سردرگمی، وحشت و هراس.

میت: مرده.

ترجمه اشعار

۱

بصیرتم آغاز بیماری است
وای بر قلبم که گناهی ندارد
ای یار بیمار گشته‌ام
آیا مرا به حال بیماری رها می‌کنی؟

۲

تا کی در دریای گناهان باشی
خود را با او، که تو را می‌بیند، ولی تو او را نمی‌بینی، یکسان می‌دانی؟
ظاهری زهد گونه و متقی داری
و کردارت کردار کسی است که از هوایش پیروی کرده باشد
ای آنکه چون با معصیت‌ها خلوت گزیده‌ای
چشمان خدا تو را می‌بیند
آیا به خاطر عصیانت طلب بخشش داری؟
بی‌آنکه خشنودی وی را در نظر بگیری
آیا با گناه و خطاها شادمان می‌شوی؟
و آنکه به جز او کسی نیست (خدا را) فراموش کرده‌ای؟
پس قبل از مرگ و قبل از فرارسیدن روزی که بنده با
دستهای خویش فراهم آورده توبه کن

۳

چون سواران هلاک‌کننده تو را فراگیرند

با ناامیدی آواز یأس سرمی‌دهی
پس با دست چپ سپر فروتنی برگیر
و با دست راست شمشیر خونریز
و خودت، ترسان باش
و از کمین جفا برحذر باش
و اگر با تاریکی و ظلمت سفر، رویارو شدی
با مشعلهای نور صفا برو
و به دوست بگو، چون خواری‌ام را می‌بینی
بکوش تا مرا قبل از دیدار ببخشایی
به راستی که «عشق» بازگشتی ندارد
مگر به جای آرزو

۴

کدام سرزمین، از تو خالی است
تا برخیزند و تو را در آسمان جستجو کنند؟
تو آنها را می‌بینی که ظاهراً تو را می‌جویند
ولی به خاطر نابینایی تو را نمی‌بینند

۵

عشق همیشه قدیم بود
در ازل همه چیز از عشق آغاز شد
عشق حادث نیست چون حدوث صفت است
برای آنکس که او را کشته‌اند
زندگی است
صفاتش از اوست
که حدوث در او راه ندارد

و چیز حادث مبدأش به غیر اشیاء نباشد
چون شروع به آفرینش کرد
عشقش صفتی در آن پدید آورد
و در آن نور درخشید
و لام با الف معطوف و یگانه باشد
آن دو در سَبْق پیش از این معناء یگانه هستند.
و در جدایی دو تا هستند چون جمع شوند
در جدایی آن دو عبد و مولا هستند
این چنین است حقایق: در حقیقت آتش شوق سوزان است
چه بمانند و چه بروند
بدون اقتدار خوار و ذلیل شدند
در هنگامیکه از شدت عشق و اشتیاق
سرگشته و متحیر شدند
همانان بزرگواری از خواری پدید می‌آید



۶

ای بیننده بنده چه خواهد کرد
در حالی که قضاء و قدر
بر او جاری است
در هر حال بر او جاری است
او را کتف بسته در دریا انداخت
و به او گفت:
بر توست که از آب نجات یابی

۷

لبّیک لبّیک، ای راز من، ای رمز من

لبّیک لبّیک ای قصد من، معنای من
من تو را می‌خوانم یا تو مرا؟
من تو را ندا می‌کنم یا تو مرا؟
ای سرچشمهٔ همه وجودم
ای غایت مقصودم
ای کلام و اشاراتم
ای همهٔ وجودم
ای چشمم! و ای گوشم!
ای کلّ وجودم
و ای تار و پودم
ای کلّ وجودم
و ای مستور در همه چیز
و ای کلّ وجودت مستور در معنای من
ای که روحم بسته به توست
وجد از دست رفت، و اسیر آرزوهایم شدم
از غم فراق وطنم زاری می‌کنم
در نوحه‌خوانی از دشمنانم کمک می‌خواهم
نزدیک می‌شوم، ترس دورم می‌کند
و آشفته می‌کند مرا
شوقی است که در اعماق درونم جای دارد
با عشقی که مرا پریشان کرده است، چگونه بسازم؟
ای دوست من، طبیبان همه از درمانم عاجز مانده‌اند
گویند: درمانِ تو نزدِ اوست
گویم: چسان باشد خودْ دردْ مداوایم؟
عشق به مولایم، نحیف و بیمارم کرد
پس چگونه از دوست، به دوست شکایت برم؟

تاب و توانم از اوست، دل گواه آن است

و جز ایما و اشاره، هیچ تفسیری از آن ندارد

وای بر من، هیهات بر من

فریاد از من، چون اصل آشوب منم

بسان غریقی در دریا

که سرانگشتانش از آب بیرون مانده است

من نیز بازیچه دریایم

هیچ کس از آنچه از مدّ به من رسید، آگاه نیست

مگر آنکه در اندوه شدیدیم شریک شود (به درونم حلول کرده باشد)

او به آنچه بر من رفته، آگاه است

بود و نبودم در مشیت اوست

ای غایت آمال و آرزوهایم، ای آرامش و سکونم

ای مایهٔ زندگانی، ای دین و دنیایم

ای فدایت، ای چشمم ای گوشم به من بگو

چرا در دور داشتنم اصرار می‌ورزی؟

اگر تو از چشمانم پنهان باشی

دل، تو را باز در دورهای دور می‌یابد



عشق، پروردگارم، دوستدار (عاشق) است

بخشش برای تو شگفت است

عذاب او برای تو شیرین است

و دوریش از تو، نزدیک است

تو نزد من بمانند روح من هستی

بلکه تو از آن دوست داشتنی‌تر

و برای چشم، چشم هستی

و برای قلب، قلب هستی
حتی از دوست داشتنی (عشقی) که من به واسطه آن تو را دوست دارم
دوست داشتنی‌تری

۹

تسبیح خدای را که ناسوتش را
با رازِ نورِ لاهوتِ فروزانش آشکار ساخت
سپس خود را به خلقش بی‌پرده جلوه‌گر کرد
به هیئت کسی که می‌خورد و می‌نوشد
تا آنجا که مخلوق او توانست او را رویاروی ببیند
بمانند گوشهٔ چشم، از ابرویی به ابرویی می‌رود

۱۰

نوشتم، ولی برای تو ننوشتم
برای روحم ـ بی‌نوشته ـ نوشتم
بین روح و دوستدارانش فرقی نیست
تا من جداگانه با آنها سخن گویم
و هر نوشته‌ای که از تو تراوش کند
بدون آنکه به پاسخ نیازی باشد به تو باز می‌گردد

۱۱

دانش اهلی دارد و ایمان مراتبی
و برای دانشها و اهلش آزمودنی است
و علم یا فروهشتی است یا فراگرفتنی
و دریا یا آرام است یا طوفانی
و دهر دو روز است، یا ناپسند یا پسندیده

و مردم دو گونه‌اند، یا بخشنده‌اند یا گیرنده
به قلبت گوش بسپار، چون به تو راست می‌گوید
به عقلت بنگر چون به تو قدرت «تشخیص» می‌دهد
بی‌پا به فراز کوهی بلند رفتم
در حالی که این کار برای غیر چُو منی سخت دشوار است
به دریا شدم، بی‌آنکه پایم در آن شود
و روح و قلبم با میل و رغبت از آن گذشت
سنگهایش گوهری است که به جز
دستان اهل فهم، دستی بدان نرسد
بی‌دهان از آبش نوشیدم
و حال آنکه آب با دهان نوشیده می‌شود
روحم در قدیم تشنهٔ آن بود
قبل از آنکه جسمم قوام یابد
من یتیمم و مرا اصلی است که بدو پناه می‌برم
و قلبم از غیبت وی تا زنده‌ام غمگین است
کوری بینا هستم و ابلهی زیرک
سخنی دارم، هرگاه بخواهم دیگرگون می‌شود
آنچه من «فهم» کردم صاحبدلان نیز دریافتند
ایشان یاران من هستند و هر که نیکو صفت باشد با ماست
همدیگر را از عالم «ذَرّ» می‌شناسند
و در حالی که همه جا تاریکی حاکم بود،
خورشیدشان طلوع کرد

۱۲

خورشیدِ دوست (یار) شبانه طلوع کرد
آنگاه فروزان شد و دیگر غروب نخواهد کرد

اگر خورشید روز در شب طلوع کند
خورشید دلها هرگز پنهان نمی‌شود
کسی که محبوب را دوست داشته باشد
از سرِ اشتیاق برای دیدار دوست به سویش پرواز می‌کند

۱۳

حُزن و اندوه بس است، چون همواره تو را می‌خوانم
گویی من دور هستم، یا اینکه تو غایبی
بی‌رغبت، از تو نیکی می‌خواهم
حال آنکه هیچ عابدی را به قَدْرِ خویش خواهانِ تو ندیدم

۱۴



با چشم دل، پروردگارم را دیدم
پس گفتم: تو کیستی؟ بگفتا «توام»
تو را نیست کجاها، کجایی
تو را نیست در خور، کجا؟!
تو را نیست هیچ وهم که در وهم بگنجد
پس چه داند که وهم، تو کجائی؟
تو همه جا را فراگرفتی
به طوری که هیچ کجا، بی‌تو نباشد، پس تو کجایی؟
در فنایم، فنای فنایم
و در فنایم تو را یافتم
در محو اسمم و رسم جسمم
پرسیدم از خود پس گفتم: تو
در درون به تو اشاره کردم
فانی شدم از خود و باقی ماندم در تو

تو زندگانی منی و راز قلب منی
پس چگونه باشم، وقتی تو باشی
به همه چیز آگه شدم
پس همه چیز را تو می‌بینم
پروردگارا بخشش و عفو کن
به جز تو به دیگری امیدی ندارم

۱۵

ای اصحابِ ثقه مرا بکشید
که در کشتنم زندگی دائمی است
و مرگم در زندگانیم
و زندگانیم در مرگم
نزد من محو شدن در ذات حق
بالاترین کرامتهاست

و بقایم در صفاتم
از زشت‌ترین گناهان است
در دل ویرانه‌هاتان
جانم از زندگی ملول گشت
پس مرا بکشید و
استخوانهای فانی‌ام را بسوزانید
در غروب این قبرها
بر استخوانهای پوسیده‌ام قدم نهید
در ضمیر روح باقی
راز محبوبم را می‌یابید
همانا من شیخ بزرگی
در بالاترین مرتبه هستم

آنگاه طفلی شیرخواره
در دامان دایگان شدم
در زیر سنگ قبر
در میان شوره‌زاران ساکن شدم
مادرم، پدرش را به دنیا آورد!
این از شگفتی‌هاست
و دخترانم پس از آنکه دخترانم شدند،
خواهرانم گشتند
و این نه از کردار روزگار
و نه از کار زناست
پس اجزای بدنم را
از اجسام شعله‌ورم جمع کنید
از باد و آتش
و آنگاه از آب فرات



همه را در زمینی که
خاکش مرده باشد، بکارید
با او عهد می‌بندی که از
جام‌های گردان سیرابش کنی
از دست ساقیان پرسخاوت
و جویهای جاری.
و چون هفت روز آبیاری‌اش کنی
بهترین گیاهان را خواهد رویاند [1]

---

۱. ملاصدرا (وفات ۱۰۵۰ هـ ق) در تفسیر این ابیات چنین می‌نویسد: یعنی در کشته شدن بدن حیات روح من است و برعکس، یعنی به گونه عکس نقیض منطقی وگرنه لازم می‌آید که دو ضد در یک زبان بر یک موضوع وارد گردند و این محال است و امثال این سخنان که دلالت بر آن دارد که انسان در جهان دیگر باقی است، چه از جهت آشکارا گفتی یا با کنایه و اشاره بیان داشتی بسیار و از مرز شمار بیرون است. لذا سالک پاک و رهنمود نیکو نهاد را که در مقام ارشاد است، همین مقدار بسنده است، ولی آن را که همت او مرده و

۱۶

پنهانی‌ترین اسرار در جانب اُفق[۱]
از نور به آرامی در خود پیچیده است
پس چگونه؟ و چگونگی به ظاهرش معروف است
در حالی که غیب نهادش درونی است
خلایق در کوری و تاریکی گم شدند
و جز اشاره‌ای چیزی ندانستند
بر پایهٔ حدس و گمان
در اندیشهٔ رفتن به سوی خدا هستند
روی به سوی آسمان

توان او افسرده و نور ادراک او فرو نشسته، نه زیاد و نه زیادتر از این او را به کار نیاید و راهی بر او نگشاید. (تراژدی حلاج، ص ۴۲۲).

سهروردی گوید: وقتی خفاشی چند را با حربا خصومت افتاد و مکاوحت میان ایشان سخن گشت. مشاجره از حد به در رفت. خفافیش اتفاق کردند که چون غُسق شب در مقعر فلک متطیر شود، در پیش ستارگان در حظیرهٔ افول هُویَ کند، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و بر سبیل حراب حربا را اسیر گردانند، به مراد دل سیاستی بر وی برانند و بر حسب مشیّت انتقامی بکشند چون وقت فرصت به آخر رسید، به در آمدند و حربای مسکین را به تعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانهٔ او بار خود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند، بامداد بگفتند: این حربا را طریق تعذیب چیست؟ همه اتفاق کردند بر قتل او پس تدبیر کردند با یکدیگر بر کیفیت قتل، رأیشان بر آن قرار گرفت که هیچ تعذیب‌تر از مشاهدت آفتاب نیست، البته هیچ عذابی بدتر از مجاورهٔ خورشید ندانستند، قیاسی بر حال خویش کردند و او را به مطالعت آفتاب تهدید می‌کردند، حربا از خدای خود این می‌خواست. مسکین حربا در خود آرزوی این نوع قتل می‌کرد. (همان، ص ۲۴۳).

نجم‌الدین رازی گوید: چندان غلبات شوق و قلق عشق روح را پدید آید که از خودی خود ملول گردد. و از وجود سیر آید، در هلال خود کوشد و چنین فریاد زند که: ای دوستان مرا بکشید. که در کشتنم زندگی است. (همان، ۳۴۹).

۱. اشاره به آیات قرآن دارد:

۱. سورهٔ ق، آیه ۱۶: ما انسان را آفریده‌ایم و می‌دانیم که نفس او چه وسوسه‌ای بر او می‌کند و ما از شاهرگ او به او نزدیکتریم.

۲. بقره، آیه ۱۱۷: مشرق و مغرب از آنِ خداست، پس به هر سو رو کنید، آنجا روی به خداست. آری، خدا گشایشگر داناست.

۳. حدید، آیه ۴:... هر کجا باشید او با شماست و خدا به هر چه می‌کنید بیناست.

با او مناجات می‌کنند
در حالی که پروردگار در میانشان است
او در همه اوقات
حالاتشان را دگرگون می‌کند
اگر بدانند که از او لحظه‌ای دور نیستند
و او هم هیچ‌گاه از آنها دور نیست

۱۷

معشوقی دارم که در تنهایی او را زیارت می‌کنم
حاضری که از نظرها غایب است
هرگز مرا نبیند مگر با شنیدن
اگر به کلمات گوش دهی
کلماتی است بی‌شکل و بیان
و نه همچون نغمهٔ اصوات
گویی که من خود، مخاطب خویش بودم
به گمانم ذات با ذات رو به روی بود
حاضری است غایب، نزدیکی است دور
و صفت خود نمی‌شود، صفات
او از (به) دل تا به پندار نزدیکتر است
و نامرئی‌تر از درخشش نگاه‌هاست.

۱۸

به خدا قسم اگر عشاق بر مرگ من یا از شدت عشق
بر قتل من پیمان ببندند. هرگز گناهی نکرده‌اند
گروهی که دور مانده بودند بعد از آنکه رسیدند،
مردند، و اگر بعد از وصال بازگردند، برانگیخته شوند

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

عاشقان جنون مرا در سرزمینشان می‌بینند
مانند جوانان کهف که ندانستند چقدر درنگ کردند. (چند سال خفته‌اند)[۱].

۱۹

بدین خدا کافر شدم و کفر نزد من واجب
و نزد مسلمانان زشت است[۲]

---

۱. جوانان کهف، یاران غار یا هفت تنان (هفت مردان) یا هفت تن خفتگان شهر اِفسوس، کسانی بودند که از ستم دقیانوس حاکم جبار عصر خویش که دعوی خدایی داشت به غار پناه بردند و به امر خداوند در آن بخفتند. بنابر روایات، دقیانوس پادشاه شهر افسوس که دعوی خدایی می‌کرد، شش تن را محرم اسرار داشت. روزی پادشاهی دقیانوس را به جنگ تهدید کرد و او بیمناک شد. گربه‌ای بر بام بود، تکانی خورد، لرزه بر اندام او افتاد. یکی از آن شش تن بدید و دانست که خدایی را نشاید. با یاران اندیشه کرد. نور معرفتی در آنها پدید آمد. از بیم دقیانوس سر به بیابان نهادند. در راه چوپان دقیانوس نیز به آنها پیوست و سگ او نیز به دنبال ایشان افتاد و به غاری وارد شدند. به امر خدا ایشان در غار بخفتند و بنا بر روایت قرآن (سورهٔ کهف، آیه ۲۵) سیصد و نه سال بخفتند. دقیانوس به تعقیب آنها برخاست و چون نتوانست درون غار رود، مدخل غار را دیوار گرفت. وقتی به امر خدا بیدار شدند پنداشتند که یک روز یا قسمتی از یک روز در خواب بودند (سورهٔ کهف، آیه ۱۹) اشاره حلاج به خواب اصحاب کهف است.

۲. این سخن از سخنان شطح‌آمیز است.
ملاصدرا گوید از ابویزید بسطامی نقل شده: پروردگارا اگر روزی گفتم: من منزّه و پاکم چه بزرگ است شأن من، در آن صورت کافر مجوسی‌ام، لذا کمربند (زنار) خود را پاره کرده و اکنون می‌گویم: شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست و شهادت می‌دهم که محمد رسول خداست.
حلاج گفت: «به دین خدا کافر شدم و کفر واجب است نزد من، ولی نزد مسلمانان زشت است» و اما کفر روح: آن شرک پنهانی است که از تمام شرکها و دوگانه‌پرستی‌ها پنهان‌تر است و آن منبع و سرچشمه هر شرک و کفر واصل هر شرّ و آسیب است، آگاه باشید آن امکان ثابت و پابرجاست برای تمامی ماهیات، که در همه موجوداتِ معلول ظاهر و آشکار است، به همین جهت گفته‌اند: هر ممکنی ترکیب دوگانه‌ای دارد، پس ممکن موجود را اگر نظر به ماهیت او از آن جهت که ماهیت اوست، شود، خرد حکم به نداشتن ارتباط و نسبت به واجب تعالی نموده و از آن جهت عدم و بطلان (پوچی) را بر او روا می‌دارد، زیرا آن ماهیت غیرمجعول است و اگر نظر به آن وجودی که از حق تعالی بر او افاضه شده، افکنده شود، بر او حکم به وجوب و حقیقت می‌نمایی، پس هر چه که جز اول تعالی است، به ذات و حقیقت خود باطل بوده و حقیقت و اصالت به غیر خود می‌یابد و این ظلمت (ماهیت) پنهان در سراسر جهان نمود دارد، جز آنکه در مبدعات، از جهت غلبه تابش نور حق و اشراق خورشید احدیت نیست و نابوده، بوده، به طوری که از آن عین و اثری در واقع امر نیست، بلکه (اثر اعتبار) در حیثیات او (اعتبار) می‌شود و حقیقت برتر و گسترده‌تر از این حیثیات و اعتبارات است و شیئی وجودی اگر در مرتبه حقیقت و واقعیت تحقق و ثبوت یافت، در واقع مستحق و ثبوت یافته است، ولی ثبوت عدم در مرتبه‌ای از مراتب، تحقق و ثبوت او را در حقیقت و واقعیت لازم نمی‌آورد و این امکانی که از آن تعبیر به کفر شده، امری عدمی است که حقیقت و واقعیت

۲۰

از دوری تو هیچ باکی ندارم
پس از آنکه یقین یافتم که دوری و نزدیکی[1] یکی است
من اگر رانده شوم
دوری، یار من است
پس چگونه رانده شوم
در حالی که عشق وجود دارد
حمد و سپاس خدای را که در خلوص محض توفیقم داد
بنده‌ای پاک هستم
و غیر تو به کسی سجده نمی‌کنم

۲۱

مرا سرزنش مکن چون سرزنش از من بعید است
مولای من بر من منّت گذار که من تنهایم
وعدهٔ تو در وفای به عهد حق است

ندارد، زیرا معنای آن سلب ضرورت وجود و مقابل آن است، پس رفع ضرورت وجود از مرتبه‌ای، رفع آن را از متن واقع و حقیقت لازم نمی‌آورد، پس این کفر و این تاریکی پابرجا، که همیشه شیئی را فراگرفته است، در تحلیل عقلی (ذهنی) است که موجود را تقسیم به ماهیت و وجود می‌نماید، در حالی که در واقع و حقیقت امر چنین نیست، زیرا فرشتگان میهن و بندگان مقرب الهی که آنان را فزَع اکبر (وحشت بزرگ رستاخیز) غمگین‌شان نکند، دربارهٔ آنان (ماهیت) غیر ثابت است، بدان جهت که اشراق دائمی و تابش همیشگی نور اول تعالی بر ذات آنان تابنده و غالب است، نیکو بیندیش و بهره‌مند شو.

۱. **بُعد:** دوری نزد صوفیان عبارت است دوری بنده از مکاشفه و مشاهده در برابر قرب است.
قُرب: نزدیکی در تصوف عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع، به غیبت از همه صفات خود تا حدی که از صفت قرب و استغراق و غیبت خود هم غایب باشد. و نیز گفته‌اند: قرب عبارت است از ارتفاع وسائط است میان عبد و موحد آن. برخی گویند قرب اطاعت است. رویم گوید: قرب آن است که هر چه پیش آید از میان برداری و آنچه هایل میان محب و محبوب است برطرف کنی. بعضی گفته‌اند: قرب سیطره به سوی دریا و رسیدن به مقصود حقیقی و اتصاف به صفات الهی. خراز گوید: حقیقت قرب پاکی دل است از همه چیزها و آرام دل با حق.

به راستی در آغاز، شروع کار دشوار است

هر که نوشته را بخواهد، این است خطاب من

پس بخوانید و بدانید که من شهیدم

۲۲

به صبر وادار شدم

آیا قلبم در این راه صبر می‌کند؟

روحت با روحم در دوری و نزدیکی

درآمیخت

پس من «تو»ام، همان طوری که

تو «من»ای و مراد منی[1]

۲۳



شما مالک قلبم شده‌اید

پس در هر وادی قرار گرفتم

بر دلم گام نهادید

و من خوابم را آشفته کردم

من غریبی تنها هستم،

و با شما تنهایی‌ام بیشتر می‌شود

۲۴

از دیدگان همه، گریزها زده‌ایم

به نقطهٔ نوری

حکایتی است از ماه

---

۱. ابن عربی گوید: حلاج این ابیات را در حالت سکر بیان داشته است و بر آنکه در حالت سکر و مستی چنین سخنانی را بر زبان جاری کند هیچ گناهی نیست (**فتوحات مکیه**، ج ۳، ص ۱۵۵).

از سَمْسَم و شیرج، و حروفِ یاسمنی
همه بر جبینْمان بِنْوشته
می‌رویم و می‌روید و نیک می‌بینیم
و شما ای ماندگان در عقب
ما را نمی‌بینید

۲۵

در آفرینش، برای روشنایی نورِ دین انواری است
و برای دل در «دل رازداران» اسراری است
و برای هستی در درون هستی‌ها، وجودی آفریده شده است
قلبم در انتظارش است، آن را درمی‌یابد
و برمی‌گزیند
آنچه وصف می‌کنم، با چشم عقل بنگر
زیرا عقل گوشهایی برای شنیدن
و چشمانی برای دیدن دارد

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲۶

جانا، زمان عشوه‌های سپری شد
عشوه‌ها، در روزی که موی شقیقه سپید شده است
تو که از ذوق تنهایی بی‌بهره گشته‌ای
دلی را تسخیر کردی
که آن را به بازی گرفتی
ولی سرمنزلی آرام آن را تسلی داد
او را دیدگانی نیست که شوق در آن تازه شود
و دلی نیست که در آن خاطره‌ها به هم برخورد کند
به صف دشمنانم درآمدی

از من جدا شده‌ای، اگر به دیدار نیایی
کس به دیدارت نمی‌آید
همچنانکه الاغ، امّ عمرٌ را برد
که نه او بازگشت و نه الاغ

۲۷

در قلبم جای گرفتی
و در آن «قلب» اسراری است به جای مانده از تو
پس خانه (دل) و همسایه به تو خوشامد گویند
در این خانه جز اسرار تو وجود ندارد
پس ببین، آیا در خانه صاحبخانه‌ای است؟
و شبِ هجران، چه بلند و چه کوتاه
مؤنسم در آن شب
آرزوها و ذکرهای من است
من راضی به رضای تو هستم که نابود شوم
ای قاتل من، تو مختاری
هر راهی را که برگزینی
من هم، همان راه را برمی‌گزینم

۲۸

ای خورشید، ای ماه، ای روز
تو برای ما بهشت و دوزخی
نزد تو، دوری جستن از گناه
خود گناه است
و خاصیّت ننگ ـ نزد تو ـ خود ننگ و عار است
عاشقان در برابر تو، پردهٔ حیا را دریدند
کسی که شرم و حیا ندارد، چه کند؟

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲۹

حقیقت حق (خدا) روشن است
همچون بانگی که خبر مهمّی را اعلام کند
حقیقت (خدا) آشکار می‌شود
برای کسی که طالب آن باشد دشوار است[۱]

۳۰

پیمان نبوت چراغی نوراتی[۲]

---

۱. از حسین بن منصور حلاج پرسیدند این حق چه کسی است که به او اشاره می‌کنند. این آیه را خواند: قُلْ هَلْ مِنْ شُرَكَائِكُمْ مَنْ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ قُلِ اللَّهُ يَهْدِي لِلْحَقِّ أَفَمَنْ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ أَحَقُّ أَنْ يُتَّبَعَ أَمْ مَنْ لَا يَهِدِّي إِلَّا أَنْ يُهْدَىٰ فَمَا لَكُمْ كَيْفَ تَحْكُمُونَ (یونس، آیه ۳۵): بگو آیا از شریکان شما کسی هست که به سوی حق رهبری کند؟ بگو: خداست که به سوی حق رهبری می‌کند. پس آیا کسی که به سوی حق رهبری می‌کند سزاوارتر است مورد پیروی قرار گیرد یا کسی که راه نمی‌یابد مگر آنکه هدایت شود. شما را چه شده، چگونه داوری می‌کنید؟. آنگاه حسین گفت: حق کسی است که علت وجودی همه مخلوقات است و چیزی علت او نیست، آنگاه این شعر را سرود. (حقایق التفسیر، ص ۳۰۲).

۲. ابوالحسن علی بن احمد بن مردویه گوید: حلاج را در بازار قطیعهٔ بغداد گریان دیدم که سه بار با صدای بلند می‌گفت:

«ای مردم مرا از دست خدا برهانید. او مرا از خودم باز ستانیده و به خویشتنم برنمی‌گرداند، و من از سویی توان مراعات آداب حضور درگاه او را ندارم و از سویی نیز از دوری که موجب غیبت و محرومیّت من از درگاه او شود؛ می‌هراسم، وای بر آن کس که بعد از حضور و وصل گرفتار غیبت و هجران شود.»

او می‌گریست و مردم با او می‌گریستند تا به مسجد عتّاب رسید. بر در مسجد ایستاد و سخنانی گفت که مردم قسمتی از آن را فهمیدند و فهم قسمتی از آن برایشان دشوار بود. آن قسمت قابل فهم برای مردم چنین بود: «مردم، خدا خلق را از روی لطف و رحمت آفرید و بر آنان تجلی کرد. آنگاه برای پرورش و اصلاحشان از آنان نهان گشت. اگر تجلی نمی‌کرد همه کافر می‌شدند و اگر نهان نمی‌شد همه مفتون او می‌شدند، و خداوند برای آفریدگان هیچگاه بر یکی از دو حال باقی نماند. ولی خدا لحظه‌ای از من، پنهان نمی‌شود و آنگاه به آرامش می‌رسم که ناسوتیّتم در لاهوتیّت او و جسمم در انوار ذات او محو شود و نه ذاتی و نه نشانی و نه شکل و خبری از من نماند.»

و آن قسمت از سخنان وی که فهم آن برای مردم دشوار بود چنین است:

«مردم بدانید که هیاکل به «یاهوی» او قایم، و اجسام به «یاسین» او متحرّک است و «هو» و «سین» دو راه برای رسیدن به معرفت نقطهٔ اصلی هستند». آنگاه ابیات بالا را سرود. (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۸۸)

وحی در چراغدان درون آویخته است[۱]
به خدا! سوگند دمیدن روح در جانم
بخاطر دمیدن اسرافیل در صور است
چون بر (کوه) طورِ من، متجلّی شود، تا با من سخن گوید
موسی را بر کوه طور در حال غیبت (بی‌خودی و وجد) خویش خواهم دید[۲]

۳۱

ای منظر دیدگانم
و ای جایگاه راز دلم
ای همه کلی که آن کلّ وجود
برای من محبوب‌تر است از هر جزء و سایر اجزاء
می‌بینم تو را، نوحه سرایی می‌کنی
برای کسی که قلبش در چنگال پرنده‌ای آویخته است
همچون سرگردانی هراسان
که از ویرانه‌ای به مکانی دیگر می‌گریزد
می‌رود و نمی‌داند که اسرارش
چون برق می‌گذرد
همچون سرعت وهم است برای کسی که خیالش
بر نکتهٔ باریکی تاریک مانده باشد
در میان دریای فکر
جلوه‌هایی از قدرت قادر متعال عیان است

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

---

۱. یعنی پیمان نبوت مشعلی نورانی از نور خداوند است و آن شعله وحی در قلب آدمی قرار دارد.
۲. طور سینا، طور سنین که کوه بیت‌المقدس نیز نامیده می‌شود، بین مصر و ایله و در نزدیکی مدین قرار دارد و در مجاورت آن وادی مقدس طوی واقع است. حضرت موسی با هفتاد تن برای آن رفتند که صدای خدا را بشنوند و بنی‌اسرائیل را گواه باشند. چون موسی به کوه برآمد در میان ابری سپید ناپدید شد و خدای با عظمت خویش، با موسی سخن گفت و تورات را به همراه الواح نبشته بر او فرستاد. آنگاه موسی گفت: خدایا خود را به من بنمای که جواب آمد مرا هرگز نتوانی ندید. اما به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار گرفت، مرا خواهی دید، همین که خداوند بر کوه تجلی کرد از هم فروپاشید و موسی بیهوش شد و چون به خود آمد توبه کرد.

۳۲

چون عاشق از خامی به منتهای کمال می‌رسد
و از شدت مستی وصل دوست را از یاد ببرد
هر لحظه عشقش به راستی گواهی دهد که
صلات عاشقین از کفر است
چون عاشق از هواها به کمال رسد
و در ابهت ذکر، از مذکور (معشوق)
غافل شد (مذکور را از یاد برد)،
هر لحظه هوسش (عشقش) به حق گواهی می‌دهد
که صلاة عارفین از کفر است[1]

۳۳

مواجید حق (مقامات حق) که خدا همهٔ آنها را به وجود آورد
هر چند بزرگان عقل و هوش در فهم آن عاجزند
وجد چیست؟ مگر آنچه در ذهن جرقه می‌زند، آنگاه دیده می‌شود
و زبانهٔ آتش را در میان رازهای درون برمی‌انگیزد
چنانکه خدا بر ضمیر نشیند و آتش فروزانتر شود،

---

۱. ابراهیم بن فاتک گوید: شبی نزد حلاج رفتم و او را مشغول نماز دیدم و سورهٔ بقره را در نماز می‌خواند. چند رکعت نماز خواند به طوری که خواب بر من غلبه کرد. چون از خواب بیدار شدم، حلاج سورهٔ «حم‌عسق» را می‌خواند، دریافتم که می‌خواهد قرآن را در نماز ختم کند. او قرآن را در یک رکعت خواند و در رکعت دوم نیز آیات و دعاهایی خواند، آنگاه روی به من کرد و خندید و گفت: آیا نمی‌بینی که من نماز می‌گزارم تا خدا را از خود خشنود کنم. کسی که بپندارد می‌تواند با خدمت و عبادت خدا را از خود خشنود کند، برای خشنودی خدا قیمتی تعیین کرده است. سپس خندید و سرود:
چون عاشق از خامی به منتهای کمال رسد
و از شدّت مستی وصل، دوست را از یاد ببرد
هر لحظه هوسش به راستی
گواهی می‌دهد که صلات عاشقین از کفر است (اربعة النصوص، ص ۲۰۲، ترجمه نگارنده تحت عنوان چهارمتن منتشر نشده از زندگی حلاج).

بر اهل بصیرت سه حالت مضاعف می‌شود
حالتی که در آن سرّ (درون) از ذات وجد بیرون است
و ناظری حیرت‌زده می‌ماند
و حالتی که سرّ (درون) روی آورد تا فناهای او را مشاهده کند
فناهایی که هیچ ناظری یارای نظارهٔ آن نیست

۳۴

تو مایه تحیر (از شدت وجد) منی،
این ذکر[۱] نیست که مرا شیدا کرده است
دور باد از دلم که ذکرم بدان پای‌بند باشد
ذکر نگین گردنبند است که تو را از دیدگانم نهان می‌دارد
از آن دم که اندیشه‌ام بگذرد که آن گوهر فکر
مرا به خود مشغول داشته است



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۳۵

همچنان خطر، عشق را در برگرفته است
و نهایت آرامش خاطر آن است که با احتیاط به آن نزدیک شوی
و بهترین عشق؛ آن است که سخن به آن پایان یابد
همچون آتشی که در دل سنگ پنهان است
پس از آنکه دوستان و دشمنان گرد آمدند،

---

۱. ذکر: یاد، یاد کردن، بر زبان راندن. در اصطلاح عارفان بیرون رفتن از میدان غفلت و وارد شدن به فضای مشاهده به غلبه خوف یا کثرت محبت و گویند: ذکر بساط عارفان و نصاب محبان و شراب عاشقان است. و نیز ذکر، نشستن بر بساط استقبال و سفره گشاده است پیش از اختیار مفارقت و دوری از مردم. ذوالنون گوید: ذکر غذای جان من است و ثنای او شراب جان من. جنید گوید: حقیقت ذکر فانی شدن از ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ مذکور. ابوسعید خراز گوید: ذکر سه وجه است: ذکری است به زبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکری است به زبان و دل حاضر، این ذکر طلب ثواب بود و ذکری است که دل را بگرداند و زبان را گنگ کند، قدر این ذکر کس نداند جز خدا. شبلی گوید: فاضل‌ترین ذکر نسیان ذاکر است در مشاهده مذکور.

نامم به عنوان صاحبِ خبر در میانشان پیچید
آرزو می‌کنم تا خودم را از محبت شما دور سازم
چنانکه از چشم و گوشم دوری جستم

۳۶

غایب شدی، ولی از درونم هرگز غایب نیستی
اندوه و شادیم در هم آمیخت (شادی و سرورم شدی)
و وصل با جدایی پیوند یافت
در غیبت من، حضورم برای من حاصل شد
در سرّ غیب مقصد منی
و در درونم، از خیال، پوشیده‌تری
به راستی که در روز، مؤنسم هستی
و در شب هم صحبتم هستی



۳۷

چهار حرف است که دلم را به هیجان آورده
و خاطر و فکرم بدان متلاشی شده
«ألفی» که خلایق را به صنع خود ایجاد کرد
و حرف «لام»ی که بر ملامت جاری است
سپس «لام»ی که سبب افزایش معانی می‌شود
آنگاه «ها»یی که بدان سرگردان شدم، آیا این را می‌دانی؟!

۳۸

هرگز قلبم راحتی نیافت
و چگونه تو را برای رنج و مشقت مهیّا کرده‌اند
به خطر افتاده‌ام، و شگفتا از کسی که

در راه خطر نجات را می‌جوید
گوئی من، میان امواج گرفتار آمده‌ام
مرا واژگون می‌کند و بالا و پایین می‌برد
غم به دل دارم و آتش در جگر و اشک گواهم
پس از دیده‌ام گواهی بخواهید

۳۹

در نعمت عشق مسرف بوده‌ام (ناسپاس بوده‌ام)
پس جزای این اسراف (ناسپاسی) را خواهم چشید

۴۰

از آنجا که ایشان «قدیم‌اند»
«جمع»[۱] ایشان را از دست داد
و «فرق»[۲] ایشان را می‌باید
در آن هنگامی که بی‌اثرند
عمرشان سپری شد
و مرگ پیش رویشان است
بشر را در آن گرد آورده‌اند
و جمعشان از صفات[۲] رسم (آثار)
محو[۳] شان است

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

---

۱. و ۲ **جمع و فرق** نزد صوفیان عبارت است از جمعیت خاطر، فرق احتجاب است از حق به خلق. جمع اشاره به حق بدون خلق است و فرق خلق را دیدن است. واسطی گوید: هرگاه خود را بینی در تفرقه هستی و هرگاه خدا را بینی در جمع باشی. اگر به غیر استوار باشی، به جمع و تفرقه هستی. ابوعلی دقاق گوید: هر چه به تو نسبت داده شود تفرقه است و هر چه از تو سلب شود جمع است. جنید گوید: قرب به حق به واسطه واحد، مقام جمع است و غیبت بنده در بشریت خود تفرقه است.

۲. **صفت**: چگونگی کسی یا چیزی را گفتن، ستودن، بیان حال، نشان، نشانه، چیزی که قائم به خود نباشد و از موصوف خود جدا نشود.

۳. **محو**: پاک کردن نوشته و نقش آن، پاک کردن حروف و نقوش از لوح، زدودن، زایل و معدوم کردن، نزد

از آنچه او را تلوین[1] در غیر تأثیر پذیرفته
و «عین»[2] حالی است
که در قِدَم‌شان محو شود
از شاهدِ جمع بدون صور پوشیده ماند
برای اینکه آنچه در فرق به ایشان دادند
از علوم موجود به ایشان رسیده است
پس «جمع» غیبتشان و «فرق» حضورشان است
و وجد و فقد در این دو، به نظر است

۴۱

حرمت عشق کسی که روزگار برای به فساد کشیدنش طمع نمی‌کند
آن چنان است در هنگام هجوم بلا
ترس به خود ندهد و از ضرر هراسی ندارد
هیچ عضو و مفصلی قطعه قطعه شده از من نباشد
مگر در آن عضو برای شما خاطره‌ای باشد[3]

صوفیان محو، نفی صفات بشری است و نیز اثبات اوصاف قلوب است. محو آن است که خداوند انسان را از رؤیت نقش خویش مبرا کند به نحوی که اثری از اعمال و آرزوهای نفسانی باقی نمانی.

۱. تلوین: از لون، رنگ، گوناگونی، گردیدن دل سالک که در احوال بر او می‌گذرد. نام یکی از مقامات فقر، یعنی طلب و جستجو از راه استقامت است. تغیّر و تحول بنده از حالی به حالی دیگر. سیر در احوال خود. چنانچه حضرت موسی (ع) به یک نظر خداوند، متلون شد، با تجلی خدا بر کوه طور، بیهوش شد.

۲. عین: چشم، دیده، اشاره به ذات چیزی است که اشیاء از آن آشکار می‌شود.

۳. با فاطمه نیشابوری گفت در جواب شبلی که «والله که من سرّ آشکارا نکردم! و حقاً که میان بلا و نعمت او فرق نکردم!» پس این بیت گفت:
حرمت عشق کسی که روزگار
برای به فساد کشیدنش طمع نکند
آن چنان است در هنگام هجوم بلا
ترس به خود ندهد و از زیان نهراسد
گفت: «حسین راست گفت.» آنچه خلق ندانست، آشکارا کردن آن حسین چون توانست؟ دشمنان گفتند که در «أنّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ» زیادت دعوی است از پیغمبری، که ایوب (ع) در نزول بلا گفت: «مَسَّنِيَ الضُّرُّ». تفسیر این غلط شنیده‌ای. او در بلا آمد؛ جمال مُبلی می‌دید، و از عین قرب نوال وصلت اصل می‌یافت. چون

۴۲

بی حرفی، سپس سکوت، و آنگاه گنگی
و علمی، سپس وجدی (عشق شدید) و آنگاه قبری (نفی عین و اثر آن از دل است)
و گِلی، سپس آتشی و آنگاه «نوری»
و سرمایی، سپس سایه‌ای و آنگاه خورشیدی
و زمین ناهمواری و سپس دشت همواری و آنگاه برهوتی
ورودی، سپس دریایی و آنگاه خشکی‌ای
و مستی، سپس هوشیاری و آنگاه شوقی
و قُربی، سپس وصلی و آنگاه اُنسی
و «قبضی»ی سپس «بَسْط»ی و آنگاه «مَحو»ی
و «فرق»ی سپس «جمع»ی و آنگاه طَمس»ی
و گرفتنی سپس پس دادنی و آنگاه کششی
و وصفی، سپس کشفی و آنگاه در هم آمیختگی
عبارتهایی است نزد مردمی که
دنیا برایشان یکسان و بی‌ارزش است
و صداهایی است پشت در
به جز زمزمه چیزی به گوش ترسد، هر چند نزدیک باشی
هنگامی که عمر به پایان رسد

دانست که بلا از او منقطع خواهد گشت، از مفارقت بلا بنالید. حسین بلا و نعمت هر دو یکی می‌دانست. این منزل مریدان است. بلا بر نعمت گزیدن منزل پیغمبران است، زیرا که معشوق را در بلا رضاست، عاشق را در نعمت عالم بقاست. عرفان وصف اوست. بلا منزل فناست، نکرات وصف اوست. معرفت در خورد عارف، و نکره در خورد قدم. آنجاست که عجز در ادراک عین معرفت است، و نکره طوفان توحید. هر که از توحید با معرفت ماند «مَسَّنِیَ الضُّرُّ» گوید. و هر که از نکره با معرفت ماند، «مَا مَسَّنی الضُّرُّ» گوید. مکر (؟) زمان (ع) از مشاهدهٔ مُبلی در بلا ساکن شد. حسین در کشوف اصل مستغرق شد، از زخم بلا ننالید. پیغمبران و صدیقان چون در تحقیق توحید سیر کنند، بلا و نعمت نزد ایشان یکی شود، مادام که عواقب حال مشاهدهٔ حق است. در صُویحباتِ یوسف نگاه کن، که چون در رؤیت یوسف (ع) آلام قطع دست ندانستند. (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۲۶۹)

بنده به سوی او بازمی‌گردد
زیرا که خلق در خدمت آرزوهاست
و ذات حق در تقدیس، پاک است

۴۳

ناسپاسی اَم برای تو تقدیس است
و اندیشه کردنم دربارهٔ تو عین سبکسری است
محبوب و ابرو کمانی
مرا به حیرت افکنده است
و چشم به آن مایل گشت
راهنمای عشق، راهنمایی‌ام کرد
که «قرب» موجب پرده‌پوشی است
آدمی غیر از تو نیست
پس ابلیس در این میانه کیست؟



۴۴

ای قدس من، همه وجودم را، با همه وجودت جمع کردم
(ای قدس من، تمام عشقت را در وجودم جمع کردم)
آن چنان بر من نمایان شده‌ای؛ گویی در درونم هستی
قلبم را در هر چه غیر توست بگردانیدم
اما جز وحشتم از آن چیزی ندیدم
در حالی که تو به واسطهٔ همان، مایهٔ آرامش من هستی
اینک من در زندان زندگی که از هر مؤنسی محروم گشته‌ام، محبوسم
پس مرا از زندان نجات ده

۴۵

به خدا سوگند، خورشید طلوع و غروب نکرد

مگر اینکه عشقت با انفاسم همنشین شده باشد
با هیچ قومی در خلوت به گفتگو ننشسته‌ام
مگر اینکه تو حدیثم در میان آنان باشی
و هرگز، چه در حالت غم و اندوه یا شادی تو را یاد نکردم
مگر اینکه تو در درونم جای داشته باشی
و هرگز از تشنگی قصد نوشیدن آب نکردم
مگر اینکه روی تو را در جام دیده باشم
اگر می‌توانستم نزد شما بیایم می‌شتافتم
و دست از پای خویش نمی‌شناختم با رخسار یا به سر می‌آمدم
ای جوان زنده دل، چون برایم آواز بخوانی
بخوان:
افسوس بر قلب سنگدل و قاسی تو
مردم از بی‌خردی با اصرار مرا می‌خوانند
در حالی که راه من برای من و راه مردم برای ایشان

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۴۶

کسی که او را محرم راز قرار دادی، آشکار کرد
هرچه را پوشیده داشتند
پیوند را گسست، زیرا او مکار بود
اگر آدمیان آنچه به آن آگاهی دارند، آشکار کنند
از هر آنچه در پیرامونشان است غافل نگه داشته می‌شوند
و هرکس راز یارش را نگه نداشت
مردم هرگز او را محرم راز خویش نمی‌گیرند
و او را به سبب لغزشهایش مجازات می‌کنند
و از مکان اُنس بیرونش افکنند (او را تنها گذارند)
و از او کناره گیرند، که شایستهٔ همنشینی نیست

چون او را فاش کنندهٔ اسرار دیدند

وقتی که رازی را به او گفتند، آن را فاش کرد

پس مردم او را چون من سبک مغز می‌شمارند

آنها اهل رازند و برای نگهداری اسرار آفریده شدند

هیچ گاه دشنام‌گو را تحمل نمی‌کنند.

و در مجلسشان خبرچین را نمی‌پذیرند

و هیچ پرده‌دری را دوست ندارند

و هیچ خبرچینی را برای بعضی از اسرارشان برنمی‌گزینند

جلالشان از شما دور باد

پس در هر مصیبتی برای آنها و با آنها باش

از آنچه بر ایشان از این روزگار سست و بی‌بنیاد باقی می‌ماند [1]

۴۷

ای نسیم باد به غزال (بچه آهوی) بگو

آب چیزی جز تشنگی من نیفزود

محبوبی دارم، عشقش در میان دل است

اگر می‌خواهد بر گونه‌ام پای بگذارد، بگذارد

روحش روح من است و روح من روح اوست

اگر بخواهد می‌خواهم و چون بخواهم می‌خواهد

۴۸

در شگفتم از کلّ وجودم، که چگونه بخشی از آن همه را حمل می‌کند

و از سنگینی بخشی از بدنم، چون زمین تاب تحمل آن را ندارد

---

۱. علی بن انجب بن ساعی بغدادی در کتاب *مختصر اخبار الخلفاء* گوید: یکی از مشایخ گفت: حسین حلاج را دیدم که به آواز قرآن‌خوانی گوش فرا داد تا آنجا که به وجد آمد، پاهایش را از زمین برداشته و به رقص ایستاده و این اشعار را سرود. (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۱۱۲).

اگر همهٔ پهنای زمین آرامگاهی باشد
باز قلب من به پهنای هستی در حالت قبض است

۴۹

هنوز در دریای عشق غوطه‌ورم
موج مرا بالا و پایین می‌برد
گاهی موجش مرا بالا می‌برد
و گاهی پایین
و در آب غوطه‌ور می‌شوم
تا اینکه عشق مرا به سوی مکانی
بی ساحل هدایت کند
بی‌آنکه نامش را به زبان بیاورم
صدایش زدم
و هرگز در عشق به او خیانت نکردم
نفسم از بدی به تو پناه می‌برد
و این بود عهدی بین ما[1]

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۵۰

یاد او، یاد من است
و یاد من یاد اوست
آیا دو یادآور جز باهمند؟[2]

---

۱. مرا از بدیها مصون بدار از آنچه میان ما عهدی نبود.
۲. موسی (ع) و ابلیس در عقبه کوه طور به هم رسیدند. موسی (ع) گفت: ای ابلیس چه چیز تو را از سجده بازداشت. ابلیس گفت: ادعای من نسبت به معبود یگانه مرا بازداشت. و اگر آدم را سجده می‌کردم هر آینه مثل تو بودم. چون تو را یک بار بانگ زدند: «اُنظر الی الجبل» نگریستی. مرا هزار بار بانگ زدند که آدم را سجده کن و من برای ادعای خود سجده نکردم.
موسی گفت: امر را بگذاشتی؟ گفت: آن آزمون بود و نه امر. موسی به او گفت: لاجرم صورتت را دگرگون

۵۱

جای تو در قلب من است
بلکه جای تو
همهٔ قلب مرا فراگرفته
و برای هیچ چیز در آن (قلب) به غیر از تو
مکانی نیست
روحم تو را میان پوست و استخوانم قرار داد
پس چه خواهم کرد
چون تو را از دست دهم؟

۵۲



چون یاد تو کنم
شوق مرا پریشان می‌کند
و چون از تو غافل شوم
اندوه و رنج مرا فرا می‌گیرد
تمام وجودم، خواستار تو شد
برای بیماری که در قلبم است
و برای رنجهای تند و تیز

کرد. ابلیس گفت: ای موسی این تلبیس (نیرنگ) است و آن تلبس (آمیختگی، ابهام). حال را اعتمادی نیست چون دگرگون شود. ولی معرفت چنان که بود، تغییر نکند. و اگر شخص تغییر کند، معرفت تغییر نکند.

موسی گفت: آیا اکنون او را یاد می‌کنی؟ ابلیس گفت: ای موسی! یاد شده را یاد نمی‌کنند، من مذکورم و او نیز مذکور است. و گفت:

یاد او یاد من است و یاد من، یاد اوست ستایش او ستایش من است، ستایش من، ستایش اوست آیا دو یادکننده جز این است که با هم باشند. آیا دو ستایش‌کننده جز این است که با هم باشند. خدمت من اکنون پاکتر است و وقت من اکنون آزادتر و ذکر من اکنون آشکارتر. زیرا من از زمان‌های گذشته برای کامیابی و لذت خود او را خدمت می‌کردم در حالی که اینک برای کامیابی او به او خدمت می‌کنم.

چون سخن گویم
همهٔ وجودم برای تو زبان می‌شود
و چون گوش فرا دهم
همهٔ وجودم برای تو گوش می‌شود

۵۳

شرط معرفت آن است که همه چیز
از تو محو شود
همچون مرید که بنگرد و در نگریستن
بر هیچ چیز آگاه نگردد

۵۴



او مرا برگزید، حقیر کرد و شرافتم داد
همه چیز را از من پیمان گرفت
و مرا به آن شناساند
در قلب و دلم ذره‌ای باقی نماند
مگر اینکه او را شناختم به آن ذره
و او مرا شناساند

۵۵

ندیم من (شریک من در نوشیدن) به
چیزی از ستم منسوب نیست
مرا نوشاند آن گونه که خود می‌نوشد
بسان میزبان با میهمان
وقتی که جام (شراب) گشت
تیغ و زیرانداز چرمی آوردند

این سزاوار کسی است که
در تابستان با اژدها شراب می‌نوشد[1]

۵۶

وجود او بسته به من است و وجود من بسته به اوست
وصف او خود وصف‌کنندهٔ اوست
اگر او نبود
هرگز رستگاریم را نمی‌دانستم (نمی‌یافتم)
و اگر من نبودم
شناسنده‌ای برای او نبود

۱. ابوالحسن حلوانی گوید: روزی که می‌خواستند حلاج را به دار آویزند حضور داشتم. حلاج را در میان بند و زنجیر آوردند و او می‌خرامید و می‌خندید و می‌گفت:
ندیم من به چیزی از ستم منسوب نیست
مرا نوشاند آن گونه که خود می‌نوشد
بسان میزبان با میهمان
وقتی که جام (شراب) گشت
تیغ و زیرانداز چرمی آوردند
این سزاوار کسی است که در تابستان با اژدها شراب می‌نوشد
ابوبکر شبلی گوید: آهنگ حلاج کردم در حالی که دستها و پاهایش را بریده و او را بر تنه درخت خرمایی به صلیب کشیده بودند. به او گفتم: «تصوّف چیست؟»
گفت: «کمترین مرتبه‌اش همین است که می‌بینی.»
گفتم: «پس والاترین مرتبهٔ آن چیست؟»
گفت: «تو را به آن راه نیست ولی فردا خواهی دید. و در غیب، چیزهایی است که من آنها را می‌بینم ولی آنها از تو پنهان است.»
چون شب شد از خلیفه فرمان رسید که گردن حلاج را بزنند. نگهبانان گفتند اکنون دیروقت است فردا دستور خلیفه به جای آوریم. فردای آن روز حلاج را از روی صلیب (تنهٔ درخت خرما) پایین آوردند تا گردن او را بزنند.
حلاج با صدای بلند گفت: «برای واجد (مرد خدای جو) این بس که واحد (خدا) برای او تنها شود». آنگاه این آیه را خواند: «یَسْتَعْجِلُ بِهَاالذین لا یؤمنون بِهٰا، والَّذِینَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْها وَ یَعْلَمُونَ أنّها الحَقُّ»
گویند: این آخرین سخنی بود که از حلاج شنیده شد. آنگاه گردن او را زدند و جسدش را در بوریایی پیچیده و بر روی آن نفت ریخته آتش زدند. و خاکستر آن را بر سر مناره‌ای نهادند تا باد آن را پراکنده سازد. (اربعة النصوص، ص ۱۶۶)

هر معنایی در آن، برای او معنا دارد
پس بگو چرا با من مخالفت می‌کنی
ای قوم غیر از رحمن چیزی نباشد
که ارواح ما با او اُنس گیرد

۵۷

ای جاهلی که راههای هدایت را پیمودی
برای حق توقفگاهی نیست
راه نادانی را رهان کن
و به راه مولایی (معبودی) برو
که اعمال به او بازگردند
(که اعمال از او آغاز شوند)



۵۸

روح تو در روح من بیامیخت مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی
همچون عنبر در مشک ناب
چون چیزی تو را اصابت کند
مرا نیز اصابت می‌کند
پس تو من «هستی»
و هرگز از یکدیگر جدا نمی‌شویم

۵۹

حق (خدا) مرا با حقیقت دگرگون کرد
با عهد و پیمان و وثیقه
رازم را بی‌ضمیرم دید
این است سر من، و آن است طریق من

۶۰

منم کسی که مشوق مرگ خود در خفت و خواری بود
و شیفته [به آن]
منم کسی که در آرزوهایش فرو رفته است
از وحشت فریاد می‌زند در حالی که غرق گشته است
من اندوهگینی آزرده و پریشان خاطرم
روحم از اسارت عشقش گریخت
بقایم چگونه است در حالی که میان دلم را با تیرهای
نگاه باریک و تندش هدف گرفته است
پس اگر تیرها قطع شوند، دلم به من حمله می‌کند
با گرمای آرزوها ذوب می‌کند و می‌سوزاند
آنچه در دلم مخفی کرده بودم
اشکهای اندوه، آشکار کرد و رازش را برملا نمود

۶۱

پیوند دادن حقیقت با خدا، حق است
(سوار شدن حقیقت بر حق، حق است)
و فهم معنی این عبارت، ظریف و باریک است
هستی را با سرچشمه پیوند دادم
(وجود را در بی‌وجودی سوار کردم)
و دیگر قلبم سنگدل و بی‌رحم نیست (و قلبم بر مجاهده نفس محکم و سخت است و سستی نمی‌کند)

۶۲

اینک مرا با توحید راستین یگانه کرد

در حالی که در هیچ مسلکی راهی به سوی او نیست
«انا الحق»[1] و خدا برای خدا (و حق برای حق) حق است

۱. *اناالحق*: یعنی من فنا گشتم حق ماند و بس و این غایت تواضع است و نهایت بندگی است (فیه‌مافیه، ص ۱۹۳) ترک منی و شرک است و محو و فناء در ذات یگانه حق. مقصود حلاج از این جمله که من آفریدگار برحق‌ام این است که انسان خدا شده از طریق ریاضت و زهد عارفان، در خود واقعیت صورت الهی را که خداوند بر او افکنده، می‌یابد یا در کتاب *طواسین* گوید: «اگر او را نمی‌شناسید، آثار او را بشناسید، من آن نشانه‌ام اناالحق، زیرا من به حق، همواره حق‌ام. ابلیس و فرعون یار و استاد من‌اند. ابلیس را به آتش تهدید کردند، از دعوی خویش بازنگردید، و هرگز به واسطه اعتراف نکرد و من اگر چه کشته شوم یا بر دار آویخته گردم و اگر چه دست‌ها و پاهایم را قطع کنند، از دعوی خویش باز نخواهم گردید. (طواسین، همین کتاب)
عطار گوید: جمله بر قتل او اتفاق کردند، از آن که می‌گفت: «اَناالحق» گفتند: بگو: «هُوَالحق» گفت: بلی همه اوست، شما می‌گویید که گم شده است، بلی حسین گم شده است: بحر محیط گم نشود و کم نگردد.» حسین گوی قضا به پایان رضا برد و از یک یک اندام او آواز می‌آمد که «اَناالحقُّ» از خاکستر او آواز «اناالحقُّ» می‌آمد و در وقت قتل هر خون که از وی بر زمین می‌آمد، نقش «اللّه» ظاهر می‌گشت... پس روز سوم خاکستر حسین را به آب دادند همچنان آواز «اَناالحقُّ» برمی‌آمد و آب قوت گرفت. (تذکرةالاولیاء، ص ۵۸۹). نقل است که چون او را بر دار کردند، ابلیس آمد و به او گفت: «یکی اَنا تو گفتی و یکی من، چون است که از آنِ تو رحمت بار آورد و از آنِ من لعنت؟ حسین گفت: از آنکه تو اَنا بر در خود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و تو را لعنت، تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست (همان)» امام محمد غزالی در تفسیر اَناالحق حلاج گوید: عارفان پس از عروج به آسمان حقیقت همه اتفاق دارند که در هستی جز خدای یکتای حق را نمی‌بیند. ولی بعضی از آنها این حالت را با عرفانی علمی دریابد و بعضی دیگر با کمک ذوق بدان دست یابد. توجه به عالم کثرت به کلی از آنها زایل می‌شود و در آن حال در فردانیت محض ذات الهی فرو می‌روند. خرد را از دست نهاده و چون سرگردانان دهشت‌زده مجالی برای یاد غیر خدا و حتی یاد و توجه به خود نمی‌یابند. هر چه جز خداست از نظر برود و در حالت سکر افتند و عقل را از دست بنهند. تا آنجا که یکی از آنان (حلاج): «انا الحق» گفته و دیگری (بایزید بسطامی): «سبحانی ما اعظم شأنی» و آن دیگر: «ما فی‌الجبة الا اللّه».
سخن عاشقان در حالت سکر به بیان در نیاید. و چون حالت سکر بر عارفان سبک گردد و به سلطان عقل که میزان خداوند در زمین است، بازگردند، دریابند که این حالت اتحاد حقیقی نبود، بلکه شبه اتحادی بود چون گفتهٔ عاشقی در فرط عشق (حلاج): «اَنا من اهوی و من اهوی اَنا» چه بعید نیست که انسان در آینه‌ای نگاه کند و در آن حال هرگز آینه را درنیابد. و چنین پندارد که صورتی را که می‌بیند صورت آینه است که با صورت وی یکی شده است. مثلاً شراب را در شیشه می‌بیند و می‌پندارد که رنگ شیشه‌ها رنگ شراب است. و چون این کار پیش او مأنوس شود، تجربه به استحکام رسد، آنگاه از پندار دست شوید و چنین گوید: شیشه زلال شد و شراب صافی، هر دو به هم شبیه شدند و کار تمیز به دشواری کشید گویی شراب است و قدح نیست یا خود قدح است و شرابی در کار نیست! و فرق است میان اینکه گفته شود: «شراب قدح است» و این گفته که: «گو اینکه قدح است». این حالت هرگاه بر عارف چیره شود نسبت به صاحب حالت آن را «فناء» و بلکه «فنای فناء» گویند. زیرا فنای از خود و فنای از فنای خود است. عارف در این حال نه خود و نه عدم احساس به خود را، هیچ درنیابد.

فخرالدین عراقی که از پیروان وفادار ابن عربی است به زبان فارسی سروده است:

از صـــفای مـــی و لطـــاف جــام درهــم آمیخت رنگ جـام و مـدام

همه جام است و نیست گویی مـی یا مدام است و نـیست گـویی جـام

اگر بی احساسی نسبت به خود را دریابد، خود را دریافته است. این حالت را نسبت به صاحب حال به زبان مجاز «اتحاد» و به زبان حقیقت «توحید» گویند. فراتر از این حقایق، اسراری است که پرداختن به آن بحث را به درازا می‌کشاند.

احمد غزالی در تفسیر أناالحق حلاج گوید: دیدهٔ حسن از جمال خود بردوخته است که کمال حسن خود را در نتواند یافت مگر در آینهٔ عشق عاشق. لاجرم از این روی جمال را عاشقی درخورد تا معشوق از حسن خود در آینهٔ عشق و طلب عاشق قوت تواند خورد. و این سرّی عظیم است و مفتاح بسیار اسرار است. پس خود عاشق به حسین معشوق از معشوق نزدیکتر است که به واسطهٔ او قوت می‌خورد از حسن و جمال خود. لاجرم عاشق، معشوق را از خودی خودتر است و برای این است که بر او از دیدهٔ او غیرت برد.

یارب بستان داد مـن از جـان سکـندر کو آینه را ساخته که در وی نگری تو

اینجا که عاشق معشوق را از او، اوتر بود، عجایب علایق تمهید افتد به شرط بی‌پیوندی عاشق با خود، تا به جایی رسد که عاشق اعتقاد کند که معشوق خود اوست. «أناالْحقُّ»، و «سُبحانی ما أعْظَمَ شَأْنِی»، این نقطه است. و اگر در عین راندگی و فراق و ناخواست بود، پندارد که ناگزیر آن است و معشوق او است.

چندان ناز است ز عشق تو در سر من تا در غـلطم کـه عـاشقی تـو بـر مـن

یا خیمه زنـد وصـال تـو بـر سـر مـن یا در سر این غلط ستود این سـر مـن

خود را به خود خود بودن دیگر است و خود را به معشوق خود بودن دیگر. خود را به خود خود بـودن، خامی بدایت عشق است. چون در راه پختگی خود را نبود و از خود برسد. اینجا بود که فنا قبلهٔ بقا آید، و مردم محرم شود به طواف کعبهٔ قدس، و از سر حد فنا به خطهٔ بقا نقل کند. و در این علم نگنجد مگر از راه مثال.

تا جام جهان نـمای بـر دست مـنست از روی خرد چرخ برین پست منست

تـــا کـــعبه نـیست قـبلهٔ مـنست هشیارترین خلق جهان مـست مـنست

هذا رَبّی و «أنَاالحق» و «سُبحانی» همه بوقلمونِ این تلوین است و از تمکین دور است.

اصل عشق از قِدَم قِدَم رود. از نقطه یاد «یُحِبُّهُم» تخمی در زمین افکند، لابل در «هُمْ» افکندند، یاء «یُحِبُّونَه» برآمد. چون غیرت عشق برآمد، تخم، همرنگ ثمره بود و ثمره همرنگ تخم. اگر «سُبحانی» یا «اناالحق» رفت، هم از این نَمَط بود. و اصل یاء، نقط نطق بود، یا نطق خداوند نقط بود، بار دعوی علاوهٔ ثمره بود و ثمره عین تخم.

عبدالقادر گیلانی درباره أناالحق حلاج گوید: عقل یکی از عقلاء روزی، از آشیانه خویش در درخت جسم او، به پرواز درآمد. و تا به آسمان پرواز کرد، و در آنجا در صفوف ملائک وارد شـد، ولی او شـهبازی از شهبازان این جهان بیش نبود که چشمانش با باشلقی پوشیده شده بود، «خُلِقَ الْاِنْسانُ ضعیفاً» این پرنده در آسمان، چیزی که بتواند شکار کند ندیده بود. وقتی طعمه‌ای دید گفت: «پروردگار خود را دیدم!» و چون شنید که مطلوب او بدو می‌گوید: «به هر کجا بگردید، با خدا روبرو می‌شوید.»

بر خیرگی و حیرتش افزود. شهباز آنگاه فرود آمد، در هوا پرواز کرد و آنچه گرفته بود، گنجی در این دنیای دون، نادرتر از آتش در ژرفای دریاها، در زمین نهان کرد. اما بیهوده دیدهٔ عقل خود را به هـر سـوی گردانیده و برمی‌گرداند، چیزی جز انعکاسهای الهی نمی‌دید.

آنگاه به عقب بازگشت، و نتوانست در دو گیتی مقصدی به جز محبوب خود بیابد! نشاط و وجد او را به هیجان و هَیَمان آورد، فریاد برکشید، فریادی ترجمان مستی دل، که «اناالحق»، «من حقم» این نغمهٔ او را به شیوه‌ای که بر خلایق حرام شده بود، طنین افکن ساخت، در «بستان وجود» از نشاط چهچه زد، و این چهچه زیبنده فرزندان آدم نیست. آوای او تحریر نغمه‌ای داشت که او را در معرض مرگ نهاد، و در خلوتسرای ضمیر او، این کلمات طنین افکند که: «هان، ای حلاج! آیا پنداشتی که قدرت تو و خواست تو، به دیگری جز به تو بسته نیست؟ پس اکنون، در مقام خلیفه و نماینده عموم «حکیمان» اعلام کن که: «حَسْبُ الواجِدِ افرادُ الواحد!» بگو: «ای محمد (ص) این تویی که حجت حق هستی! این تویی که صورتی هستی که بر مردمک دیدهٔ هستی نقش می‌بندد! در آستانهٔ در «حکمت» است که سر حکیمان بر خاک می‌ساید! در سایه صیانت جلال توست که پیشانی‌های آفریدگان، همه، به تعظیم فرود می‌آید!

گوید: آنگاه که پای برادرم حسین حلاج، بلغزید، احدی، در روزگار او پیدا نشد تا او را یاری دهد. من اگر در آن زمان بودم، شاید یاریش می‌کردم. و اعلام می‌کنم به همه کسانی که از پیروان و شاگردان و نوآموزان و دوستان، که مرکبشان خواهد لغزید، تا به روز رستاخیز، که من دست آنان را خواهم گرفت.

گوید: یکی از عارفان روزی، تا به افق رسالت، بر بالهای «اناالحق!» به پرواز درآمد. بوستان «عهد الست» را از هر زمزمه و انجمنی خالی دید، از سر نشاط با زبانی ناآشنا چهچه زده و همین چهچهه او را در معرض مرگ نهاد، زیرا در آن هنگام عقاب دریایی سلطان، از کمینگاه «اِنَّ اللّه لَغَنّی عَنِ العالمین»؛ خدا بی‌نیاز از مخلوقات جهان است، به او حمله کرد و در پوست او چنگال «کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ المَوْتِ» فرو برد. و شرع سلیمان زمان به او اعلام کرد که چرا به زبانی سخن گفتی که به زبان تو نبود؟ چرا نغمه خود را، با تحریری که بر امثال تو تحریم شده است، طنین افکن ساختی؟ اکنون به قفس هستی خویش بازگرد، راه «جلال قِدَم» را ترک کن و به عقبه تنگ «حدوث» اشیاء محقّر این جهان روی آور، شهادت، اعتراف به ایمان، را بیان کن، تا مدّعیان تبلیغ بشنوند که «حَسْبُ الواجِدُ أفْرادُ الواحِد!» نقطه‌ای که استقامت در صراط مستقیم عرفان بدان بسته است، به اقامه و حفظ دستورهای شرع!

پرسیدند: «برای سخن أناالحق حلاج چه عذری داری؟»

گفت: «حلاج، چون راهزنی، چون قاطع الطریقی، بر سر راه عشق، کمین کرد و در آنجا گوهر راز عشق را به چنگ آورد، سپس، آن را در ژرفترین نهانگاه کنج دل خویش نهان کرد، چون به خطرهایی که در کمین بود، می‌اندیشید، ولی آنگاه که با مشاهدهٔ اشراق درون، به برق جمال این گوهر برخورد، از آن خیره و کور شد، دیگر مخلوقات را ندید، خود را در جایی خالی از هر موجود پنداشت و به بانگ بلند، به گوهر ربانی خویش اقرار کرد تا بدانجا که مستوجب آن شد که دستانش را قطع کنند و او را بکشند. قسم به جان تو، هر آن کس مالک این گوهر شود، به چیزی جز از برترین مرتبهٔ عشق راضی نگردد و آن مرتبه فناء است.»

آنگاه که حلاج به نزدیک در رسید و در زد، به او گفتند: هان، ای حلاج! هیچ کس به اینجا در نمی‌آید، مگر آنکه از صفات مخلوق عاری شده و از داغهای ننگ بشریّت رسته باشد. آنگاه در عشق فناء شد و پیکرش در محبّت بگداخت و روح خود را تزدیک در، تقدیم کرد، نفس خود را در برابر پرده نثار کرد. سپس در مقام حیرت در نزدیک سرگشتگی درنگ کرد، فنا او را خاموش کرده بود، شُکر او را به سخن آورد. فریاد برکشید: «أناالحق» آنگاه حاجب وحشت به او گفت: «امروز برای تو، روز مُثله شدن و مرگ است، فردا روز خوب و وصال خواهد بود» و حلاج گفت: «تنها یک نگاه شما، برای من گرامی‌تر از خون ریخته من است.»

آنگاه شوق شدّت گرفت و آتش آن مشتعل شد، حلاج مشتاق وصال شد، بر بساط امتحان و بلاء

از جلالش بر پیکر آفرینش پوشاند و این نیز حق است[1]
پرتوهای نورانی متجلی گشته
و در درخشش برق، نورافشانی می‌کند

۶۳

به ناسوتم (طبیعت انسانی) نزد تو بر خلق وارد شدم
و اگر ای لاهوتم (طبیعت الهی) تو نبودی از راستی خارج می‌شدم
زبان علم از برای نطق و هدایت است
و زبان غیب برتر از نطق است
نزد مردمی ظاهر شدی و نزد قومی دیگر پنهان
پس گم و گمراه شدند و تو از خلق پنهان شدی

نشست و به او گفتند: هان ای پسر منصور! اگر عاشق صادقی، اگر عاشق بی‌پروایی، جان گرامی خویش قربانی کن، روح شریف را فناء کن، تا به ما برسی! وی فرمان را، اطاعت و قبول می‌کند و می‌گوید: «اناالحق» دِیْنی که برای این پیمان میان ما، اداء کرد، تا همین دم بهای «وَ لَا تَحْسَبَنَّ الَّذِین قُتِلُوا فی سَبِیل اللّه أمواتاً بَل أحیاءٌ»؛ را دریافت کند. ابلیس هم، خود، گفته بود: «من» بر اثر عصیان و برای مخالفت با اوامر الهی، فریادی که می‌گفت: «أسْجُدوالاَ دم» شیطان می‌گفت: «أنَا خَیرٌ مِنْهُ»؛ من از او برترم. لذا سزاوار طرد و لعن و اخراج گردید، که: «أَلَا یَعْلَمُ مَنْ خَلَقَ» حق‌شناسی به عشق، بر سویدای دل حلاج حکمروا شد و قدرت محبّت سرّ ضمیرش را فاش کرد و در حیرت تحقیق، فریاد زد: «اناالحق» اما ابلیس نخوت و غرور تا به اوج اندیشه‌اش رسوخ کرد و درون ضمیرش، بر اثر وساوس نفس متزلزل گردید و گفت: «أنَا خَیرٌ مِنْهُ».

حلاج عشق پروردگارش بر او چیره شد، شایسته آن است که به وصل او و تقرّب به حضور او رخصتش بدهند، در حالی که برخلاف ابلیس، خود را با دیدهٔ خودپرستی، نگریست، سزاوار آن است که با شمشیر عذاب الهی پاره پاره‌اش کنند.

به او گفتند: سرّ این گفتار «اناالحق» چیست؟ گفت: «با خود برابری نمی‌بینم تا این اندیشه‌های بلند را بر او مکشوف سازم، یا محرمی که این اسرار بر او هویدا کنم.»

بدو گفتند: ابلیس گفت: «من» و از درگاه خدا رانده شده، حلاج گفت: «من» و به خدا تقرّب یافت. چرا؟ گفت: حلاج با «من» خود خواهان «فناء» بود تا «او» خدای در «اوی» او مکان گیرد، از اینرو به محفل «اتحاد»ش راه بردند و آنجا تشریف سرمدیّت پوشید. ابلیس، جویای سرمدیّت بود، با «من» خویش، لاجرم ولایت او فناء شد، سعادت او از او ربوده شد. مقامش تنزّل یافت، لعن او اعلام شد. (تراژدی حلاج در متون کهن، صفحات ۲۱۲ و ۲۱۵ و ۲۳۷).

۱. حق جامهٔ ذات خود را بر تن پوشیده است و هیچ فرقی [میان حق و ذات او] نیست.

گاهی در غرب بر دلها ظاهر می‌شوی
وگاهی در شرق از دیدگان پنهان می‌شوی[1]

۶۴

معشوق با عاشق متحد شد
محبوب از محبّ جدا شد
دو شکل شبیه به هم در یک حالت مشترک هستند
پس در عالم فانی محو شده‌اند

۶۵

به ما اعتراض نکن
چون ما این انگشتان را به خون عشّاق آغشته‌ایم[2].

---

۱. حسین بن حمدان گوید که از حلاج شنیدم که می‌گفت: «خدا بندگان را به گواهی دادن به وحدانیت خویش فرمان داد. و از توصیف کنه هویّتش نهی فرمود. و سرگرم شدن در کیفیتش را، بر دلها حرام کرد و افکار را از ادراک لاهوتینش تیره ساخت. پس از خدا برای خلق چیزی جز خبر آشکار نشود و خبر خود متحمل راست و دروغ است پاک و منزه خدایی را که برای شخصی به هیچ علتی متجلی می‌شود و برای شخص دیگر به هیچ سببی خود را می‌پوشاند.» آنگاه گریست و این ابیات را سرود و نیز محیی‌الدین عربی در این باره می‌گوید: کسی که مسبح در او باشد، نمی‌تواند شفا بیابد، زیرا مسیح هم خالقی است که زنده می‌کند و هم مخلوقی که زنده می‌شود. عرض، عالم طبیعت مادی است، طول روح و شریعت آن است. اکنون نور تجلی بخش، طریقت مخوطهای ظلّ و ادوار قرنی که مدیون حسین بن منصور حلاج هستیم. به یقین، مومنی به خدای یگانه را چون او نمی‌شناسم که بتواند با صحبت از پروردگار خویش بدوزد و دوخته را بشکافد، غروب، شب و هر آنچه در بر دارد، ماه را وقتی پنهان است، تشخیص دهد و این معلومات حاصله مکمل یکدیگر را با هم، هماهنگ و متوازن کند. او نوری بود در تاریکی شبی که بزرگ می‌شد، خدا در درون او بود، همان طور که موسی در صندوقچه چوبی بود. حسین بن منصور از دو فطرت سخن گفت، از الهی (لاهوت) و از انسانی (ناسوت)، بی‌آنکه حتی یک آن خود را به آنان که می‌گویند: «ذات یگانه است و در صفت عالم حیله می‌کنند، سازگار کند.» مسلماً خیر! کوه فاران کوه طور نیست! و کانون آتش پر نور نیست! عرض (عالم) محدود است، در صورتی که برعکس طول آن سایه‌ای است که آن را دربرمی‌گیرد. مستحبّات و واجبات با هم، همان رابطه ملازمه دارند که انسانی که شهادت می‌دهد و خدایی که مشهود است. آن که پایین پای ایوب پیغمبر است، آن که سوره‌اش بقره و حال آن فضای بیکرانه عُظَمَه است (یعنی حسین بن منصور حلاج) (همان، ص ۱۰۷ و ۳۳۹).

۲. از او پرسیدند تصوف چیست؟ گفت: این است که محو و فناء تو چنان باشد که دیگر لزومی به محو یا

۶۶

در تو معنایی است که نفوس را به سویت فرا می‌خواند
و دلیلی است از تو بر تو دلالت می‌کند
قلبی دارم که بینندهٔ توست
و همه‌اش در دستان توست

۶۷

گرایش من به او از شیفتگی‌ام به توست
ای آنکه اشارات ما به سوی توست
دو روحی که عشق آنها را
نزد تو و در مقابل تو به هم پیوند داد[1]



۶۸

روح تو با روح من آمیخت
همچون شراب با آب زلال
چون چیزی تو را اصابت کند، مرا نیز اصابت می‌کند
پس، «تو» در همه حال، مانند «من» هستی[2]

اثبات نداشته باشی. گفتند: این عبارت را برای ما روشن کن، گفت: طوامس و روامس لاهوتی و این کار الوهیت است، گفتند: این اندیشه را شرح کن. گفت: این اندیشه شرح ناشدنی است. آن را شناسد آن که شناسد، و نداند آن کس که نداند، گفتند: به خدا از تو تمنا داریم که توضیح دهی، آنگاه حلاج این ابیات را خواند.

۱. حلاج از زندان به ابوالعباس بن عطا نوشت: «اما بعد من نمی‌دانم که چه بگویم. اگر نکوییهای او را برشمرم به کنه آن نمی‌رسم، و اگر جفای او را بازگویم از حقیقت دور می‌افتم. نمادهای قرب او برای ما آشکار شد و ما را سوزانید و از وجود عشقش فراموشی داد. آنگاه عشق او بر سر مهر آمد و آنچه تباه کرده و نابود ساخته بود بازسازی کرد، و طعم نیستی و نابودی را از راه یافتن به وجود من بازداشت. گویی که من نورها را می‌شکافم و پرده‌ها را می‌درم، تا آنجا که هر پنهانی را آشکار و هر آشکاری پنهان شده ولی همچنان برای من هیچ آگاهی پدید نیامده است. و آنچه بود همچنان باقی است.» حلاج در اینجا نامه را به پایان می‌برد و این دو بیت را عنوان قرار می‌دهد. (همان، ص ۱۱۱)

۲. روزبهان بقلی گوید: این حال انس است در جمع و عین واحد و صورت علم در نص اعتقاد، باز آنکه

۶۹

دنیا مرا می‌فریبد
گویی حالش را ندانم
خداوند از حرامش مانع شد
و من از حلالش دوری جستم
دنیا دستانش را به سوی من گشوده است
و من هر دو را رد کردم
او را محتاج دیدم
پس همه را به او بخشیدم
کی وصالش را یافتم
تا از ملالش بترسم[۱]



۷۰

کمک و عنایت او که به صورت رمزی است
همچون درخشش آنی از افق بالا [از خلال ابرها]
می‌تابد [و همه جا را روشن می‌کند]
[در این] حال مرا می‌نگرد و من او را می‌نگرم[۲]

افراد قدم از حدوث داند، چنان که گفت: «الحق حق و الخلق و لابأس» مثل این شطح بسی گفته شد. (ترازدی حلاج در متون کهن، ص ۲۶۹ به نقل از شرح شطحیات روزبهان بقلی).

۱. ابونجیب عبدالغفار بن عبدالواحد ارموی از اباعبدالله حسین بن محمد قاضی و از احمد بن علاء صوفی و او نیز از علی بن عبدالرحیم قتار نقل کرده است که حلاج را سه بار در سه سال مختلف دیدم یکبار در اصفهان، بار دوم او را در بغداد دیدم که جامه‌ای سپید بر تن داشت. چون مرا دید گفت: «علی توازی! گفتم آری، آنگاه این اشعار را سرود. **تاریخ بغداد**، خطیب بغدادی، به نقل از **تراژدی حلاج**، ص ۱۸۲).

۲. این حال اگر به من دست دهد می‌توانم آن را بپذیرم، بر خلاف
دیگران (صوفیه دیگر) که تاب نیاوردند. من در این احوال
ثابت هستم. همچنان که حضرت موسی (ع) در کوه طور تاب نیاورد، آن
هنگام که خداوند بر کوه بر او تجلی کرد.

گر چه دیگران اندکی تحمل این حال را دارند
او می‌خواهد همچو دریا ما را
از بخشش خویش برخوردار کند
همه چیز گواهی می‌دهند
که هر چه هست اوست
و من نیز گواهی دهم
که به حقیقت هر چه هست اوست[1]

۷۱

ای نفس، برای تو آرامش لازم است
چون سربلندی به خویشتن‌داری و دوری گزیدن است
تو را رخساره‌ای است که
مشکاتش (چراغ) کشف و تجلّی است
پاره‌ای از من علیه پارهٔ دیگرم برخاسته است
همه وجود من به کل وجودم عشق می‌ورزد[2]

۷۲

ای سرورم به تو پناه می‌برم
به نزدیک شدن به تو در دوری از تو و آرامش یافتن
مسلماً معانی را با نمودار کردن
در لباس تجلّی آشکار کردی
جوارحم را از هر کاری [به خود] مشغول کردی
پس همه وجودم در تو مشغول به کلّم شد

---

۱. من حقیقت وجود ذات خدا را می‌بینم و مردم صفات او را می‌بینند.
۲. عمران بن موسی گوید از حلاج شنیدم که می‌گفت: کسی که می‌خواهد به مقصود برسد باید دنیا را پشت سر نهد. آنگاه این ابیات را سرود. (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۱۰۹).

۷۳

جسمی مادی، اصلی از نور خالص
که روحی است جاودانه، داوری است دانا
روح را به سوی پروردگارش پرواز می‌دهد
در حالی که جسم در دل خاک فرسوده می‌شود

۷۴

به دین‌ها اندیشیدم و کوشیدم آنها را دریابم
و آن همه را شاخه‌های اصلی یگانه یافتم
پس به کسی نگو که این مذهب و این نام را بپذیر
زیرا از آن اصل استوار برمی‌گردد
و خود آن اصل است که باید پذیرفته شود
و این چنین او سرشار می‌شود از درجات و معانی را فهم می‌کند[۱]

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۷۵

سه حرف است هر سه بی‌نقطه
و دو حرف با نقطه و دیگر هیچ

---

۱. عبدالله بن طاهر ازدی گوید: با یهودی در بازار بغداد دعوا می‌کردم، در گفته‌هایم به او خطاب کردم: سگ! در این هنگام حسین بن منصور از نزد من می‌گذشت، خشمگینانه به من نگریست و گفت: «سگ نفس خود را به عوعو میاور.» آنگاه به تندی رفت. چون از آن دعوا فارغ شدم در پی او به خانه‌اش رفتم. اما حلاج از من روی گرداند. من از او پوزش خواستم و وی بر سر مهر آمد و گفت: «ای فرزندم همهٔ ادیان از آن خداوند است که هر گروهی را به دینی گمارده است که آنان، آن را انتخاب نکرده‌اند بلکه خداوند آن دین را برای آنان برگزیده است. پس کسی که دیگری را به باطل بودن دینش سرزنش کند، در واقع حکم کرده است بر اینکه آن کس خود آن دین را برای خویش برگزیده است. این مذهب و عقیدهٔ قدریه است و قدریهٔ مجوس این امت است. بدان که یهودیّت و نصرانیّت و اسلام و دیگر ادیان، لقبهای مختلف و نامهای گوناگونی است که مقصود از آنها همه و همه یکی است بی‌آنکه در آن مغایرت و اختلافی باشد.» سپس این اشعار را برایم سرود. (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۱۱۴)

یکی از آن دو (حرف نقطه‌دار) به یابندگان او می‌ماند
و یکی وارون که انس و جن راست می‌پندارند
و باقی حروف مرموز و نامعلوم است
که نه راه سفری دارد و نه جای ماندن
(که در آن دیگر نه از سفر سخنی است نه از مقام)

۷۶

چیزی در قلب من است و در آن نامهایی به جای مانده از تو
نه نور آن را می‌شناسد و نه ظلمت
و نور روی تو «رازیست» هنگامی که آن را مشاهده می‌کنم
این است جود و احسان و کرم تو
محبوبا سخنم را بشنو
تو خود آن را درمی‌یابی
نه لوح آن را به درستی می‌فهمد و نه قلم

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۷۷

با چشم بینایم
که در وهم نمی‌گنجد - اشاره کردم
آنچه در درونم آشکار شد
از خیال پریشانم باریکتر است
و در عمق دریای فکرم همچون
تیر رها شده، فرو رفتم
و قلبم با پَر شوق مرکَبِ من
در بال اراده‌ام بپرواز درآمد
به جایی که از سوی او خواسته شده‌ام
آهسته، آهسته و بی‌شتاب

هر حدّی را گذرانیدم
بیابانهای وسیعی که باران فراوان بر آن باریده
چون به آن نوشته نگریستم
بنابراین از حدّ خود فراتر نرفتم
تسلیم او شدم
ریسمانم را به دستش دادم
عشق با داغ شوق
بر قلبم داغ نهاده، آن هم چه داغی!
با نزدیک شدن، شهود ذاتم از من برفت
حتی نامم را فراموش کردم

۷۸

ای که در عشقش مرا سرزنش می‌کنی
سرزنش تا کی؟
پس اگر بدانی آنچه از او بی‌نیازم ساخت
هرگز مرا سرزنش نمی‌کردی
برای مردم حجّی[1] است

۱. حج: به معنای قصد، آهنگ پی در پی و در اصطلاح به زیارت خانهٔ خدا با اعمال مخصوص به آن گفته می‌شود. در دین اسلام حج بر سه گونه است که هر یک دارای اعمال مخصوصی است: الف حج تمتّع یا حج اکبر، برای شخصی است که بیش از شانزده فرسنگ شرعی با مکه فاصله داشته باشد و در صورت استطاعت برای او در ماه ذی‌الحجةالحرام واجب می‌شود که این حج خود به دو بخش تقسیم می‌شود: اول عمرهٔ تمتع که در یکی از ماههای شوال، ذی‌القعده و ذی‌الحجة انجام می‌شود و شامل پنج عمل است: ۱. احرام مکلف با رفتن به یکی از میقاتهای پنج‌گانه: مسجد شجره، وادی عقیق، قرن‌المنازل، یلملم و جُحفه، محرم می‌شود که در بستن احرام، پوشیدن لباس مخصوص، نیت و تلبیه معتبر است و پس از آن ارتکاب سی‌عمل بر او حرام خواهد شد. ۲. طواف، که طواف‌کننده با داشتن پنج شرط: نیت، طهارت از حدث اکبر و اصغر، طهارت بدن، و جامه نجاست، ستر عودت، و مختون بودن در مردان، به گرد خانهٔ خدا با اعتبار هفت شرط: ابتدا نمودن به حجرالاسود، ختم نمودن به حجرالاسود واقع شدن خانهٔ خدا در سمت چپ طواف‌کننده، داخل نمودن حجر اسماعیل در طواف، طواف کردن بین خانهٔ کعبه و مقام ابراهیم، خروج طواف‌کننده از خود خانه و متعلقات آن و هفت شرط دقیق طی نمودن می‌گردد. ۳. نماز طواف، خواندن دو

و من به زیارت دوستی می‌روم که در من مأوا دارد
آنها گوسفندان را قربانی می‌کنند
و من خون و جانم را اهداء می‌کنم
قومی برگرد حرم طواف می‌کنند

رکعت نماز در مقام ابراهیم که بنابر احتیاط پشت مقام خوانده می‌شود. ۴. سعی بین صفا و مروه، طی کردن مسافت بین صفا و مروه در هفت مرتبه که ابتدای آن از صفا و پایان دور هفتم به مروه است. ۵. تقصیر، کوتاه کردن قدری از ناخن یا موی سر یا سبیل یا ریش. دوم: حج تمتع که شامل سیزده عمل است: ۱. احرام، مکلف در یکی از نقاط شهر مکه با همان شرایط احرام عمرهٔ تمتع محرم می‌شود که زمان آن تا وقتی که بتواند به وقوف اختیاری عرفات برسد، موسع است. ۲. وقوف در عرفات، درنگ در مکان عرفات است که از زوال روز نهم ذی‌الحجة تا غروب آن روز است. ۳. وقوف در مشعر، که از طلوع فجر و طلوع خورشید در روز دهم ذی‌الحجة است. ۴. رمی جمرهٔ عقبه، اولین عمل واجب در منی. زدن هفت ریگ غیر از منطقه حرم به جمرهٔ عقبه به تدریج که با دست زده می‌شود. ۵. قربانی، مکلف پس از رمی جمره حیوانی سالم، میش هفت ماه بیشتر، گاو یا بز دوساله و شتر شش ساله یا بیشتر را بنابراحتیاط در منی قربانی می‌کند. ۶. حلق یا تقصیر، تراشیدن موی سر برای مردان در حج واجب و کوتاه کردن مو یا ناخن برای زنها و دسته‌های دیگر ۷. بیتوته در منی در شبهای یازده و دوازده ذی‌الحجة و برای برخی از افراد با افزون کردن شب سیزدهم. ۸. رمی جمرات سه گانه: اولی، وسطی و عقبه. در روزهای یازده و دوازده و برای بعضی در روز سیزدهم. ۹، ۱۰، ۱۱ طواف حج، خواندن نماز و سعی و صفا و مروه ۱۲. طواف نساء و دورکعت نماز آن. ب: حج افراد. ج: حج قران.

صوفیان حج را کمال شریعت و تمامت ملت می‌دانند و آن موسمی است که هر گونه لغوی در آن حرام شود، عین‌القضات گوید: ای عزیز بدان که در راه خدا نه از جهت راست و نه از جهت چپ و نه بالا و نه زیر، و نه دور و نه نزدیک، راه خدا در دل است و یک قدم است. مگر از مصطفی (ص) نشنیده‌ای که او را پرسیدند: خدا کجاست؟ گفت: در دل بندگان خود. دل طلب کن که حج، حج دل است. ای عزیز حج صورت کار همه کس باشد اما حج حقیقت نه کار هر کس باشد. در راه حج زر و سیم باید فشاندن، در راه حق جان و دل باید فشاندن. این چه کسی را مسلم باشد؟ آن را که از بند جان برخیزد. من استطاع‌الیه سبیلا (آل عمران، آیه ۹۷) این باشد.

ای عزیز هرگز در عمر خود یکبار حج روح بزرگ کرده‌ای؟ که «الجُمُعه حَجُّ المساکین» مگر این نشنیده‌ای که بایزید بسطامی می‌آمد، شخصی را دید و گفت: کجا می‌روی گفت: «الی بَیْتُ اللّه تعالی» بایزید گفت: چند درم داری؟ گفت: هفت درم. گفت بمن ده و هفت بار گرد من بگرد و زیارت کعبه کردی، چه میشنوی؟ کعبه نور در قالب بایزید بود، زیارت کعبه حاصل آمد. (تمهیدات، ص ۹۲).

در نظر عرفا حج بر سه گونه است. یکی حج شرعی است که همان آداب مخصوص موسم حج است که هر مؤمن که قصد زیارت کعبه را داشته باشد، باید انجام دهد. دیگر حج طریقتی است که غرض از آن خودشناسی است که سالک ضمن طی طریقت و قطع مراحل سلوک به آن می‌رسد. سوم، حج حقیقی است که غرض از آن رسیدن به خداوند خانه است که پس از اتصال و اتحاد و فنای در حق و بقاء به اسماء و صفات و افعال او که در نهایت حالات مردان خدا و در پایان طی مقامات سلوک دست دهد.

بی‌آنکه از جایی به جایی روند
زیرا به خاطر خدا طواف می‌کنند
بنابراین خدا آنها را از حرم بی‌نیازشان ساخت

۷۹

بر تو رازی آشکار شد، که پنهان کردنش از تو به درازا کشید
صبحی دمید، چون ظلمتش تو بودی
و تو حجاب قلب از راز غیبتش هستی
و اگر نبودی، پایانش هرگز به پایان نمی‌رسید

۸۰

عشق او را فراگرفت و خواب را نچشید
و شب را در سختی و مصیبت به پایان برد و هرگز نخوابید
به چشم می‌گوید: اشکها را سرازیر کن و
واقعاً گریه کن، وگرنه غرقه در خون شو
از شروط عشق این است که عاشق
پیوسته و دائماً بلای عشق
را شیرین‌تر از خوشی‌های دیگر ببیند

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۸۱

خوشا به چشمی که به تو نگاهی ببخشد
یا دو نگاه
و روی تو را روزی یک بار یا دو بار ببیند
آراسته به هر خوبی و ملاحتی
از عیب و نقص به دوری
تو در زیبایی یگانه‌ای
پس مثل و مانند تو کجاست؟

۸۲

من خواهان اویم، و او خواهان «من»
ما دو روحیم در یک بدن
ما از پیمان عشق باشیم
از ما برای مردم مثل‌ها زده می‌شود
پس چون مرا بینی، او را بینی
و چون او را بینی، مرا دیده‌ای
ای سائل (درویش) اگر قصهٔ ما را دیدی
فرقی ما بین آن مگذار
روح او، روح من است و روح من، روح اوست
چه کسی دو روح را دید که در یک بدن حلول کرد[۱]

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۸۳

ای دوستان من، تدبیر چیست؟
به دریا شدم و کشتی شکست
مرگم به آیین مسیح می‌باشد
و نه «مکه» را می‌جویم و نه سنت «مدینه» را

۸۴

بر قلب بار نهادی، آنچه بدن نتواند کشید

---

۱. شمس تبریزی گوید: این سخن روحانیان است. تو کی ادراک کنی که از هوا پری؟ از این هوای شهوت نمی‌خواهیم، آخر پیش از این تغییر هوا کرده‌ام که هوا قاطع شهوت است. هوا چیزی است که در آن حالت آن هوا بجنبد، اگر صد حور پیش تو آرایند، چنان نماید که تو را که کلوخ دیوار، آن وقت که سخن حکمت شنوی یا مطالعه کنی، آن هوا در جنبش می‌آید، آخر هوا کو، پرتو نور حجب است که «لِلّه تعالی سَبْعُونَ حِجاباً مِن نورِه» اکنون تو غرق هوایی، از پرتو نور چگونه بحث کنی؟ و اگر بحث کنی، آن همه هوا باشد، آن صوفی عمارمست باشد، سرمی‌جنباند، آن جنبش هوا باشد، هوا کو و پرتو نور خدا کو؟ (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۳۴۷، به نقل از مقالات شمس تبریزی).

و قلب برمی‌دارد
آنچه تن آدمی نتواند
ای کاش نزدیکتر بودم از کسی که به شما پناه می‌برد
ای کاش چشمی بودم تا ببینم شما را
یا گوش شنوا بودم

۸۵

بیانی است بیان حق، تو بیانش هستی
و هر بیانی از او، زبانش تو هستی
به سوی «حق» با «حق» اشاره کردم و هرکسی
به «حق» اشاره کرد، تو پشتیبانش هستی
به حقیقت حق اشاره می‌کنی، و حق ناطق است
و نیز هر زبانی تو را یاری داده است
اگر صفت «حق» برای «حق» آشکار بود
پس چرا مکانش را از مردم پنهان می‌کند؟

۸۶

در شگفتم از تو و از خودم
ای آرزوی آرزومندی
آن قدر به خودت نزدیکم کردی، تا اینکه
گمان کردم «تو»، «من»ی
و در وجد پنهان شدم تا اینکه
از خود فانی‌ام کردی
ای نعمتم در زندگانی
و ای آسایشم پس از مرگ
در هنگام ترس و آرامشم

به جز تو هیچ مونسی ندارم
ای بوستان معانی
همهٔ هنرم را در برگرفته‌ای
و اگر چیزی را آرزو کنم
پس تو همهٔ آروزهایم هستی

۸۷

میان من و حق هیچ سخن آشکاری باقی نماند
و دلیل و برهان و آیات به کار نیاید
این تجلی پرتو فروزان حق است
چون در درخشش آن تاج شاهی شکوفا شده است
حق را نشناخت مگر آنکس که حق او را بشناند
حادث فانی، قدیم را نشناسد
دربارهٔ آفرینش باری متعال هیچ دلیلی نمی خواهد
شما حادثی را دیدید که بر زمانها بنا شده است
دلیل از آن اوست، از اوست، به سوی اوست و برای اوست؛ عین همین
از شاهدِ حق در تنزیل فرقان (قرآن)
دلیل از آن اوست، از اوست، به سوی اوست، به اوست
به حقیقت آن را با دانش قرآن یافته‌ایم
این است وجود من و صراحت من و اعتقاد من
این است یگانگی توحید و ایمانم
این است عبارت اهل انفراد با او؛
صاحبان دانشها در نهان و آشکار
این است وجودِ وجودِ واجدین برایش
اهل تجانس: یاران و دوستان من هستند

۸۸

ای محبوب، تو خواستهٔ منی
در مکان مرا می‌بینی
به راستی نور تو افشان است
برای من آشکار است، آشکار
شایسته توست (محقق است) پس بیافرین
به هر شأن و مرتبه‌ای که می‌خواهی
من قتیل عشق هستم
و با دوستداران (عاشقان) فانی هستم

۸۹

تو در میان دل و غلاف آن جاری هستی
همچون اشک در میان پلکها
بر دلم فرود آمدی
همچون فرود آمدن روح در تن‌ها
هیچ ساکنی نجنبد،
مگر تو آن را در نهان بجنبانی
ای که در چهاردهم، ماه شب چاردهی
نیز در هشتم و در چهارم و دومِ ماه

۹۰

ای غافلِ نادان از شأن من
چه دانید کیستم و چه می‌گویم
خدا را به شش حرف می‌پرستم
که در میانشان دو حرف نقطه‌دار است

یکی نقطه از خود دارد و دیگری
نقطه از ایمانم
و سر حروف را چون سرِ آن حرف جا دهید
خود جایگزین دومین حرف می‌شود
این بار مرا به جای «موسی»
بر «طور» غرق در نور ایستاده می‌بینی[1]

۹۱

بدون شک من، تو هستم

---

۱. یکی از بزرگان به نام ابن هارون مداینی، حلاج و گروهی از مشایخ بغداد را جمع کرد تا با حلاج مناظره کنند. چون همه جمع شدند حسین بن منصور نیّت زشت آنان را به فراست دریافت و چنین سرود:
ای غافل نادان از شأن من
چه دانید کیستم و چه می‌گویم
خدا را به شش حرف می‌پرستم
که در میانشان دو حرف نقطه‌دار است
یکی نقطه از خود دارد و دیگری نقطه از ایمانم
و سرِ حروف را چون سرِ آن حرف جا دهید
خود جایگزینِ دومین حرف می‌شود
این بار مرا به جای «موسی»
بر «طور» غرق در نور ایستاده می‌بینی
آن گروه همه از این اشعار مات و مبهوت شدند. ابن هارون پسری بیمار و مشرف به مرگ داشت، از حلاج خواست که برای پسرش دعا کند. حلاج گفت: «مترس، پسرت بهبودی یافت.»
در آن لحظه پسرِ بیمار، تندرست از در درآمد. گویی هرگز بیمار نبوده است. حاضران مجلس از این حادثه متعجب شدند. ابن هارون کیسه‌ای زر آورد و گفت: «ای شیخ سه هزار دینار در این کیسه است، در هر راهی که می‌خواهی صرف کن.» آن گروه در اطاقی مشرف به رود دجله نشسته بودند، بی‌درنگ حلاج آن کیسه را گرفت و در دجله انداخت، و به مشایخی که در آن مجلس بودند، گفت: «می‌خواهید با من مناظره کنید؟ چرا می‌خواهید با من مناظره کنید. در حالی که می‌دانم شما بر حق و من بر باطل هستم؟» این گفت و از آن مجلس بیرون رفت.
روز بعد ابن هارون بار دیگر آن گروه را جمع کرد و آن کیسه را که حلاج در دجله انداخته بود پیش آنان نهاد و گفت: «دیشب در اندیشهٔ مالی بودم که به حلاج بخشیدم و از کار خود و عمل حلاج پشیمان بودم. دیری نپایید که درویشی از یاران حلاج نزد من آمد و گفت: «شیخ به تو سلام می‌رساند و می‌گوید: «افسوس مخور این کیسهٔ توست. و بدان هر کس که از خدا پیروی کند، خشکی و دریا از او پیروی می‌کنند.» (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۱۰۰)

پس تنزیه تو، تنزیه من است
و توحید تو، توحید من است
و عصیان تو، عصیان من است
و خشم تو، خشم من است.
و بخشش تو، بخشش من است
پروردگارا بَرزن تو خود بر من
تا گفته شود زانی است (آمیخته)

۹۲

فرستادی که از من بپرسد چگونه هستم
پس از تو غم و غصه به من نرسد
نباشم اگر بفهمم چگونه باشم و نه
نباشم که بفهمم چگونه نباشم



۹۳

تو را در راز خویش متحقق کرده‌ام
زبانم تو را خواند
در یکجا جمع می‌شویم
و در یکجا جدا می‌شویم
پس اگر غیبت تو بزرگ باشد
در دیدگان
امّا عشق، تو را از
درون دگرگون می‌کند

۹۴

آیا تویی یا من، این است دو اله

حاشا، حاشا، از اثبات این دو

هویّت تو در نیستی ماست

کلی است بر کل

که بر دو وجه پوشیده

ذات تو از ذات ما کجاست چون تو را ببینم؟

آنگاه ذاتم برای من آشکار شد

در جایی که من نیستم کجا طلب کنم

آنچه پنهان کرده‌ام

در نگاه قلب یا در نگاه چشم

«خود»ی میان من و تو حائل است

پس خود این حائل را از میان بردار [1]

---

۱. ملاصدرا در تفسیر این قطعه می‌گوید: مشاهدهٔ ذات حق برای معلومات ممکن‌الوجود جز پس از حجاب یا حجابها ممکن نیست و این با فنایی که سالکان ادعا می‌کنند منافات ندارد. زیرا این فنا با ترک التفات به ذات خویش و روی آوردن با کلیه ذات و به سوی حق، حاصل می‌شود. پس همواره عالم از ادراک حق در حجاب تعیّن و انانیت خویش است و این حجاب از روی عالم برداشته نمی‌شود تا آنگاه که برای اهل کشف و شهود به صورت مانعی شهودی مرتفع می‌شود و حکمی برای آن باقی نماند. برداشته شدن تعیّن (عینیت) این حجاب از نظر شهود امکان‌پذیر است و همچنان حکم آن باقی می‌ماند. چنانکه حلاج گوید. عین‌القضات همدانی در تفسیر این ابیات گوید: هر کس معنای این بیتها نداند و خود فهم نکند. این معنا از کجا و فهم و ادراک از کجا؟ اما با این همه اگر می‌خواهی که شمّه‌ای به پارسی گفته شود، گوش دار:

پر کن قدح باده و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان

در هشیاری غم است و سود است و زیان .

با کفر و به اسلام بُدن ناچار است خود را بنما و زین و آنم بستان

روزبهان بقلی در تفسیر این ابیات گوید: (گفت: اشارت اول آن است که حدث بی‌قِدم است. حدث فناست. چون عدم نزد قدم (فناست)، عاشق چون گوید که «من توام» از فرط عشق است، ولیکن هر دو است. چون نیک بنگرد، خود نماند، همه معشوق است، زیرا که صفت در فعل ملتبس است. چون فعل نبیند، پندارد که ذات هر دو یکی است. غلبهٔ مستان است، لیکن از عشق مکر و دستان است، نگرستین دویی است. جسم و دل کجا برند، آنجا که از حق در حق نگرند؟ «أَلَم تَرَ إلی رَبِّکَ؟» یعنی به پروردگار تو به سوی رب تو نه به تو منازعت در حق دویی است. در بدو قِدمْ کون هالک است «کل شی هالک» اشارت علم خاص آن است که خواجه أنائیت طلب می‌کرد در أنائیت حق. سر ربوبیت می‌جست. می‌خواست تا از بحر قِدم حظی بردارد. گفت «أنائیت‌ام» اگر چه محو شود به أنائیت قِدم. بگذار، تا تو را به تو بشناسم. «اللّهم! انی أسألک ایماناً یباشر قلبی» فناء نفس ذهاب اقتضا کند، و بقاء جان عاشق را به نعت معشوق گرداند، تا دعوی أنائیت

۹۵

دیدگانم بینندهٔ محبوبش هستند

این دو شاهدند که مرا می‌بینی

پس در درون من هیچ کس غیر تو خطور نکرد

و زبانم جز در هوای تو سخن نگفت

چون به شرق روم تو در شرقِ شرقش هستی

و چون به سوی غرب مایل شوم در مقابل دیدگانم هستی

و اگر به بالا مایل شوم تو در بالای بالا قرار داری

و اگر به پائین مایل شوم تو همه جا هستی

تو جای همه چیز هستی، اما نه جای آن

تو به همه چیز احاطه داری و فانی نیستی

به قلب و روح و درون و خاطرم

تو بازگردانندهٔ انفاسم و پیمان زبانم هستی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۹۶

به آرامی «حق» مرا از درون خطاب کرد

از دویی فرد گرداند. خداوند فرمود: «وَ لا یُشْرِکْ بِعِبادَةِ رَبِّه أحداً»

در مشاهدهٔ ما در خود منگر، و نه برکون. چون من تو را باشم در تو به نعت تجلی قِدم، در خود نگر و در ما منگر و نه برکون، تا با ما بمانی. نفس خود بشناس، که اگر اول او را ماست. آن فعل ما راست، قایم به صفت ماست، صفت قایم به ذات ماست: «من عرف نفسه فقد عرف ربّه» منما و کون و نفس نیست. مصادر و احکام نیست. نفس ما منزه است از قربان مقرّبان و دانیات مستهتران. ازلیات ابدیات است، و ابدیات ازلیات. من از ازل و اَبد منزهم. رسم حدث است، و حروف عِلل است. سواتر دون من است. وهم در فعل ما کفر است. فعل از ما صادر است. به ما خلا خلاء کون است، ملا ملاء کون است. قدس من قدس است از قران خلا و ملا. و کون آن «ثالث ثلاثة» است، در حدث گنجد، زیرا که تجزی است. قِدم من در قدم، قدم من منزه است از کلیات و جزییات. جرم اجرام در ایهام است و ایهام در قیام. فنا در فناء فناست. بدو بدو عدم است، و آن شرط کون است. و جود و عدم به قدم منطوق نیست. کلامم خبر از سرّ سر و غیبِ غیب است. با که و با چه؟ بائن و بین نیست در عین ازل. حق فرمود: «لا یمدحه أحدٌ غیره و لا غیرٌ»

جل ذکره منزه از چه و چون   انبیا را شده جگرها خون

در حالی که دانشم بر زبانم جاری بود
پس از فراق و دوری مرا به خود نزدیک کرد
و خداوند مرا مخصوص خود کرد و برگزید

۹۷

به سوی خدا بازگرد
چون غایت همان خداست
و هر چه تلاش کنی
هیچ خدایی جز او نخواهی یافت
همانا او همراه خلقی است که برایشان
در میم و عین و تقدیس معنای خدایی است[۱]
معنای خدا بر لبان کسی است که با زبان بسته
به سوی خلقی آمده که همهٔ آنان
آن واژه (خدا) را بر زبان دارند
اگر شک می‌کنید پس دربارهٔ سخن یارتان بیندیشید
تا با انکار شک، بگوید این «او» ست
پس «میم» گشایندهٔ بالا و پایین است
و «عین» گشایندهٔ دور و نزدیکش

۹۸

کسی که عقل او را رهبری کند
او را به حیرت می‌کشاند و سرگرم می‌کند
اسرارش را با نیرنگ در آمیخته است
در حیرتش می‌گوید: آیا «او»ست؟

---

۱. یعنی او با کسانی است که می‌دانند معنای میم و عین چیست.

۹۹

توحید را به بازیچه قرار ندادم
مگر آنکه آن را فراموش کرده باشم
چگونه فراموش کنم، چگونه بازیچه قرار دهم؟
در حالی که من، «خود»، «او» هستم

۱۰۰

نامی است با خلق، چون بدان حیران شده‌اند
تا از آن معنایی به کف آوردند
به خدا سوگند، هرگز آنها بدان پی نبرند
مگر اینکه از نو آفریده شوند



۱۰۱

ای سرِّ سرِّ من از بس که ظریف و باریکی
از تخیّل هر مخلوق پنهان هستی
چه در نهان و چه در آشکارا
در هر چیز و برای همه چیز متجلی هستی
پوزشم از تو، نه از جهل است
و نه از عظمت شَکّم، و نه از خامی اندیشه‌ام
تو همه چیز هستی و جز من نیستی
پس چرا از خودم پوزش بخواهم؟

۱۰۲

نبودم اگر می‌دانستم
چگونه راه به سوی توست

از همه چیزم فانی گردانیدی
پس بر تو گریان شدم

۱۰۳

برای قلبم تمناهای گونه‌گونی بود
و از لحظه‌ای که چشم تو را دید
تمناهایم آشکار شد (گرد آمدند)
پس کسی که بر او رشک می‌بردم
او هم به من رشک برد
و لحظه‌ای که تو یارم شدی، من جهاندار شدم
دین و دنیای مردم را رها کردم
ای دین و دنیای من
به عشق تو گرفتار شدم
دوستان و دشمنانم به خاطر تو سرزنشم نکنند
مگر به خاطر غفلتشان از آشوب بزرگم
در دلم دو آتش یگانه برافروختی
آتشی در سینه‌ام و آتشی در درونم
از تشنگی قصد نوشیدن آب نکنم
مگر خیال تو را در آب ببینم
آتش از برف در دلم سردتر است
و شمشیر برای من از دوری مولایم نرم‌تر است

۱۰۴

تو را می‌خواهم، اما نه برای ثواب
بلکه برای عِقاب می‌خواهم
پس به همهٔ آرزوهایم رسیدم (هر چه می‌خواستم)
به جز لذّت عذاب که مایهٔ نشاط و وجد من است

۱۰۵

به تو از مرگ نفوسی خبر می‌دهم، چون شاهدش
پس از آنکه خدا را ملاقات کرده از پا درآمد
به تو از مرگ قلبهایی خبر می‌دهم،
چون ابر وحی در آن دریای حکمت باریده است
به تو از مرگ زبان حق خبر می‌دهم، از زمانهای خیلی دور
که یادآوریش به عدم برمی‌گردد
به تو از مرگ بیانی خبر می‌دهم
که هر گفتار رسای هر سخنوری در برابر آن سر تعظیم فرود آورد
به تو از «اشارات عقول» (یا اشارات قلوب) خبر می‌دهم
چون از آن باقی نماند مگر بنایی فرسوده
سوگند به عشق پاک‌ات
به تو از سیرت مردمی خبر می‌دهم که
حتی ستورانشان نیز فرمانبردار [نیک] بودند
همه درگذشته‌اند و نه چیزی از آنان پیداست و نه اثری از آنان ماند،
همچون سرگذشت قوم عاد و ویرانی کاخ اِرم
که از آن نشانی نیست
و خلقی را بر جای گذاشتند
که از گمراهی و سرگردانی پیروی می‌کنند
اینان از مردم کر و لال نادان‌ترند
بلکه از چهارپایان نیز هم[1]

---

۱. حمد پسر حلاج گوید: آن شب که قرار شد فردا او را از زندان بیرون آورند. بپا خاست و نماز به جای آورد. وقتی نمازش به پایان رسید، پیوسته تکرار می‌کرد که: درکارم خدعه کرده‌اند، درکارم خدعه کرده‌اند. تا اینکه قسمت عمدهٔ شب سپری شد. پس از سکوتی طولانی، فریاد برآورد: «حق، حق!».... دوباره به پای ایستاد، ردای خود را بر تن کرد. رو به قبله دستهایش را بالا آورد و به راز و نیاز پرداخت.
خادم او، ابراهیم بن فاتک با من در آنجا بود، ما قسمتی از سخنان او را به خاطر سپردیم که می‌گفت: «ما گواهان تو هستیم. ما به لطف و رحمت تو پناه آورده‌ایم. تا آشکار سازی که چه می‌خواهی، به ذات تو به امر

۱۰۶

نقش تو در چشمم و ذکر تو بر لب
و جای تو در قلبم؛ پس کجا پنهان می‌شوی؟

۱۰۷

به دوستانم گفتم: این است خورشید
نورش نزدیک است، ولی دسترسی بدان غیر ممکن

۱۰۸

اگر امشب مرا در لباس مندرس دیدی
مسلماً برتن آزاده‌ایی ارجمند پوسیده است
پس تو را اندوهگین نکند اگر اکنون مرا
متفاوت با گذشته می‌بینی
من تنی دارم که بزودی نابود شود یا به آسمان عروج کند
به جان تو سوگند که من به سوی کار بزرگی روانم[1]

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و فرمان تو! تو در آسمان و زمین خدایی، تویی که زمان را آفریدی، و صورتها را به تصویر کشیدی. تویی که جواهر و اعراض در پیشگاهت سجود می‌کنند. و اجسام به امر تو ترکیب می‌یابند. و احکام انشا می‌شوند. «این تو هستی که در زمین برای هر که بخواهی و هرگاه که بخواهی به همان سان که در آسمان تجلی کرده‌ای، تجلی خواهی کرد. حکم تو به زیباترین شکل، بر صورت آدم که صورتِ روح ناطقه‌ای که صاحب علم و نطق و قدرت مطلقه و بیان است، تجلی خواهد کرد. و تو در وجود شاهد حاضر خود چیزی از هویّت خود را ارزانی داشته‌ای، چون سر آغازِ مرا خواسته‌ای و سرانجام ذات مرا با ذات مخلوق من، عیان می‌سازی. و حقایق علوم و کرامات مرا آشکار می‌کنی. مرا تا عرشهای عوالم ازلی و سرمدی خود، عروج می‌دهی تا آنجا که مرا فرمودی تا کلمه کُن را بر زبان آورم.
«اکنون در معرض مرگ قرار دارم، کشته شوم، بردارم کنند، بسوزانندم، خاکسترم را به بادها و امواج آبها بسپارند؟
«کمترین ذرّه خاکسترم، آن دانه صبر به اجسام پر جلال مسخ‌هایم، حقیقتی محقّق‌تر از کوههای عظیم را نوید می‌دهد.» آنگاه این اشعار را سرود (چهارمتن منتشر نشده از زندگی حلاج، ص ۱۲۶)

۱. حلاج لباسهای گوناگون می‌پوشید. گاهی لباس صوفیه بر تن داشت، بعضی اوقات لباس نظامیان را بر تن می‌کرد و با ثروتمندان و ملوک و سربازان معاشرت می‌کرد. یکی از یارانش او را دیده است که جامهٔ مرقع و رنگارنگ بر تن و هیمان و رکوه‌ای، در دست داشته است و به وی گفته بود تو را چه می‌شود؟ سپس حلاج این اشعار را برای او سروده است.

۱۰۹

خدا می‌داند که عضوی در من نیست
جز اینکه یاد تو نهایت مقصود اوست
هیچ نفس نکشم مگر آنکه تو در آن نفسم باشی
و به سبب توست که جانم
در مجاریش روان است
اگر دیده‌ام از پس جدایی تو
جز تو به دیگری نگریسته باشد
از بینایی محروم باد
یا اگر وجود من پس از دوری، دیگری را
جایگزین مهر تو کند
هرگز به آرزوی خود نرسد[1]



۱۱۰

ای کسی که چشمانت فریبنده است
ای که آب دهانت شراب است
جسارت کردم و چون صبرم لبریز شد
گستاخی کردم و مکاشفات خویش با تو را برملا کردم
چه زیباست درباره چون تویی
حجاب برگرفتن (بی‌پروا شدن)
و اگر مردم سرزنشم کنند

۱. طه عبدالباقی سرور گوید: تجربهٔ حلاج از صادقانه‌ترین و پاک‌ترین تجاربی است که تاریخ تصوف به خود دیده است و این راز عمق و حرارت و الهامی است که در آن وجود دارد، تردیدی نیست که او با بال و پری چیره و چالاک از نزد بالهای معرفت و عرفان بالا رفت و بال و پری که زاییده از عشق و وجود بود و تمام ذرات وجود و آواهای دل و نشانه‌های ادراکش از این عشق برخوردار بود و صدای ساز عشق او در ترانه‌های او زبانه‌های شعله جاودانه را طنین می‌انداخت که با الهاماتی از عشق و معرفت و آزمون آمیخته بود و از این رو حلاج نقش عشق و شوق خود را در این اشعار بیان می‌کند (حلاج شهید تصوف، ص ۸۹).

رخ تو، دستاویز من است

زیرا بدر (ماه تمام) به چهرهٔ تو نیازمند است

ای ماه شب چهارده[۱]

۱۱۱

خواستِ تو پاک و منزه است ای پروردگار و ای مولای من

خواستِ تو پاک و منزه است ای قصد و ای مرادِ من

ای ذات وجودم و ای نهایت آرزویم

ای سخنم و ای اشاره‌ام و ای رمزم

ای همه وجودم، ای گوشم، ای چشمم

ای همه هستیم، ای عنصرم، ای اجزایم[۲]

۱۱۲



در هنگامی که نباشم

برای من باش همچنانکه من برای تو هستم

---

۱. از شبلی نقل کرده‌اند که او فاطمه نیشابوری را نزد خود خواند و گفت: به حلاج بگو که: «خداوند تو را به یکی از اسرارش آگاه کرد، و چون آن را فاش کردی، طعم شمشیرش را به تو چشانید! و آنگاه پاسخ او را به خاطر بسپار. و سپس از او بپرس تصوف چیست؟»

آن زن به سوی حلاج رفت و سخنان شبلی را برای او تکرار کرد، حلاج در پاسخ او شعری سرود:

آنگاه حلاج گفت: «به سراغ شبلی برو و به او بگو: به خدا سوگند! من سرّ او را فاش نکرده‌ام.»

آن زن گفت: «تصوف چیست؟»

حلاج گفت: «حالتی که من دارم. به خدا سوگند! هرگز نتوانسته‌ام یک دم سعادت او را از رنج و درد او جدا کنم!»

آن زن، سوی شبلی بازگشت و گفت: «ای باشعورترین مردم، جواب اول برای شما و جواب دوم برای من است.» (تراژدی حلاج در متون کهن، ص ۳۸)

۲. هجویری گوید: مسلماً آن کس که اندیشه خود را متوجه مطلوب خود کند و همه آرزوهای خود را در وجود او مقصور نماید، مانند مقام مجنون در مقابل لیلی را می‌یابد، زیرا همیشه اندیشه مجنون به جانب لیلی است و همه آمال خود را در وجود لیلی می‌بیند، به همین دلیل است که لیلی را در همه جا می‌بیند و در لیلی همه چیز را می‌بیند و یکی از جمله درویشان به صومعهٔ بایزید بسطامی آمد و پرسید آیا بایزید این جاست، بایزید به او جواب داد این جا هیچ‌کس جز خدا نیست و سپس با اقتباس از قول حلاج این شعر را سرود.

ای کسی که او را
در میان مصیبت و اندوه رها کردی

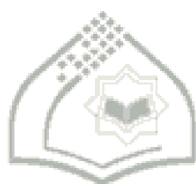
۱۱۳

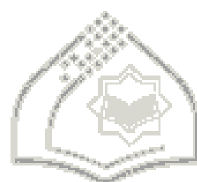
در همه جای زمین در جستجوی جای آرامی بودم
هرگز جای آرامی نیافتم (ندیدم)
من از روزگار عطایایی گرفتم و او نیز از من چیزهایی گرفت
ولی بخشش او گاهی شیرین بود و گاهی تلخ[۱]
از خواسته‌هایم پیروی کردم، ولی مرا برده کردند
و اگر به قضا (سرنوشت) رضا داده بودم، آزاد بودم

۱۱۴

مرا محافظت کردی تا از منزلگه هلاکت نجات دهی
هنگام منازعه دستاویز من تو هستی
و هنگام تشنگی، سیرابی من تویی
چون عارفی که او را برتری داده باشند
او را جز خدا به کار نیاید
در دریاهای پرآب شنا کردند (غوطه‌ور شدند)
تا گوهر وحی را بیابند
و مُهرهای غیب را بشکنند
از آنچه دل دوست اندوهگین را زنده کند
هر کسی که در رسیده به دوست سرگشته باشد
او را مرده‌ای چون زنده ببینی

۱. هنگامی که حلاج به سوی چوبه دار برده می‌شد گفت: ای یاری‌دهنده برای نابودی من، مرا برای فناء یاری نما و از قول ابوالعلاء واسطی نقل کرده‌اند که: چون حسین بن منصور حلاج را برای اعدام حاضر کردند با سرافرازی کامل و و در زنجیر این دو بیت را سرود.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی



کتاب ششم

کتاب کلمات الحلاج (شرح و تفسیر)


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

آتش: کنایه از لهیب عشق الهی است، آتش عشق، لهیب و شور عشق که عـاشق را می‌سوزاند.

عطار:

همان آتشی که در حلاج اوفتاد　　　همان در روزگـارم اوفـتادست.

آتش ابراهیم.

آسمان عقل: آسمان جهت علوی، آسمان عقل شاید به معنای آسمان ظاهر و جهان شهود در برابر آسمان غیب که محل و موطن انوار و تجلیات الهی است. آسمان رمزی از سرّ انسان است.

آفاق: جمع افق؛ ناحیه، هر چه از پهنهٔ فضا قابل رؤیت بـاشد، کـرانـه‌های آسـمان، اطراف، یکی از مقدمات سیر و سلوک عرفانی، سیر آفاق و انفس است.

آیات جلال: آیات جمع آیه از اَوَیَ؛ نشان، دلیل، علامت. نشانه‌ای از وجود و ذات حقیقی خداوند. مظهر ذات و اسماء است.

آیات جلال؛ نمادها و نشانه‌های شکوهمند خداوندی است.

□□□

ابد: آنچه آن را آخر نباشد. اسم بقاست، امتداد ظهورات معنا در صور اسماء قابله و صفات متفعله. صفتی از صفات خداوند. فرق ازل و ابد آن است که ازلیت را بدایت و اولیت نیست، و ابدیت را نهایت و آخریت نباشد. استمرار وجود در زمانهای تقدیر شده و غیر متناهی به سوی آینده.

حافظ:

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی　　　از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ابدال: جمع بدل، رجال هفت‌گانه از اولیاء اللّه را گویند که پـایین‌تر از مـرتبهٔ قـطب است. قیصری گوید: آنان کسانی هستند که به واسطهٔ عاری شدن از قیود مادی و رفع حجاب ظلمت و مادی می‌توانند به اشکال و صور مختلف نمودار شوند[1].

---

۱. قیصری، *شرح فصوص*، به نقل از *فرهنگ اصطلاحات عرفانی*.

اتحاد: از وَحَدَ؛ وحدت، یکتایی، یک رنگی، یکسویی، توافق. شهود وجود واحد مطلق از آن جهت که همه اشیاء به وجود واحد حق، موجود هستند و فی‌نفسه معدومند.

اثر: نشان و علامتی که از چیز نابود شده، باقی مانده است.

احتجاب: ←حجاب.

اُحد: به معنی یک، تنها و یگانه، از ریشه «و ح د» که واو آن به همزه تبدیل یافته، جمع آن آحاد است؛ یکی از نامها و صفات خداوند است، معنای این صفت دربارهٔ خداوند، مبالغه در وحدت تام و کامل و نفی هرگونه ترکیب صوری و عقلی است و لازمهٔ احدیت و نفی ترکیب، جامعیّت صفات کمال از علم و قدرت و حیات و اراده و خیر می‌باشد.

حلاج: احد کسی است که از آن آحاد ظاهر می‌شود.

احدیت: اسم مرتبه ذات است.

اِحسان: از ریشهٔ «حُسن» به معنی نیکی و خوبی است. زیبایی هم گفته‌اند. چنانچه به زن زیبا «حسناء» گویند. در فرهنگ عرفانی تحقق عبودیت بر مشاهدهٔ حضرت ربوبیت به نور بصیرت است.

کاشانی می‌گوید: اِحسان عبارت از کمال عبودیت و پرستش آفریدگار است خالصاً لوجه اللّه و آنچه کند با خلوص نیّت و به قصد عبودیت و تقرّب به انوار واهب الصور و الوجود کند.

مولوی:

چیست احسان را مکافات ای پسر
لطف و احسان و ثواب معتبر

اگر کفریم ایمان شو، وگر جرمیم غفران شو
وگر عوریم احسان شو، بهشتی باش و رضوان شو

مشاهدهٔ خداوند با بصیرت درون و یقین که عارف پس از درک مقام توحید صفاتی و ذاتی خداوند به آن دست می‌یابد و آن نهایت مقام مشاهده است.

احوال: جمع حال به معنای تحول از حالتی به حالت دیگر. معناهایی که به قلب سالک بدون اختیار و تعمد و جلب و اکتساب وارد می‌شود از قبیل طرب و حزن و بسط یا قبض و شوق و انزعاج و امثال آن.

حلاج گوید: پیامبران بر احوال خود چیره‌اند و حال‌ها آنها را دگرگون نمی‌کنند. اما دیگران، حال‌ها بر آنها چیره‌اند.[۱]

إِخْتبار: تجربه، آزمودن، از حقیقت چیزی آگاهی یافتن، امتحان به سختیها، آزمودن خدا انسان صادق را.

اختیار: در برابر جبر، هر آنچه خدا برای آدمی اختیار کند، آدمی آن را اختیار کند.

إخلاص: اخلاص از خلص به معنای رهایی، ویژه‌کردن، یکتویی، یکتایی. آزاد کردن قلب از مخلوط شدن و شائبه خلطی که صفای قلب را از بین ببرد.

حلاج: تصفیه عمل از شوائب کدورت است.

پاک و خالص کردن نیّت و عمل از هر انگیزه‌ای جز مقصود و هدف است. در عمل ترک ریاء در طاعات است.

حافظ:

ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین　　که هر چه هست در آئینه روی بنماید

اسرار توحید: اخلاص سرّی از اسرار خداوندی است، که در دل و جان عبد قرار دارد و آن خلوص نیت و خالص کردن دل سالک و عابد از شوائب شرک است.

مولوی:

تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم　　جان اخلاص و ریا اقبال عشق

أخلاق: جمع «خلق» و به معنی خوی، نهاد، سرشت و طبع. «تخلقّوا بأخلاق اللّه» یعنی خلق و خوی خدا گیرید. اخلاق همان طبیعت باطنی، سرشت درونی، دانش بد و نیک خویها و تدبیر انسان است، برای نفس خود یا یک تن خاص.

حلاج: جفای خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را بشناختی.

اخیار: جمع خیر، برگزیدگان، نیکوکاران در تعبیر عارف اخیار هفت تن از جملهٔ سیصد و پنجاه و شش تن مردان غیب. به گفتهٔ جامی اهل حل و عقد از عرفا و متصوف اولیاءاللّه را گویند.[۲]

اراده: خواستن و طلب حقیقت را گویند. اختیار مسبوق به تصور و تصدیق میل و

---

۱. سلمی، عبدالرحمن، *طبقات الصوفیه*، ص ۳۱۰.

۲. جامی، عبدالرحمن، *نفحات‌الانس*، به نقل از *فرهنگ اصطلاحات عرفانی*، ص ۶۸.

شوق و عزم مؤکد. اراده ابتدای طریق سالکان راه طریقت است. چه اراده مقدمهٔ هر کاری است و مادامی که بنده چیزی را اراده نکرده است، انجام نمی‌دهد. پس نخستین پایهٔ سلوک طریقت، اراده است.

خواجه عبدالله انصاری گوید: اراده عبارت از اجابت دواعی حقیقت است از روی میل و رغبت.[1]

عرفا مرید را کسی می‌دانند که او را اراده نباشد و گویند تا کسی از ارادهٔ خود عاری نشود، مرید نباشد. اراده مرید این است که از همهٔ علایق دنیوی و مهالک شهوانی تهی باشد.

حلاج: صفت قایم به ذات قدیم، محبت قلب است.

أرض و سماء: زمین و آسمان، در عرفان، زمین نماد جهت سفلی و عالم جسمانی و مادی است. آسمان، نماد جهت علیا، بالا و عالم معنوی به شمار می‌رود. ارض از نظر ابن‌عربی عبارت است از ۱. صفات خلق در مقابل صفات حق (سماء) و پایین در مقابل بالا (سماء) و عالم فساد در مقابل عالم اصلاح (سماء) است. ۲. دنیایی است که بر روی آن زندگی می‌کنیم با بدن انسانی که مخلوق اوست و آن محل ظهور روزی است. ۳. به معنای خلق است در مقابل زینت آن که حق است.

ارض حرم ← ارض.

ازل: همیشه و همیشگی، بی‌آغاز، به معنای قدم. نامی از نامهای خداوند. آنچه اول نیست ازل گویند.

ازل آزال: امتداد ظهور معنا یا صور اسماء و صفات به اعتبار سقوط اضافات است. به نوشته لاهیجی: ازل آزال عبارت از بقاء وجود است مطلقاً و آن مسبوق به عدم نیست و افتتاح آن از عدم نی.[2]

اسرار: جمع «سرّ» به معنی چیزی که پنهان دارند. محل آن دل است و در نزد عرفا مرتبهٔ میان قلب و روح است.

گویند حلاج، اسرار الهی را فاش کرد، عوام آن را کفر دانستند و او را شهید کردند.

---

۱. قشیری، ابوالقاسم، *رساله قشیریه*، ص ۹۳.

۲. سجادی، جعفر، *فرهنگ اصطلاحات عرفانی*، ص ۸۰.

سرّ: خفایی میان عدم و وجود (است)، و حقیقت سرّ آنچه زبان علم نگفت، عارف بی‌وسایط از خود دارند و افشاء آن نتواند. این مکنونات کواشف ملک و ملکوت است.
حلاج: آنچه بکر است و غیر حق کسی درنیابد.
عراقی: صفت ارادت الهی را گویند.
عارفان گویند سرّ آن چیزی است که آن را پنهان دارند و با نامحرمان در میان ننهند.
مولوی:

او یـار قـار نـبود از یـار بـبرد　　　آن ده دله را محرم اسرار مدارید.

حافظ:

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی　　　تا بی‌خبر بمیرد در درد خـودپرستی

اسرار مکنون: استعدادهای نهفته در دل عارف و جز خاصان خدا و راسخان در علم از آن خبر ندارند.

اسرافیل: نام فرشتهٔ مؤکل بر باد و مأمور دمیدن صور در روز رستاخیز؛ نمادی از احیای دلهای خفته و یا مرده است.
حلاج: کروب کبیر، روح ناطق که مترصد علم غیب از لوح محفوظ است و او لوح محفوظ را در غیب بیند.

اسفار: جمع سَفَر، سپیدیهای روزها، کتابهای کلان، مطلق کتاب. منظور عارف از اسفار، سفرهای روحانی از خلق به حق و از حق به خلق و از خلق در خلق و از حق در حق است.

اسفار اربعه: چهار سفر عارف؛ ۱. سفر از خلق به حق ۲. سفر حق در حق ۳. سفر از حق به خلق ۴. سفر حق در خلق.
عبدالرحمن جامی گوید: نخستین سر از خلق به سوی حق است؛ در این سفر، سالک از کثرات موجودات روی گردانیده به سوی حقیقت و عالم وحدت توجه کند. دوم سفر از حق است که در این سفر، سالک در اوصاف و اسماء الهی سیر می‌کند و اندک اندک خود را مانند قطرهٔ آبی در دریای امواج عظمت احدیت غرق می‌بیند. سوم سفر از حق به خلق است که فناء در حق است. چهارم سفر آخرت است به حق در خلق[1]

۱. جامی، عبدالرحمن، *نفحات‌الانس*، ص ۱۰۸.

اسم: عارف به ذات الهی با اعیان صفتی از صفات و تجلی از تجلیات گوید.

اسم اعظم: بزرگترین نام خدا: اسم عزیز، اسم محمد که از اسم حق مشتق است.

اسماء: جمع اسم، از ریشهٔ «سمه» به معنی علامت و نشانه. از ریشهٔ «سمو»؛ تعالی و علو است. اسماء، نامهای (صفات و افعال و ذات) الهی‌اند که سالک در تجلی آن می‌کوشد و در عبودیت هراسم، عبد آن اسم می‌شود. برخی می‌گویند که تمام اسماء اسامی اللّه هستند و تمام اسماء الهی اسم اعظم‌اند. هر سالکی در تجلی هر اسم کامل‌تر، آن اسم، اسم اعظم او می‌باشد.

مولوی:

اسم خواندی رو مسمی را بجو　　　مه با بالا دان نه اندر آب جو

اسماعیل: واژه‌ای است عبری به معنی شنونده. نام فرزند حضرت ابراهیم خلیل و هاجر (ع) است. عرفا می‌گویند اسماعیل مظهر عقل یا دانش نظری است.

حلاج: انس حق که در کعبه جای دارد. قطب که رئیس ابدال است.

اشارت: جمع اشاره؛ علامت‌ها، برداشت عسل، ریاضت دادن اسب و سوار شدن بر آن در هنگام خرید و فروش آن تا حُسن آن را بنگرند، نمودن به سوی چیزی با دست و جز آن. آنچه در بیان متکلم پنهان است، یعنی عارف سخنی بر زبان می‌آورد که مقصود و منظور او مطلب دیگری است، مثلاً منظور از خط سبز؛ عالم برزخ و دار بقاست. یا خط؛ تعیین وجه حق و ظهور تجلی جمال مطلق است.

اشتیاق: میل دل به مبداء اصلی و اولیه. شوق و علاقه دل برای دیدار محبوب. و این بالاترین درجات و مقامات است. بیقراری عاشق برای رسیدن به معشوق. با هر تجلّی معشوق اشتیاق عاشق فزونتر و سوزنده‌تر می‌شود و تنها مرگ است که او را آرام می‌کند.

اصحاب دل: سالکان راه خداوند.

اصحاب سرّ: آنانکه از دیدگان پنهان هستند.

اصحاب سُکر: آنانکه از باده وحدت و توحید مست هستند. کسانیکه مست تابش انوار ملکوتی‌اند.

اصطلام: از صَلَمَ به معنای از بیخ برکندن چیزی، از بن برکردن، استیصال و شدائد است. نوعی حیرت و سرگشتگی دل است؛ تجلیات حق که بر قلب عبد فرود آید و او را مقهور خود کند. و له غالب بر قلب است.

شرح شطحیات: اصطلام، نعت غلبه است از وارد حقیقت که به دل عاشقان درآید، تا ایشان را به قهر سلطان خویش در عیون فنا اندازد. و حقیقتش تلاشی است در باهرات سبحات قدم.

حلاج: غلبه سکر بر محبان است به نعت زوال رسوم از شدت سکر.

اضداد: جمع ضد، به معنی مخالف؛ کلماتی یا چیزهایی و حالاتی که بر دو معنی ضد یکدیگر دلالت کنند. مثل روز و شب، سیاهی و سفیدی.

اعتکاف: از عکف؛ انتظار چیزی کشیدن، خود را بازداشتن، گوشه‌نشینی در معبد یا مسجد. گوشه‌نشینی و باز ایستادن از هر چیزی و در تعبیر عارف، قیام به سر بر حقیقت مراقبت است که سالک پایداری ورزد به سبب سرّ خود برحقیقت مراقبت که دیده‌بانی کردن حقایق است خانهٔ دل را از رذایل و کثافات زدودن است.

اعیان: جمع عین به معنای بزرگان و برادران و هم‌چشمان و ذاتهاست. در تعبیر عرفانی، صور علمیه است. در اصطلاح فلاسفه ماهیات اشیا راگویند. اعیان، صور اسما الهیه، و ارواح مظاهر اعیان و اشباح مظاهرارواحند.

اعیان ثابته: حقیقت انسان ابتدا در اعیان ثابته و بعد در ارواح مجرده تجلی کرد. در اصطلاح سالکان، به صور اسما الهی گویند که صور معقولهٔ در علم حق هستند.

اغیار: غیرها، دیگران، دشمنان و مخالفان معشوق یا رقیبان عاشق، آنکه یار نباشد و بیگانه و نامحرم است؛ هر چیز جز معشوق‌است. آنچه حجاب دل و مانع وصال محبوب است. و چون عاشق اندیشهٔ غیر از سر به در کند، در معشوق محو شود و حجاب از بین رود. ابلیس نیز از نگریستن‌در غیر سرباز زد و از نهایت عشقی که به پروردگار داشت، از سجدهٔ آدم اباکرد و ملعونِ جاودانه شد.

دیدن هر چیز جز حق است و از اندیشهٔ حق باز ماند.

افراد: فردها، اشخاص، در تعبیر صوفی رجالی که خارج از نظر قطب‌اند که سه نفر هستند.

افق: کرانهٔ جهان، کرانهٔ آسمان و زمین. در سخن صوفیان به شکل ترکیبات: افق اعلی، افق مبین، افق قدسی به‌کار رفته است. افق مبین نهایت مقام قلب است و افق اعلی نهایت مقام روح است که حضرت واحدیت و الوهیت باشد.[1]

---

۱. کاشانی، عبدالرزاق، *اصطلاحات صوفیه*، ص ۹۱.

افق نور← افق

اَلف: آنچه با آن به ذات احدیت اشاره می‌کنند، یعنی حق از آن جهت که ابتدای اشیاء در ازل آزال است.

الوهیت: الهیت، خدایی. در تعبیر سالکان طریق، اسم مرتبه الهی است و آن حضرت اسما ذات و صفات و افعال است.

الهام: از لَهَمَ؛ چیزی را به یکباره بلعیدن است، به دل افکندن، در دل انداختن. خدا مطلبی را دل بنده بیافکند. در دل انداختن سخن و مطلب غیبی. القاء مطلب خاص در قلب به طریق فیض بدون اکتساب و فکر و استفاضه است. القاه معنا در دل به طریق فیض. آگاهی که از غیب در دل افتد.

امتحان: آزمایش کارهای سخت و دشوار. نزد عارف عبارت از ابتلاء حق است که در دل سائر الی‌اللّه حلول کند. خداوند دل سالکان را با ابتلائات خاص آشفته و پراکنده می‌کند تا آنها را بیازماید.

امر: عالم امر، عالم الهی، جهان فوق طبیعت، در برابر عالم خلق. و به آن عالم ملکوت و غیب نیز گوید.

امر مبین: یعنی امر آشکار و واضح، که برای سالک معلوم باشد.

حلاج: قرآن که در آسمان و زمین بیان است.

انا الحقّ: یعنی من حق هستم. جملهٔ معروف و شطح مرموز حلاج است. انا الحق، از اسرار الهی است، در «من عرف نفسه قد عرف ربّه» مستور و در «تخلّقوا بأخلاق» اللّه منظور شده است.

«انا الحقّ» تجلّی نور احدیّت حق است در نور باطن انسان سالک، و نوعی فنای عبد است در ربّ و مخلوق در خالق؛ و آن اخلاص کامل است.

«اناالحق»: از اسرار حقیقت است که هر که فاش کند سر بر سودای عشق گذارد. حلاج اسرار گفت و سر خود بر باد داد.

مولوی:

ما به بغداد جهان جان انا الحق می‌زدیم

پیش از آن کاین‌دار و گیر و نکتهٔ منصور بود

بسیار جام انا الحق شراب منصوری
در این زمان که چو منصور زیردار توم

حلاج: من حقم و حق برای حق، حق است و حق ذات خود در این تن پوشیده است و در آنجا هیچ فرقی، میان حق و ذات وی نیست.

انابه: قلب را از تاریکی شبهه نجات دادن و از غفلت به یادآوردن و از وحشت به انس است. اخلاص در جمیع احوال و افعال است. بیرون آوردن دل از ظلمت ابر. ظلمت دلی که پوشیده از زنگ گناه و نافرمانی است و انابه بیرون کشیدن دل است از این ظلمات برای آنکه بتواند پرتو عنایات و نعمتهای الهی را ببیند، تا نور دیدار این نعمتها به بساط خدمت و احسان بازگردد.

انانیّت: خودبینی، خودستایی، خویشتن‌بینی، کبر و غرور. در عرفان عبارت از حقیقتی است که هر چه بنده را شد به خود مضاف گرداند. چنانکه گوید: نفس من، روح من، قلب من و دست من. انانیّت حق، وجودی است و انانیت بنده عدمی. ملاحظهٔ وجود مطلق.

اندوه: حیرن سالک در کاری که سبب وجدان و فقدان آن پیش او مجهول باشد.

اُنس: اُلفت، خو گرفتن و معاشرت سالک با همدلان و دیگر سالکان، از برای سکونت و آرامش دل. ذوالنون می‌گوید: «اُنس انبساط محب است با محبوب». و اُنس حقیقی مؤانست با اذکار و تلاوت قرآن و دیدن پروردگار با چشم دل.

حلاج: ارتفاع حشمت با وجود هیبت است.

اوتاد: جم وَتَد؛ میخ‌ها، چهارنفری که در چهار جهت دنیا هستند و به منزلهٔ چهار رکن عالم هستند و به خاطر این چهار نفر است که خداوند، جهان را محفوظ می‌دارد. در مغرب عبدالحلیم، در مشرق عبدالحیّ، در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر که محافظت همهٔ عالم از برکت ایشان است. اینان از حیث مرتبه از اقطاب پائین‌تر و از دیگر رتبه‌ها، برترند.

اهل طریق الله: عبارتند از سالکان و عارفان و راه‌روندگان طریق حقیقت حق‌اند. آنانکه در راه شناخت و عبودیت جهاد می‌کنند و به سوی کمال تعالی ملحق می‌شوند.

ایمان: اعتقاد و باور قلبی است. همراه با اقرار زبانی و عمل کرداری. در معنای ایمان

عشق و علاقه، تعظیم و تقدیس و پیوستگی می‌باشد. شعور و شناسائی و پیوستگی به مبادی عالی را ایمان گویند. ایمان حقیقی زائیدهٔ ایمان کشفی است. خداوند می‌فرماید: «یا ایها الذین آمنوا آمنوا باللّه و...» یعنی ایمان دارای مراتبی است، و آن ایمان ظاهری و ایمان حقیقی.

باور قلبی ایمان است، و ایمان برتر ثبات و پایداری این ایمان در دل سالک است. مولوی می‌گوید:

آنکه ایمان یافت رفت اندر امات	کوزهای باقیان شد در گمان
حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ پای کیست؟	زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست؟

□□□

باطن: در برابر ظاهر، از نامهای خداوند است.

بدر: ماه شب چهاردهم، کامل و تمام گردانیدن ماه و نیز تمام از هر چیز، کنایه از روی زیبای معشوق است.

بدلاء: جانشینان قطب و رجال هفتگانه.

حق هر شبی به آسمان دنیا نزول کند و با اوتاد زمین سخن گوید، دیگر با بدلاء، دیگر با والهان، دیگر با مجتهدان، نام همه بنویسد.

بُرج: کوشک، کاخ استوار، خانه‌ای که بر روی دیوار و باروی شهر یا بر روی باروی دژ برپا کنند، قلعه به افلاک آسمانی هم گفته‌اند.

بَرْزَخ: حدّ و مرز و مانع میان دو چیز است، زمینی که میان دو دریا است، زمینی که میان آب شیرین و آب شور است. حد میان دنیا و آخرت. عالم میان عالم مجرّد روحانی و عالم مادی جسمانی. حایل میان دو چیز را گویند. به قبر و فاصلهٔ مرگ تا قیامت، برزخ گویند، کنایه از جهان میان بهشت و دوزخ که موسوم به اعراف است. کنایه از بی‌جهتی. نه باطل بودن و نه حق بودن.

برق: درخشیدن، پیدا و آشکار شدن، آذرخش، روشنایی و نوری که در اثر برخورد برقی که در ابرهاست به وجود می‌آید. و جمع آن بروق است. در عرفان، برق نور آنی است که در دل سالک از غیب ظاهر می‌شود، و سالک را متحیّر و مدهوش می‌کند. محی‌الدین بن عربی می‌گوید: «برق شهود ذاتی است که مشاهده گر آن را در درون خود می‌یابد»؛ نوعی تجلی الهی است که در آسمان دل پدیدار می‌گردد.

مولوی:

وقت است که می نوشم تا برق زند هوشم   وقت است که بر پرم چون بال و پرم آمد

حافظ:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم‌زد   عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ایی کرد رخت، دید ملک عشق نداشت   عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد   برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

برق خاطف: درخششی که چشم را خیره کند

حلاج: برق ظاهری است که از میان ابر بینی و آن مظهر تسبیح مَلک است.

برق ظاهر ← برق.

بسط: به گشایش قلب در حال کشف گویند. اوایل بقاست.

بصیرت: نیروی قلب است که دل را به نور قدسی منور کند تا با آن حقایق اشیاء و بواطن آنها را مشاهده کند.

بُعد: دوری، در تعبیر عرفانی؛ دوری بنده از مکاشفه و مشاهده و عدم اطلاع بر حقیقت حال است.

بقاء: در برابر فناء. بقاء آن است که بنده بعد از فنای خودی، خود را باقی به حق بداند و از اسماء متفرقه که موجب تفرقه و کثرت است دوری گزیند و با اسم کلی که مقتضی جمع‌الفرق است به سوی حق رود.

بلاء: امتحان سالکان است و آن بر دو گونه می‌باشد: یکی برای رحمت است و دیگری برای عقوبت عبد. و در هر دو صورت باید به خدا پناه برد.

بلاء؛ ظهور امتحان از سوی حق است، تا در عبودیت و ربوبیت مقصّر معرفت در عشق نشود.

مولوی:

بلا دری است در عالم نهانی   که بر ما گنج و بر بیگانه مار است

حلاج: همه سال در طلب آن باشیم مانند حاکمی که در جستجوی مُلک و حکومت است.

بیت معمور: آن خانهٔ خداست که در عرفان کنایه از قلب عارف است چون با عشق و

معرفت الهی آبادش کنند. قلوب عارفین که به معرفت و محبت معمور است
حلاج: قلب مقدس است.

بیت‌المقدس: قلب پاک، قلبی که متعلق به غیر خدا نباشد. وابستگی به غیر نداشته باشد.

بیت وسیع: کنایه از دل مؤمن و عارف است که به مقتضای فیوضات الهی وسعت دارد.



تأویل: جستجوی آغاز چیزی است. آن‌کس که اوایل چیزها و اصل اعمال را می‌داند به تأویل دست می‌یابد. اصل اشیاء و آغاز آنها در علم تکوین جای دارد، علمی که خدا آن را روز تعیین اندازهٔ اشیاء و آفرینش موجودات از ظلمت، پدید آورده است.
بازگرداندن اشیاء به مبادی آنها با نور خداوند است. در بعضی از آیات به معنای تفسیر و کنار زدن پرده‌ای است که معنا باطنی قرآن را پوشانده است. در برخی جاها به معنی تعبیر رؤیاست. چون امر خدا به صورت نماد در خوابها بیان شده است. می‌توان گفت که تأویل به معنای حقیقت است، زیرا همه چیزها از خدا آغاز و به او پایان می‌یابند.

تبتل: بریدن، قطع کردن، انقطاع کلی و تجرید محض عابد از دنیا و هر چه در آن است.

تجرید: مجرد شدن، برهنه کردن، شمشیر از نیام برکشیدن. ترک اغراض دنیوی و ظاهری و نفی اغراض اخروی و دنیای باطنی است.

تجلّی: منکشف شدن کار و هویدا گشتن چیزی، آشکار شدن. جلوهٔ انوار حق بر دل عارف یا ظهور افعال و اسماء و صفات و ذات الهی در سالک است.
حلاج: ظهور حق در آینهٔ دل است.

همه هستی در حال تجلی و ظاهر شدن حق‌اند، چرا که همهٔ مخلوقات آیات و مظاهر خداوندند. انوار معرفت و حکمت نیز از جانب حق بر دلهای سالکان می‌تابند و آن را روشن می‌کنند. روح انسانی نیز تجلّی خدا است در بدن اوست. نور مکاشفه که بر دل عارف متجلی شود و آن برحسب استعداد شخصی است.

حافظ:

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

روزبهان بقلی: تجلّی اشراق نور اقبال حق بر دل مقبلان است.

مولوی:

بازآمد آن تجلی، از بارگاه اعلی
ای روح، نعره می‌زن موسی و کوه طوری

عالم چو کوه طوردان ما همچو موسی طالبان
هر دم تجلی می‌رسد برمی‌شکافد کوه را

تجلّی جلالی: آنچه موجب قهر و غضب و بُعد باشد.

تجلّی جمالی: آنچه موجب لطف و رحمت و قرب شود.

تحقیق: ظهور حق در صور اسماء خداوند است. کوشش و سعی بنده است جهت به دست آوردن حق و حقیقت.

تحیّر: حالتی که قلوب عارفان را در وصول به مقصود بین یأس و طمع قرار می‌دهد.

تخلّی: خالی شدن، فارغ شدن، اعراض از اشتغال مانع باشد که بنده را از خداوند محجوب گرداند. خلوت گزیدن. اعراض از هر چه بنده را از یاد خدا غافل کند.

تدانی: مِعراج مقربان است.

تهلیل: نفی غیر و اثبات حق است. یعنی گفتن لا اِلَهَ اِلّا اللّه.

تسبیح: از سباحة، شناوری است، شناور دریا، چشم به ساحل و امید به نیروی خود دارد و تسبیح یعنی از امید و اندیشه تا حرکت و عمل است. حرکت و جوش و خروشی است که از درون ذرات و موجودات رخ می‌نماید و هر یک با نظم و پیوستگی و آهنگ خاصی و در مسیر کمال و قدرت ربوبی پیش می‌روند.

عارفان گویند سبحه و تسبیح توجه به محبوب همراه با کوشش و اتکای به خود است.

مولوی:

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند / نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بانگ تسبیح بشنو از بالا / پس تو هم «سبح اسمه الاعلی»

حافظ:

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار　　　دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

حلاج: آن است که خدای به جای بنده گوید: الهی! تو می‌دانی که عاجزم از تشکر، تو به جای من شکر کن خود را، شکر آن است و بس.

تصوف: ← صوفی.

تطوُّع: آنچه افزون بر غرض و واجبات وارد شده است.

تفرقه: پراکندگی خاطر و عدم توجه به عالم غیب به جهت مشغول شدن به راههای دیگر. اشاره به خلق دارد.

تفرید: از فرد، کسی که یگانه باشد، به معنای تنها شدن، قطع تعلقات باطنی یا نفی اضافات اعمال به نفس خود است. یعنی از جود خود پاک شوی تا به کمال رسی. بنده عمل خود را از خویش نداند بلکه آن را احسانی از جانب حق بداند، یعنی خود را نفی کند. از اشکال خود فرد گردد.

تقدیس: تطهیر، منزه دانستن حق از نقایص وجودی. و منزه دانستن حق از هر چه که شایسته او نیست.

تلبیس: اظهار چیزی برای خلق برخلاف حقیقت آن.

تلوین: از لون، رنگ، گوناگونی، گردیدن دل سالک که در احوال بر او می‌گذرد. نام یکی از مقامات فقر، یعنی طلب و تفحص از راه استقامت است. تغیّر و تحوّل بنده از حالی به حالی دیگر، سیر در احوال خود. از حالی به حالی گشتن. حضرت موسی به یک نظر خداوند، متلون شد، با تجلی خدا بر طور سینا، بیهوش شد.

تنزیه: منزه کردن خداوند از صفات بندگان است. قدیم را در اوصاف و اسماء و ذاتش یگانه دانستن و حق تعالی را از شباهت به حادث، منزه دانستن.

تواجُد: اظهار حالت وجد بدون وجد است. طلب وجد با ذکر و تفکر.

توبه: به فراموشی سپردن گناه، رجوع از معصیت به طاعت و از نفس به حق است.

توحید: یکتایی، یگانگی، یکتوبی، خالص شدن دل و مجرد شدن آن از غیر حق است. تجرید ذات الهی از آنچه در افهام تصور می‌شود و در اذهان تخیل می‌شود. به عبارتی دیگر توحید اسقاط [اضافات] است. در لغت به معنای یکتا کردن، یگانه کردن.

در اصطلاح صوفیه تخلیص دل و تجرید دل از غیر خداوند است. و نیز تجرید ذات الهی است از آنچه در تصور یا فهم یا خیال یا وهم و یا ذهن آید.

ابوالقاسم قشیری گوید: توحید حکم کردن بود به یگانگی و بدانستن که یکی است.[۱]

خواجه عبدالله انصاری گوید: توحید اقرار عامهٔ مومنان را است و توحید معرفت عارفان و صدیقین راست. توحید اقرار آن است که الله را یکتا گویی. توحید معرفت آن است که الله را یکتا باشی.[۲]

مولوی:

چـــیست تـــوحید خـــدا آمـــوختن
خـــویشتن را پـــیش واحـــد ســـوختن

گـــر هـــمی‌خواهـــی کـــه بـــفروزی چـــو روز
هـــستی هـــمچون شب خـــود را بســـوز

از خـــم تـــوحید بـــخور جـــام مـــی
مست شـــو، ایـــن است کـــرامـــات مـــن

بگـــیر لیـــلی شب را کـــنار ای مـــجنون
شب است خلوت توحید و روز شرک و عدد

تورات: واژه‌ای عبری، به معنای شریعت، مجموعه‌ای از احکام و قوانین الهی، کتاب آسمانی حضرت موسی است. تجلیّات همه صفات و اسماء ذاتی و صفاتی. ظهور حق در مظاهر خلقت به واسطهٔ اسماء و صفات.

توکّل: در لغت به معنای تکیه کردن و اعتماد کردن بر کسی و اعتراف کردن به عجز خود است. واگذاری کارها و نتایج آن به خدا که نوعی پیوستگی به ارادهٔ اوست. علل و اسباب پیروزی مؤثر و پیوسته می‌شوند و موانع و حوادث متضاد با آن از میان می‌روند و بالاتر از آن بینش و آگاهی برای شخص متوکل حاصل می‌شود که از اشتباه و لغزش و غرور و ضعف برکنار می‌ماند. قرآن: «و علی الله فتوکلو ان کنتم مؤمنین» (مائده، ۲۶)، «انّ الله یحب المتوکلین» (عمران، ۱۵۳)، «من یتوکل علی الله فهو حسبه» (طلاق، ۲۳)،

---

۱. *رسالهٔ قشیریه*، ۵۱۳.
۲. *شرح تعریف*، ج ۱، ص ۴.

«الیس اللّه بکاف عبده» (زمر، ۳۷). توکل در نزد صوفیان یکی از مقامات است که هر سالک نوپایی در جستجوی حق و حقیقت از آن گذر می‌کند. سالک همهٔ کارها را به خدا وامی‌گذارد. به گفتهٔ صوفیه فقط خواص عرفا و موحدان آن را درک می‌کنند. عارف از ارادهٔ شخصی و هر چه غیر حق باشد، دست می‌شوید و تسلیم محض خدا می‌شود.
حلاج: دیدن مسبب است.
شیخ محمود شبستری:

چون تو رو از غیر حق برتافتی　　نقد اسرار توکل یافتی [1]

حافظ:

کار خود گر کرم باز گذاری حافظ　　ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

مولوی:

گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند [2]
رمز الکاسب حبیب‌اللّه شنو
از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق [3]
ز بعد از این می و مستی چه کار من تو کردستی
توکل کرده‌ام بر تو صدا، ای کاهلان تنبل [4]

و در تصّوف عبارت است از واگذاری تمام امور عبد بر صاحب عبد، چون او مالک حقیقی‌است. توکّل نشانه و لازمهٔ ایمان است و آن یکی از مراتب عبودیت می‌باشد.

□□□

چشم: کنایه از شهود ذات معشوق حقیقی، سرّ بصیر الهی، نور ذات، صفت الهام غیبی و مشاهدهٔ انوار الهی و جمال حق است.

---

۱. شرح گلشن‌راز، ۲۶۶.
۲. مثنوی، دفتر اول، ب، ۸۴۶.
۳. مثنوی، دفتر اول، ب، ۹۱۴.
۴. دیوان شمس، ج ۳، ب، ۱۴۱۳۵.

چشم جادو: دور داشتن سالک از دانستن حقیقت تا بیشتر به کوشش خود متکی شود، جذبات الهی است.



جبروت: حد فاصل میان جهان ملک و ملکوت را عالم جبروت گویند.

جلال: یکی از نامهای خداوندی است. از جَلّیَ به معنای صیقلی شده و بزرگ یا جلل به معنای آشکار و هویداست، احتجاب حق از بصایر خلق و نیز مظهر قدریه خداوندی، اظهار بزرگی و عظمت معشوق از جهت استغنای او از عاشق است.

جلیل وحید: جلیل یکی از نامهای خداوند، باشکوه، بزرگوار، عظیم، بزرگ، جلیل وحید؛ بزرگوار تنها و یگانه.

جمال: اوصاف لطف و رحمت خداوند و الهام غیبی است که بر دل سالک وارد می‌شود. جمال از پدیدار شدن کمالات معشوق به جهت زیادتی رغبت عاشق است. صوفیان حقیقت نهایی را از رهگذر یکی از سه نظر دانسته‌اند: برخی از آنان حقیقت وجود را ارادهٔ خودآگاه گفته‌اند مانند شفیق بلخی و ابراهیم ادهم و رابعه عدویه. برخی آن را فکر یا معرفت یا نور گفته‌اند مانند عبدالکریم بن ابراهیم جیلانی و شهاب الدین یحیی سهروردی. برخی دیگر از صوفیان آن را زیبایی نام داده‌اند که به آنها اصحاب جمال گویند و نمایندگان این مشرب عبارتند از معروف کرخی در سده دوم هجری، ابوالقاسم عبدالکریم قشیری در سده پنجم هجری، احمد غزالی و عین القضاة همدانی.

مولوی:

مژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
جز به جمال تو نبود جوشش برای نفس ما[1]

جمع و فرق: در نزد صوفیان عبارت است از جمعیت خاطر. فرق احتجاب است از حق به خلق. جمع اشاره به حق بدون خلق است و فرق خلق را دیدن است.

واسطی: هرگاه خود را بینی در تفرقه هستی و هرگاه خدا را بینی در جمع باشی. اگر به غیر استوار باشی، به جمع و تفرقه‌ای.

ابوعلی دقاق: هر چه به تو نسبت داده شود تفرقه است و هر چه از تو سلب شود جمع است.

---

۱. دیوان شمس، ج ۱، ب ۶۴۵.

جنید بغدادی: قرب به حق به توسط واحد، مقام جمع است و غیبت بنده در بشریت خود، تفرقه است.[۱]

شیخ محمود شبستری:

فرق چه بود عین غیر انگاشتن / جمع غیرش را عدم پنداشتن
صاحب تعطیل اهل فرق دان / کو ندید از حق درین عالم نشان
هر که گوید نیست کلی هیچ، غیر / در یقین‌اوست مسجد عین دیر
صاحب جمع است بینش نیست فرق / جان او در بحر وحدت گشت غرق
جمع جمع است آن حق ببند عیان / در مرایای همه فاش و نهان
صاحب این مرتبه کامل بود / زان که این آن هر دو را شامل بود[۲]

مولوی:

ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران / به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا[۳]

جمعه قائمه: جمعهٔ معروف تا روز قیامت یا عید فطر یا عید اضحی یا روز عرفه است.

جنت: بوستان، زمین پوشیده از درخت و سبزه است. مظهر آرامش مطلق، مقام جمع‌کنندهٔ خلق و رؤیت حق در خلق و نیکوترین و بالاترین لذتهاست.

جنت قلب ← جنت.

جندرهٔ ملک: رخت، جامه مُلک: جامه، ریاض جبروت ازل و ملکوت قدم است.



حادث و قدیم: دو اصطلاح فلسفی است. حادث یعنی آنچه قبلاً نبوده آنگاه به وجود آمده است. تازه، نو، وجود چیزی بعد از عدم.

قدیم، یعنی دیرینه، کهن، موجودی است که مسبوق به زمان نباشد یا وجود او از غیرش نباشد و آن ذات حق راگویند. قدیم آنچه همیشه بوده است و آن خدای متعال می‌باشد.

حلاج: حادث همه چیز را لازم دارد زیراکه قدم خاص خداست.

---

۱. *فرهنگ اصطلاحات صوفیه*، دکتر سید جعفر سجادی، ص ۲۹۱.

۲. *شرح گلشن راز*، شیخ محمود شبستری، ص ۲۷.

۳. *دیوان شمس*، ج ۱، ب ۲۴۲۸.

حال: از انوار غیب به دل رسد.

حُبّ: دوستی، محبت، عشق ← عشق.

حجاب: پرده، مانع، حایل میان عاشق و معشوق، آنچه مانع وصول به معشوق شود. چیزهایی که مانع رسیدن به معشوق می‌شود، عبارتند از: خودبینی و اوهام و گمان‌های شخصی است.

نسفی گوید: حجاب چهار چیز است: دوستی مال، دوستی جاه، تقلید مادر و پدر، معصیت.[1]

حافظ:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

مولوی:

نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور — گر بگویم بی‌حجاب از حال دل افسانه‌ای[2]

حجال جبروت: حجال جمع حجله، اتاق آراسته، حجرهٔ زینت کرده برای عروس و داماد.

حجال جبروت: عالم قدرت و عظمت الهی، جهان بر من، جهان ناسوت. یا عالم اسماء و صفات الهی که عالم واسط میان «لاهوت» و «ناسوت» است.

حجب ملکوت غیب ← حجاب.

حجّ اکبر: حجّ؛ قصد، آهنگ جایی کردن، قصد طواف کعبه، زیارت کعبه در وقت مقرر با مناسک مخصوص است. کنایه از دوام اراده در طلب خداوند است.

حجر اسود: سنگ سیاه؛ لطیفهٔ انسانی که آن را دل نامند. کنایه از دست پروردگار است. سنگی است سیاه که بر دیوار رکن کعبه منصوب است و حاجیان هنگام طواف آن را لمس می‌کنند. این سنگ نمادین از دست خداست. لمس کردن آن مظهر بیعت و تجدید میثاق با خداست.

حُرّ: به معنای آزاد و آزاده، هرگاه عارف به سبب کمال علم، حق بندگی و عبودیت را

---

۱. *انسان‌الکامل*، ص ۹۷.
۲. *دیوان شمس*، ج ۶، ب ۲۹۶۴۳.

از نفس خود استیفاء کند، از شر نفس به ترک شهوات و خواسته‌های آن خلاص شود. در معرفت به مرحلهٔ استغراق در جمال حق رسد و به او انس گیرد و از غیر او وحشت یابد آنگاه از بردگی نفس و نفس‌پرستی آزاد شود و به حقیقت بنده گردد و چون به مقام مشاهدهٔ صرف صفات برسد و بدان متصف شود، سپس به ربوبیت متحد شود واز کاسهٔ شراب عشق که از آلودگی به حظوظ بشریت پاک است سیراب شود، حرّ و آزاد گردد، از پوست و جلد رسوم و حوادث منسلخ شود و بیرون آید.[۱]

حافظ:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

حرم قریب: بارگاه دل است. مقام بی‌رنگی و بی‌خودی است.

حروف: حقایق بسیط موجودات است.

حُسن: نیکویی، نیکی، خوبرویی، زیبایی و ملاحت است. جمعیت کمالات در یک ذات، صفت معشوق است.

حضور: مقابل غیب است. غیبت از خلق و حضور نزد حق راگویند، به مقام وحدت، حضور گفته‌اند.

حق: درست، راست، ضد باطل و نادرست. عدل، داد، انصاف، خداوند، ذات‌اللّه است. وجود مطلق، وجودی که محدود به هیچ قیدی نیست.

حق اعلی: حق برتر و بالاتر: کلمهٔ توحید رؤیت غیب غیب، یا عقل کل، یا روح کبری است.

حق‌الیقین: یکی از مراتب سه‌گانهٔ یقین است، علم‌الیقین، عین‌الیقین و حق‌الیقین. خالص و واضع هر یقین. شهود حق در مقام عین جمع است. فنای عبد در حق.

الحق بالحق: سخن شطح است که عارفان در حال خلسه و بی‌خودی بر زبان می‌رانند. در شرح شطحیات در تفسیر الحق بالحق للحق آمده است؛ در حق تفسیر اللّه است. بالحق یعنی به حق قائم، هر چه جز حق به حق قائم است و برای حق افعالیات از ربوبیت و عبودیت آنکه حق راست حق نه غیر که ممتنع از مطالعهٔ حدث، به حق قائم است، حق راست جان شاهدان حضرت به نعت فناء در بقاء. و من‌الحق بالحق‌للحق. از او

۱. اصطلاحات تصوف، نوربخش، ج ۳، ص ۷۲.

و با او و او را یعنی از اللّه، اللّه را. از خدای است امر ربوبیت. به او قائم، عبودیت برای اوست مشیئت. از او نور عظمت پیدا شد، صفات به اوست، اسماء حسنی و صفات برتر برای اوست.

حقیقت: آخرین حدی که عارف در پی آن است. مقصد و نهایتی که صوفی در پی آن است. سالک با تحمل همه آلام و دردها و طی احوال و مقامات در پایان به این حد می‌رسد. حقیقت در نزد صوفیه چیزی است که به طور قطع و یقین ثابت باشد. و آن همان خداست. روزبهان بقلی: حقیقت صفای معرفت است و نور مشاهده و اثبات توحید، و رسوخ حال و وقوعلم لدنی است.[1]

محمود شبستری:

حقیقت کز تعیّن شد معین — تو او را در عبادت گفته‌ای من[2]

حافظ:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

حکمت: دانش، دانایی، از ریشه «حکم» و آن محکم بودن آگاهی را می‌رساند. در قرآن می‌فرماید: «یؤتی الحکمة من یشاء»[3] دکتر شریعتی می‌گوید: حکمت همچون سوفیا در یونان، ویدیا در هندوئیسم، سپنتامئنو در زرتشت، نوعی خودآگاهی و جهان آگاهی و فهم خودیاب و جهت‌یاب و فطری مستقیمی است، ماوراء علمی و عقلی که از آن، نه فلسفه و علم و تکنیک، که حقیقت و هدایت و روشن‌بینی و فهم ارزش و مسئولیت و «شدن» سرچشمه می‌گیرد.

در نزد صوفیه حکمت عبارت از اسراری است که با اغیار نباید در میان گذاشت. صاحب *اللمع*، حکمت را لشکری از سپاهیان خداوند می‌داند که آن را به دل عارف فرو فرستد[4]. خواجه عبداللّه انصاری می‌گوید: حکمت نوری است که شعاع آن بر دل مردان خدا متجلی شود و زبان به صواب ذکر بیاراید، دل به صواب فکر و ارکان به صواب حرکت.[5]

---

۱. **شرح شطحیات**، ص ۵۵۹.
۲. *گلشن راز*.
۳. بقره، آیه ۲۶۹؛ حکمت را به هر که خواهد می‌دهد.
۴. *اللمع*، ص ۲۷۸.
۵. *کشف‌الاسرار*، ج ۱، ص ۷۳۸.

مولوی:

چو هم عنان تو گردد عنایت دل‌ها ‌ ‌ ‌ شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری[۱]
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است ‌ ‌ ‌ همچو دلالان شهان را داله است[۲]

حلاج: حکمت تیر است و دل مؤمن هدف و خدا تیرانداز است و این تیر خطا نکند.

حکمت قدیمه: قرآن است.

حیّ سمیع بصیر: حیّ؛ زنده ضد میت است؛ مرده. جمع آن احیاء. از صفات خداوند است. حی سمیع بصیر یعنی زنده جاوید شنوا و بیناست.

حی قیوم: یکی از نامهای خداوند؛ زنده‌ای که قائم به ذات خود است. حیّ مظهر معرفت و حیات است. و بقایش در ذات او باشد.

حور: کسی که چشمانش خیلی زیباست، زن سیاه چشم، زن سفید پوست که سیاهی چشم و موی او به غایت باشد. زنان بهشتی که به بهشتیان دهند. در عرفان رمزی از صفات خوب و زیبا و نیکوست.

محیی‌الدین ابن عربی گوید: حور عبارت از تجلّیات صفات و مجردات جبروتی برخوردار از ارواح مجرّد و آن صور مقدّس و جوهر مجرّد روحانی و نیکو و برتر است[۳].

حیرت: دهشت، سرگشتگی، بر یک حال ماندن از تعجب و پریشانی و اضطراب، حَیر: جای مغاک که آب باران در آن جمع شود.

مقام استغراق مُدرِک در مُدرَک بود. وادی که همه درد و حسرت است و گم‌گشتگی در راه. امری است که بر دل عارف در وقت تأمل و حضور و تفکر آنها وارد می‌شود.

□□□

خاتم: مهر، انگشتری، سالکی که همه مقامات را طی کرده باشد و به رشد رسیده است، خاتم نبوت، محمد (ص) است.

خاتم سلیمان: انگشتر سلیمان.

خادم بیت معمور: عیسی یا جبرئیل است.

---

۱. **دیوان شمس**، ج ۶، ب ۳۳۱۱۷.
۲. **مثنوی**، دفتر دوم، ب ۲۱۹۶.
۳. محیی‌الدین ابن عربی، **فرهنگ تعبیرات عرفانی**، قاسم میرآخوری ـ حیدر شجاعی.

حلاج: هر که از چیزی ترسد جز خدا و به چیزی امید دارد جز خدا، همه درها بر او بسته شود و بیم را بر او مسلط کنند. و اندر هفتاد حجاب پوشیده گردد که کمترین آن حجابها شک براو، شدت خوف ایشان از فکر ایشان بوده‌اند. و عاقبت احوال خویش و ترسیدن از تغییر احوال.

خاطر: خطایی که به قلب وارد شود. چه ربانی باشد و چه ملکی یا نفسانی یا شیطانی. چیزی که بدون تفکر و تدبر بر قلب وارد شود که به چهار قسم است: خاطری که از ناحیه خداوند است، خاطری که از نفس برخیزد، خاطری که از ملک باشد و خاطری که شیطانی است.

خلاء: فضایی که هیچ ماده‌ای در آن نباشد، فضای خالی.

خُلّت: دوستی، محبت. نزد صوفی عبارت از تخیل مودت در دل است. آن است که تمام اعضا از عشق به محبوب پر کند و از غیر خالی گرداند. ابراهیم نیز به این مقام متصف شد یعنی خلیل. زیرا او از غایت عشق به خداوند، آتش او را به جان خرید. عطار:

ز ابـراهـیم دیـد او خـلّت کـل　　که تا بر وی عیان شد قربت کل

خلق: عالمی که موجودات به ماده و مدت می‌باشد، مانند افلاک و عناصر و موالید ثلاثه. آفریدن، آفرینش خلق ربانی.

خلوت: تنهایی گزیدن، تنها نشستن، با نفس مخالفت کردن و از خواب و خوراک کاستن و روزه گرفتن است با مردم کم معاشرت داشتن و پیوسته ذکر خدا را بر زبان داشتن است. در حقیقت وحدت است.

ذونون گوید: هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر به اخلاص از خلوت. هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند و هر که خلوت دوست دارد، به عمود اخلاص متعلق گشت و به رکنی از ارکان سوق دست یافت.

خوف و رجا: از جمله مراتب و منازل سلوک است و آن حالتی است که در قلب سالک پدید می‌آید. سالک حقیقی عاشق خدا و خداشناس است و او از معصیت و گناه و نفس خود هراس دارد.

عطار:

همه ترسند از تو، من ترسم ز خود　　　از تو نیکی دیده‌ام از خویش بد

صوفیه معتقد است که خوف و رجا دو بال سالک است که رهرو بدان در فضای تقرب الهی پرواز می‌کند. خوف عبارت است از ترس از پیش آمدن امر مکروه و ناپسند، و رجا، عبارت است از تعلق قلب به حصول امر محبوبی در آینده.

مولوی:

ز عشق کم گو با جسمانیان که ایشان را

وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب[1]

مرد بحری دایماً بر تخته خوف و رجاست

چونکه تخته و مرد فانی شد بر استغراق نیست[2]

□□□

دارالملک: دار به معنای خانه است. که از لحاظ عرفانی عبارت از: منزلگاه و محل استقرار روحانیّت و روضات قدسی است.

داعی: دعوت کننده، آنکه مردم را به دین خود یا خدا دعوت کند. کسی که متحقق شده باشد به معرفت علوم سیاست که او را ادارهٔ امور مردم ممکن باشد. انبیاء و اولیاء همه داعیان حق و به سوی حق‌اند.

داعی حق: ← داعی.

دایرهٔ لون: دایرهٔ هستی.

دل: همان قلب است که در عرفان مظهر نفس ناطقه و مخزن اسرار الهی است. خواجه عبدالله انصاری گوید: دل آدمی را چهار پرده است: پرده اول صدر است که مستقر عهد الهام است. پردهٔ دوم قلب است که محل نور ایمان است که فرمود: «کتب فی قلوبکم الایمان» پردهٔ سوم فواد است که سراپرده مشاهدت حق است که فرمود: «ما کذب الفواد ما رأی» پرده چهارم شغاف است که محبط رحل عشق است که فرمود: «قد شغفها حبا».[3]

---

۱. *دیوان شمس*، ج ۱، ب ۳۴۲۴.
۲. *همان*، ب ۴۱۸۶.
۳. *فرهنگ اصطلاحات عرفانی*، دکتر جعفر سجادی.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مولوی:

در کل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جای دل

و ز آتشی سودای دل، ای وای دل ای وای ما[1]

اکنون که گشتی گلشکر، قوت دلی، نور نظر

از گل برآبر دل گذر، آن از کجا این از کجا[2]

حلاج: جایگاهی است که جز شهود پروردگار در وی خطور نکند.

دلال: ناز، کرشمه، غمزه؛ اضطراب و غلقی که در جلوهٔ محبوب از غایب شوق و عشق و ذوق به باطن سالک می‌رسد و هر چند در آن حالت در مرتبه سکر و بیخودی نباشد ولی از خود اختیاری ندارد و از کثرت اضطراب هر چه بر دل او در آن حال لایح شود بی‌اختیار بگوید. به وجد باطنی نیز دلال گویند.

دم: کنایه از نفس رحمانی است که فیض حق باشد.

دنیا: از ریشهٔ «دنی» و «دنو» به معنای نزدیک است؛ آنچه رو به خود دارد، عبارت است از زندگی مادی یا جهان پیش از مرگ است و آخرت. مقدمهٔ آخرت و مزرعهٔ آن است. حیات دنیا مجموع زندگی این جهان است از جهت نادانی‌ها و شهوات پستی که در دسترس و زودگذر است. هر اندیشه و عملی برای انسان عاقل مختار دو رو دارد، یکی جهت منافع فردی و لذتهای وهمی گذرا و ناپایدار و دیگر جهت مصالح برتر و خیر عمومی و نتایج آینده و باقی آن. اذهان تاریک و اندیشه‌های بیمار که محکوم قوای حسی و وهمی و طغیان هوا و شهواتند، جهت اول را می‌گزینند، اذهان روشن و اندیشه‌های عاقبت‌اندیش و نیرومند با ایمان پیوسته جهت باقی و خیر را می‌گزینند.

حلاج: کسی که می‌خواهد به مقصود برسد باید دنیا را پشت سر گذارد.

□□□

ذات: مؤنث «ذو» به معنای صاحب، حقیقت هر چیز، نفس هر شی، جوهر، گوهر، خداوند، وجود، کنه، ماهیت یا هویت هستی، اصل و حقیقت هر چیزی است.

عارف ذات را عبارت از وجود مطلق با نفی تمام اعتبارات و اضافات و نِسَب وجوهات آن می‌داند.

---

۱. دیوان شمس، ج ۱، ب ۵۴.

۲. همان، ب ۱۴۰.

ذات قدیم: ← ذات

ذاکر: به یادآورنده، ذکر گوینده، آن کس که ذکر و یاد خدا کند، ذاکران چهار مرتبه دارند: مرتبه میل که به ظاهر در خلوتخانه باشد و با زبان ذکر گوید و به دل در بازار خرید و فروش مشغول باشد. مرتبه ارادت که ذکر گوید و دلش غایب باشد و آن را به تکلف حاضر کند. مرتبهٔ محبت که ذکر بر دل مستولی شود. مرتبهٔ عشق که مذکور بر دل مستولی شود و فرق است میان آن که نام معشوق بر دلش مستولی شود یا خود معشوق. از اهل تصوف هر که را در عروج افتاد در مرتبه چهارم است و تا ذاکر به مرتبه چهارم نرسد، روح او را عروج میسر نشود.[1]

ذر: ذره، موران کوچک. در هنگام تابش آفتاب از روزنه‌ای، ذرات به چشم می‌آید که بدان ذرّ گویند. عالم ذر؛ هنگامی که بشر از پشت آدم (ع) بیرون آمد، خداوند آنان را وادار به اقرار و اعتراف وجود خویش کرد.

ذکر: یاد، یادکردن، بیان کردن، بر زبان راندن، در مقابل نسیان و فراموشی. به معنای برتری، شرف، باران درشت، رگبار، وعظ و اندرز.
عرفا؛ ذکر را حفظ، طاعت، مواظبت در عمل، نماز، بیان و قرآن می‌دانند و دوگونه است: ذکر زبان و ذکر دل که ادمی با مداومت در ذکر زبان به ذکر دل می‌رسد.

ذوق: چشیدن، چشایی؛ از معنا آگاهی یافتن و به اسرار معانی معرفت پیدا کردن. آغاز تجلّیات حق و آغاز درجات شهود حق به حق است. هنگامی که زیاد شود و به اواسط مقام شهود برسد، شُرب نامیده می‌شود و زمانی که به نهایت برسد ریّ نامیده می‌شود. از ترکیبات آن: ذوق عشق، ذوق می‌عشق، ذوق جاودانی، ذوق دنیا، ذوق بقا و ذوق ایمان است.



راز: سرّ، آنچه در نهان و دل باشد. هر چه از دیگران مخفی و پنهان باشد. سرّ الهی است که پس از فنا در حق و بقای به او به آن واقف شوند.

راه: همان طریق سلوک سالک است از جمله عبادات، مناسک و سَیر مقامات و منازل عرفانی، منازل سلوک را گویند که برخی آن را هزار گفته‌اند. خواجه‌عبدالله انصاری در

---

۱. نسفی، عزیزالدین، *انسان کامل*، ص ۱۱۴.

صد منزل آن را خلاصه کرده است. اعمال و احکام شرعی که سالک بدان‌ها مکلف است.

مولوی:

از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
ای تو راه و منزلم باری بیا باری بیا[1]

حافظ:

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

عطار:

راه چیست از جان پناهی یافتن
گنج را دزدیده راهی یافتن

ربوبیت: خدایی، خداوندی، پروردگاری. الوهیت اصل آن ربّ به معنای مالک، صاحب، خالق و اصلاح کنندهٔ چیزی و مربی و تربیت کننده است. چیزی را جمع کردن، مالک چیزی بودن، نعمتی را تمام کردن، تسلط داشتن، حکومت کردن، افزودن چیزی بسیار و زیاد شدن چیزی. ریشهٔ این واژه در همهٔ زبان‌های سامی، مشترک و احتمالاً به معنای غلیظ و ضخیم بودن است. رب آن مبدئی که صفت ذاتی او کامل نمودن و فرا آوردن و رساندن موجودات و جهانیان است به کمالاتی که بر آنها می‌سزد. نام و عنوان جامع صفات اراده و قدرت و علم، صفت ربّ است. که همهٔ آثار و صفات و نمودارهای هستی از آن آغاز شده و بدان منتهی می‌شود و در هر پدیده به صورت ترکیب و خواصی محدود و متمایزی درآمده است.

حلاج: جادهٔ منازل ربوبیت بسیار است، اما راه یکی است.

رحمت ازلی: رحمت، مهربانی، شفقت، بخشایش، عفو، از صفات ذات است. آهنگ خیر داشتن.

رسم: هر عادت بی‌نیت را گویند، برخی از عرفا گویند: رسم خلق و صفات غیر خداست. یا گویند: ظواهر خلق و ظواهر شریعت است. به معنای نشان، نشانه، نشان ناپیدا، مهر کردن خرمن، طریق و آیین، روشن و قانون و آداب است، صفتی که در ابد جریان دارد.

---

۱. *دیوان شمس*، ج ۱، ب ۱۷۹۴.

رسم قدیم: ← رسم

رسوم: همان آثار هستند و هر چه غیر خداست آثار اوست که از افعال او سرچشمه می‌گیرند.

رضا: سالک راضی و خشنود است از هر چیز که از بلا و نعمت از خداوند بدو رسد. در اصطلاح صوفیه عبارت است از رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدر است. ذوالنون مصری گوید: «رضا شادی دل است به تلخی قضا»[1]

جنید گوید: رضا برگرفتن اختیار است.

حافظ:

رضا بداده بده و زجبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست

مولوی:

خامش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو

جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون پاتیله‌ایی[2]

بود من و فنای من! خشم من و رضای من!

صدق من و ریای من! قفل من و کلید من[3]

حلاج: در عالم رضا اژدهایی است که آن را یقین خوانند که اعمال هجده هزار عالم در کلام او چون ذره‌ای است در بیابان.

رمس: گور، قبر، خاک گور. نفی عینِ چیزی همراه با اثر آن از دل و این کار بر اثر توفیق و مجاهده هر دو باشد.

رمی حیات دایمه.

روح: روح، راح، یروح به معنی روان شدن و رفتن. و آن جهت الهی را گویند که در جسم آدمی دمیده شده است یعنی بخشیده شده است.

روح حیات: روح؛ روان، جان، آنچه در علم خداوند باشد. جسمی که لطیف‌تر از آنکه حس شود و تابش خورشید خداوند است. امر محض است و جبرئیل از امر محض

---

۱. *فرهنگ اصطلاحات عرفانی*، دکتر جعفر سجادی.
۲. *دیوان شمس*، ج ۵، ب ۲۵۶۲۷.
۳. *همان*، ج ۴، ب ۱۹۲۷۳.

پدید آمد. عرفا گویند: روح از عالمی دیگر است که به این عالم غریب فرو افتاده است. و قبل از اینکه به اینجا بیاید، همنشین حق بود.

معانی دیگر: مایهٔ زندگان، جهت، پیغام خدا، وحی، امر، شادی، تازگی، نسیم باد.

روح قدیم: جهت حق است و آن قرآن می‌باشد، و بنای مشاهده و آن را روح‌الروح هم گویند. خداوند فرمود: «وکذلک أوحینا الیک روحاً من امرنا».

مولوی:

روحی است مباحی که از آن روح چشیدمت
کـــو روح قـــدیمی و کـــجا روح ریـــاحی[1]

حلاج: تجلی صفت است.

روح کبری: یا روح اعظم، همان عقل است.

روح کلی: ← روح.

روح مقدسی: روح‌القدس که کنایه از جبرئیل است.

رؤیت: مشاهده و دیدن حق در تجلّی. در نزد صوفیه رؤیت عبارت است از دیدار خداوند. برخی رؤیت خدا را در قیامت عملی می‌دانند و استناد آنها به آیه: «وجوه یومئذ ناضره الی ربها ناظره»[2]. آن روز رخسار طایفه‌ای از شادی بر افروخته و نورانی است و جمال حق را می‌نگرند. برخی دیگر گویند مؤمنان در دنیا حق تعالی را به دیدهٔ ایمان و نظر بصیرت بینند و در آخرت به نظر عیان و بصر.

رؤیا صادقانه: آنچه در خواب بینند، خوابهای درست و مطابق با واقع

حلاج: کشف نور غیب است روح را.

رؤیت غیب: رؤیت از رؤی، رأی. به معنای دیدن، دیدار، بینش، مشاهده، دریافتن، دانستن، ادراک چشم. مشاهده به چشم در دنیا و آخرت است، رؤیت غیب، دیدن آنچه در غیب است و از دیدگان نهان باشد.

رؤیت عمل: ← رؤیت.

ریاضت: رام کردن چهارپایان. کوشش با رنج و سختی و مشقت. خودسازی، تحمل

---

۱. *دیوان شمس*، ج ۶، ب ۲۷۹۷۷.
۲. سوره ۷۵، آیه ۲۳.

سختی‌ها و کارهای توانفرسای برای پاک نگهداشتن نفس از آلودگی‌هاست. تربیت و تأدیب و تمرین و ممارست و فرمانبرداری است.
نزد عارف؛ شکستن نفس و تهذیب عادات و اخلاق نفسانی است.
ابن خفیف: ریاضت شکستن نفس است به خدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت.



زکوة کبری: خلاصهٔ چیزی. برگزیدهٔ هر چیز. عارف گوید: زکات، شکر نعمت هر عضوی از اعضاء است. چنان که تمام اعضاء را مستغرق خدمت حق و مشغول عبادت دارد و به هیچ لهو و لعب نگراید تا حقِ زکات نعمت گزارده باشد. شبلی گوید: چون بخل موجود باشد و مال حاصل شد، از هر دویست درهم، پنج درهم باید داد؛ و از بیست دینار، نیم دینار، اما به مذهب من هیچ چیز ملک نباید کرد تا از مشغلهٔ زکات رسته باشی.

زهد: روی گردانیدن از چیزی برای چیز دیگر. حقیر شمردن چیزها، دشمن داشتن پیرایه‌های زندگی و ترک کردن لذّتهای دنیوی برای آخرت است. در نزد صوفیه زهد یکی از مقاماتی است که بعد از توبه و ورع سالک باید در آن گام نهد. در تصوف باید از رنگ تعلق آزاد بود و از تعینات دست شست و به خاطر وصول به حق از جهان و هر چه در او هست گذشت.
سفیان ثوری گوید: زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است، و نه نان جوین خوردن، لکن دل در دنیا ناپستن است و امل کوتاه کردن.[1]
عطار:

زهد چیست آزاد دنیا بودنست   دیده‌بان راه عقبی بودنست[2]

حافظ:

ز خانقاه به میخانه می‌روی حافظ   مگر زمستی زهد ریا به هوش آمد

مولوی:

---

۱. *تذکرة‌الاولیاء*، عطار، ص ۲۲۷.
۲. *مصیبت‌نامه*، ص ۴۵.

گفتا: چراست خالی؟ گفتم: ز بیم ره زن
گفتا که کیست ره زن! گفتم: که این ملامت

گفتا: کجاست ایمن؟ گفتم: که زهد و تقوی
گفتا: که زهد چه بود؟ گفتم: ره سلامت[۱]

□□□

ساعت: وقت و حال است. در نزد صوفی لحظهٔ زمان حال را غنیمت شمردن است که در این ساعت سالک به حق می‌پردازد و با یاد او دلخوش است و اندیشهٔ گذشته و آینده درخاطراو نیست.

عطار:

وقت چیست از یک سر مو آمدن — صد بلا چون موی در روی آمدن[۲]

حافظ:

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست

مولوی:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال
گر چه هر دو فارغند از ماه و سال[۳]

می‌گشت دین و کیشم، من مست وقت خویشم
نی نسیه را شناسم، نی بر کسم حواله[۴]

سالک: از سَلک و سلوک؛ راه، رونده، مسافر راه. سیر کننده به سوی خدا که مادام که در سیر است، میان مبدأ و منتهی است. رهرو راه حق است که در این راه باید بی‌نام و نشان باشد. رهروی که به کلی از وجود خود رسته باشد. در تصوف به صوفی گویند که از خود به سوی حق سیر کند.

---

۱. *دیوان شمس*، ج ۱، ب ۴۵۸۹.
۲. *مصیبت‌نامه*، ص ۴۲.
۳. *مثنوی*.
۴. *دیوان شمس*، ج ۵، ب ۲۵۲۸۹.

سبب: وسائطی است بین خلق و حق. سالک همواره باید به مسبب توجه کند و اسباب را مظاهر ذات بداند.

ستر: پوشش، حجاب، پرده، آنچه انسان را از حق محجوب گرداند که عبارت از عادات و رسوم و تعلقات خاطر باشد. هر چه مانع فنا و نابودی بنده گردد. هر چه بنده را از فانی ساختن صفات بازدارد.

ستر اقصی: قرامی کثیف که میان سدرة المنتهی است.

سحاب: ابر و سحاب کنایه از فیوضات الهی است منجر به باران معارف و علوم بر دلهای سالکان.

سحاب متراکم

سحاب حجب

سحر: کارهایی که از روی تردستی انجام دهند. افسونگری، افسون، جادو. آنچه در آن جذابیت و فریبندگی خاص باشد. سخن فصیح و بلیغ. هنری حیرت‌انگیز که از راه حیله و نیرنگ حاصل نشده باشد.

سحق: کوبیدن، کوفتن، نرم کردن؛ بیخودی بنده در مقابل قهاریت پروردگار است.

سخط: غضب، قهر، ناخشنودی، کراهت، اعراض و روی گردانیدن از حق است.

سدرةالمنتهی: دکتر شریعتی می‌گوید: سدر از جغرافیایی عربستان گرفته شده است و چقدر هم عالی. درخت سدر، در کوههای عربستان نقش زیادی دارد، چون در آنجا درخت نیست، کویر است. همان طور که درخت تاق و گز نیز در کویر ما یک تجسم و یک مظهر است. در سرزمین عربستان و فلسطین نیز «سدر» چنین وضعی دارد. غالباً مردم آنجا چوپان بودند و در گفتگو با هم، وقتی یکی می‌پرسید که: گوسفندان تو در کوه ابوقبیس کجاست؟

دیگری جواب می‌داد: در سدر اول. و هنگامی که دومی می‌پرسید: تو کجا رفتی و گوسفندهای تو کجاست؟ می‌گفت: در سدر دوم‌و چون از پائین تا بالای کوه فقط چهار یا پنج درخت سدر، آنهم در بعضی از پیچ‌ها هست، بنابراین درخت‌های سدر آدرس است.
و سدرةالمنتهی، یعنی جایی که دیگر از آن بلندتر نیست.
ـ تا سدر آخر

ـ در کجا؟

ـ در جغرافیای هستی.

در این کوهستان تکاملی صعودی، عروج وجودی من تا کجاست؟ یعنی تا آنجا یعنی سدر آخر آخری.... در معراج وجودی، به سوی نزدیک شدن به خدا، تقرب وجودی و تعالی وجودی ولی امکان ندارد به خدا برسد و خدا بشود، چون وحدت وجود و شرک پیش می‌آید (!) اما انسان تا کجا استعداد طیران وجودی و عظمت وجودی و پرواز وجودی دارد؟ تا نزدیکهای خدا، چهار انگشت به خدا مانده، به اندازه دو قوس کمان (اوقاب قوسینی اوأدنی) بلکه نزدیکتر. و قرآن با این کلمات و تعبیرات، یک دامنه و یک ارتفاع لایتناهی وجودی به حرکت تکاملی من انسانی می‌دهد، که محمد (ص) یکی از رسالتهایش بلند کردن انسان از زمین، از زندگی خوکی و فردی حیوانی‌است و به سوی خدا، تکامل و تصعید دادن اوست.

سرّ ← اسرار



سرّ اکوان ← اسرار

سرّ مکشوف: ← اسرار

سفیر اعلی: فرستاده، پیام‌آور، رسول. اصلاح کننده میان دو قوم، میانجی.

حلاج:اسرافیل است: او سفیر میان حق و فرشتگان و انبیاء و اولیاست. بی‌واسطه سخن حق شنود.

سُکر: مستی، شراب. ضد هوشیاری و صحو. بیخودی و سرمستی عشق که اختیار از عاشق به در برد، ترک قیود ظاهری و باطنی و توجه به حق است. حیرتی که ناگهان از مشاهدهٔ جمال محبوب به مُحبّ می‌رسد.

سکینهٔ تابوت: آرام، آرامش. وقار و طمأنینه. آنچه دل را قوی گرداند و اطمینان بخشد، روح‌القدس، کلمه آرامش و وقاری که پس از وصول و اطمینان خاطر به حق در دل سالک پدید می‌آید. نوری که از غیب بر دل وارد می‌شود و آرامش در دل ایجاد می‌کند.

سکینه تابوت اشاره به آیه: «ان یأتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم»[۱] است. بنی‌اسرائیل

---

۱. بقره، آیه ۲۴۸.

در جنگها آن تابوت عهد را با خود می‌بردند و چون پیروز می‌شدند، آن را علامت اعجاز تابوت عهد می‌دانستند.

سلوک: رفتن در راهی، درآمدن در جایی. روش، رفتار. طی مدارج خاص که سالک باید آنها را طی کند تا به مقام وصل و فنا برسد. این مدارج عبارتند از: توبه، مجاهده، خلوت، عزلت، ورع، زهد، صمت و رجا و غیره است.

سماع: از «سمع» به معنای شنیدن و هر آواز که شنیدن آن خوشایند باشد و آدمی را به رقص و وجد آرد. در نزد صوفیه وجد و سرور و رقصیدن و چرخیدن و پای کوبی و دست‌افشانی است که صوفی به تنهایی یا به صورت گروهی با آداب و تشریفات و شیوه‌های خاص اغلب در خانقاهها یا رباط‌های صوفیان به انجام می‌رساند. موسیقی و سماع در جان عارف تأثیر می‌کند و او را به وجد و شوق می‌آورد و خیال را برمی‌انگیزد.

مولوی:

سماع آرام جان زندگان است
کسی داند که او را جان است[1]

چونک با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد از این

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد[2]

در سماع آفتاب این ذره‌ها چون صوفیان
کس ندارند بر چه قولی بر چه ضربی؟ بر چه ساز؟[3]

سماع از نظر مولوی پنجره‌ای به سوی گلستان است برای رویت معشوق:

پنجره‌ای شد سماع سوی گلستان تو گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره[4]

حافظ:

یار ما چون سازد آهنگ سماع قدسیان در عرش دست‌افشانی کنند

□□□

۱. دیوان شمس، ج ۱، ب ۳۶۶۳.
۲. مثنوی، دفتر چهارم، ب ۲۰۶۸.
۳. دیوان شمس، ج ۳، ب ۱۵۱۳۲.
۴. همان، ج ۵، ب ۲۵۳۹۲.

شأن ازلی: قدر، مرتبه. مراتب وجود. شأن ازلی نقوش اعیان و حقایق در ذات احدیت است که در حضرت واحدیت ظاهر شود. مراد حق از خلق است.

شاهد: گواه، حاضر، محبوب، معشوق، خداوند. گفتار دلپذیر و لب و دهان معشوق. اثری است که مشاهده در قلب ایجاد می‌کند و آن مطابق است با حقیقت آنچه از صورت شهود بر قلب ظاهر می‌شود. تجلی ذات مطلق.

شیخ محمود شبستری:

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر   مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شاهد کعبه: آیات حق است که از کعبه ظاهر شود.

شراب: از شرب، هر چیز آشامیدنی، نوشیدنی «می»، خمر، شراب مُسکر. کنایه از عشق و آن محبّت و جذبه حق است. این شراب از جلوهٔ محبوب حقیقی پدید آید و آدمی را خاموش و بیخود می‌گرداند. شمع نور عارف است که در دل عارف شهود، شعلهٔ آتش عشق را برمی‌افروزد و دل او را پر از نور حکمت و اشراق می‌کند.

شیخ محمود شبستری

شراب و شمع باشد ذوق عرفان   ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب ازل: تجلّیات قدم را گویند. از آن به شراب الست تعبیر شده است.

شراب الست: ← شراب ازل

شرح صدر: گشاده کردن سینه، گشایش، آشکار کردن. حالت استعداد قبول یا تحمل واردات غیبی. ظهور سعهٔ باطنی، چنانکه همه چیز در وی گنجد و بر وی نیفزاید. استعداد دریافت معارف و حقایق. صفت عارف کامل است که انوار معرفت الهی در دل وی تابیده باشد.

شرک: ضد توحید به معنای انباز، دوگانگی یا چند گانگی، چند خدایی، چند رب‌النوع یا چند نیروی ماورا طبیعی، جهان‌بینی مبتنی بر چند خدا و چند قدرت متفاوت، توجه به غیر حق. دویی و در نظر داشتن ماسوی‌الله را گویند.

شریعت: جای برداشتن آب از رود، رود بزرگ، راهی که به آب منجر می‌شود. طریقه، روش، آیین پیامبران، دین. در تصوف شریعت در برابر طریقت است. یعنی دین

ظاهر در برابر دین باطن. شبلی گوید: شریعت آن است که او را پرستی، طریقت آن است که او راطلبی و حقیقت آن است که او را بینی. این اشاره به مراحل تربیت معنوی است که عبارت است از شریعت، طریقت و حقیقت.

شطح: کلمه‌ای که بدان بزغالهٔ یک ساله را برانند و زجر کنند. بیان امور و رموز و عباراتی که وصف حال و شدت وجد را کند. بیان سخنی بیهوده و عدم توجه به آن. سخنانی که ظاهر آن خلاف باشد و عرفای کامل در شدت وجد و حال آنها را بر زبان رانند. مانند سخن اناالحق که حلاج بر زبان راند.

حلاج: به ظاهر باطن حق گویند. باطن شریعت، معرفت به خداست.

شفیع: از شفع به معنای جفت، زوج و شفیع شفاعت کننده، خواهشگر. میان دو چیز راگرفتن، عارفان آن را به خلق تعبیر کرده‌اند.

شکر: قدرشناسی و سپاس، اعتراف، اظهار و نمایاندن نعمت ضد کفر که نعمت و حقیقت را می‌پوشاند. اعتراف به وجود منعم و اقرار به ربوبیت او (حق) است.

شهادت کبرا: گواهی دادن. گواهیی که در آن شک و ریب و غرضی نباشد. ضد غیب، عالم ناسوت، جهان پیدا.

شهود: از شَهَدَ به معنای حضور، دیدن، پیدایی، آشکار شدن در برابر غیب است، دیدن و مشاهده کردن است. رؤیت حق به حق. حضور دل.

شهود حق: حضور در برابر خداوند که او را شاهد گویند.

شهود خلق: حضور با مشهود یا حضور با شواهد که در برابر غیب است.



صاحب: معاشر، هم‌صحبت، همنشین، همراه، همسفر، خداوند چیزی، مالک، صاحب ملک.

صاحب اشارت: کسی که کلام او حاوی ظرایف، اشارات و علم معارف است.

صاحب حجاب: دارندهٔ حجاب.

حلاج: نفس اماره راگویند.

صاحب سبابه: سبابه؛ دومین انگشت دست که مجاور شست است. انگشت بین ابهام و وسطی، انگشت شهادت.: ماه یا خورشید یا زهره یا عطارد، یا جبرئیل، یا مصطفی است.

صبر: تحمّل و شکیبائی، و آن انتظار فرج و گشایش از جانب حق را هم گویند. گویند: صبر یعنی مقاومت و تحمّل مثبت سختی‌ها و خطرها در راه ایمان و مبارزه و انسان ماندن، نه بردباری منفی (!)

در نزد صوفیه ترک شکایت از درد و بلا از خدا و غیر خداست.

جنید گوید: صبر تجرع مرارت است بی‌ترشرویی.[1]

مولوی:

آتش کردی و گویی: صبر کن؟ من ندانم صبر کردن در تنور[2]

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن، نشان علّت است[3]

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد ای زرد روی عاشق تو صبر کن، وفا کن[4]

صحو: به معنای هوشیاری سالک است. در نزد صوفیه رجوع به احساس پس از غیبت است. گویند صحو دو قسم است: صحو قبل از فنا که سالک از ناحیه توجه به کثرت در حالت صحو است. و صحو دوم عبارت است از هوشیاری بعد از فنا و تمکین بعد از تلوین که در فنای بعد از این صحو وجود مجازی سالک بکلّی محو از جمیع انواع شرک می‌شود.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

عطار:

عاشقان چون به هوش باز آیند پیش معشوق در نماز آیند

پیش شمع رخش چو پروانه سر ببازند و سرفراز آیند

در هوایش که ذره خورشید است پر برآرند و شاهباز آیند

مولوی:

سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان

قدحی دو موهبت کن، چو ز من سخن ستانی[5]

---

۱. *رساله قشیریه*، ص ۸۵.

۲. *دیوان شمس*، ج ۳، ب ۱۱۶۷۷.

۳. *مثنوی*، دفتر سوم، ب ۲۷۲۵.

۴. *دیوان شمس*، ج ۴، ب ۲۱۴۹۷.

۵. *همان*، ج ۶، ب ۳۰۱۰۱.

ما حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم

ما را سقط و بارد و هشیار مدارید[۱]

صدق: راست گفتن، ضد دروغ و کذب، راستی، مطابقت حکم با واقع است. راستی گفتار، اخلاص، خلوص. اطاعت از شریعت و حقیقت. هر چه داری بنمایی و با خدا و خلق در ظاهر و باطن راست باشی. آن است که بنده، احوال خالص، اعتقاد راسخ و اعمال بی‌نقص داشته باشد.

صدیق: آنکه قول خود را به فعل خویش راست گرداند، سخت راستگو. کسی که در گفتار و کردار و دانش‌ها و احوال و روش و نیات و خوی و اخلاق خود راست باشد.

صعق: بیهوش گردیدن، بیهوشی ناشی از صدای رعد. فانی شدن در حق است تجلی ذاتِ حق یا انواری جز ذات حق. فنای در حق هنگام تجلّی ربانی.

صفا: صافی شدن، پاک و بی‌غش و و بی‌کدورت شدن. پاکیزگی ضد کدورت و تیرگی. استعداد نفس آدمی برای استخراج امر مطلوب، خلوص و یکرنگی و صمیمیت و طراوت. زوال ناپسندی‌ها و زشتی‌ها. رهایی از آمیزش طبع و رؤیت فعل را توسُّط سالک صفاء خوانند.

صفت: چگونگی کسی یا چیزی را گفتن، ستودن. بیان حال، چگونگی، چونی، کیفیت، نشان، نشانه، شکل و گونه و خصلت. حالت و چگونگی چیزی با کسی را برساند. چیزی که قائم به خود نباشد.

صلوة: از صَلَیَ به معنای آتش افروختن و به آتش سوختن. از صِلَه یا اتصال به معنای پیوند است تماس مستقیم با حقیقت، کشف فرمول احتراق نیست بلکه دست نهادن بر آتش است، فرو رفتن در نوعی جذبه است. کشش مغناطیسی میان دو وجود. عارف صلوة را بر عروج سالک به عالم جبروت می‌داند. جلوه‌گاه صفات الهی. برهنه شدن از همه علایق.

صلوة کبری: ← صلوة.

صَمْت: سکوت، خاموشی. یکی از آداب مرید، نگهداشتن سرّ است.

صمدیت: از ریشهٔ «ص م د» به معنی پر بودن و تهی بودن و پایدار و استوار و قائم به خود بودن است؛ یکی از صفات خداوندی است.

---

۱. همان، ج ۲، ب ۶۸۳۸.

حلاج: صفات بشریت، زبان حجت است برای ثابت شدن صفات صمدیت و صفات صمدیت‌زبان اشاره است به فانی شدن صفات بشریت و این دو، دو راه‌اند برای شناخت آن اصل که قوام توحید است.

صوت الهام: صدای الهام ← الهام.

صورت تجلی خدا: صورت؛ عقل اول و نفس کلی است. آفریدگار را صورت است و وجه و خلق از دریافت کیفیت و کنه آن عاجزند. جوهری که حالّ در هیولی است و آن را به حواس ظاهر می‌توان ادراک نمود. صورت تجلی خدا؛ انسان کاملی که به حقایق اسماء الهی یقین دارد. صورت انسانی؛ مظهر اسم اعظم خداوند و صورت الوهیّت و «اللّه» روح و حقیقت و باطن اوست.

صورت جود: عرش یا جنت یا آدم است.

صوفی: دربارهٔ این کلمه و اشتقاق آن سخن بسیار گفته‌اند: برخی گویند اشتقاق آن از کلمهٔ صوف به معنای پشمینه پوشی است. برخی اصل این کلمه را از سوفیای یونانی به معنای دوستدار حکمت و دانش دانسته‌اند. عده‌ای گویند که کلمهٔ صوفی مشتق از صفه است، به مناسبت شباهت احوال صوفیه به اهل صفه یعنی فقرا و زهاد صدر اسلام مانند ابوذر و سلمان و عمار و صهیب و بلال و... اینان در محلی به نام صفهٔ مسجد پیامبر گرد هم می‌آمدند و پیامبر برای خوردن شام، ایشان را مابین اصحابی که وضعیت مالی خوب داشتند تقسیم می‌کرد. و تعداد آنها بیش از چهارصد نفر بود.
گروهی کلمهٔ صوفی را مشتق از صوفه نام یکی از رؤسای قبایل عرب غوث بن مر بود که در موسوم حج دلیل و راهنمای حجاج در عبور حاجیان از عرفه به منی و از منی به مکه بود. این منصب بعد از وی، به اعقابش رسید که به آنها صوفه یا بنی صوفه می‌گفتند. یا از صوفةالرقبه و صوف القفا به معنای موهای آویخته در پس گردن که صوفیان چنین کنند. یا از صوفه به معنای پرز و پاره پشمی که دور می‌ریزند و وجه مشابهت آن با صوفیه بخاطر آن است که صوفیان این لغت را محض تذلل و تواضع برای خود انتخاب کرده‌اند. گروهی کلمهٔ صوفی را مشتق از صفا و صفوت دانسته‌اند. و به معنای برگزیده و صافی و نخبهٔ هر چیزی و نیز صافی دل است.
برخی گویند، اشتقاق کلمهٔ صوفی از صوفانه به معنای گیاه کوتاه ناچیز است.

عده‌ای اشتقاق آن را از صف به معنی رسته و رده مأخوذ باشد.
حلاج: چون محو شدی، به جایی رسی که محو و اثبات نماند، این تصوف است.

صوم: خودداری از چیزی، آرام شدن باد. به نیمه رسیدن روز. خاموش بودن، چشیدن مرگ، قطع التفات سالک و غایب شدن از دیدار خلق به دیدار حق است.

صیام کبری: ← صوم.



ضیاء عرش: ضیاء؛ نور، روشنایی. ضیاء عرش؛ نور عرش.

ضیاء کرسی: ← ضیاء عرش.

ضیاء مخمّر: ← ضیاء عرش.



طایر میمون: طایر؛ پرنده، مرغ از ترکیبات دیگر آن: طایر سوره‌نشین، طایر قدسی.
حلاج: هدهد سلیمان است یا عنقای مغرب، یا همای ملک، یا طیر عافیت یا طیر الهام.... یا جبرئیل یا مصطفی است.

طریق: راه، روش، طریقه، رسم. مسلک، مذهب. راه وصول به حق.
حلاج: آن دو قدم است و رسیدنی؛ یکی قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی و اینک رسیدی به مولیٰ.

طمأنینه: آرامیدن، قرار گرفتن، آرامش، قرار، سکون قلب. آسایش و استراحت. سکون و آرامش است که «امن» آن را تقویت می‌کند طمأنینه سه درجه دارد: طمأنینه دل، طمأنینه روح و طمأنینه شهود.

طمس: ناپدید کردن، ناپیدا کردن، هلاک کردن. رفتن همهٔ صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت. مجو کردن و بی‌خاصیت کردن چیزی.

طواسین: جمع «طَس» (طاٰسین) که در اول برخی از سوره‌های قرآن آمده است. و نام کتاب معروف حلاج (طواسین الازل) به شمار می‌رود.
: طواسین الازل جملهٔ اسرار است. «طاٰش» طهارت قدم و طهوریت ازل است. پاک گرداند به قدس آن، و تجلی کند به تنزیه آن اسرار واصلان را. «سینش» سنای ابد است. «نونش» نوال حق است. «طاءاش» طه، «سین اش» یاسین و «نون اش» نور حق.

طور: نام کوهی در سرزمین سینا (در مصر) که خداوند با موسی (ع) سخن گفت. باطن نفس و حقیقت الهی در وجود انسان. جمعیت خاطر و توجّه همت سالک است. مراتب سیر و سلوک که بدان هفت طور سرّی قلب گویند: طبع، نفس، قلب، روح، سرّ، خفی و اخفی.

طور سینا: طور سنین، همان کوهی که محل مناجات و نزول وحی به موسی (ع) بوده است. سنین در زبان سریانی به معنای مشجّر و با برکت و نیکو است. برخی گویند که طور سنین نام دو محل است؛ طور نام کوهی و سنین نیز نام دشت یا دشتهای اطراف آن. در عرفان مظهر عقل است که معدن حسّ و تخیّل زمین بدن همچون کوه باشد.



ظاهر: در برابر باطن. پیدا و آشکار، روشن و هویدا؛ آنچه با احساس قابل دریافت باشد.

ظاهر ظاهر: ← ظاهر.

ظاهر شریعت

ظهور: از ظَهَرَ؛ آشکار شدن، پدیدار شدن، بروز، تجلّی، آگاهی بر سرّ خفّی. بروز و نمود چیزی. ظهور حق یعنی تجلی در اسماء و صفات و تعینات.



عارف: آگاه و دانا و جویندهٔ حقیقت الهی است. کسی که خداوند او را به مرتبت مشهود و اسماء و صفات خود رسانیده و این مقام به طریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه به طریق مجرد علم و معرفت حال. در نزد صوفیه کسی است که فنای در حق گشته و هنوز به مقام بقاء باللّه نرسیده باشد و از مقام تقید به مقام اطلاق سیر نموده و معروف حق مطلق است که مبدأ و معاد همه است.

مولوی:

هر که او ینظر بنور اللّه شد　　　از نهایت وز نخست آگاه شد

حق چو سما را معرف خوانده است　　　چشم عارف سوی سیما مانده است[1]

دفتر صوفی سواد و حرف نیست　　　جز دل اسپید همچون برف نیست

---

۱. مثنوی، دفتر سوم، ب ۲۰۹۹.

زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست انوار قدم
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه — سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست — بهر عارف فتحت ابوابهاست[1]

حلاج: نشان عارف آن است که از دنیا و آخرت فارغ باشد.

عاشق: صفت دوم عارف است، چراکه عشق حقیقی پس از شناخت و عرفان به وجود می‌آید.

حلاج: عاشق حقیقی آن است که آنچه به صفت توحید محدود شده است، پرستش نکند.

عالم روح: عالم، هستی، جهان و آنچه در آن است، عالم امر یا عالم ملایک و عالم ملکوت راگویند. چون به امر و فرمان خداوند بی‌واسطه پدید آمده است. این عالم بدون مدت و ماده آفریده شده است.

عالم عرش: مظهر عظمت، مکان تجلّی و ویژگی ذات الهی راگویند. عرش اکبر؛ قلب انسان کامل است.

عبودیت: راه کوفته شده، هموار کردن خود در راه خدا. و به آن حق ربوبیت هم گفته‌اند. از ریشهٔ «عبد» مقصود از عبادت اتصال وجودی مستمر میان انسان و خداوند است. عبادت ـ به تعبیر دکتر شریعتی ـ یک مسأله وجودی است و اساساً به معنی خودسازی وجود آدمی است.

حلاج: گردن نهادن برای سریان قدرت است.

عدم: به معنی نیستی و نابودی است. در مقابل وجود. صوفیه عدم را بر اعیان ثابته یعنی صور علمیهٔ حق که عبارت از ظهور حقایق عالم شهادت است در علم ازلی اطلاق می‌کنند. عالم بی‌نشان است که از آن به طمس و عمی و غیبت ذات تعبیر می‌شود.

مولوی:

پیش او عدم شو که عدم معدن جان است
اما نه چنین جان که به جز غصه و غم نیست[2]

حلاج: عدم به اختلاف و انقسام گویند.

---

۱. همان، ب ۱۲۷۰.

۲. دیوان شمس، ج ۱، ب ۳۵۸۶.

عروس التباس

عزّت: به معنی گرامی داشتن و سرافرازی و ارجمندی است. «عزیز» یکی از اسامی و صفات خداوند به شمار می‌رود.

عشق: از ریشه «عشقه» و آن گیاهی که دور و بر درخت می‌پیچد و آن را می‌خشکاند. کنایه از شوق و علاقهٔ مفرط سالک به خداوند است.

عرفا راز آفرینش و سر وجود را در کلمهٔ عشق خلاصه می‌کنند و عشق را مبنای آفرینش و وجود می‌دانند. آنان عشق را صفت خداوند و لطیفهٔ عالی و روحانی انسانیت می‌دانند و سلامت عقل و حس را بدان می‌سنجند و آن را وسیلهٔ تهذیب اخلاق و تصفیهٔ باطن می‌دانند.

مولوی:

منم مستی و اصل من می عشق — بگو، از می به جز مستی چه آید؟[1]

عشق جز دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بو حنیفه درس نکرد — شافعی را درو روایت نیست

لا یجوز و یجوز تا اجل است — علم عشاق را نهایت نیست

عاشقان غرقه‌اند در شکراب — از شکر مصر را شکایت نیست

هر کرا پر غم و ترش دیدی — نیست عاشق وزان ولایت نیست[2]

حلاج: عشق آدمی را به کمال رساند و از می وصال محبوب سرمست کند. و عشق عاشق را به گواهی فرامی‌خواند و آنگاه او براستی گواهی دهد که صلاة عاشقان کفر است.

عطش: تشنگی. کنایه از غلبهٔ ولع به آرزوی خود و لقاء محبوب است.

عقاب: شکنجه، عذاب، جزای گناه و عمل بد کسی را دادن.

عقد: بستن، گره، استوار کردن پیمان، عهد بستن. توافق دو یا چند نفر برای ایجاد حق است. عهد و پیمانی که بنده در دل خویش با خدای خود می‌بندد که چه اعمالی را انجام دهد و چه اعمالی را انجام ندهد. سری است میان حق و بنده، حقیقت آن ارادت دل است.

---

۱. دیوان شمس، ج ۲، ب ۷۱۰۲.

۲. همان، ج ۱، ب ۵۲۸۶.

عقل: در نزد صوفیه به مرتبهٔ وحدت و نیز ظهور و تجلی حق در مرتبهٔ علم که تعین اوست، گفته می‌شود. عقل منبعث از حواس است و حواس آدمی ناقص و محدود است. پس عقل هم که در واقع معلول حواس ظاهری است ناقص و محدود خواهد بود و به همین دلیل نمی‌تواند به حقیقت که امری کامل و بی‌نهایت است دست یابد. مولوی در اشعار خود از عقل به تعابیر مختلفی یاد کرده است؛ گاهی آن را در گرو جام عشق می‌داند:

اگر چه صاحب صدرست عقل و بسی دانا
به جام عشق گرو شد ردا و دستارش

گاهی شیفته و دیوانه عشق می‌نامد:

هر صبح ز عشق تو، این عقل شود شیدا   بر بام دماغ آید، بنوازد طنبوری

گاهی می‌گوید:

عقل از بهر هوس‌ها داداری می‌کند   زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
ور بگوید من به دانش نظم کاری می‌کنم   آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن

عقل ناطق: عقل به معنای خود، دانش، دریافت و دانایی است.

عارف گوید: عقل چیزی است که بدان خدا را عبادت کنند. مرتبهٔ وحدت است و عبارت از نور محمدی است. برخی گفته‌اند: جبرئیل است. اصل و حقیقت انسان را گویند.

علم: دانش، دانستن، صفت نفسانی ازلی است. علم خدا به ذات خود و علم او به خلق خود، یکی است و تقسیم نمی‌پذیرد. علم حقیقی آن است که شخص را از هر چه مانع راه حقّ است، بازدارد و منع نماید.

علم ازلی: علم قدیم، آنچه از ازل و ابد باشد. علم خداوند ازلی است.

علم‌الیقین: یقین عبارت است از ظهور نور حقیقت در حالت کشف استار بشریت به شهادت وجد و ذوق نه به دلالت عقل و نقل. تا مادامی که آن نور از ورای حجاب نماید، آن را نور ایمان خوانند. و چون از حجاب مکشوف گردد، آن را نور یقین خوانند. در حقیقت یک نور بیش نیست که همان، نور ایمان است. و ایمان اصل یقین باشد و علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین فروع اوست.

علم لدنی: علمی که بنده بدون واسطه فرشته و پیامبر، با مشاهده از خدا بیاموزد.

شناخت ذات خداوند و صفات او به صورت علمی و یقینی که از راه مشاهده و بصیرت قلبی به دست می‌آید.

عیان: عیان؛ به چشم دیدن، معاینه، دیدار، یقین در دیدار و مشاهده است.

عیان یقین: ← عیان.

عین: چشم، دیده. اشاره به ذات چیزی است که اشیاء از آن آشکار می‌گردند. عین‌الجمع؛ عالم ذات را گویند.

عین‌الجمع: متحقق به معانی جمیع اشیا، متحد با کل، واحد مرتبهٔ جمع از روی کمال و نزد صوفیه نظر سالک به حق بی‌ملاحظه اغیار در مقابل عین‌التفرقه است.

عین الجمع از اسماء توحید است.

مولوی:

اگر خواهی که عین جمع باشی   همین شد چاره و درمان همین شد[1]

حلاج: عین‌الجمع؛ انوار صفات را در لباس افعال بینی همچنان که موسی در کوه طور دید، عین‌الجمع حقیقت اتحاد است.

عین‌العین: عین اول چشم و عین دوم، حقیقت است. عین‌العین؛ چشم بینا، چشم درونی، چشم حقیقی است.

عین‌الیقین: آنچه از راه مشاهده و کشف حاصل می‌شود. و سالک با دیدهٔ بصیرت، جمالِ وحدت را در کثرات مشاهده می‌کند.

□□□

غفلت: ناآگاه بودن سالک را گویند. غفلت‌کنندگان سه گونه‌اند: برخی خود بیدار می‌شوند بی‌آنکه کسی آنها را بیدار کند مگر باری تعالی. آنها بیدار شدگان بی‌واسطه‌اند. برخی نیز از ناحیه اولیاء و انبیاء و مرشدان بیدار می‌شوند. برخی دیگر از نفوس غافل و جاهل آنچنان در زندان تن فرو رفته‌اند مگر با جرس مرگ بیدار نمی‌شوند: «سواء علیهم أنذرتهم ام لم تنذرهم لا یومنون».

حلاج: عالم بُعد است.

غمام: ابر، سحاب، ابر سفید.

---

۱. *دیوان شمس*، ج ۲، ب ۷۰۵۵.

غیب: پنهان و ناپیدا در مقابل «شهادت» آنچه دل بیند از آخرت. در نزد صوفیه سری است ذاتی که کنه آن را جز خداوند نمی‌داند. به همین سبب از اغیار مصون و از عقول و چشمها پوشیده است. قرآن غیب را از آن خدا می‌داند: «و للّه غیب السموات و الارض»[1] و «اسما الغیب للّه»[2]

مولوی:

از عین به غیب راه داریم	زیرا همواره پیک دینیم[3]
بشنو ز زبان سبز هر برگ	کز غیب بروید آنچکاری[4]

غیب‌الوهیت: غیب در برابر شهادت. عالم غیب شامل جهان ارواح، عقول مجرد است و عالم شهادت، پرتو فیض از عالم غیب است. غیب الوهیت؛ منظور ذات حق است که به آن ذات مطلق نیز گویند.

غیب لطیف

غیب منهمر: منهمر از هَمَرَ؛ ریزان.

غیرت: حمیت، تعصب بر چیزی. کراهت داشتن شخص از شرکت دیگری در حق اوست. و سه قسم است: غیرت دربارهٔ حق، غیرت بر حق و غیر از حق. غیرت دربارهٔ حق به رؤیت فواحش و مناهی باشد. غیرت بر حق در کتمان سرائر و اسرار باشد. و غیرت از حق ضَنَّتِ سالک بر اولیای حق باشد. عطار گوید: غیرت بر اولیای خدا واجب است.[5]



فارس ملایکه

فتوت و کرم: ابن خفیف از حلاج پرسید: فتوت و کرم و عظمت روح چیست؟ حلاج گفت: فردابینی. در شب ابن خفیف خواب قیامت را دید. و مشاهده کرد که حلاج در محضر حق حاضر شده و خدا به او می‌گوید:

«کسی که تو را دوست داشت به بهشت خواهد بود و آنکه بر تو کینه ورزید به دوزخ».

---

۱. *نحل*، آیه ۷۷.

۲. هود، آیه ۱۲۳.

۳. همان، ج ۳، ب ۱۶۳۱۴.

۴. همان، ج ۶، ب ۲۹۲۲۸.

۵. *تذکرة‌اولیاء*، عطار، ص ۴۹۳.

۴۰۲۲۰۰۵۵ - LYG,GVQV 04

حلاج می‌گوید: پروردگارا همه را عفو کنید و به ابن خفیف می‌گوید: فتوت و کرم و عظمت روح چنین است.

فجر: دکتر شریعتی می‌گوید: فجر غیر از طلوع است. فجر در ذات ریشهٔ ناگهانی بودن و شدت نهفته است. انفجار هم از همین ریشه است. خورشیدی که آهسته آهسته سر می‌زند، نیست، فجر توی ذات ریشه، توی خود، اصطلاح طلوع ناگهانی را دارد. یعنی انفجاری از خورشید، یعنی روز ناگهانی به صورت انقلابی و با یک شدت و ناگهانی سر می‌زند.

فجر همان که پس از سلطهٔ قاهر تاریکی و سکون شب، اشعهٔ با اقتدار خورشیدش، پرده‌های تاریک را، پی در پی می‌شکافد و سرچشمهٔ نور را از میان افق منفجر می‌کند.

حلاج: محل قسم است.

فراست: دریافتن باطن چیزی را با نگریستن به ظاهر آن. ادراک، دریافت، زیرکی، هوشیاری. استدلال بر امور خفی با امور ظاهر و مکاشفه یقین و دیدن غیب و اسرار. آگاهی خداوند بر دل و آگاه شدن قلب از غیوب به کمک نور الهی، پی بردن از خَلق به خُلق. مکاشفهٔ یقین و معاینهٔ غیب است.

فراق: جدایی، مقام غیبت را که عاشق از وحدت با معشوق، محجوب باشد. خروج سالک از وطن اصلی (عالم درون) به عالم ظاهر است. جدا افتادن عاشق از معشوق، دوری از معشوق و دوری از اصل خویش است.

ذوالنون: بدان که خوف آتش در جنب خوف فراق به منزله یک قطره آب است که در دریای اعظم اندازند و من نمی‌دانم چیزی دل گیرنده‌تر از خوفِ فرق.

فردوس اعلی: و آن بهشت برین است.

حلاج: مزرعهٔ حظایر قدس است و آن محل مقربان است. کعبهٔ زوار حق آنجاست و قایمهٔ کرسی آنجاست و عرش مجید بالای آن است. و قبهٔ بالای عرش است. آن نُه مکان است و یکی رفارف قدرت است، دیگر نور عظمت است و آن معدن استواست.

فرق: در برابر جمع. اشاره به خلق بدون حق است. مشاهدهٔ عبودیّت و بندگی بنده است.

فرقان: از فرق؛ حق و باطل را از هم جدا می‌کند. شکافتگی دریا، برهان، صبح، سپیده دم، سحر، یکی از نامهای قرآن. علم تفصیلی که جدا کنندهٔ حق و باطل است.

فطرت: سرشت و خمیره وجود سالک را گویند، با استناد به آیه «فطرة اللّه التی فطر الناس علیها»[1]

حلاج: سنت الهی است که از عقل او صادر می‌شود.

فطرت ساطعه: فطرت؛ سرشت، خمیرهٔ وجود، قضا و قدری که در روز الست مقدر کرده‌اند.

حلاج: دین حق است که در ازل خویش، عبودیت را تا ابد سنت نهاده است.

فقیر: از ریشه فقر به معنی تهی‌دستی، تنگدستی و درویشی است. و آن صفت عبد حقیقی را گویند که مُلک خداوند است.

گویند فقر عبارت است از فناء فی الله است و اتّحاد قطره با دریا است. این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمود: «الفقر سواد الوجه فی الدارین»، که سالک کلاً فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند که آنچه به خود نسبت می‌داده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است. فقیر کسی است که از غیر حق بی‌نیاز باشد و به حق نیازمند.

مولوی:

گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن‌ربا[2]

حافظ:

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز

حلاج: فقیر است کسی که با صحت رضایش اختیاری ندارد دربارهٔ آنچه از سببها بر او وارد می‌شود. کسی که مستغنی از ماسوی‌اللّه باشد.

فنا: فانی شدن، محو شدن، نیست گشتن، نیستی در برابر بقا؛ به معنای زیستن، ماندن، دو اصطلاح عرفانی‌اند که اولی از خودی خود رستن است و خویش را در برابر حق نیست پنداشتن و تمایلات خود را به چیزی نشماردن است. بقاء باقی ماندن پس از فنای از خویش است. در فنا، بشریتِ بنده در ربوبیت حق محو می‌گردد.

فناء نفسها: ← فنا.

---

۱. روم، آیه ۳۰.

۲. دیوان شمس، ج ۱، ب ۲۹۴۸.

فهم صادع

فهم مبین: به معنای دانایی و فهم آشکار و روشن است.

حلاج: استنباط عقل از قرآن و حدیث است. یا الهام، یا نطق روح یا حکمت قرآن است.

فیض: ریزش، سرازیری و ریختن آب، نعمت، بخشش. لطف، پر شدن ظرف، آشکار کردن راز، پر شدن سینه از راز. القا امری است در قلب به طریق الهام بدون تحمل زحمت کسب و اکتساب.

فیض اول: تجلی حق بر حسب اولیت ذات و باطنیت اوست که همواره به واسطهٔ فیض مقدسی که تجلی بر حسب ظاهریت و آخریت حق و قابلیت اعیان است به اعیان و اسما واصل شود.

فیض نور



قبض: به پنجه گرفتن، بدست گرفتن، گرفتن جان، میراندن. گرفتگی، اندوه در مقابل بسط؛ به معنای گشادگی، فراخناکی و وسعت. قبض و بسط دو حالت است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا پیدا می‌شود. قبض برای عارف مبتدی مانند خوف است و بسط مانند رجاست. قبض حال ترس است. واردی که بر دل می‌آید و با اشاره به هجران آن را به وحشت می‌اندازد.

قدرت: به معنی توانایی.

حلاج: قدرت حق که به ذات قایم است.

قدس: حلاج؛ شجرهٔ موسی یا عیسی یا جبرئیل. یا قدس غیب، یا قدس اسم، یا قدس فعل، یا حجاب علیین که مقدس است.

قرب: نزدیکی، خویشاوندی، تهی‌گاه، مرتبه و منزلت، همسایگی و همجواری است. ضد بُعد به معنای دوری. نزدیکی آدمی به حق از راه مکاشفه و مشاهده است. نزدیکی قلب به محبوب. قرب واقعی آن است که آدمی خود را نبیند و هر چه بیند او باشد.

قصد: نیت، عزم، اراده، آهنگ چیزی کردن است. قصد، عزم عروج از موطن قلب به حضرت الهی است.

قطب: در لغت به معنای ستون آسیا و چرخ و کوکبی ساکن نزدیک فرقدان و مهترکه

مدارکار با وی باشد. در نزد صوفیه قطب که او را غوث نیز گویند کسی است که موضوع نظر خداوند است. او کسی است که اهل حل و عقد بوده و از اولیاءالله است و خدا، طلسم اعظم بدو داده است. او انسان کامل و رهبر بزرگ صوفیان می‌باشد. او از مردان خداست که ارشاد و هدایت خلق بدو واگذار شده و مدار متصرفات او از عرش تا فرش است.

مولوی:

قطب آن باشد که گرد خود تند

گردش افلاک گرد او بود[1]

ای عاشق موفق، وی صادق مصدق

می‌بایست چو گردون بر قطب خود تنیدن[2]

قلب: میان، وارونه، عضو درون، دل، ضمیر و وجدان آدمی. قلب ظرف وحی و الهام و اشراق است که آن را طور دوم دل گویند.

جوهر نورانی مجرّدی که حد فاصل میان روح و نفس است، حقیقت انسان است که انسانیت با او تحقق می‌یابد.

قلب کلی

قوس ابد

قوس ازل

قوس علم قدیم

قوس قدر

قوس قضا

قوس مشرق: قوسی که در هوا ظاهر می‌شود. یا عنصر چهارم که رمی حیات دایمه ارواح و اجسام از آن است. فیض نور آن از اطباق عرش یا قلب یا عقل است.

قوس ملایکه

قوّت مخیمه: قوت عبارت است از ابداء آثار و افعال.

---

۱. مثنوی.

۲. دیوان شمس، ج ۴، ب ۲۱۴۱۷.

حلاج: عالمی است محیط به فلک شمس و قمر. قوهٔ فاعله است که از قوای فعل حق در عالم باشد.

قوّت فاعله



کافر: از کفر، صاحب مقام تفرقه. به کسی گویند که از مقام جمع به فرق آمده باشد. هر کس که از حق غافل است.

کبریت احمر

کرسی: ← عرش.

کرسی نور: ← عرش.

کشف: پرده برداشتن، برهنه کردن. ظهور آنچه پنهان و نهان باشد.

کشف عیانی: از تفکر و رفتن و سیر و سلوک که سالکان عارف موحد گویند: سیر، کشفی عیانی می‌خواهد نه استدلالی که ترتیب مقدمات معلومه باشد.

کشف غیب

کعبه: خانهٔ خدا که حاجیان به زیارت آنجا می‌روند. کعبه مقام وصل است. روی پروردگار. کعبهٔ ازل: کنایه از مقام لاهوتی است. کعبهٔ دل به دل مؤمن گویند.

حلاج: خانهٔ حق، یا صدر، یا قلب، یا معدن روح، یا منظر عقل است.

کفر: از کَفَرَ به معنای روی چیز را پوشانید، پوشیدن لباس بر روی زره، پوشانیدن شب چیزی را. کفر در ادب صوفی: ظلمت عالم تفرقه را گویند. پوشیدن وحدت در کثرت است. کفر حقیقی عبارت از فناست.

کلمه: تجلی علم خداوند به اعتبار ظهور آن است. همهٔ موجودات عالم مظاهر حق هستند، لذا به هر یک کلمه الهی گویند.

کلمه علیا: توحید است و آن تعریف حق از بنده است برای افراد قوم از حدوث که گواه بر گفته اوست: «الستُ بربکم».

کلمه متصله: اسم اعظم است.

کلمهٔ واحده

کوه: کنایه از تن آدمی است که حجاب حقیقت باشد. با این حال، مظهر حق و مقام عبودیت است.



لاهوت: از لَهَت، اصل آن «لاه»، «وَلَهَ» و «نأله» است. منظور خداوند، عالم غیب، جهان معنوی در برابر ناسوت که طبیعت و جهان مادی است. حیات ساری در ممکنات است.

لحظ: به گوشهٔ چشم نگریستن، توجه دل به امور غیبی است که برای او آشکار می‌شود. دیدِ چشم دل است.

لطف: نرمی و نازکی در کار. آنچه بنده را به طاعت حق نزدیک کند و از معاصی دور کند. تربیت عاشق از سوی معشوق به سمت رفق و مدارا و مواسات تا اینکه توان آن جمال در نهایت کمال برای او حاصل گردد.

لطیف

لوح انوار: سین یاسین و موسی لوح انوار حقیقت است و از مو به حق نزدیکتر است.

لوح محفوظ: لوح در لغت به معنای صفحه، صحیفه، از لاح یلوح به معنای ظاهر شدن. لاح البرق، برق نمایان شد. نام آلتی از آلات ساعات، تختهٔ کشتی، تختهٔ کتف، استخوان پهن یا چوب که در گذشته روی آن می‌نوشتند. محل قدر و تعیین اندازه و حدود وجودی اشیاء است. مرتبهٔ الوهیت و حضرت علم و امکان و به اعتبار احاطه‌اش بر نفوس و ارواح که مؤثر در جمیع مراتبند، یعنی نفس کلّی.



مالک متدّبر: عقل کلی، یا روح کلی، یا قلب کل یا ملک الهام است.

محبّت: از «حب» به معنی دوستی است. میل و جذب به هر چیزی است که لذتبخش و ملایم با ادراک یا سبب بقاء و کمال باشد.

در نزد صوفیه محبت، غلیان دل در اشتیاق لقاء محبوب است که موجب محو محب می‌شود. شبلی گوید: محبت همه وجود را محو گرداند و رنگ خود بخشد به شرط آنکه حالی مستقر گردد. ابتدای محبت موافقت است، دوم میل، سوم مؤانست، چهارم مودت، پنجم هوی، ششم خلت، هفتم محبت، هشتم شغف، نهم تیم (غم‌خواری)، دهم وله، در آخر عشق.[1]

---

۱. مجمع‌السلوک، ص ۲۷۴.

حافظ:

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود

زمانه طرح محبت در این زمان انداخت

محبت خالص: محبّت؛ دوستی، مهرورزی. غلیان دل در شوق رسیدن به محبوب است که موجب محو محب می‌شود. مرتبه‌ای بالاتر از عشق. علی رودباری: محبت آن بود که خویش را جمله به محبوب خویش بخشی و تو را هیچ باز نماند.[۱]

جنید: محبت امانت خداست.[۲]

حلاج: محبت صفتی سرمدی و عنایتی ازلی است که اگر این نبود نه درایت کتاب ممکن و نه هدایت ایمان دست می‌داد.

محو: پاک کردن نوشته و نقش آن، پاک کردن حروف و نقوش از لوح. زدودن، طمس، زایل و معدوم کردن. ازاله وجود عبد و اثبات اشاره و تحقق آن بعد از محو یا کم و نابود و زایل و معدوم شدن اوصاف و عادات بشری است. محو صفات عادات و اثبات اوصاف قلوب و بازگشت به اصل خویش است.

در نزد صوفیه نفی صفحات بشری است و نیز اثبات اوصاف قلوب را محو گویند. محو آن است که خداوند انسان را از رؤیت نفس خود مبرا کند به نحوی که اثری از اعمال و آرزوهای نفسانی باقی نماند.

عطار:

راه عشق او که اکسیر بلاست　　　محو در محو و فنا اندر فناست

مولوی:

دوزخ جای کافران، جنت جای مؤمنان

عشق برای عاشقان، محو سزای نفس ما[۳]

ای که محو راه گشته، از محو هم سفر کن

چشمی ز دل برآور، در عین دل نظر کن[۴]

---

۱. *تذکرة‌الاولیاء*، عطار، ص ۷۹۳.

۲. *همان*، ص ۴۴۳.

۳. *دیوان شمس*، ج ۱، ب ۶۴۶.

۴. *همان*، ج ۴، ب ۲۱۴۳۱.

مـــن زنـــور پـــیر واله، پـــیر در مـــعشوق مـــحو

او چو آیینه یکی رو، من دو سر، چون شانه‌یی[۱]

مدبّرات: جمع مُدبَّره از دَبَّر، ماضی مشدّد. کار را اندیشید و سنجید، آن را تنظیم کرد و سامان داد، حدیث را نقل کرد، به از میان برداشتن شخص یا چیزی حیله ساخت.

مذهب: از ریشهٔ «ذهب» به معنی رفتن. اصولاً تمام واژه‌هایی چون مذهب، شریعت، دین، صراط، مسلک و... به معنی راه‌اند.

مذهب در نزد صوفیه طریق سیر و سلوک را گویند.

حافظ:

من نخواهم کرد تـرک لعـل یـار و جـام مـی

زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است.

مولوی:

ملت عشق از همه دیـن‌ها جـداست

عاشقان را مذهب و ملت خداست[۲]

مراد: مراد در لغت به معنای اراده شده، خواسته، آرزو، حاجت و منظور و مقصود است. امام، مقتدی و مرشد و در نزد صوفیه کسی است که قوت ولایت در او به مرتبهٔ تکمیل ناقصان رسیده باشد، مراحل سیر و سلوک را طی کرده و طریق ارشاد و تربیت به نظر عیان بدیده، و به امداد جذبات الهی از مدارج قلبی و معارج روحی گذشته و به عالم کشف و یقین رسیده و به مشاهده و معاینه پیوسته و به مرتبهٔ شیخی و مقتدائی رسیده باشد. پیری که سالک خود را بدو می‌سپرد تا او را رهبری کند.

مولوی:

روش زاهد و عابد، هـمگی تـرک مـرادست

صنما، ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم[۳]

---

۱. همان، ج ۱، ب ۵۹۶۴۷.

۲. مثنوی.

۳. دیوان شمس، ج ۴، ب ۱۸۶۱۴.

گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلب او

ور تو ادیم طائفی، هست سهیل در یمن[۱]

مرقاة عارف: مرقاة؛ نردبان، پلکان. مرقاة عارف؛ نردبان عارف برای عروج به سوی خداوند است.

مرقاة عزرائیل: پلکان یا نردبان عزرائیل.

مرید: به معنی اراده کننده، خواهنده، و همیشه محب خیر و صلاح از صفات ثبوتی خدای تعالی. پیر و پیری شود و از آداب طریقت بیاموزد. کسی که پیر و مراد و مرشد باشد، در نزد صوفیه کسی است که از ارادهٔ خود مجرد شده و از ماسوی‌الله بریده باشد. مرید صادق کسی است که مستمر و مداوم رو به سوی خدا دارد. دل به مرشد و مراد سپارد و از سر ارادت و در همهٔ احوال از شیخ مدد خواهد. اطاعت مرشد و پیر بر مرید فرض و واجب است.

مولوی:

مرید چیست بتازی مرید خواهنده

مرید از آن مرادست و صید از آن شکار[۲]

روزبهان بقلی: مرید آن است که در مقامات شروع کرده باشد به رؤیت احوال، و وصول حق از حق خواهد.[۳]

حافظ:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

سنائی:

سخت خامی باشد و تر دامنی در راه عشق

گر مریدی با مراد خود شود زور آزمای

مزارع قلب

۱. همان، ب ۱۹۳۲۵.

۲. دیوان شمس، ج ۳، ب ۱۱۹۹۴.

۳. شرح شطحیات، ص ۵۶۴.

مستهلک: کسی که در ذات احدیّت فانی شده. به گونه‌ای که نشانی از او باقی نمانده است.

مستی: حیرتی است که در اثر مشاهدهٔ جمال دوست بر سالک صاحب شهود دست دهد. حیرت و وَلَهی است که هنگام مشاهده به سالک دست دهد. ← شُکر.

مسخ: تبدیل صورت به صورتی دیگر است. برگرداندن، دگرگون ساختن. تبدیل انسانی به صورت حیوانی است. دگرگون کردن قلب‌هاست برای راندگان درگاه و کسانی که نظر به سوی خوشی‌ها دارند.

مشارق: تجلّیات ذات پیش از فنا تامّ در عین احدیّت جمع است.

حلاج: مشارق تجلی که ابراج ملکوت غیب در دل است.

مشاهده: حق را با بصیرت و دل آگاهی و بدون هیچ گونه شبهه‌ای دیدن، گویی که با چشم او را می‌بیند؛ رویت حق در اشیاء که به حَسَب ظهور او در هر چیزی ممکن باشد. دیدن اشیا با دلایل توحید است.

حلاج: مشاهده سالک را مشغول کند و حجاب وی را دریابند و باید دانست که نشان فهم، خشوع و خضوع است.

مشیئت ازلی: تجلی ذات و عنایت سابق بر ایجاد معدوم یا اعدام موجود است. اراده، خواست، ارادهٔ خداوند.

معراج: از عَرَجَ به معنای از یک سو به سوی دیگر رفتن، نردبان، بالا رفتن از مرتبه‌ای به مرتبهٔ دیگر تصعید وجودی انسان از زمین به سوی خداوند است. تا قاب قوسین رفتن است. سیر معنوی عارف به سوی حق و عبور از عین‌الیقین و به حق‌الیقین رسیدن است.

معرفت: شناختن و شناسایی، علم و دانش. و آن ادراک پس از جهل را گویند. در نزد صوفیه اصل معرفت شناخت خداوند است و آن شش وجه دارد: معرفت وحدانیت، معرفت تعظیم، معرفت صفت، معرفت قدرت، معرفت ازل و معرفت اسرار.

جامی:

فرح آن کس که وار خود شناخت — کار خود را به وار خود پرداخت

سنائی:

به خودش کس شناخت نتوانست — ذات او هم بدو توان دانست

معرف اصلی: معرفتی است که در آن هیچ شکی و شبهه‌ای در پیش سالک حق جو نگذارد و آن ام‌المعارف و حقیقت حق باشد.

حلاج: معرفت؛ دیدن اشیاء و هلاک همه در معناست.

حلاج: معرفت اصلی الهام و اشارت حق است که اصل صفات است.

معشوق: دلبر، دوست داشته، دلدار، جانان، محبوب، غایت دل، دوست. نزد عرفا مراد از معشوق خداوند است.

مقام: اقامت و آرام شدن در جایی، ایستادن، منزلت و مرتبه است. اقامت آدمی در عبادت در آغاز سلوک به درجه‌ای که به آن توسل جسته است و شرط سالک آن است تا از مقامی به مقامی دیگر سیر کند تا از نود و نه مرتبهٔ تلوین بگذرد و به صدمین مرتبه که مرتبه تمکین است برسد. مقام یا مقامات در برابر حال یا احوال است.

مقامات

مقام ادب

مقام اربعین

مقام جمع

مقام رهب: مقام ترس پنهان به دلیل آگاهی قبلی است.

مقام روح: ← روح.

مقام طرب: ← طرب.

مقام طلب: ← مقام.

مقام عجب: ← مقام.

مقام عزیز: ← مقام.

مقام عطب: ← مقام.

مقام نصب: ← مقام.

ملامت: از لوم به معنای سرزنش. ملامتی شخصی را گویند که کتم عبادت از غیر کند و اظهار هیچ خیر و خوبی نکند و هیچ شرّ و بدی را نپوشد.

ملک الهام: ← الهام

ملک شاخص

ملک قضا و قدر

ملک قلب

ملک لطیف عقل: عقل یا روح، یا آن ملک که خزانهٔ باران در دست اوست که نامش میکائیل است.

ملک کبیر:← ملک.

ملکوت

میثاق: یعنی پیمان. عهد الهی، عهد ازل. پیمانی که در ازل بین خدا و انسان بسته شده است. اشاره به آیه: «و اَخَذَ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا: بلی شهدنا»[1]

حافظ:

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

گفتی ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنکه بگویمت که دو پیمانه درکشم

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

میثاق ارواح: ← میثاق.

میثاق عقاید: ← میثاق.

□□□

ناسوت: ← لاهوت

نشر نشور: آن صورت‌ها که در دهان اسرافیل است، صورت جود حق.

نفس: ذات، جان، جسد، خود، حقیقت آدمی، خویشتن، عین یک چیز، درون ذات، وجدان جمعی و خودآگاهی اجتماعی.

نفس اماره: نفسی که بیش از حد به بدی امر کند.

نفس جاهله: ← نفس.

نفس خاصه: ← نفس.

نفس راضیه: نفسی که به هر چه خدا دهد، خوشنود گردد.

---

۱. سوره ۷، آیه ۱۷۲.

نفس شاکره: ← نفس.

نفس عارف: ←نفس.

نفس عارفه: ←نفس.

نفس عاقله: ←نفس.

نفس مرحومه: ←نفس.

نفس مطمئنه: تارک هوای نفسانی و لذّات فانی دنیوی است.

نفس واحده: اشاره به حدیث نبوی: مؤمنان همچون یک تن‌اند.

نقطه: نهایت خط راگویند. وحدت حقیقی و مدار تمام کثرتها و تعینات است. خال یا دهان معشوق است. و نیز مقصود از نقطه: ام‌الکتاب، ظل نور، آدم کبیر، مداد، قلم، نون، عقل، روح، عشق، عنصراعظم، سرّ هویت مطلقه و تجلی ذاتی است.

نقطةالازلیه: ← نقطه.

نور: صوفیان وجود را نور و ظلمت را عدم گویند، و آن عبارت از وجود حق، به اعتبار ظهور او در نفس خودش و اظهارش برای غیر در علم و عین است. عراقی به استناد به آیه «اللّه نور السماوات و الارض»[1] می‌گوید:

هست او نور آسمان و زمین　　پرتو نور اوست روح امین

روزبهان بقلی: نور اشراق جمال حق در دلهای مقربان است.[2]

مغربی:

من فرضم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی

خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری

مولوی:

به عاشق ده تو هر جا شمع مرده‌ست

که او را صد هزار انوار باشد

نور ازلی: نور ضد ظلمت. به معنای روشنایی. نامی از نامهای الهی است. وجود حق به اعتبار ظهور او در ذات خود و اظهار خویش برای غیر در علم و عین.

---

۱. سوره ۲۴، آیه ۳۵.

۲. شرح شطحیات، ص ۱۸۲.

نور سمع و بصر: ← نور.

نور فرید: حلاج؛ نور مصطفی یا روح، یا روح او، یا نور سدرةالمنتهی، یا نور کرسی یا نور عرش، یا نور غیب قرآن است.

□□□

واجد: یابنده، باقی، صاحب وجد. در نزد صوفیه کسی است که به کلی از خودی خود خالی شده و چیزی نماند تا طالب کمالی برای او باشد و چون خدا را یافته باشد از کل ماسوی چشم پوشد. و نیز گویند واجد کسی است که به وجد و حال دست یافته است.

حلاج: واجد؛ شاهد به نفس عدد و اثبات از ایجاد واجد و پیش از ظهور اسم ابد در عالم است.

وجد: ادراک قلب است نور ازلیت و صفای مشاهده و لذت خطاب را گویند. حالتی همراه با شور و شعف هنگام مشاهده و تجلّی.

وجد چیزی است که از سوی خداوند بر دل و باطن سالک رسد. خواجه عبدالله گوید: وجد پس از عالم وصال و فراق است. وجد علم بیداری مشتاقان است. حدیقهٔ دل دوستان است. وجد سبب جان باختن است و بهانهٔ خان و مان برانداختن است.[1]

ذوالنون مصری گوید: وجد سرّی است در دل، و سماع واردی است خدایی که دل‌ها را بدان برانگیزد و بر طلب او حریص کند.[2]

وجود: وضع یا کیفیت قرار داشتن چیزی در جایی، مجموع چیزهای موجود؛ هستی. در نزد صوفیه یافتن حق پس از محو اوصاف بشری است.

مولوی:

همه خوف از وجود آید برو کم لرز و کم می‌زن

همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مأمن[3]

---

۱. *رسائل*، ص ۱۲۲.

۲. *تذکرة الاولیاء*.

۳. *دیوان شمس*، ج ۴، ب ۱۹۴۷۲.

در غیب هست عودی کاین عشق اوست دودی
یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی[1]

وعد: نوید دادن به کسی در خیر و شر، نوید دهی، وعدهٔ خوش، مژده، درست پیمانی.

وعید: وعدهٔ بد، تهدید. وعید در کفار و منافقان است و وعد در مؤمنان نیکوکار.

وقت: میان گذشته و آینده، در زمان مراقبه، حال. و حقیقتش آنچه پیدا شود در دل از لطایف غیب. جُنید گفت: «الوقت عزیزٌ إذافات لم یُدرک» (← ساعت)

حلاج: وقت مرد صدف دریای سینهٔ مرد است. فردا این صدفها در صید قیامت بر زمین زنند.



یاقوت: از گونه‌های سرخ رنگ کروندوم که در جواهرسازی به عنوان سنگ قیمتی کاربرد دارد. کنایه از حکمت، معرفت الهی و کلام اهل دل که چون یاقوت در دل سالکین می‌درخشد و قیمتی است و گرانبها. در نزد صوفیه، نفس کل است که کلیت آن به ظلمت تعلق به جسم ممزوج است.

حلاج: نور شمس یا تجلی موسی، یا خیام نور غیب، یا جوهری که به دست ملک روز است.

یاقوت احمر: نفس کلیّه به دلیل اختلاط نوریّت آن با ظلمتی که به جسم تعلق دارد. کنایه از مقام معرفت و حجاب ذات است.

حلاج: قرصهٔ شمس یا مشتری، یا قلب، شفهٔ آدم، یا زبان موسی، یا آتش ابراهیم، یا خاتم سلیمان، یا سکینهٔ تابوت، یا حجر اسود است.

یقین: یعنی سکون و استقرار و اطمینان است چنانچه گویند:

یَقَن الماء فی الحوض، چون در حوض ساکن شود و استقرار یابد. یقین در نزد صوفیه عبارت است از ظهور نور حقیقت در حالت کشف استار بشریت به شهادت وجد و ذوق نه به دلالت عقل و نقل.

ذوالنون مصری گوید: هر چه دیدگان بیند به دانش منسوب است. و هر چه دلها داند به یقین منسوب است.

---

۱. همان، ج ۶، ب ۳۱۳۲۲.

شیخ محمود شبستری:

چو عارف با یقین خویش پیوست رسیده گشت مغز و پوست بشکست[1]

عراقی:

عارفان چونکه ز انوار یقین سرمه کشند دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند

مولوی:

گر باغ یقین خواهی، پس رخت منه بر ظن

ظن ار چه بود عالی، باشد چو یقین یا نی؟[2]

یمین: سمت راست و مظهر سطوح و تابش انوار ازل در دل سالک

حلاج: کعبه است، یا یمین عرش، یا یمین حق که صفت قدرت و علم خاص است.

یمین حق

یمین عرش

یمین کعبه



۱. *گلشن راز*.

۲. *دیوان شمس*، ج ۵، ب ۲۷۶۴۴.

کتابنامه

احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۷۰.

احیاء علوم‌الدّین، ابوحامد محمد بن محمد غزالی، ترجمه مؤیدالدین محمد خوارزمی، به کوشش خدیوجم، تهران، علمی و فرهنگی.

احیاء علوم‌الدین، محمد بن غزالی، مصر ۱۳۱۲.

اخبار حلاج، لویی ماسینیون و پ ـ کراوس، ترجمه حمید طبیبیان، تهران، اطلاعات، چاپ چهارم ۱۳۷۳.

الاسفار الاربعه، محمد بن ابراهیم صدرالدّین شیرازی، تهران، ۱۲۸۲.

الانساب، ابوسعید عبدالکریم بن ابی بکر تمیمی، لیدن، ۱۹۱۲.

البدء و التاریخ، ابوالفضل محمد بن طاهر مقدسی، پاریس، ۱۸۹۹.

التعرف لمذهب اهل التصوف، ابوبکر محمد بن اسحاق کلابازی، مصر، ۱۹۳۳.

الرسالةالقدسیة، روبهان بقلی، پاریس ۱۳۵۶.

الفرق بین الفرق، عبدالقادر بن طاهر بغدادی، مصر ۱۹۱۰.

الکشکول، محمد بن الحسین بن عبدالصمد الحارثی بهاء الدین العاملی، مصر ۱۳۰۵.

الکواکب الدّریه فی تراجم السادة الصوفیه، عبدالرؤوف بن تاج العارفین بن علی مناوی، مصر، ۱۹۳۸.

اللمع فی التصوف، ابی نصر سراج طوسی، مصر، ۱۹۶۰.

المعجم الصوفی، سعاد حکیم، بیروت، ۱۹۸۱.

اورادالاحباب و فصوص الآداب، ابوالمفاخر یحیی باخزری، به کوشش ایرج افشار، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.

اوصاف‌الاشراف، محمد بن الحسن نصیرالدین طوس، بی‌جا، ۱۸۰۹.

بدایة حال الحلاج و نهایته، ابن باکویه، ابوعبدالله محمد بن عُبید الله بن باکوی شیرازی، به نقل از چهار متن، لویی ماسینیون، پاریس ۱۹۵۷.

بعض اشارات الحسین بن منصور الحلّاج و کلامه و شعره، طاهر جزایری، قاهره، ۱۹۱۲.

بعض اشعار الحلاج، فاتح افندی، مکتبة فاتح افندی، ۱۲۶۰.

بهجةالاسرار، نورالدّین ابوالحسن علی بن یوسف بن جریر اللخمی الشطّنوفی، مصر، ۱۳۳۰.

تاریخ‌الاسلام، ابوعبدالله محمد بن احمد بن عثمان ذهبی، مصر، بی‌تا.

تاریخ بغداد، ابومنصور عبدالقاهر بن طاهر خطیب بغدادی، دمشق، ۱۹۴۵.

تبصرة العوام، ابن داعی، تهران، ۱۳۱۳.

تذکرةالاولیاء، فریدالدین محمد عطار نیشابوری، تشر نیکلسون، بی‌تا.

تذکرةالاولیاء، فریدالدین عطار نیشابوری (عطّار)، تصحیح محمد استعلامی، تهران، زوّار، چاپ دوم، ۱۳۵۵.

تراژدی حلاج در متون کهن، میرآخوری، قاسم، تهران، شفیعی، چاپ سوم، ۱۳۸۶.

ترجمهٔ *رسالهٔ قشیریه*، ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۷۴.

ترجمهٔ *قرآن*، عبدالمحمد آیتی، به خط حبیب‌الله فضائلی، تهران، سروش، چاپ دوم، ۱۳۶۸.

تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان با خدا، رینوالد. ا.نیکلسون، ترجمه محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۷.

تعریفات جرجانی، ابراهیم الابیاری، بیروت، ۱۹۸۱.

تکلمه تاریخ طبری، محمد بن عبدالملک همدانی، بیروت، ۱۹۶۱.

تمهیدات، ابوالمعالی عبدالله بن محمد بن علی بن الحسن همدانی ملقب به عین‌القضاة، تصحیح عفیف عُسَیران، تهران، منوچهری، ۱۳۴۱.

تهذیب‌الاسرار، ابوسعید عبدالملک بن عثمان خرکوشی، برلین، بی‌تا.

چهار متن منتشر نشده از زندگی حلاج، لویی ماسینیون، ترجمه قاسم میرآخوری، تهران، یادآوران، ۱۳۷۹.

جامع‌الاصول فی‌الاولیاء، احمد ضیاء الدین بن مصطفی حنفی کموشخانی، مصر ۱۳۱۹.

جامع‌الصلوات، یوسف بن اسماعیل نبهانی، بیروت، ۱۳۷۱.

جواهرالاسرار و زواهرالانوار، کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی، لکنهو، ۱۳۱۲ ق به اهتمام محمد جواد شریعت، اصفهان، ۱۳۶۰.

حقایق‌التفسیر، ابوعبدالرحمن محمد بن الحسین بن موسی سلمی، بی‌جا، بی‌تا.

حلیةالاولیاء و طبقات الاصفیاء، ابونعیم اصفهانی، احمد بن احمد، مصر، ۱۳۵۱.
حیاةالحیوان، کمال‌الدین محمد بن عیسی الشافعی، مصر، ۱۳۱۱.
دیوان حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد حافظ، تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، تهران، خوارزمی، چاپ اول، ۱۳۶۲.
رسالته الی ابی العلاء المعری، ابن القارح، بی‌جا، ۱۹۱۰.
ریاض العارفین، رضا قلی هدایت، تهران، ۱۳۱۵.
زبدةالحقائق، عین القضاة همدانی، پاریس، بی‌تا.
سخن اَنَاالحق و عرفان حلاج، لویی ماسینیون، ترجمه سید ضیاءالدین دهشیری، تهران، جامی، چاپ اول، ۱۳۷۴.
سیرة شیخ ابن خفیف، ابوالحسن علی بن محمد دیلمی، استانبول، ۱۹۵۵.
شرح التعرب، یحیی بن حبش سهروردی، بی‌جا، بی‌تا.
شرح التعرف لمذهب التصوف، ابوابراهیم اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، تصحیح محمد روشن، تهران، اساطیر، چاپ اول، ۱۳۶۳.
شرح المواقف، عفیف الدین سلیمان بن علی تلمسانی، نسخهٔ خطی هند.
شرح خطبة البیان، محمد بن محمود دهدافانی، بی‌جا، بی‌تا.
شرح شطحیات، روزبهان بقلی، تصحیح هانری کربن، چاپ انجمن ایران و فرانسه، تهران، طهوری، چاپ سوم، ۱۳۷۴.
شرح فصوص الحکم، داود بن محمود قیصری، مصر، بی‌تا.
شرح مثنوی، عبدالله افندی صاری، استانبول، ۱۲۸۸.
شکوی‌الغریب، عین‌القضاة همدانی، نسخه خطی برلین، بی‌تا.
صلة التاریخ طبری، عریب بن سعد القرطبی، لیدن، ۱۸۹۷.
طبقات الحنابله، ابن رجب، مصر، ۱۹۵۲.
طبقات الصوفیه، ابواسماعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی، تصحیح محمد سرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۶۲.
طبقات‌الصوفیه، ابواسماعیل عبدالله بن محمد الانصاری هروی، افغانستان، ۱۹۶۱.
طبقات الصوفیه، ابوعبدالرحمن محمد بن الحسین بن موسی سلمی، به تصحیح نورالدّین شریبه، مصر، ۱۹۵۳.
طبقات کبری، عبدالوهاب شعرانی، چاپ اول، مصر، ۱۹۵۴.

طواسین، حسین بن منصور حلاج، تحقیق و توضیح لویی ماسینیون، پاریس، ۱۹۱۳.
عبدالله انصاری، به اهتمام علی اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۵۷.
عجایب‌المخلوقات، زکریا بن محمد بن محمود قزوینی، بی‌جا، بی‌تا.
عوارف‌المعارف، شهاب‌الدین سهروردی ابوحفص عمر بن محمد، ترجمه ابومنصور بن عبدالمؤمن اصفهانی به کوشش قاسم انصاری، تهران، علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۷۴.
عیون التواریخ، ابن شاکر الکتبی، مکتبة کوتا، ۱۵۶۷.
فاتح‌الابیات فی شرح مثنوی، اسماعیل بن احمد انقروی، مصر، ۱۲۵۴.
فتوحات مکیه، ابن عربی، محیی‌الدین محمد بن علی الطایی اندلسی، مصر، ۱۳۲۹.
فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، جعفر سجادی، تهران، طهوری، چاپ سوم، ۱۳۷۵.
قوس زندگی حلاج، لویی ماسینیون، ترجمه دکتر روان فرهادی، تهران، منوچهری، چاپ پنجم، ۱۳۷۳.
کشف الاسرار و عدة‌الابرار، ابوالفضل رشیدالدین میبدی، معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام علی‌اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۵۷.
کشف المحجوب، ابوالحسن علی بن عثمان هجویری، تصحیح والنتین ژوکوفسکی، تهران، طهوری، ۱۳۵۸.
کلام الحلاج فی الصنعة، علی بن ایدم جلدکی، بغداد، بی‌تا.
لطائف‌الاشارات، ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری، مصر، ۱۹۷۱.
لطائف الحقائق، فضل الله وزیر رشید الدین همدانی، پاریس، بی‌تا.
لطائف المنن، عبدالوهاب بن احمد بن علی شعرانی، مصر، ۱۳۲۱.
مالک الابصار، ابن فضل‌الله العمری، آیاصوفیا و دارالکتب، ۱۹۲۹.
مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، به تصحیح رینولد‌ا. نیکلسون، تهران، امیرکبیر، چاپ نهم، ۱۳۶۲.
مجموعه الرسائل و المسائل، ابن تیمیه، ابوالعباس تقی الدین احمد بن عبدالحلیم الحرّانی، مصر، ۱۳۴۱.
مجموعةُ نصوص غیر منشوره تتعلق بتاریخ التصوف، لویی ماسینیون، پاریس، ۱۹۲۹.
محاسن‌الاسلام و الشرائع، صلاح بن مبارک البخاری، بی‌جا، بی‌تا.

مختصر اخبارالخلفاء، ابن الساعی، مصر، ۱۳۱۰.
مذهب حلاج، روژه آرنالذر، ترجمه عبدالحسین میکده، تهران، جامی، چاپ دوم، ۱۳۷۰.
مرآةالجنان، ابومحمد عبدالله بن اسعد یافعی، حیدآباد، ۱۳۳۷.
مرآةالزمان، سبط بن جوزی، حیدرآباد، ۱۹۵۰.
مرصادالعباد، نجم‌الدین رازی، تهران، ۱۳۷۷.
مسالک الابصار، ابن فضل الله العمری، آیا صوفیا و دارالکتب، ۱۹۲۹.
مشرب‌الارواح، روزبهان بقلی، تصحیح نظیف محرم، استانبول، ۱۹۷۳.
مصارع‌العشاق، ابومحمد جعفر بن احمد السّراج، بیروت، ۱۹۷۵.
مصایب حلاج، لویی ماسینیون، ترجمه سید ضیاالدین دهشیری، تهران، بنیاد علوم اسلامی، چاپ اول، ۱۳۶۲.
مصباح‌الهدایه و مفتاح الکفایه، عزالدین محمود کاشانی، تصحیح جلال همایی، تهران، ۱۳۲۵.
ملفوظات، علاءالدین سمنانی، نسخهٔ بودلیان، بی‌تا.
مناظرالالهیة، عبدالکریم جیلی، بی‌جا، بی‌تا.
مناقب‌العارفین، احمد افلاکی، استانبول، ۱۹۵۹.
مونس‌العشاق، یحیی‌بن حبشی سهروردی، دهلی، ۱۹۳۴.
منتهی المدارک، ابوعبدالله بن احمد بن احمد بن سعید الدین فرغانی، مصر، ۱۲۹۳.
نسخةالوجود، ابن عقیله، مصر، ۱۳۰۹.
نفحات‌الانس، نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی، به کوشش مهدی توحیدی پور، تهران، ۱۳۳۷.
نفحات‌الانس، عبدالرحمن بن احمد جامی، کلکته، ۱۸۵۸.
نقدالنصوص فی شرح نقش الفصوص، عبدالرحمن بن احمد جامی، پاریس، ۱۰۹۱.
وفیات‌الاعیان، ابن خلّکان، ابوالعباس احمد بن محمد بن ابراهیم، مصر، ۱۹۴۸.
هتک‌الاسرار، عبدالغنی نابلسی، دارالکتب مصر، بی‌تا.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

نمایه

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی